جای خالی سلوچ

محمود دولت آبادی

چاپ دوم

نشر نو
تهران، ۱۳۶۱

چاپ اول : ۱۳۵۸
چاپ دوم : ۱۳۶۱
تعداد : ۷۷۰۰ نسخه
با تشکر از مسؤولان انتشارات آگاه که امتیاز
نشر این اثر را به نشر نو واگذار کردند .
حق چاپ برای شرکت سهامی خاص نشر نو محفوظ است.

چاپ ، چاپخانهٔ کاویان
صحافی : شرکت سهامی افست (عام)

به احترام مادران ما

بسمه تعالی

مقدمه‌ای بر
جای خالی سلوچ

داستان «جای خالی سلوچ» روایت دردمندانهٔ سیر تباه‌شدگی زندگانی یك خانوادهٔ روستایی بی‌زمین است؛ روایت زندگانی خانمانی که در فاصلهٔ دههٔ ۵۰ ـ ۱۳۴۰ نمونه‌های آن را در گوشه و کنار سرزمین شده؛ قربانی پدیده‌ای تحت عنوان «انقلاب‌سفید». سلوچ‌وخانوادهٔسلوچ ما ایران به‌وفور می‌شد مشاهده کرد. خانواده‌هایی و مردمانی قربانی درواقع امر قربانی تلاشهای مذبوحانهٔ نظام پوسیدهٔ سلطنتی هستند؛ نظامی‌که برای ادامهٔ حیات‌زیانبار خود به‌راهنمایی وطراحی. اربابانش اقدام به «انقلاب سفید!» کرد. البته امروزه برهمگان روشن است که عوامل و کارگزاران اصلاحات ارضی، و در رأس آن‌ها محمدرضا پهلوی در ایران، با اجرای طرح انقلاب سفید برتیره‌روزی و بی‌خانمانی مستمندان روستایی افزودند و در همان حال وابستگی چاکرانهٔ صنعتی را با اربابان خود تحکیم بخشیدند. و زود دانسته‌شدکه اصلاحات ارضی آنچنانی که شاه معدوم بدان فخر می‌فروخت، فاقد هدف‌های مثبت و خیرخواهانهٔ اجتماعی است و در زیر پوشش فریبکاریهای تبلیغاتی، یکی از هدف‌های عمده‌ای که تعقیب می‌شود همانا به‌چنگ‌آوردن نیروی کار ارزان به‌منظور بهره‌گیری در صنایع وابسته و پیشگیری موقتی از تراکم فشار بربیش از ۷۵٪ جمعیت ایران بوده است:

«درواقع دولت‌آبادی دراین داستان زوال زندگی‌روستایی ومحصول کشاورزی ایران را که نتیجهٔ اصلاحات ارضی و طرح‌های صنعتی پهلوی است، مدنظر دارد. نویسنده در جای خالی سلوچ دگرگونی اجتماعی‌یی را که روستای زمینج و مردم آن نمونه‌ای از آن است، باز می‌نماید. از این روی ناپدیدشدن سلوچ نشانهٔ ناپدید شدن آن چیزی است که او از لحاظ اقتصادی و اجتماعی در جامعهٔ روستایی‌اش بدان متکی است. سرگشتگی مرگان بیانگر سرگشتگی همهٔ جامعه و بی‌هویتی مردم در این دورهٔ تاریخی از تحول اجتماعی است این دو عامل پی‌هایی هستند که چارچوب ساختمانی داستان برآن‌ها استوار شده و سیر موضوعی داستان بدان‌سو پیش می‌رود.*»

لاجرم، با ایجاد چنین شرایطی، مردم روستایی ایران گروه گروه از خانمان خود برکنده شدند و راه شهرها ــ بخصوص تهران ــ را در پیش گرفتند تا به خدمت صنایع وابسته و چاکر، و به‌امر فعلگی در امور ساختمانی ــ بساز و بفروش که همزمان با دیگر برنامه‌ها رونقی کاذب و بیمارگونه می‌یافت ــ درآیند. بنابراین جای خالی سلوچ اگر توفیق حق یافته باشد، می‌خواهد گوشه‌ای از این فاجعهٔ روستایی ایران را بیان کند. بدیهی است که پیدایی یك اثر هنری خلق‌الساعه میسر نمی‌شود. بنابراین نگارنده کارمایهٔ داستان جای خالی سلوچ و تأثیر عاطفی آن را در دههٔ ۵۰ ــ ۴۰ از زندگی برگرفته و از پس گذشت قریب ده سال (سالهای ۵۷ ــ ۵۶) این داستان به‌نگارش درآمده است. چاپ و نشر سلوچ برای نخستین‌بار در سال ۱۳۵۸ وسیلهٔ انتشارات آگاه انجام گرفت و اینك چاپ دوم آن، در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد که امید است قبول افتد.

اسفندماه هزار و سیصد و شصت و یك ــ تهران

م ــ دولت‌آبادی

نشر نو

---

* برگرفته شده از نقد «جای خالی سلوچ» به‌زبان انگلیسی؛ نوشتهٔ رضا نواب‌پور، دانشیار دانشگاه دارهام، انگلستان.

بخش اول

بند یکم

مِرگان[1] که سر ازبالین برداشت، سلوچ نبود. بچه‌ها هنوزخواب بودند: عباس، ابراو، هاجر. مرگان زلفهای مقراضی‌کنارصورتش را زیر چارقد بندکرد، ازجا برخاست و پا ازگودی دهنهٔ در به حیاط کوچك خانه‌گذاشت ویکراست‌به‌سر تنور رفت. سلوچ، سرتنورهم نبود.شبهای گذشته را،سلوچ‌لب تنور می‌خوابید. مرگان‌نمی‌دانست چرا؟ فقط می‌دید که سرتنور می‌خوابد. شبها دیر، خیلی دیر به‌خانه می‌آمد، یکراست‌به ایوان تنور می‌رفت و زیر سقف شکستهٔ ایوان ، لب‌تنور، چمبر می‌شد. جثهٔ ریزی داشت. خودش را جمع می‌کرد ، زانوهایش را توی شکمش فرو می‌برد، دستهایش را لای رانهایش ـ دوپاره استخوان ـ جامی‌داد، سرش را بیخ دیوار می‌گذاشت وکپان‌کهنهٔ الاغش را ـ الاغی‌که همین بهارپیش ملخی شده ومرده بود ـ رویش می‌کشید ومی‌خوابید. شاید هم نمی‌خوابید. کسی چه می‌داند؟ شاید تاصبح‌کز می‌کرد وباخودش حرف می‌زد ! چرا که این چند روزهٔ آخر از حرف وگپ افتاده بود. خاموش می‌آمد وخاموش می‌رفت. صبح‌ها مرگان‌می‌رفت بالای سرش،سلوچ‌هم خاموش بیدارمی‌شد وبی‌آنکه‌به‌زنش نگاه‌کند، پیش ازبرخاستن‌بچه‌ها،

۱ـ مهرگان = میترا گانا

از شکاف دیوار بیرون می‌رفت. مـــرگان فقط صدای سرفهٔ همیشگی شویش را از کوچه می‌شنید وپس ازآن، سلوچ گم‌بود. سلوچ وسرفه‌اش گم بودند. پاپوش وگیوه‌ای هم به‌پا نداشت تاصدای رفتنش را مرگان بشنود. کجامی‌رفت؟این‌راهم مرگان‌نتوانسته‌بودبفهمد! کجا می‌توانست برود؟کجاگم می‌شد؟ پیدا نبود. کسی نمی‌دانست. کسی به‌کسی نبود. مردم به‌خود بودند. هرکس دچار خود، سردرگریبان خود داشت. دیده نمی‌شدند. هیچکس دیده نمی‌شد. پنداری اهالی زمینج در لایه‌ای از یخ خشك پنهان بودند. تنها خشکه سرمای سمج وتمام نشدنی بودکه‌کوچه های‌کج وکولهٔ زمینج را پرمی‌کرد. سلوچ ژنده، بی‌پاپوش وبـی‌کلاه، کپان خر مرده‌اش را روی شانه‌ها می‌کشید ودراین خشکه سرما که یوز درآن‌بند نمی‌آورد، گم‌می‌شد؛ و مرگان نمی‌دانست مردش‌کجا می‌رود! اول‌کنجکاو بودکه بداند، اما کم‌کم رغبتش را از دست داد. می‌رفت که می‌رفت. بگذار برود! مرگان، دیگرکششی در خود به مردش حس نمی‌کرد. این‌کشش از خیلی پیش گسسته بود و فقط عادتش مانده بود. این آخری‌هـا، عادتش هم کم‌کم داشت کمرنگ و کمرنگتر می‌شد... تاکی بی‌باقی[1] از میان بـرود. همهٔ آن چیزهای پنهان و آشکاری کـه زن وشوی را به‌هم می‌بندند، از میان مرگان و سلوچ برخاسته بود. نه کاربودونه‌سفره. هیچکدام. بی‌کار؛سفره نیست وبی‌سفره، عشق. بی‌عشق، سخن نیست وسخن‌که نبود فریاد ودعوا نیست، خنده و شوخی نیست، زبان ودل‌کهنه می‌شود، تناس برلبها می‌بندد، روح درچهره ونگاه در چشمها می‌خشکد، دستها دربیکاری فرسوده می‌شوند و بیل و منگال[2] و دستکاله[2] وعلفتراش در پس‌کندوی خالی، زیـر لایهٔ ضخیمی از غبار رخ پنهان می‌کند. دیگر چه؟ خرکه مرده باشد ، زمستان سرد وخشك‌که‌تن

۱- بالکل. ۲- ابزار درو.

را زیرتن سیاه‌وسردش بفشارد واندوه‌که ازجاگاه[۱] جان‌لبریزشده‌باشد... دیگرکجا جایی برای بندوپیوند می‌ماند؟ کجا جایی برای دل و زبان؟

وسلوچ‌این روزها گیج و منگ شده بود. نه چیزی می‌گفت ونه انگار چیزی می‌شنید. اما مرگان، مگر حرفی داشت به سلوچ بزند کـه بداند او می‌شنود یا نه؟ چیزی، چیز ناچیزی مگر درمیان بودکه‌مرگان بهانه‌ای برای‌گفتن بیابد؟ وقتی هرچه هست و نیست درغباری‌گنگ و بیمار دفن شده باشد، لبها به‌چه معنایی می‌توانندگشوده شوند؟ لبهای مرگان با دستهایی ناپیدا، دوخته شده بودند. تنهاچشمهایش بازبودند. چشمهایش به حالتی شگفت زده، بازبودند. چنانکه گوئی دیوارها هم مایهٔ تعجب او می‌شدند. هواهم. روز وشب هم. و انگار از اینکه بود، راه می‌رفت، نفس‌می‌کشید و سرما را تا دل استخوانهایش حس‌می‌کرد، درشگفت بود! انگار از اینکه مادری او را زاییده است، شیرش داده‌و بزرگش‌کرده است، به‌حیرت بود! چنین‌چیزی راست است؟ ممکن‌است؟ اصلا ممکن است؟ چقدر چیزهای عجیب و باورنکردنی در این دنیا پیدا می‌شوند؟!

همه چیز عجیب بود! برای مرگان، همه‌چیز عجیب می‌نمود! و از همه عجیب‌تر، جای خالی سلوچ، بود. اما هیچ روزی، جای خالـی سلوچ، مرگان‌را به‌این حال‌وانداشته بود. دیگراین حیرت نبود،وحشت بود. هراسی تازه، ناگهانی و غریب. بی‌آنکه خود دریابد، چشمهایش وادریده و دهنش وامانده بود. جای خالی سلوچ، این بار خالـی‌تر از همیشه می‌نمود. مثل رمزی بود، برمرگان. چیزی پیدا و ناپیدا. گمان. همانچه‌زن روستایی «وه[۲]» می‌نامدش. وهم، شاید! سلوچ‌رفته بود. این داشت برمرگان روشن می‌شد. مرگان تـازه داشت احساس می‌کـرد که

۱ـ ظرف. ۲ـ وحی (شاید).

پرهیز سلوچ از هر چیز، کناره‌گیری‌اش ازمرگان و خانه، بهانه نبود؛ زمینه بود. سلوچ خود را جدا کرده بود، دور انداخته بود. ناخنی بـه ضربه قطع شده که بیفتد. چه شبهای درازی را سلوچ بایـد با خودش کلنجار رفته باشد! چه روزهـای سنگینی را باید بیزار و دلمرده، در خرابه و درخیرات و در خارستان گذرانده باشد! چه فکرها، وهم‌هـا، خیال‌ها! بچه‌هارا ـ لابد ـ یکی‌یکی به‌دردازدل‌خود برکنده ودورانداخته بوده است. ومرگان را ـلابد ـ درخاطرخودگم وگورکرده‌بوده‌است. دیگر چه‌می‌ماندکه سرراه‌برجای‌گذاشته باشد؟غصه‌هایش؟نه! به‌یقین‌که سهم خودرا همراه‌برده‌است. به‌یقین‌برده است. این را دیگرنمی‌شود ازخودکند و دور انداخت. این را دیگر نمی‌توان به‌کسی واگذارکرد. نه! با بار سنگینتری‌بردل، بایدرفته‌باشد. رفته‌است. رفته. بگذاربرود. بگذار برود! «بگذار برود!»

این، به زبان خیال مرگان‌آسان می‌آمد. فقط به‌زبان خیال. چون او در هیچ دورهٔ عمر خود، اینجور کـه در این دم، باشویش احساس یگانگی نکرده بود. ناگهان چیزی راگم‌کرده‌بودکه درست نمی‌توانست بداند، چیست؟ به نام شوی بود، سلوچ؛ اما به حس، چیزی دیگر. شاید بشودگفت نیمی‌ازخود مرگان‌گم شده بود. اما این، درد را روشن نمی‌کرد. درد برای مرگان گنگ بود. چی از او گم شده بود؟ نمی‌دانست. نه دست بود و نه چشم بود و نـه‌قلب. روحش، حس‌اش؛ خودش گم شده بود. سقف از فراز و، دیوارها ازکناراوکنده شده بودند. احساسی مثل برهنه ماندن. برهنه ازدرون. برهنه‌بریخ. دستهایی او را تهی‌کرده بودند. برهنه بریخ. درست اینکه بـرهنه و تهی روی رویهٔ یخ بستهٔ آبگیر کنار حمام هاج و واج مانده بود. برهنه و بی‌سایه. آیا می‌توان پیکره‌ای‌یافت‌که بی‌سایه باشد؟ احساس مرگان‌ازخود،چنین بود: برهنه،

تهی، بی‌سایه. ناامنی و سرما. قلبش می‌تپید. تکه ذغالی گداخته در سرماهای نیمه شب. ناگهان، می‌سوخت. چیزی می‌سوزاندش. کهنه خاکستری‌که همه چیز روزگاران مرگان را پوشاند بود، یك‌دم از روی قلب او روفته می‌شد. چیزی گم وگنگ، چیزی از یاد رفته درسینه‌اش سربر می‌آورد: سلوچ. عشقی‌کهنه، زنگ زده. مهری آمیخته به رنج. حسی ناگهانی. دریافت اینکه چقدر سلوچ را می‌خواسته و می‌خواهد!

تا چشمهایت با تو هستند به نظر عادی می‌آیند؛ اما همینکه این چشمها ناگهان‌کور شوند، به میله‌ای داغ یا به سر پنجه‌هایی سرد؛ تو دیگرتنورخانه‌ای را هم‌که عمری درآن آتش افروخته‌ای، نمی‌بینی.تازه درمی‌یابی‌که چی ازدست‌داده‌ای! چه عزیزی ازتوگم شده است:سلوچ!

«راستی سلوچ رفته است؟ کجا رفته است؟! من چی؟هاجر چی؟ پسرها چی؟ عباس و ابراو؟ سلوچ رفته؟ کدام‌گوری رفته؟ مارا به‌امان کی‌گذاشته و رفته؟! ها؟!»

مرگان، کم‌کم داشت به خود می‌آمد.چشمهایش نرم‌نرم به روی آنچه روی داده بود، باز می‌شدند. فشار و نیرویی وحشی، باردیگر از درونش قامت برمی‌کشید. چشمهایش بار دیگر خود را می‌دیدند. دور وبرش را آشکارا می‌دید. همه چیز ازنو جان گرفته بود. از دل خشك سرمای زمستان، بار دیگر زندگانی می‌جوشید. همه چیز انگار دوباره زنده می‌شد. میدان یخی‌که ماه‌ها بود پیرامون مرگان را فراگرفته و او را درخود مهارکرده بود، داشت برمی‌شکست. مرگان تکان خورده‌بود. ازسرمایه‌آتش درآمده بود.می‌سوخت ومی‌رفت‌تا بسوزاند. برافروخته؛ چنانکه بر گربه‌ای نفت ریخته و زنده زنده، شعله‌ورش ساخته باشند. ذوب همهٔ یخهای دنیا را در خود حس می‌کرد. گدازان بود، چنانکه حس می‌کرد می‌تواند سر سرمای زمستان را درگورکند. لب فروبسته و

خاموش. خاموش و بی‌تاب. دل درسینهٔ مرگان، دل نبود؛ کوره بود. کوره‌ای از کینه.

واپس آمد. با اینهمه هنوز چیزی، جذبه‌ای او را وامی‌داشت تا به جای خالی سلوچ، نگاه داشته باشد. درنگاه مرگان، جای خالی سلوچ دم به‌دم گودتر و گودترمی‌شد. به اندازهٔ یك زهدان. به‌همان شکل. جای سر. جای پاهای بسته. جای خمیدگی پشت. آیا سلوچ اینقدر کوچك شده بوده است؟ مرگان، روی برگرداند. کندوی سلوچ هنوزمیان حیاط بود. کنار گودال. کندوی نیمه‌کاره. پایه‌هاولایهٔ اول، خشکیده و ترك خورده. سرمای سخت، ترکانده‌اش بود. سلوچ، نیمه‌کاره رهایش کرده بود. از دلزدگی نیمه‌کاره رهایش کرده بود. یکماهی می‌گذشت که تنورهمانجا مانده بود. وامانده بود. وامانده شده بود. کسی ساختن کندو رابه‌سلوچ سفارش نداده بود. خودش، از بیکاری کارکندو را شروع کرده بود و چند روز بعد هم ناگهان دست ازکارکشیده بود. دست ازکار برای‌چی نکشد؟ وقتی‌که بارنباشد، غله نباشد، کندوبرای چی؟ به‌چه‌کار می‌آید؟ تنور برای چی؟ برای‌کی؟ کدام لگن خمیر؟ حیف از آن خاك شخ‌که‌به دوش‌کشید، سلوچ! حیف ازآن گلی‌که به‌رس رساند! حیف ازآن‌عرق پیشانی؛ حیف ازسلوچ! گل رامی‌مالاند، می‌مالاند و می‌پروراند، آنقدر که می‌رسید، ورمی‌آمد. هیچ نانوای خبره‌ای خمیر را اینجور ورنمی‌آورد. نمی‌رساند. مثل کیمیاگرها کار می‌کرد، سلوچ. همهٔ کندوهای آرد وغله، همهٔ تنورهای نو زمینج بادستهای لاغر وانگشتهای کشیدهٔ سلوچ تیار[۱]شده بود. تا محتاجش بودند، همه در او به‌چشم یك‌صنعتگر نگاه می‌کردند. به چشم کسی که ازهرانگشتش کاری، هنری می‌چکید: سلوچ تنورمال. سلوچ مقنی. سلوچ لاروب. سلوچ دروگر. سلوچ

۱ـ درست.

تاقزن. سلوچ پشته‌کش. سلوچ‌نجار. سلوچ‌نعلبند. حتی‌از دهات‌اطراف می‌آمدند و می‌بردندش کـه برایشان تنور بسازد. گِل به‌سر انگشتهای سلوچ، موم بود:

«گِل برآن‌انگشتها»

نشانهٔ سلوچ،حالا،همین‌کندوی‌نیمه‌کاره، ترك خورده و وامانده بود. جایی که سلوچ رفته بود،آیا کندومالی‌رونقی داشت؟

ابراو، پسر دوم سلوچ، باگوشهای بزرگ وبرگشته و چشمهای گشاد و خواب‌آلود، ازگودی در پـا بـه حیاط گذاشت و یکسر رو به گودال بیخ دیوار رفت. مادرش ازکنار او گذشت و درون طویله گـم شد. به نظر ابراو، رفت وآمد مادر با هرروز فرق می‌کرد. بی‌قرار می‌نمود. تب و تاب داشت. یکجا بند نمی‌شد. از در بیرون آمد و به‌زیر ایوان تنور رفت. آرام نداشت. بی‌خود دور خودش می‌چرخید و از این سوراخ به‌آن سوراخ سرك می‌کشید وباخود واژگویه می‌کرد:

«رفت! هه‌خوبه! رفت. رفت. هه! رفت که‌برود! برودازکلهٔ‌خواجه‌هم‌آنطرفتر برود! برود. مگر چی می‌شود؟ گرگم می‌خورد؟ هه. رفت!»

ابراو که نگاهش به رد مرگان بود، پرسید:

ـکی رفت؟ باکی داری حرف می‌زنی؟

ـ به‌گور پدرش رفت. رفت به‌سر قبر باباش. سرگور آن مردکهٔ قوزی. به‌سرخشت مادرش رفت.من‌چه می‌دانم؟ رفته .نیست شده. نمی‌بینی؟ نیست.نیست.هرروزکه می‌رفت‌یك‌چیزیش اینجابود! اینجاها... اما امروز هیچ علامتی از او نیست. هیچی!

ـ هرروزچی‌داشت‌که اینجاها بگذارد؟ چی‌داشت؟ فقط کپان‌خرش را داشت‌که آن را هم هرروز با خودش می‌برد.

مرگان‌گنگ‌وگیج‌بود.پریشانی،کم‌کم‌داشت دراو بروز می‌کرد.

دستهایش را بی‌هوا درهوا تکان می‌داد. بال بال می‌زد. مرغ سرکنده. باخودش ـ و به پسرش ـ گفت:

ـ خودم هم نمی‌دانم! نمی‌دانم. اما به نظرم که یك چیزی، یك چیزی از خودش باقی می‌گذاشت. باقی نمی‌گذاشت؟

ـ چی یعنی؟

مرگان، روی سرپسرش جیغ کشید:

ـچه می‌دانم؟ من چـه می‌دانم؟ نمی‌دانم! شاید کفنش. کفنش!

ابراو دستهایش راشست واز لب‌گودال برخاست. آب سرد ازسر-انگشتهایش‌می‌چکید؛ دستهایش‌را زیربغل‌فروبردورفت که‌بیشتربامادرش گفتگوکند. اما مرگان دیگرنماند. از راهرودیوار بیرون‌زد و رودر روی بادخشك، قدم‌درکوچه‌گذاشت. به‌کجابرود؟ به‌کجا می‌رود؟ کوچه خالی، کوچه‌هاخالی‌بودند. سرمای خشك‌کویر، تن‌زبرش رابردیوار ودر زمینج می‌ساباند. سگها، فقط سگها در کوچه‌ها سرگردان بودند. سگهای لاغر و گرسنه و بیمار. سراسیمه و پا برهنه، بایك تا پیرهن، مـرگان بسوی خانهٔ کدخدا می‌رفت. به‌میدان آبگیرکـه رسید، کربلایی صفی، پدر پیر کدخدانوروز را دیدکه ازحمام بیرون‌آمده وسربالایی‌کوچهٔ حمام را دارد گشادگشاد بالامی‌آید. کربلایی‌صفی، خود یکی از ریش سفیدهای زمینج بود. دیدن‌کربلایی صفی، مرگان‌را واداشت‌که بماند. ببخ‌دیوار ایستاد وسلام گفت. کربلایی صفی پیشترآمد، دست به تهی‌گاهش‌گرفت،نفسی راست‌کرد وگفت:

ـ ها مرگان!... صبح سحرکجا؟هراسانی؟!

مرگان که تازه داشت لرزش یکپارچهٔ تن خود را حس می‌کرد، دستهای کشیده وباریکش را زیر بغلها قایم‌کرد، پا به‌پاشد وگفت:

ـ سلوچ‌نیست، کربلایی‌جان. سلوچ نیست. رفته. سلوچ‌گم‌شده.

نیست !

کربلایی‌صفی، بی‌نگاهی به‌مرگان، ازجلوی اوگذشت وگفت:

ـ هرجا رفته باشد، خودش برمی‌گردد. کجا مـی‌تواند برود آن مردکهٔ مردنی؟ پای راه‌وارکجا دارد، او؟

مرگان به‌دنبال کربلایی صفی کشیده شد وگفت:

ـ نیست ! نیست کربلایی‌جان. به‌دلم برات شده‌که رفته. همیشه صبح زود از خانه بیرون می‌رفت، اما امروز رفتنش جور دیگری‌بوده. یکجوری رفته‌که انگار هیچوقت نبوده.

کربلایی‌صفی ریشش را خاراند، لحظه‌ای‌خاموش ماند، پس بی‌آنکه حرفی بزند انگشتهای کلفت وکج وکوله‌اش را روی در بزرگ و موریانه‌خوردهٔ خانه گذاشت. در بـا صدای سرد و خشکی گشوده شد و کربلایی‌صفی قدم به هشتی سنگفرش گذاشت و با گامهای آرام به‌حیاط رفت. مرگان برای خود، راه ندید.[۱] همانجا ماند وبه دنبال سرکربلایی صفی نگاه کرد. کـربلایی صفی پا روی پلهٔ آجری گذاشت و تنهٔ نسبتاً سنگینش رابا احتیاط بالاکشید ومیان ایوان ازنظرگم شد. مرگان،دمی همچنان‌ماندوپس،آرام به‌هشتی‌خزیدودرگوشه‌ای،کنارآستانهٔ‌درنشست. فکراینکه‌کدخدا هنوزخواب است و اینکه تا برخاستن او ازخواب، باید چشم‌انتظاربماند، دل‌مرگان‌راچنگ‌می‌زد.با اینهمه‌چاره‌ای‌نمی‌دید. باید می‌ماند تا خط وخبری بشود. بالاخره یکیشان بیرون‌می‌آمد: «الله‌واکبر»

صدای اذان‌کربلایی صفی بلند شد. بعد ازآن سروصدای رفت و آمد مسلمه،زن‌کدخدا برخاست. دیگچه‌ازدیگ‌و،پاتیل‌ازلگن‌برمی‌داشت. صدای‌سایش ظرف و جاگاهای مسی، قاطی غرولند مسلمه، طنین‌کلمات کربلایی صفی را خراش می‌داد.

۱ـ اصطلاحاً: چاره ندید.

مسلمه از صبح که برمی‌خاست با خود می‌غرید و اخم‌پیشانی‌اش یك دم باز نمی‌شد. باکسی حرف نمی‌زد و با مردم، انگـار قهر بود. به گفته‌هایی:

«دمبش را می‌گفت دنبال من نیا، بو می‌دهی!»

«از بزرگی در خودش جا نمی‌گرفت!»

زن و مرد زمینج هم خلق وخوی مسلمه را می‌شناختند و کم‌کم داشتند در او به چشم‌زنی نگاه‌می‌کردندکه‌جدا از دیگران است. گونه‌ای نیمه‌دیوانه. و آشکارترین علت این طبیعت مسلمه را درپدر وبـرادرش می‌دیدند. مسلم، برادر مسلمه، راستی دیوانه بود. اما پدر مسلمه، حاج سالم را، مردم دیوانه می‌پنداشتند.

ـ یهه! تو برای چی آنجا نشسته‌ای دختر؟!

مسلمه بود. دیگچه‌ای به‌دست‌داشت و پایین پله‌ها، روبه‌مرگان ایستاده‌بود. مرگان‌ازکنج هشتی برخاست‌وسلام‌گفت. مسلمه روبه‌طویله رفت وگفت:

ـ بیا کمك‌کن، بیا! بیاگوساله را بیار چارتاکله به‌سینهٔمادرش بزند، بیا. حرام‌رفته تادمب‌گوساله‌اش‌را نلیسد،شیر پایین نمی‌دهد. گاو بخیل!

مرگان، دنبال سرمسلمه به‌طویله رفت. طویله هنوز تاریك‌بود. پرهیب‌گاو، ته طویلهٔ سیاه، به دشواری دیده می‌شد. چشمهای علفی‌اش می‌درخشیدند و سر بزرگش‌به‌یکسو خم‌بود. گاو، آرام بود و با گشوده شدن در، قدمی به پیش برداشت.

تا چشمها به تاریکی عادت‌کنند، مسلمه دیگچه‌اش را روی پهن نرم وکهنهٔ کف طویله جابه‌جاکرد و به مرگان گفت:

ـ گردنش را بگیر بیار اینجا!

مرگان ، گاو را پیش آورد ، حیوان را چرخاند تا دیگچه زیر پستانهای پرشیر جا بگیرد. مسلمه، پالان کهنه‌ای را از بیخ آخور پیش کشید؛ شانه به شکم گاو، روی پالان نشست ونوك متورم پستانها را با سر انگشتهای خود بازی داد، موج کشید و شروع به‌دوشیدن شیر کرد:

ـ بخل‌مکن حیوان! بخل‌مکن‌دیگر! هابگردمش. مهربان.هاو... هاو... هاو... سینه‌بده بخیل! سینه‌بده. بده‌مادرجان. بده‌بـّره‌م. هاو... ماشاءالله..هاو...ماشاءالله...بده‌بلاگردانت.بده‌دورت‌بگردم. بده‌مادرم.

گاو،شیرنمی‌داد. سینه‌های‌به‌آن‌بزرگی بایده‌مثل‌ابربهارمی‌باریدند و نوك هرپستان باید چون ناودانی، شیر به دیگچه سرازیر می‌کرد ؛ اما گاو شیر پایین نمی‌داد و سر بزرگش بسوی دربند خم بـود و چشمهای علفی‌اش به چشمهای گوسالهٔ حنایی کـه آنسوی دربند، پشت دو تکه الوار حبس بود، دوخته شده بود. گـوسالهٔ حنایی سر ظریف و زیبایش را از بالای الوار به‌اینسوی‌درازکرده بود و به نرمی‌عـُر می‌کشیدومادر به نیم ناله‌ای جوابش می‌داد. مسلمه کم‌کم داشت‌ازجا درمی‌رفت:

ـ وامانده! آدم را می‌کشد تا یك پیاله شیر بدهد. راه گوساله‌را بازکن بگذار بیاید و سر من را بخورد!

مرگان مالبند را از دهنهٔ دربند برداشت و گوساله با سر به زیر شکم گاو یورش برد وپیشانی‌به زیر سینه‌های پر بار مادرکوبیدومسلمه بی‌درنگ انگشتها را برای دوشیدن به‌کارانداخت.

گاو، شیرپایین‌داده بود ودیگچه دم‌به‌دم پر و پرتر می‌شد.مسلمه که سربه‌شکم‌گاوچسبانده‌بود وباهرچه تلاش‌و خبرگی پنجه درسینه‌های حیوان می‌کشید، فریادکرد:

ـ بگیرش حرامزاده را. شیر را انگار ازچورنهٔ آفتابه می‌کشد! بگیرش دیگر. چلاقی مگر؟

مرگان گردن گوساله را زیر بغل گرفته بود و می‌کوشید تا حیوانك را ازسینه‌ی‌مادرش‌وابکند، اماگوساله دهن ازسینه‌برنمی‌گرفت. مرگان، ناتوان و شرمزده‌گفت:

ـ زورم نمی‌رسد. ماشاله یکجوری سینه را به‌کلف‌گرفته‌که....

ـ زورت نمی‌رسد؟ مگر نان نخورده‌ای؟آن‌پوزه‌بند را ازسر میخ وردار بیار بزن به پوزه‌ش. آنجاست. آن کنج. بیخ چراغ‌موشی.

مرگان پوزه‌بند را از میخ برداشت و آورد. مسلمه هم دست از دوشیدن کشید و بکمك یکدیگر سرگوساله را از زیر شکم گاو بیرون کشیدند و مسلمه پوزه‌بند را به پوزهٔ گوساله بست‌وگفت:

ـ حالا سرش بده!

مرگان گردن گوساله را رهاکرد، گوساله سربه زیر شکم مادر برد و مسلمه بار دیگرروی‌پالان‌کهنه نشست و به‌کار دوشیدن شد. حالا دیگر مرگان کاری‌نداشت. روی‌لبه‌ی آخور نشست و به تماشای‌گوساله که بیهوده‌پوزه به‌سینه‌ی‌مادرمی‌مالید وبه‌ماده‌گاوکه دور دم‌گوساله‌اش را لیس‌می‌زد، سرگرم‌شد. کار روبراه شده بود. مسلمه‌که نگرانی‌گوساله را از خود دورکرده بود، گفت:

ـ خوب؟ کارت چی بود سرصبحی؟

مرگان، چنانکه‌گویی از خواب پریده است، گفت:

ـ رفته! بابای هاجر رفته!

مسلمه گفت:

ـ رفته؟رفته که‌رفته! جای‌بهتری که‌گیرنیاورد، خودش‌برمی‌گردد. کجا را پیدا می‌کند؟

مرگان، دیگرحرفی‌نزد. گفتگوبیهوده بود. مسلمه‌هم پی‌حرف را نگرفت. سرگرم دوشیدن بود وآخرین شگردهایش را برای تیجاندن‌شیر

سینه‌های گاو به کار می‌برد . یك بند انگشت مانده به اینکه دیگچه لبالب ازشیر شود، خسته ونیز راضی‌دست از دوشیدن‌کشید، پالان‌کهنه را کنار زد و با احتیاط و خبره‌دست، دیگچهٔ شیر را بلند کرد و از در طویله که بیرون می‌رفت، به‌مرگان گفت:

ـ پوزه‌بندگوساله را بازکن

مرگان، پوزه‌بند را بازکرد و سر جایش به میخ آویخت و از در بیرون رفت. مسلمه، بیرون در دیگچه را بر زمین گذاشته و منتظر او بود. مرگان رسید و دیگچه را برداشت، نرم و مراقب بالای سر برد، ته دیگچه را روی سرجابه‌جاکرد و هموار و روان رو به اتاقی‌که درش زیر پله‌ها باز می‌شد، رفت. این‌اتاق،کندوخانه بود. جایی‌که مسلمه،ماست و قیماق از شیر می‌گرفت. مرگان‌که درکنارمسلمه‌کار بسیارکرده بود، راه را بلد بود و سوراخ سمبه های خانه را می‌شناخت. پس، دیگچه را کنار در زیرزمین ازروی سرپایین‌گرفت، بیخ‌دیوارگذاشت و کمرراست کرد. مسلمه مجمعه‌ای برسردیگ گذاشت، براه افتاد و به‌مرگان‌گفت:

ـ تا این پیمانهٔدوگوشی را ازحوض آب‌کنی بیاوری، کدخداهم از خواب بیدارمی‌شود. کنج ایوان‌است. اینجا. از ترس اینکه پیمانه‌ها نترکند رویشان را لحافپاره انداخته‌ام.

مرگان پیمانه را به دوش‌گرفت و از درخانه بیرون‌رفت.

کوچه‌ها هنوز خلوت بود. گویی مردم خیال نداشتند از خانه‌ها پا بیرون بگذارند. باد سرد زبانه می‌زد و در کهنه دامن سوراخ‌سوراخ پیراهن مرگان می‌پیچید. انگشتهای خشکیدهٔ مرگان، دستگیرهٔ پیمانه را چسبیده‌بودند وآن رابرشانه می‌فشردندتا باد ازجا برنکندش. سرمای پیچیده در باد، چشمهای مرگان را آب انداخته بود. اما زن، هنوز به حال خود نبود و بی اختیار نگاهش را به اینسوی و آنسوی می‌چرخاند

تا مگر سلوچ، یا نشانی‌از او ـ که‌نمی‌دانست چی می‌تواندباشد ـ بیابد. اما دیوار و کوچه‌ها، درها وخرابه‌ها چندان خالی و تنها بودند که‌هیچ امیدی در دل مرگان زنده نمی‌گذاشتند. با این وجود، مرگان نگاهی‌به این خرابه و سرك کشیدن به‌پشت‌آن دیوارك را،از دست نمی‌داد. به‌آب انبار هم‌که رسید، پیش از اینکه پا به‌پله بگذارد، گنبدی را دور زد و چاله‌چوله‌های‌گوشه‌کنار را ازنظر گذراند. اما ازروزهم برایش روشنتر بودکه‌سلوچ‌آنجاهانبایدباشد. پله‌ها را پایین‌رفت، پیمانه راپرآب‌کرد، بالا آوردوپشت‌به‌باد وروبه خانهٔ‌کدخدا نوروز براه افتاد. باد می‌بردش و مرگان سبکتر می‌توانست پا بردارد و پا بگذارد. با این وجود، بازهم می‌کوشید تا کوزه را روی شانه‌اش قرص‌نگاه دارد. چون باد درهرگله‌ـ موج خود،می‌رفت تاکوزه‌را واژگون‌کند.دشواری‌راه، همین میدان‌بازـ از آب‌انبار تا کوچه‌ـبود. به‌کوچه‌که‌رسید، خود را به‌پناه دیوارکشید وپیمانه‌ازدوش پایین‌گرفت، شکم‌پیمانه‌رابه‌ساق پاهایش تکیه داد وتازه حس‌کرد انگشتهایش از سرمابه‌ناله درآمده‌اند. دستها را زیربازوهایش فرو برد و بازوها را به پایین فشرد، بعد دستهایش را بیرون آورد و به هم‌مالاندشان. اماپنجه‌های خشکیده‌ویخ‌زده به این چیزها گرم‌نمی‌شدند. همینقدرکه پنجه‌ها بسته وباز شوند، بس بود. مرگان چنگك به دستگیر پیمانه انداخت، آن را بر دوش گرفت و پا از خاك سرد وچغر کند.

در راه، حاج‌سالم و پسرش مسلم را دید که می‌آیند. حاج‌سالم هنوز هوش و حواس خود را چندان حفظ کرده بودکه توقع سلام از ضعیفه‌ای داشته باشد. مرگان باسر فرو افتاده سلام‌گفت و حاج سالم جواب سلام او را از ته حلق ادا کرد. مسلم، چشمهای درشت و پر سفیدی‌اش را به مرگان دوخت و به پدرش گفت:

ـ آب! آب! بابا، آب می‌خواهم.

مرگان، پا سست نکرد. در حوصله‌اش نبود که با این پدر و پسر کلنجار برود. پیچید ودور شد و صدای پیر و پختهٔ حاج‌سالم را از پناه دیوار شنید که می‌گفت:

ـ ادب! ادب به‌خرج بده‌پسر! تو که‌هنوز نان‌ناشتایت‌رانخورده‌ای، چطور تشنه‌ات شده؟! چشمت به‌هرچه بیفتد هوسش را می‌کنی، سفیه! شاید روی دوش آن‌ضعیفه دست‌خر بود، بازهم‌می‌خواستی؟ ادب! ادب به خرج بده، سفیه!

مسلم گفت:

ـ حالا که‌اینجورشد، من‌گرسنه‌ام. نان! نان‌می‌خواهم. گرسنه‌ام!

حاج‌سالم گفت:

ـ ادب! حیوان، ادب به خرج بده!

مرگان، دیگر نشنید که پدر وپسر چی‌ها به‌هم می‌گویند. رسید و کوزه را به ایوان برد. کدخدا دستها را شسته و داشت از پله‌ها بالا می‌آمد. مرگان پیمانه را جابجا کرد؛ برگشت وسلام‌گفت. کدخدا بال پالتوش را بالا گرفت، زیرلب به‌زن‌جواب سلام داد و به اتاق پاگذاشت وگفت:

ـ بیا ببینم کارت چی هست، مرگان!

مرگان‌در پی‌کدخدا رفت‌وکنار در ایستاد. کدخدانوروزدستهای پشمالویش را باکنارهٔ پرده خشک‌کرد، رفت و پلهٔ‌بالای کرسی نشست، لحاف را روی زانوهایش کشاند و به یکی از پسرهایش که هنوز پایین کرسی خواب بود، نهیب زد:

ـ ورخیز خودت را جمع‌کن اززیر دست‌وپا! بیا بنشین‌دستهات را گرم‌کن، مرگان. بیا! داری می‌لرزی.

مرگان پیش‌آمد و پایین پای پسر نوروز زانو زد و دستهایش را

زیر کرسی فرو برد و صورتش رادرگرمای لحاف مالاند. حالا پشتش‌خم شده و استخوان تیرهٔ پشتش از زیـر پیراهن کرباس، به عینه پیدا بود. استخوان‌خالی. دنده‌هایش‌را می‌شد شمرد. لرزش‌شانه‌ها وموروپشتش را نمی‌توانست مهار کند. گرمای ملایم و دلپسند کرسی به تنش دویده و اعصاب سرمازده‌اش را واجنبانده بود . این‌بود که مرگان، دم به دم می‌لرزید و آرام می‌گرفت . تن می‌تکـاند و آرام می‌گرفت . پسر میانی کدخدا سماور را آورد. مرگان‌کار خودرا می‌شناخت. برخاست‌و مجمعه را ازکنار دیوار آورد و روی کرسی گذاشت ، سینی استکان‌نعلبکی را ببرون برد، شست و آورد. می‌دانست که مسلمه، زن نوروز ، کمتر با شوی و بچه‌هایش شام وناشتا می‌خورد. نان‌و خورش را برایشان درست می‌کرد و خود به اتاقی دیگر می‌رفت و چای و نانش را تنها می‌خورد. مگر نمی‌گفتند که او دیوانه است؟ پس، نان وماست تیجیده[1] را هم به دست مرگان داد تا پیش دست‌نوروز،کنار مجمعه بگذارد، وبه‌صفی‌اله، پسر بزرگش که داشت پالان بر پشت خر سفیدشان می‌گذاشت، گفت :

ـ کجا داری مـی‌روی؟ زمین یخزده را که نمی‌شود شیار کرد؟ بگذار چشم خورشید وا بشود اقلاً!

پسرهای نوروزکمتر به حرف مادرشان جواب می‌دادند. صفی‌اله تنگ خر را بست و مرگان نان وماست را به اتاق آورد و جلوی نوروز گذاشت. نوروز پا روی مچ دست پسرش‌که هنوز خواب بود گذاشت و فشار داد. نصراله ، خوابزده جیغ کشید وکدخدا نوروز به اوگفت:

ـ ورخیز خودت را جمع کن دیگر! ورخیز برو دست وپوزت را بشور!

نصراله، مچ دستش را به دست گرفت، از زیر لحاف بدر آمد ،

۱ ـ تیجاندن = فشردن، چکاندن

گیج وهتره هتره[۱] خوران از در بیرون رفت. نوروز دست به نان برد و لقمه گرفت. مرگان‌سرش‌پایین‌بود. نمی‌خواست‌به‌نان‌و دستهای‌پشمالوی کدخدا نگاه کند. آب دهانش را قورت داد. نمی‌خواست دل به دست شکمش بدهد. هم اینکه یکجور واهمه‌ای داشت از اینکه به نان نگاه کند. نان‌انگارمی‌خواست اورابخورد. نمی‌خواست وادار بشود. خودش را به سماور سرگرم‌کرد. برای‌کدخدا نوروز چای ریخت، استکان‌ها را شست، آب‌کشید و باز چای ریخت.

ـ یك استکان‌هم برای خودت بریز. بگذارگرمت‌کند. خیلی‌سرما خورده‌ای انگار.

ـ من چای و نانم را خورده‌ام. گوارا.

کدخدانوروز می‌دانست مرگان دروغ می‌گوید. مرگان‌هم این‌را می‌دانست. این را که کدخدا می‌داند او دروغ می‌گوید. با اینهمه کدخدا چیزی واگوی نکرد. مرگان چشم براه حرفی از سوی کدخدا بود. حرفی که ـ شاید ـ گرهی از دل او بگشاید. که روزنه‌ای، شاید. گرچه مرگان، همیندم که‌امید به‌حرف‌نوروز بسته بود، داشت‌ازاینجور راهجویی خود نومید می‌شد. یعنی نومیدی مثل شب پیش می‌آمد تا او را وراهجوبی‌فریبنده‌اش‌را، درخود بپوشاند. و این با پرسشی‌در مرگان شروع شده بود. برای چی، اصلاً[۲] آمده بود؟ که برایش چی بکنند؟ کنکاش‌بیهوده چرا؟ مردی‌که‌شبهای بسیاری را تنها و بی صدا لب‌تنور گذرانده بود، رفتنش راکه به‌کسی خبر نمی‌داد! دیگران هم علم‌غیب نداشتند تا چیزی را که مرگان نمی‌دانست و می‌خواست بداند، به او بگویند! گیرم به لحنی دلسوز دلداریش بدهند. که چی؟ دلداری! دلسوزی‌های بی‌ثمر. گیرم‌که از ته دل هم باشند این‌دلسوزی‌ها. خوب،

۱ـ تلوتلو.

چه چیز را عوض می‌کند؟ این حرف وسخن‌ها، کی توانسته‌اند باری از دل بردارند؟ پس چرا مرگان یکباره‌سرکن، از در بیرون زده ویکراست راه خانهٔ کدخدا نوروز را پیش گرفته‌بود؟چرا تاب‌بی‌تابی خودرانیاورده بود؟ چرا خود را سبك‌کرده بود؟ چه سود؟ عادت! این فقط یك عادت بود که مشکل‌را بابزرگتردرمیان‌بگذاری. پشیمانی! اینهم پشت‌عادت. برخاست وبیرون رفت. اماپیش‌از اینکه پا به پله بگذارد، به‌اتاق‌مسلمه سرك‌کشید و پرسیدکه کار دیگری با او ندارد؟ عادت! مسلمه، کم‌گوی وکم‌شنو، به‌تکان‌گنگ سر،به‌مرگان‌فهماندکه: «نه». به‌هشتی‌که‌رسید، صدای نوروز را شنیدکه از مسلمه می‌پرسید:

ـ پس این زن سلوچ کارش چی‌بود؟!

مرگان،دیگر نماند. پا جَلدکرد و به‌کوچه پیچید.

داماد آقا ملك ، ذبیح‌الله وکربلایی‌دوشنبه پدر سالار عبداله رو به خانهٔ کدخدا نوروز پیش می‌آمدند . مرگان به‌کنار دیوار کشید، سر فرو انداخت و سلام گفت. داماد آقاملك به سلام مرگان جواب داد و دنبالهٔ حرفش را گرفت:

ـ بعضی‌چیزها مثل‌خاربه‌چشم‌آدم می‌روند. تو بخواهی‌یانخواهی، باز هم آنها مثل خار به چشمت می‌روند. حالا شما هر چه می‌خواهید ، بگویید. اما من می‌بینم‌که این‌قنات دارد زورهای‌آخرش را می‌زند! من با سالارعبداله وکدخدا نوروزهم حرفش‌را زده‌ام. پیش از اینکه‌بی‌آبی غافلگیرمان کند ، باید فکری بکنیم. من روی «خدازمین» خیلی‌حساب می‌کنم.

مرگان، به‌خانه‌که‌رسید، عباس از خواب برخاسته‌بود وبه‌دنبال ریسمان‌ـچمبراش‌می‌گشت. عباس سلوچ دیگر جوانکی بود. جُرّه. بالای

پانزده سال. گوشهای برگشته و بزرگ، صورتی قاق کشیده ، چشمانی بزرگ و سیاه، و رنگ ورویی که از زردی به کبودی می‌زد. تا پدرش بود، او را وامی‌داشت که موهای سرش را از ته ماشین بزنند. اما عباس به هزار زور و زحمت و پاشنه بر زمین کوبیدن، توانسته بود به سلوچ بقبولاند که کاکلی جلوی سر خود بگذارد. این بود که حالایك دسته‌موی زبر پیچاپیچ از زیر کلاه پاره‌اش بیرون بود. نیمتنه‌ای را که دیگر به تنش تنگ شده و سرشانه‌ها و آرنجگاه آستینهایش ساییده شده بود به تن کرده، رشمه‌ای دورکمر بسته، سرپاچه‌های تنبان را نخپیچ کرده وپاشنهٔ گیوه‌ها را ورکشیده و نخی را محکم به دورگیوه‌ها گره زده بود. گیوه را نباید نخ بست، اما اگر عباس تخت ورویهٔ گیوه‌هایش را به نخ برهم نمی‌بست، ازپاهایش می‌افتادند. گیوه‌های عباس تار وپود پوسانده‌بودند.

مرگان، چادر از روی دخترکش هاجر برداشت، پابه شانهٔ ابراو زد وگفت :

ـهنوز هم نمی‌خواهی خودت را جمع کنی ؟ توکه تاریك‌ـروشن برخاسته بودی ! ورخیز دختر ! شماهاکه خواب را پاره‌کرده‌اید !

مرگان به نك و نال بچه‌هایش نایستاد. از در بیرون زد و رفت پا به‌کوچه بگذاردکه عباس از درطویله بیرون‌آمد ودرحالیکه نم‌پشت لبها و سر بینی‌اش را به‌آستین نیمتنه‌اش پاك می‌کرد، به‌مادرش گفت:

ـننه، نان !

مرگان خوش نداشت بشنود . از شکاف دیوار بیرون زد . امـا عباس نان می‌خواست. از بالای دیوارك گردن به‌کوچه کشاند و گفت :

ـ نمی‌شنوی ؟ نان ! می‌خواهم بروم به پنبه چوب ورکشیدن.

مرگان سربرگرداند وگفت :

ـ ته نانداں‌که نان بود !

ـ آنها را که خوردم .

مرگان، ماند :

ـ خوردی ؟ ! همه‌اش را ؟! پس خواهر وبرادرت چی ؟ سر بابات را بخورند ؟!

عباس نعره‌کشید :

ـ همه‌اش مگر چقدر بوده ؟ از خوراك یك بزغاله هم‌کمتر بود!

مرگان به نعرهٔ پسرش پاسخ داد :

ـ می‌گویی چکارکنم ؟ خودم را نان‌کنم ؟ نیست ! نمی‌بینی ؟

ـ خوب، دو تا نان از همسایه‌ها قرض کن. برو خانهٔ علی‌گناو. پا نداری ؟

مرگان‌که لبها و پلکهایش ازخشم می‌پریدند،نزدیکترآمد، غیظ پرفشار صدایش را خورد و دندان به دندان عباس گفت :

ـ پایش‌را دارم، رویش راندارم ! حرف به‌گوش‌ات فرو می‌رود؟

رفت. عباس دنبال سر مرگان دادکرد :

ـ پس امروز پشتهٔ پنبه چوبم را مـــی‌فروشم . می‌برم میان قلعه و می‌فروشم !

مرگان، پا درگریز، گفت :

ـ آن‌یکی، ابراو راهم بیدارش‌کن. همراه‌خودت‌ببرش.لخچنگی[1] بکوب و از زیر جا درش بکش !

عباس فریادکرد :

ـ یکشاهی‌هم از پول پنبه چوبهایم را به‌کسی نمی‌دهم . همه‌اش را می‌دهم به نان و خودم می‌خورم!

مرگان نشنید. سینه به باد داد و راه به بیرون زمینج کشاند.

۱- تی‌پا.

هنوز کسی ازخانه‌اش بیرون نیامده بود. تنها حاج سالم ومسلم بیرون بودند. دوتایی‌شان پشت به دیوار داده و چشم به‌آفتاب داشتند کـه برآید. مسلم ، دستهایش را زیر خم زانوهایش فرو برده و پاهای بزرگ و برهنه‌اش را دمادم از زمین برمی‌داشت و بر زمین می‌گذاشت و زیر لب به خود می‌گفت :

«د... د... خورشیددیرکرد! دیرکرد! نمی‌آید. نمی‌آید. نمی‌آید.ها، بابا ؟ خورشید امروز درنمی‌آید ؟ !»

حاج سالم می‌گفت :

«آرام‌بگیر جانور. کفرکم‌بگو! خدا را قهرمی‌گیرد. قدری‌آرام!»

مرگان ازکنار پدر و پسر ژولیده‌گذشت وپا به راه‌گذاشت.راهی که از دامنهٔ بلوك بالا می‌آمد، در زمینج با راه ده‌بید سریکی مـی‌کرد و سوی شهر می‌کشید. مرگان از زمینج دور شد. خورشید همچنان در لایه‌ای از ابرهای خشك و بی‌رمق، ابرهایی‌که شادی دل هیچ دهقانی را بر نمی‌انگیختند، گم بود. اثر ابرهایی چنین، تنها این بودکه راه بـر خورشید می‌گرفتند. سودشان تنها نیرویی بود کـه بـه سرما می‌دادند. گزشی‌که به باد. دلگیری را به حد می‌رساندند. ریگستان و کویر، زیر سینهٔ سردشان قاق‌کشیده وپوسته‌شان پنداری یخ بسته بود. چغر.اخمی چغر به چهره داشتند وبا هرچه بود ونبود قهر می‌نمودند. پدری‌عبوس، فرزندمرده.چراباز زاده‌نمی‌شدند فرزندان؟ چرابازنمی‌آمدند؟ رگباری!

راه، سینهٔ کویر را مـی‌خراشید و چون پوست ماری در سرمـای خشك، برجای بود. بیابان‌خالی بود وازبوته‌های پارینه تنهاخلاشه‌هایی جا به جا باقی بود. خلاشه‌های خشك . تارهایی اینجا و آنجا مـا وزش باد را مرموزترکنند. باد و بیابان. بیابان و باد. راه و بـاد و بیابان. تنهایی و نومیدی . پاهای برهنهٔ مرگان از سرما به نال درآمده بودند.

انگشتهای پاها، آشکارا می‌نالیدند. چیزی فزونتر از درد، عمیق‌تر از درد، انگشتها را به ناله درآورده بود.

مرگان بـه لب رود شور رسید. رود، در هفت شاخه ؛ هرشـاخه اژدهایی پیر، نرم وخاموش می‌خزید. آب، کم، کند و ناچیز بود. روی آب، لایه‌ای از یخ. می‌شد برهنه پـا بـر یخ گذاشت. نمی‌شکست . یخ ضخیم بود. امـا چه سود ؟ آنسوی رود شور، در چشم‌انداز مرگان هیچ جنبنده‌ای نبود تا او پندار خود را از سلوچ به آن بدهد. هیچ و هیچ. زمین، گویی ازنفوس خالی شده بود. حتی چرنده، حتی خزنده‌ای. پس به‌کجا باید رفته باشد سلوچ ؟ پس به‌کجا باید می‌رفت مرگان ؟ چرا، اصلاً آمده بود ؟ اصلاً چرا ؟که چی ؟ حتی اگر سلوچ را می‌دید ؟ ... می‌دید ! دید ؟! خودش بـود ! او بود که می‌آمد ؟ سلوچ؟ از پنـاه آسیاب خرابه و متروك بیرون آمده بود و می‌آمد ! کپانش را بـه دور خود پیچانده بود و می‌آمد ! خودش بود ! سلوچ بود ؟ خواب ؟ نه ! روز است. روز روشن. خود اوست. کوله و ریز نقش. چشمهای خود را پشت‌دستهامالید، مرگان. نه! خود اوست. گودی‌چشمهایش، صورت قاق کشیده‌اش، اخم پیشانی‌اش، لبهای قفل شده‌اش. کبودی چهره و کلاه نخی‌کهنه‌اش. آمد! آمد! نزدیکتر آمد. پاهای برهنه‌اش، جثه‌ی شولا- پیچ اورا به نزدیك ونزدیکتر می‌کشاندند. نرم می‌آمد. مثل سایه. نگاه برخاك خشك پیش پاهایش داشت و پیش می‌آمد. آمد وبه مرگان‌رسید. خاموش . خاموش . نه انگارکه زنش آنجا ایستاده است. نه انگار که مرگان در پی او راه آمده است ! نه انگارکه اوکسی را داشته. کـه کسی را دارد. هیچ وهیچ. سایه ! ازپیش چشمهای واخشکیدهٔ مـرگان گذشت و بسوی رود رفت. پاچه بالا نزد. خـاموش و بی‌صدا، همچنان که بود. سایه، پا روی یخ رود گذاشت. سبك مـی‌رفت. نه انگار پا بر

جایی داشت. نه‌پاورچین‌پاورچین، که‌پروازپروازمی‌رفت. سایهٔ‌رمنده، دور می‌شد. شولایش را باد می‌برد. دور می‌شد. دورشد. آنسوی رود. آنسوی یخ. بستری ازیخ، حالامیان‌مرگان‌وسلوچ بود. شاید سری برگرداند ونیم نگاهی ... اما نه. سایه که سر نـدارد. می‌رود. پـروازی پر ملال در کوتاه‌ترین فاصله. آخریـن رمق سایهٔ پـرنده بر خاك راه می‌خزید. دور می‌شد، دور. دورتر. نرم‌نرم. بی‌حجم و بی‌شکل. دور می‌شد، دورتر. سایه‌ای‌کوچك. دورتر. نقطه‌ای. پوش‌می‌شد. پوش‌شد. دود. هیچ.

بیابان و باد. باد و بیابان. خیال. خیال و رود.

ـ خودش بود؟

مرگان لب ترکاند. پس، احساس کرد خشکی‌کاسه‌های چشمانش کمی نم برداشته است. شاید ازسرمای‌باد؟ دیگرچه بکند؟ بماند؟ بازهم بماند؟ برود؟ بازهم برود؟ برود و بماند؟! بگذارد چشمهایش بروند و خودش بماند؟ چشمهایش‌رابببندد؟ بله؛ بهتر! دستهایش، شانه‌هایش را کمی بتکاند؟ ها؟ از لایهٔ یخی که او را در خود حبس کرده بدر آید؟ بله. سرما. سرماتکاندش. لرزید. پنداشت‌کابوسی را ازسرگذرانده‌است. کابوسی‌که اورا بیشتر به بهت واداشته بود، تا به وحشت. زنـدگـی، انگار لحظه‌ای در او درنگ‌کرده بود. بینائی‌اش، تنها بینائی‌اش‌دراو بیدار بود. بهت! آیا با این دو چشم کوچك می‌شود همهٔ این چیزهای شگفت را دید؟ می‌شود؟ حالاکه مرگان دیده بود! سلوچ رفت. چنانکه آب از زیر لایه‌ی یخ،رود. گم‌رفت.

«من دیدمش! سلوچ را من دیدم که‌رفت!»

مرگان توانست جم بخورد. به خود آمد. تنش آستری از سرما به خود گرفته بود. بیش از این نباید می‌ماند. باید می‌رفت. به یقین‌نه در پی سلوچ. پشت به‌سلوچ و روبه زمینج. براه افتاد وکوشیدقدمهایش

را تندتر بردارد . به سرما نباید مجال داد. تو اگر بمانی ، او می‌تازد. یکجا نباید بمانی. به تن تکان‌باید بدهی. جان به جنبش‌باید وابداری. سرمای کویر، ناجوانمردانه می‌تازد.

آب از چشمهای مرگان روان بود واو خود مایل بود بپندارد از باد است. نمی‌خواست به روی خود بیاوردکه دارد می‌گرید. دلش این را نمی‌خواست. گریه دیگر چیست؟ سالها می‌گذشت که آب درکاسهٔ چشمهای مرگان‌خشکیده‌بود و حالا... حالا دیگر حوصله‌اش‌رانداشت. حالا دیگر حوصله‌اش را نداشت. چه چیزی از اوکم شده بود؟

«بگذار برود. گورپدرش. آب هم از آب تکان نمی‌خورد. مگر کم هستند زنهای بی شوی؟ مگرکم‌بودند مردهایی‌که رفتند ونیامدند؟ نه! گریه ندارد. بگذار هرکس به راه خود برود. بگذار هر نخاب بستر خود را بجوید. گور پدرش!»

مرگان آنچه زیرلب می‌جوید، به ظاهر همین بود. اما این نه‌آن شعله‌ای بودکه از تنور دل‌بالامی‌آمد وبه هزار حیله فرو نشانده‌نمی‌شد. مرگان نمی‌خواست‌بگذارد این شعله‌ازچشمهایش، ازگلویش، از دستها و از زبانش بیرون بزند. نمی‌گذاشت. این بودکه شعله سر به درون او می‌گذاشت ومی‌سوزاند. می‌گزیدو می‌گداخت. درون مرگان، آتشباران بود. غوغای‌خاموش. دهقانانی زمخت، باخیش‌های‌خود،قلب زن را شخم می‌زدند. ریشه‌ها ! ریشه‌های سالیان دراین قلب از جای هزارسالهٔ خود برکنده و باژگونه می‌شدند. بود و نبود برآشفته می‌شد. ویران می‌شد. قلب مرگان ، دیگر آن پرندهٔ کوچك و آرام، آن پرندهٔ دستاموز و مطیع نبود. بالهای پرنده از بیخ برکنده شده بودند. لخت وبی‌پر. خفاشان. خفاشان بال به پروازگشوده بودند. پس، لاشخورها کجایند؟ پوستهٔ رسوبی این زمین، همچنان به خواری خراشیده می‌شد و مرگان

سرمای نوك‌تیز خیش را تا جگربند خود احساس می‌کرد، و آنچه از این خاك از یاد رفته‌سربرمی‌آورد، چشمهای زن‌را داشت‌وامی‌دراند:مرگان، عاشق‌شویش بود! این را حالا حس می‌کرد. او عاشق سلوچ بود! به یاد می‌آوردکه عاشق مردش بوده است. عشقی که از یاد رفته بوده است! تازه به یاد می‌آوردکه عشق خود را به مردش از یاد برده بوده است! مردی‌که این‌آخری‌ها، اگر هزار شب هم لب‌تنور می‌خوابید، نبودش را درکنار خود، مرگان احساس نمی‌کرد.

کسی که این آخری‌ها بود و نبودش به جوی بود ، حالا در قلب مرگان دوباره سربرداشته بود. مرگان، تازه درمی‌یافت‌که عاشق سلوچ است. که عاشق سلوچ بوده است. این دیگر چه بود؟ ازکجاسربرداشته بود؟ چطور در اوبیدارشده بود؟خوب، رفت‌که برود. به‌گور مرده‌اش! دیگراینکه درمرگان‌ازخود بجاگذاشته، بجاگذاشته‌ای‌را دراو روبانده، چیست؟ امروزه نزدیك هفده بهار از زن و شویی آنها می‌گذشت. هفده بهار. عباس، پسر بزرگشان ، کم‌کم داشت برای خودش مردی می‌شد. کرك پشت لبهایش درآمده بود. باآن دوتا دندان بزرگ ودهن‌گشادش فحش‌ها می‌داد!

هفده سال ! مـی‌شود چیزی

سالها در توگم باشد و تو از آن‌بی‌خبر بمانی؟ عاشق شویت بوده و این را از یاد برده باشی؟! این حرف را کجا می‌شود برد؟

مرگان در هر قدمی‌که برمی‌داشت، هرنفسی کـه از سلوچ دورتر می‌شد، احساس می‌کرد بار دیگر هزار فرسنگ به‌او نزدیك و نزدیکتر می‌شود. چقدر دورا چقدر دور از هم شب‌وروز گذرانده بودند! آی... که زندگانی‌چه‌جور تلف‌می‌شود!

مردم، کم‌کم‌اززمینج بیرون‌می‌آمدند. فصل شخم بود. اما نه برای

زمین‌های دیم. دیمکاران هنوز منتظر باران بودند. هنوز در خانه‌های خودنشسته، دل به‌دعا و چشم به آسمان داشتند. تك‌وتوکی مرد و گاو اززمینج بیرون‌می‌آمدند ورو به زمین‌های‌بالا می‌رفتند. زمین‌های‌آبی. حاج سالم و پسرش‌مسلم، همچنان کنار دیوار بودند. مسلم، دیگر پا به‌پا نمی‌کرد، امادستهایش هنوز زیر بازوهایش قایم بودند.

ـ بابا... بابا...

حاج‌سالم بی‌جواب بود ونگاهش، زیرابروهای خاکستری، خیره به جایی بود. انگار در نقطه‌ای‌گیر داشت.

ـ بابا... بابا...

پیرمرد به خود آمد:

ـ کوفت بابا! چه دُری به دهان داری؟

مسلم دندانهای زرد و درشتش را به رضایت نشان‌دادوگفت:

ـ آفتاب! آفتاب برآمد!

ـ خوب، چکارش‌کنم؟

ـ خودت راگرم‌کن، خودت را گرم‌کن!

حاج‌سالم پسرش را نگاه‌کرد، دمی خاموش ماندوپس‌گفت:

ـ احمق!

مرگان، چون باد ازکنار پدرو پسرگذرکرد وکبود از سرما، به خانه رسید و خود را به‌درون اتاق انداخت. سالار، روی گلگود[1] نشسته بود. منديلش را محکم به دور سرپیچیده و بال‌های قبای راه‌راهش را روی زانوهایش کشیده‌بود. مرگان‌بی‌سلام‌وحتی بی‌نگاهی از اوگذشت، به ته اتاق رفت و در تاریکی گنگ پاشنهٔخانه نشست و دستهایش را که از سرما به دردآمده‌بودندبالاگرفت‌وانگشتهای خم‌مانده‌اش،آویخته

۱ـ نشستنگاه زن‌بافنده برای بافتن پارچه.

ماندند. درد در انگشتهای مرگان پیچیده وتنها شرم مانع گریهٔ او بود. با اینهمه جلوی نالهٔ خود را نمی‌توانست بگیرد. درد، خود چون ناله‌ای مانده درگلو، درون انگشتها در پیچ‌وتاب بود. آب گرم.

سالار به‌هاجر نهیب زد:

ـ چرا همینجور بغ کرده‌ای و نشسته‌ای دختر؟! ورخیز یك قدح آب گرم درست کن وردار بیار. ورخیز!

هاجر برخاست و اجاق را گیراند. ابراو باانبری شکسته به‌درون آمد. صورت آبله‌زده‌اش درهم‌بودولب کلفت‌زبرین را به دندان‌می‌جوید. بی آنکه‌به‌کسی نگاه‌کند، گفت:

ـ با این انبرکه نمی‌شود پنبه‌چوب از زمین ورکشید!

مرگان، که لب و زبانش را سرماکرخ کرده بود، گفت:

ـ آن برادر تیربه‌جگرت‌کو؟ کجاست؟

ابراوگفت:

ـ دارد بغل‌گیوه‌اش را کوك می‌زند! انبر او کـه شکسته نیست. تازه بااین انبرشکسته‌ای‌که دست من‌افتاده، می‌خواهی‌که من هم‌به‌اندازهٔ پشتهٔ او پنبه‌چوب بیاورم؟

ـ برو از یکی قرض‌کن یك انبر. حالاکه غرشمال‌ها اینجا نیستند تا من بدهم برای تو درستش‌کنند.

ابراو غرید و از در بیرون رفت:

ـ قرض‌کن! قرض‌کن! کی‌به قرضم‌می‌دهد؟! هرکی‌خودش‌انبرش را بکار دارد.

ـ پس می‌گویی من چـه بکنم؟ از خـودم انبر بسازم؟ آهای ... عباس!

لنگ‌گیوه به‌دست، عباس دم در پیدایش شد. مرگان به‌اوگفت:

ـ کار برادرت را چرا روبه‌راه نمی‌کنی؟

عباس، نخ را زیر دندان جوید و گفت:

ـ مگر من آهنگرهم هستم؟

ـ خوب براش یك انبر فراهم‌کن! زبانت که لال نیست؟ برو از یکی براش بگیر.

ـ چی‌رابگیرم؟ مگراینجابازارآهنگرهاست؟! بیل رابگو وردارد. همهٔ مردم‌که با انبر پنبه چوب از زمین ور نمی‌کشند!

سالار، میانهٔ گفتگورا گرفت و به ابراوگفت:

ـ برو در خانهٔما به مادر علیرضا بگو آن انبر دسته کوتاه را از پرخو[1] بردار و بده. بـرو. بگو بـه همان نشانی‌که دیشب دانهٔ هندوانه تفت داده‌بودیم. برو!

ابراو پابه‌پا کرد. عباس پشت یقهٔ برادر را گرفت و از راهـرو دیوار به‌کوچه هلش داد. ابراو بـا نك‌ونال درکوچه براه افتاد وعباس به‌کنار در اتاق آمد، بر زمین نشست و مشغول پاکردن لنگ گیوه‌اش شد. حالا دود خانه را پرکرده بود. سالار به‌کنار اجاق رفت، دست در آب کاسه زد وگفت:

ـ خوبست. نبایدکه ُلق ُلق بجوشد!

کاسهٔ آب‌گرم را از روی بار برداشت، بسوی مرگان برد وجلوی او گذاشت وگفت:

ـ دستهات رابگذارمیان‌آب.بگذار! ببین‌کلهٔ سحرکجارفته‌بوده!

مرگان دستهایش را در آب‌گرم کاسه خواباند:

ـ خدا پدرت را بیامرزد، سالار.آه ... چطور به عقلم نرسید ؟! دیگر عقلم را هم گم کرده‌ام!

۱ـ دستدان، جای خرت وپرت.

سالار کنار دیوار نشست و گفت:

ـ هر مخلوقی مادرعباس، در یك راهی، در یك کاری پختگی پیدا می‌کند. مرد درکاری و زن درکاری. در سفرهایی که به مشهد داشتیم، شبی یکی‌ازهمراهیهای ما راکه از مردم‌انارك بود، سرما زد. بی‌ادبی هم می‌شود، رویم به‌دیوار، مردانگی‌اش‌راسرما زد مـا، درمانده او را بـه قهوه‌خانه‌رساندیم. پیرمرد رهگذری‌آنجا بودکه به‌دادبنده‌خدای انارکی رسید. تا چشمش افتاد، برخاست وآبهای‌داغ کتری قوری‌های‌قهوه‌خانه را میان یك لگن خالی‌کرد، نیم‌پیمانه هم آب سرد به آن بست و به ما گفت‌که مرد را لختش کنیم. مرد را لخت‌کردیم و او را تا کمر میان آب خواباندیم. نیم ساعت نگذشته بودکه حالش بجا آمـد. شکر خـدا عیب‌وعلتی هم پیدا نکرد.... بعد ازهمان سفر بودکه شترها را فروختم و پولش را دادم و این چند ساعت آب‌قنات‌را خریدم. از آن‌سرگردانی و بی خانمانی نجات پیدا کردم و در این یك‌کف دست زمین و یك چر بلبل آب گرفتار شدم... حالا، امـتادسلوچ‌کو؟ کجاست؟

مرگان گفت:

ـ سرگور باباش!

ـ چی؟ بازهم مثل سگ وگربه پریده‌اید به هـم؟ ها؟ چی شده؟ اوقاتت خیلی تلخ است. کجا رفته صبح به این زودی؟

ـ رفته!

ـ کجا؟

ـ خدا می‌داند. من‌چیزی نمی‌دانم. صبح‌که‌برخاستم دیدم‌نیست. یعنی دیشب‌هم... نمی‌دانم. گیج شده‌ام. هر شب می‌آمد ولب تنور سر مرگش را می‌گذاشت، اما دیشب‌گوروگم شد. دیگر نمی‌دانم!

سالار، واخورد و بی اختیارگفت:

ـ تف به گور پدر آدم چپلی‌چیاو! دیـــروز وعـدهٔ ناشتا، دم حسینیه وعده‌کردکه امروز بیایم آن پنج‌من مس را وردارم ببرم.

ـ کدام پنج‌من‌مس‌را؟

ـ همان‌که بابتش پانزده من‌گندم از من‌گرفته بود، دیگر!

مرگان‌گفت

ـ حالاکه خودش نیست!

ـ نیست که نباشد. قول وقرارش که هست! بین ما شاهد بوده. کدخدا نوروزهم ضامن شده.

ـ برو از خودکدخدا بگیر.

ـ ازکدخدا بگیرم؟! من‌گندم را به سلوچ داده‌ام، مس را بروم از کدخدا بگیرم؟!

ـ مس که مـال سلوچ نیست! سلوچ از خـانهٔ بابای نداشته‌اش مس و تاس ارثی به خانهٔ من آورده؟! این چار تکه مس‌وتاس‌را برادر من جهیزیه به من داده. حالا آن‌ها را بیارم بدهم بابت‌قرض شوبی که نمی‌دانم‌کدام جهنمی‌رفته؟

سالارکه دمی به خود آمده بود، مبهوت پرسید:

ـ خوب؟ پس... مال من چی‌می‌شود،بالاخره؟ سلوچ‌گندم من‌را آورده، شما هم خورده‌اید، حالا من چی؟ گناهکار شدم که سر زمستان جور زن‌وبچه‌اش را کشیدم؟

مرگان گفت:

ـ من‌که‌نان‌ازگندم‌تونخورده‌ام، بچه‌هایش خورده‌اند. می‌خواهی برو شکم بچه‌ها را پاره‌کن و گندمت را از شکمبه‌هاشان دربیار.

سالار، بی‌تاب ازسرسختی‌های زن سلوچ، به او براق‌شدوگفت:

ـ چی داری‌می‌گویی تو، زن؟! آدم ساده‌گیر آورده‌ای؟! مگرمن

با تو شوخی دارم که تو جواب سربالا به من می‌دهی؟ من گندم داده‌ام و حالاهم پول یا عِلِش[1]اش را می‌خواهم. خود سلوچ دیروز با من عهد کرده.

ـ تو هم برو خودش را پیدا کن. بال که درنیاورده به‌آسمان‌برود! لابد میان این یا آن خرابه سرگذاشته و مرده!

ـ که یعنی تو نمی‌خواهی مس‌ها را به من بدهی؟

ـ من مسی‌ندارم که به‌کسی بدهم!

سالار، سرش را پیش روی مرگان برد و گفت:

ـ به من نگاه کن! چراچشمهایت رابه پشت دستهایت دوخته‌ای؟ گوشت را بازکن! من مس‌ها را می‌خواهم.

مرگان دستهایش را از آب کاسه بیرون آورد، خشکشان کرد و گفت:

ـ تو بلکه سربچه‌های من را هم بخواهی! من بایدبدهم؟!

ـ آخر این‌که سربچه‌های تو نیست! من طلب‌دارم.

ـ برو طلبت را از مشتری‌ات‌بگیر. من تو را چه می‌شناسم؟ چشم چشم را می‌شناسد و دست دست را. مگر من ازتوگندم‌گرفته‌ام؟

ـ شویت‌که گرفته! همین‌پسرت‌کیسهٔ‌گندم را روی‌دوشش‌نگرفت و آورد به همین خانه؟ نگرفتی عباس؟ نگرفتی؟

عباس به مادرش نگاه‌کرد. مرگان‌گفت:

ـ او هنوز کبیرنشده. وقتی‌کبیرشدبادهای بیابان را که‌ازباباش ارث برده می‌فروشد.و دین تو را ادا می‌کند!

سالار، بی باقی ازجا در رفت و زن سلوچ رابه باد تشرگرفت:

ـ داری یکبند جواب سربالا به من می‌دهی؟! شیرین‌زبان شده‌ای

۱ـ عوض.

زنکهٔ پاچه‌ورمالیدهٔ بی‌چاک‌دهن! خیال می‌کنی من همشأن و همزبان تو هستم که دهن‌به‌دهن تو بگذارم و باهت یکی به دو کنم؟ چی بـه خیالت رسیده؟ که من می‌گذارم مال مسلم من را بخوری؟ من حق خودم را از گلوی گرگ هم بیرون می‌کشم، چه رسد به تو؟

ـ اگر توانستی بکش! من از جانم سیر شده‌ام.

ـ به جهنم که سیر شده‌ای. من مالم را می‌کشم می‌برم.

مرگان که خون‌به‌دست‌وپایش دویده بود، از جا برخاست‌وهرای کرد:

ـ ورخیز برو بیرون مردکهٔ خام طمع! قد وقواره‌ات را از خانهٔ من ببر بیرون! ببین چه اولدرم‌بلدرمی برای‌من راه انداخته! کفتار! نان ندارم بدهم بچه‌هایم بخورند، تازه او آمده و می‌خواهد چار تکه مسی را که برایم مانده از دندان من بیرون بکشد! اهه! بی‌پناه‌گیرآورده!

سالار که همپای مرگان برخاسته بود، گفت:

ـ بروم بیرون؟! می‌روم. می‌روم، اما پنج من مسی راکه طلبکار هستم از این خانه با خودم می‌برم.

سالار به پستوی خانه هجوم برد و مجمعه، تاس ومشربهٔ حمام،و دیگچه‌ای با خود بیرون آورد. مرگان بی‌درنگ به روی دستهای سالار پرید و نعره‌کشید:

ـ بگذارشان زمین! بگذارشان مردکهٔ بی‌مروت!

سالار، دست برد وکماجدان‌راهم‌ازکنار دربند برداشت. مرگان، خود را به دستهای مرد آویخت وگفت:

ـ بگـذارشان زمین! بگـذارشان بی‌پدر . خا کشت می‌کنم ، بگذارشان.

سالار به یك تکان تن، مرگان را به‌کناری انداخت. مرگان‌خود

را از زمین جمع کرد و فریاد زد:

ـ بچه‌ها! عباس، ابراو، دخترو، دم‌در را بگیرید. نگذارید مالتان را بیرون‌ببرد. بگیرید!

ابراو که با انبرکوتاه سالار تازه از راه رسیده بود، شانه به‌شانهٔ عباس دم درایستاد. سالار با دیگ وتاس و مشربه‌ای که به دست داشت بسوی در هجوم برد. مرگان از پشت سر به سالار پرید، منديل او را از سرکشید و به‌تەاتاق‌پراند. سالار برگشت. مرگان بال‌قبای او راگرفت. سالار ناچار ازاین شدکه‌دیگ‌وتاس ومشربه‌را بسویی بیندازدوبامرگان گلاویز بشود. هاجر، به چابکی مس‌ها را برداشت و درون دولابچه جا داد. مرگان با سالارگلاویزبود. سالارنمی‌دانست چه باید بکند. مرگان میان پاهای سالار نشسته و دست به قاچ مرد برده بود. سالار، فریاد در گلو،تقلا می‌کرد تاخودرا برهاند. امامرگان‌اورا رها نمی‌کرد. می‌کشید. می‌پیچاند و می‌کشید. فغان سالار به هوامی‌رفت. کندهٔ زانویش‌رامحکم به شانهٔ مرگان کوبید. مرگان غلتید. سالاردست از دهانش برداشته‌بود و هر چه دشنام به‌زبانش می‌رسید، نثارمی‌کرد. پسرها به درون‌دویدند. ابراو با انبر و عباس با ریسمان. مرگان، بی‌رمق از درد شانه ، خود را به میانه کشاند، پاچهٔ سالار را گرفت و دنـدان درگردهٔ پای مـرد فرو کرد. سالار جیغ‌کشید و به لگد، مرگان را پس‌انـداخت. در دم، سالار با سه نفر گلاویز بود، می‌زد ومی‌خورد و فحش می‌داد. عباس‌وابراوهم دریغ نمی‌کردند. زن وفرزند و پدر ومادر سالار را می‌جنباندند . هاجر به‌کنجی ایستاده بود وجیغ‌می‌کشید. سالار یك‌بار دیگر خود را ازدست مرگان و پسرهایش واکند و بسوی دولابچه هجوم برد، دریچه‌راگشودو مس‌ها را بیرون ریخت. عباس وابراو خـود را روی مس‌ها انـداختند. سالار چنگ به هرجای پسرها انداخت تامگر وا بکندشان. مرگان ازدر

بیرون زد و هوار کشید:

«دزد... آی‌دزد... مردم! به‌دادم برسید. مردکه روز روشن‌دارد خانهٔ من را خالی می‌کند!»

گفته‌و ناگفته به طویله دوید وبیلچهٔ کهکینی سلوچ را برداشت و خود را به اتاق انداخت. بادآباد. بیلچه را بالا برد و با چشمهای وادریده و لبهایی‌که‌کف بیرون داده بودند، گفت:

ـ سالارعبداله! خونت‌پای‌خودت. می‌کشمت. هم‌تو را می‌کشم، هم یکی از این بچه‌ها را. به برکت خدا می‌کشمت. من از جانم سیرم. سیرم! سیرم مرد!

سالار، زیربیلچهٔ مرگان‌به‌دیوارچسبید و با چشمهایی که‌داشتند از کاسه‌ها بیرون می‌زدند، به زن خیره‌ماند. در نگاه مرگان چیز مهیبی پیدا بود. می‌کشت! راستی می‌کشت؟ اسالار، سر برهنه، پا از زمین کند وخود را ازدربه‌حیاط‌خانه انداخت ودر نگاه به‌هراس‌آمیختهٔ‌همسایه‌ها، صدایش را شکاند:

ـ زنکه... زنکه دیوانه‌است! قصدجان‌من را کرد! آی... آی... به خداوندی خدا می‌خواست من را بکشد! به خدا... به‌خدا... به‌روح رسول‌الله‌می‌خواست‌بکشدم! کدخدا... نوروزخان... این‌زنکه‌می‌خواست من را بکشد! بیل به سر من کشید!

همسایه‌هاتك‌وتوکی‌به‌کوچه‌درآمدند و قاطی معرکه شدند. علی‌ـ گناو میانجی شد. پسر صنم، رفت تا خاله مرگان را آرام‌کند. در این میان، کدخدا نوروز سر رسید. همراهانش. داماد آقاملك، ذبیح‌اله و کربلایی دوشنبه‌هم‌خود را ازکوچه‌به‌اینسوی‌کشاندند. کربلایی‌دوشنبه، پدر سالارهمچنان‌خاموش‌بود. اماذبیح‌اله، نمی‌توانست ببیندکه‌بیوه‌زنی رودر روی پسرعمویش ایستاده است. پس، پیش از اینکه ذبیح‌اله پا به

داو بگذارد، کدخدا پیش‌آمد، ازکنار شانهٔ سالارعبداله گذشت و به‌اتاق رفت. مرگان بیل به دست ایستاده وچشم وادرانده بود. پسرها ـ عباس وابراو ـ هرکدام درگوشه‌ای شانه به دیوار داده بودند. هاجرمی‌لرزید. کدخدا بیل را از دست مرگان واکند و با پشت دست ، سیلی‌سنگینی به چپ صورت زن نواخت:

ـ پتیاره! دم درآورده‌ای؟!

بیرون آمد. بیل را به‌کناری انداخت، مندیل‌سالار را به او داد و همسایه‌ها را بیرون راند:

ـ ایستاده‌اید که‌چی؟ تماشائیست؟!

سالارعبداله مندیل را به دورسر بست. دامادآقاملك زیر بازوی او را گرفت و همراه هم ـ ذبیح وکربلایی دوشنبه وکدخدا نوروز ـ از در بیرون رفتند. مرگان، درآستانهٔدر، روی زانوهایش خمید، صورتش را میان دستها گرفت و به عربده، گریه‌ای را که در سینه‌اش تلنبارشده بود، سرداد.

بند دوم

زمین آبخورده، زیر پای پسرهای مرگان یخ زده و بسته بود. زمین یخ، کف‌پاها را می‌سوزاند. درست مثل اینکه روی نرمه شیشه‌راه بروی. کار را همین‌کندکرده بود. تقلا بسیار و عایدکم. پسرهای‌مرگان هرچه نیرو که در کمر و بازوها داشتند به کار انداخته بودند. هر چه زمختی و جانسختی در خود ذخیره داشتند به‌کارمی‌بردند، با اینهمه‌کار دشوار پیش می‌رفت. خورشید بیش از یك‌نیزه بالاآمده بود، اما عباس و ابراو هرکدام‌کمتر از یك‌بغل پنبه چوب دسته‌کرده بودند. ریشه‌ها در خاك یخ زده، سخت چنگ گیرداده بودند. گویی‌خانه در سنگ‌داشتند. برکشیدن هر ریشه، فشاری بیش از آنچه که باید روی‌کمر و شانه‌ها می‌آورد. فشارکار به‌درد می‌کشید. گاه‌چنان‌می‌نمودکه پنداری دود در کمر ابراو پیچیده است. چهرهٔ ابراو درهم‌می‌شد، کنارهٔ چشمهایش‌چین می‌خورد، چشمها تنگ می‌شدند، پلکها به هم می‌آمدند و درد را به هزار زبان واگو می‌کردند. اما ابراو جرئت این نداشت‌که آخ بر زبان بیاورد. عباس، برادر ابراو، شمری بود. درکارهم‌خرجش را جدامی‌کرد، بااین وجود دمادم، خرده‌گیر، ابراو را می‌پایید. هم به‌قصد اینکه‌تندتر دست بجنباند، هم اینکه ابراو ریشه‌هایی راکه عباس برکشیده، ندزدد.

در کار، همیشه عباس ، ابراو را به لج وا می‌داشت وپشتهٔ هیزم ابراو اگر از پشتهٔ عباس کوچکتربود ـ که همیشه بود ـ پسرك رابه‌نیش زبان آزار می‌داد. زهری‌اش می‌کرد. بساکه‌کار به کشمکش می‌کشید. به جدال. دعواشان سر می‌گرفت. به جان هم‌می‌افتادند و سرانجام آنکه زخم برمی‌داشت و باگریه‌های‌خود بازی را پایان می‌داد، ابراوبود. اما درد امروز چغری زمین بود و بهانه انبرك سالارکه به دست ابراو آشنا نبود. دیگر اینکه دندان‌انبر از ورزیدن سالها ساییده شده بود و ساقهٔ پنبه‌چوب را رد می‌داد. مایهٔ آزار و خشم ابراو، بیشتر همین بود. چرا که اگر دندان انبر یك بـار ساقهٔ پنبه‌چوب را رد بدهد، برکشیدن آن پنبه چوب صدبار دشوارتر می‌شود. برای اینکه پوستهٔ‌گزنه‌گزنهٔ ساقه وامی‌گردد و می‌ماند یك چوبچهٔ صاف ونمدارکه جای دندانگیرندارد. و مردکارکی می‌تواند ساقه‌ها را یکی در میان رد بدهد وبگـذرد؟ پس، انبر تیزدندان و قدرت بازو می‌خواهد تا بتوانی ریشه را ازکام به هـم فشردهٔ زمین وابستانی. همانچه که ابراو نداشت. نه انبرکاری داشت و نه‌دست‌وبازوی‌قرص. استخوانهایش‌هنوزمحکم‌نشده‌بودند. ماهیچه‌هایش هنوز آب بودند. گرچه در همین عمرکم نیز انگشتهایش کلفت وبد کار ورزیده بودند، اما ابراوهنوز بـه پلهٔ بلند و پر غرور جوانی‌گام‌ننهاده بود. به قد، حتی از عمر خودکوتاهتر بود. اما در سماجت کار، کنه‌ای بود. به‌کار که می‌چسبید با آن یکی می‌شد. روی ساقهٔ پنبه چوب کـه می‌خمید به زنبوری می‌مانست که روی برگ گلی بال‌گشاده و نیش در آن فرو برده باشد. می‌مکید. می‌مکید. شیرهٔ‌گل را، شیرهٔ‌کاررا می‌مکید. انبر انگار ناخن‌های او بود، و پنبه‌چوب انگار خاری که در پایش فرو نشسته است. ابراو، نه‌ریشه را از خاك،که خار را از پای بدرمی‌کشید. گلوله می‌شد. یك‌مشت. کمر راست‌نمی‌کرد. مبادا از برادر واپی‌بماند.

نکند در پایان کار، پشته‌اش کمتر، کوچکتر بنماید.

سرمای سخت، چستی و چالاکی دستهای پسرك را به نیم چندان رسانده بود. انگشتهایش چون‌سم‌بز خشکیده‌بودند. آب از بینی‌وگوشهٔ چشمهایش سرازیر شده بود. گوشهای بزرگش یخ زده بودند. دستهٔ سرد انبر کف دستهایش را می‌سوزاند؛ با اینهمه او خمیده‌خمیده، چون بره آهویی، از ساقه‌ای به ساقهٔ دیگر می‌رفت و از ریشه‌ای‌به‌ریشهٔ دیگر.

نیاز اینکه نفس‌گرم خود را به دستهایش بدمد، ابراو را از کار واداشت. کمر راست‌کرد، دستها را به نزدیك دهان برد، نفس‌را میان دستها «ها» کرد و آنها را به‌خشم درهم مالید. انگارگناه از دستهابود که یخ زده بودند. انبر را بار دیگر به دست‌گرفت، اما پیش از اینکه‌تن بر ساقه بخماند، نگاهش به‌دشت‌افتاد. همسال‌های‌او، کوچکتروبزرگتر، بر دشت پراکنده بودند و اینجا وآنجا پنبه‌چوب برمی‌کشیدنـد. آنسو-ترك، یك جیغبراه، چهار ـ پنج جوانسال آتش درست‌کرده بودند. ابـراو می‌دیدشان‌که‌گردآتش ایستاده‌اند و دستها و پاهاشان را به نزدیك آلو می‌برند وگرم می‌کنند. بر زبان ابراوگذشت‌که:

ـ آتش!

عباس، همچنانکه‌روی ساقه خمیده بود، سربرگرداند و چشمهای درشت و پر سفیدی‌اش‌را، خیره به او دوخت. ابراو دمی درنگاه برادر تاب آورد. عباس‌گفت:

ـ حال و دمی خورشید از زیر ابر بیرون می‌آید، به‌کارت باش!

نماند و خود به‌کار کشیدن پنبه‌چوب شد. ابراو هـم جایی برای واگوی حرف‌خودنیافت. پس، خمید وزور به ساقه آورد. زور به خود. ابراو این را می‌دانست که برادر می‌داند بر اوچه می‌گذرد. هم خوداین را می‌دانست‌که بر عباس چه می‌گذرد. اما بین دو برادر، این یك قول‌و

قرار ناگفته بودکه وقت کار زبان به شکوه نگشایند. گویی هر دو این‌را به تجربه دریافته بودندکه راه رفته را باید رفت. چه‌با ناله و«نکنم»، چه با خموشی و بردباری. با اینهمه قول وقرار پنهانی برادرها، همیشه به هم می‌خورد. چراکه فشار ودرد وخستگی نمی‌توانست ازجایی‌بیرون نزند. نمی‌توانست بروزنکند. این‌دیگردست هیچکدامشان نبود . جوانه گاوی را که داغ‌می‌کنند، خواهی‌نخواهی عُرمی‌کشد. دست‌وپامی‌زندو شاخ بر خاك می‌مالد. تنها کوشش پسرهای مرگان این بودکه حدی از فشار را تاب بیاورند. پس، هنگامی به‌زبان یا به حرکتی‌فغان‌می‌کردند که نیروی درد به خستگی درمی‌آمیخت و اراده‌شان‌را ازهم‌می‌گسیخت. و این فغان، عنان‌گسیخته بود.

عباسِ مرگان دستهٔ انبررا بیخ تسمهٔ کمرش فرو برد و واگشت تا آنچه پنبه‌چوب‌که از زمین‌برکشیده، جمع ودسته کند. پس، بناکرد به ورچیدن ریشه‌هایی‌که‌پسِ پشت‌خود برخاك بجاگذاشته بود. یکی‌یکی و دوتا دوتا.

ـ چرا پنبه‌چوبهای من را ور می‌داری؟

ـ کدام پنبه‌چوب‌تو؟

ـ همان‌که ریشه‌اش کُغز دارد. صد نفس زده‌ام تادرش‌آورده‌ام.

ـ توی لنگ خلاشه[1]، اصلاً آنقدر زور داری کـه همچو ریشهٔ یوقوری را از زمین به این چغری بیرون بکشی؟!

ـ کوری‌که ببینی می‌توانم! بندازش این‌طرف. رد من پیداست. جای پایم را نمی‌بینی؟ بندازش این‌طرف!

ریشهٔ کلفت وگره‌خوردهٔ پنبه‌چوب، همچنان دست عباس مـانده بود. ابراو به هوشیاری مچ برادر را گرفته بود و عباس به هر راهی که

---

۱ ـ تریشه. خلال. کنایه از نازکی‌ولاغری.

بود می‌خواست خود را یکجوری ازتنگنابرهاند. و ناچار،دری‌بجزخشم و بدزبانی نیافت. برآشفته گفت:

ـ چندبن دروغ به پای من مبند ابراو! با همین‌پنبه‌چوب کورت می‌کنم‌ها!

خلق‌وخوی عباس برای ابراو آشنا بود. نمی‌خواست‌هم‌که‌کار به زدوخوردبکشد. چون برای ابراو ازکف دستش هم روشنتر بود کـه از عباس کتك می‌خورد. پس‌گفت:

ـ قسم می‌خوری‌که همو ریشه را تو ورکشیده‌ای؟!

ـ تو، خودت چرا قسم نمی‌خوری؟

ـ من قسم می‌خورم.

ـ نه‌خیر! لازم نکرده. خودم قسم می‌خورم. به چی قسم‌بخورم؟

ـ بگو «به همین قبلهٔ حاجات من این ریشه‌را ورکشیده‌ام».

عباس، همچنانکه ریشهٔ‌گره‌گره‌را تنگ دستهٔ پنبه‌چوب‌زیربغلش جا می‌داد، گفت:

ـ به همین قبلهٔ حاجات من این پنبه‌چوب را ورکشیده‌ام.

ـ به‌کدام قبله؟ حوض حاج‌حبیب را نشان می‌دهی و می‌گویی‌به همین قبلهٔ‌حاجات؟! قبله اینجاست. طرف ریگ!

عباس، رو به قبله برد و گفت:

ـ به این قبلهٔ حاجات. خوب‌شد؟

ابراو گفت:

ـ به این قبلهٔ حاجات چی؟!

ـ به این قبلهٔ حاجات‌که این پنبه‌چوب راخودم ورکشیده‌ام.

ـ بزند گردن دروغگو!

ـ بزندگردن خودت را! کنه!

ابراو گفت:

ـ باشد. از حالا خط می‌کشیم. تو آنطرف خط، من اینطرف خط.

عباس که سرگرم برچیدن ریشه‌هایش شده بود، گفت:

ـ اصلاً تو برو به‌آن یکی خوبر[1]. همهٔ زمین خدا که فقط همین یك گله جا نیست!

ـ چرا من بروم؟ خود تو برو!

ـ من بروم؟! نیم‌وجبی مگرمن به اختیارِ تویم؟

ـ پس من به اختیار تویم؟

ـ به اختیارکی هستی، پس؟

ـ به اختیار خودم. من می‌خواهم‌میان همین خوبر پنبه‌چوب‌جمع کنم، به‌کسی چه؟! زمین‌مگر مال توست؟

ـ اینقدر با من جواب در جواب مکن ابراو! می‌زنم ناکارت می‌کنم‌ها!

ابراو، دیگر چیزی نگفت. انبرش را در ساقهٔ پیش پاهایش بکار انداخت و زیر لبی غرید. عباس به او برگشت وگفت:

ـ داری فحش و دشنام می‌دهی؟! می‌زنم دندانهات را می‌ریزم توی دهنت‌ها!

ابراو به‌نق گفت:

ـ اینهم شدکار صبحات‌که همهٔ نانها را یکه خوردی!

ـ نانها را خوردم؟ معلوم است‌که می‌خورم. مال بابای تو را که نخورده‌ام!

ـ پس مال‌کی را خورده‌ای؟ مگرما آدم نبودیم‌که بخوریم؟ فقط

۱ـ کرت.

تو دندان‌داری؟ کاریك دفعه‌ات نیست. همیشه همینجوری. یکه‌خوری. دفعهٔ پیش هم‌همهٔ خرماها را ازدولابچه ورداشتی وخودت یکه خوردی. تازه خرمای خیرات هم بود!

ـ معلوم است‌که می‌خورم! بیارم بدهم توبخوری، خوب‌است؟!

ـ خوب به اندازهٔ خودت بخور.

ـ نگفته بودی!

ـ حالا می‌گویم.

عباس، دستهٔ پنبه چوب را کنار ریسمان‌ـچمبرش گذاشت و نیمخیز، روی یك پا و دست، به برادرش براق شدوگفت:

ـ زبانت را کوتاه‌کن ابراو. کار دستت می‌دهم‌ها!

ـ خوب. باشد!

عباس، به‌خشم، نعره‌کشید:

ـ زیر لب هم غرغر نکن. همینجا خاکت می‌کنم، مگس‌معرکه!

ابراو به پرخاش‌گفت:

ـ خیلی خوب بابا! لال می‌شم، خوبه؟!

ـ کاش لال می‌شدی!

سایهٔ‌کدر سالارعبداله فاصلهٔ میان دو برادر را پرکرد. عباس‌و ابراو ملتفت آمدن سالار نشده بودند. هردو به‌سالار مات ماندند. ابراو پا پس‌کشید و به‌عباس‌نزدیکترشد. عباس هم‌یك‌قدم بسوی‌ابراوبرداشت. به فاصلهٔ یك چوبدست، هر دو شانه به شانهٔ هم ایستادند. سالار عبداله روبرویشان بود. از خشم نشانی در او نبود، اما یکجور خشکی زبر و زمخت همهٔ پهنای چهره‌اش را پرکرده بود. زمین به اجارهٔ سالارعبداله بود، اما رسم براینست‌که هرکسی می‌تواند ازهر زمینی ریشهٔ پنبه‌چوب بیرون بکشد. این برای زمین هم خوب است. آخر، خیش نمی‌تواند

پنبه‌چوب را از ریشه زیر و روکند. مگر اینکه زمین با خیش تراکتور شورانده شود. برای‌کشت نو هم سودی ندارد که ریشهٔ پنبه چوب سال پیش در زمین باشد. اینست‌که‌کار برکشیدن پنبه‌چوب، زیانی به زمین و زمیندار نمی‌رساند. سهلست‌که سود هم می‌رساند. پس، سالارعبداله چه می‌توانست بگوید؟

ـ جمع کنید تخم‌سگها! ریسمان و انبرتان را وردارید واز روی این زمین بروید!

ابراو به عباس نگاه‌کرد.عباس هنوزخاموش بود ولبهایش‌نرم‌نرم می‌پرید.

سالار گفت:

ـ توهم آن انبری راکه صبح از خانهٔ ما گرفته‌ای بیارش بده به من! کارش دارم.

ابراو بار دیگر به عباس نگاه کرد. عباس دست برد و انبرسالار عبداله را از دست‌ابراوگرفت، آن‌را ببخ تسمهٔ‌کمرش فرو برد، ازسالار رو برگرداند و بطرف دسته‌های پنبه‌چوبش رفت.

سالار، خیره به‌ابراو، گفت:

ـ مگر به تو نگفتم آن انبر را بده به‌من؟ کری؟!

ـ اوگرفت!

سالار رو به عباس‌کرد وگفت:

ـ آهای... خرگردن! انبررا بیارش بده به‌من.

عباس‌که‌دسته‌های‌پنبه‌چوب‌اش‌را روی ریسمان جا می‌داد، گفت:

ـ من از تو انبر نگرفته‌ام!

ـ همین حالا تو انبر را از ابراو نگرفتی؟

ـ از ابراوگرفتم، از توکه نگرفتم! دست،دست را می‌شناسد. از

خودش بگیر!

ـ انبر بیخ کمر توست، من از او بگیرم؟

ـ چه می‌دانم!

ـ دلت یك‌چندتا لگد جانانه می‌خواهد؟!

ـ اگر می‌توانی بزن!

ـ بخیالت می‌ترسم؟ اینجاهم ننهٔ سلیطه‌ات هست که تنبانش را روی سرش بیندازد وهوار هوارکند؟! تخم‌سگ حرام، به تو می‌گویم انبر را بینداز اینجا! کری؟!

عباس، پنبه‌چوب‌هایش را ـ هرچه بود ـ به ریسمان بسته بود. بی اعتنا به سالار، پشتهٔ ناتمام را روی پشت انداخت وبه ابراو گفت:

ـ نمی‌خواهی پنبه‌چوب‌هایی راکه به هزار زحمت ورکشیده‌ای، جمع کنی؟ بجنب دیگر!

ابراو بکار ورچیدن ریشه‌ها شد. سالار بطرف عباس‌رفت‌وگفت:

ـ با تو هستم نسناس! آن انبر را بده به من! مال‌من است.

عباس، پشت به سالار، براه افتاد وگفت:

ـ از خودش بگیر. به‌من‌چه؟ من‌که انبر از تو نگرفته‌ام!

نرم می‌گفت و تند می‌رفت.

سالار به دنبال او راه افتاد وگفت:

ـ اوقات من را بیشتر تلخ‌مکن امروز، پسرهٔ یك لاقبا! انبر را بینداز وبرو هرگوری می‌روی!

عباس پا تندترکرد و در رفتن خود نیم‌نگاهی دزدانه به پشت‌سر انداخت.سالارقدم درازتر برداشت. عباس هم قدمها را درازتر برداشت. او پی بهانه‌ای بود تا پا بکند. سالار خم شد و دست به پاره سنگی‌برد. عباس پاکند. سالار در پی او دوید و سنگ را بسویش پراند. سنگ به

سرین عباس گرفت. عباس، درد را خورد و به روی خود نیاورد. دوید. تندوتندتر. عباس تیزمی‌دویدوسالارسنگین بود. به‌رد عباس نمی‌رسید. ایستاد و بنای دشنام را گذاشت. عباس هم ایستاد. فاصله دور بود. هر چه به زبان سالار می‌رسید، بار عباس می‌کرد. عباس هم دست ازدهنش برداشت و زن‌وبچهٔ سالار را به باد دشنام گـرفت. شنیدن دشنـام زن، آنهم از زبان آدم بی‌سروپایی‌که هنوز با حرمت زناشویی آشنا نیست ، برای سالار عبداله، صدبار گزنـده‌تـر بود. حتی در شوخـی‌های ساده، آنکه زن‌ندارد، حقش‌نیست‌که‌بامردعیالوار زبانبازی‌کند.به‌جد وچنین بی‌پروا که دیگرجای خود دارد.

سالار خیز برداشت. تنها با کتك می‌شد جبرانش‌کرد. اما عباس سبکتر و چابکتر بود. گریخت. تـرس ازسالار، بیشتر او را می‌تاراند. از این خویر به‌آن خویـر واز این گودال به آن یکی. سالار بار دیگر، ناچار، ایستاد. دمی‌ماند و ناگهان‌برگشت. آخرین ریشه را ابراو داشت ورمی‌چید. سالار سگك تسمه‌اش‌را بازکرد و رو به او آمد. باید غیظش را یکجوری بیرون می‌ریخت. ابـراو تلاش خود را کـرد تا بتواند در فاصلهٔ رسیدن‌سالارعبداله، پشته‌اش را ببندد ودر برود؛ اما میسر نشد. تا پشته را بر پشت جا بدهد، سالارعبداله رسید و او را بر خاك غلتاند:

ـ توهم از جنس همان ولدالزنا هستی!

زاری‌ذمه وناله‌نفرین‌ابراوسودی نداشت.سالارعبداله‌میان‌بالهای بلند قبایش، مثل باشه‌ای دورسر اومی‌چرخیدوچپ وراست‌می‌نواختش. تسمهٔ‌کمر سالار ضخیم و سنگین بود، و تن و بـدن کوچك ولاغر ابراو فقط با یك تنبان، یك پیراهن ویك‌نیمتنهٔ گشاد پوشانده شده بود. سالار عبداله یکپارچه‌از تن و پیرهن در رفته و از یاد برده بودکه ابراو هنوز

هفده سالش‌هم نشده‌است. پسرك رابه ضرب تسمه ولگد و خـوابگوشی[1] کبودکرد و بعد، در حالیکه تسمه را روی قبایش می‌بست، گفت:

ـ حالا ورخیز! ورخیز و خوشخبری ببر برای ننه‌ات وبگو که‌با کی طرفه! به‌آن برادر کونیت هم بگو چشم‌براه باشد تاحسابهایمان را وابکنیم. بگو مگر از این قلعه برودکه نبینمش. حالا برو!

ابراوکه پیرهن وتنبان پوسیده‌اش، زیر دست‌وپای سالار، درچند جا جرخورده بود؛ با گریه‌هایی شبیه عُرکشیدن جوانه‌گاو، پشته‌اش را به دوش‌گرفت و ناهماهنگ و لنگ‌لنگان روانه شد.

خسته و سروپوز به خاك‌آلوده، ابراو به پناه قلعه رسید. عباس آنجا، پشت خرابه خپ‌کرده بود. صدای ناهموار قدمها، هوچ هوچ ته ماندهٔ گریه‌هـا و صدای پا وخش خش بینی ابراو ، عباس را از خرابه بیرون کشید. ابراو بی‌التفات بـه برادر، رو به خانه‌شان مـی‌رفت. دلش می‌خواست برود به‌گوشه‌ای بخزد و سر در شولایی فرو برد. کتکی به‌ناحق خورده بود و از عباس‌هم بیزار بود. دلش نمی‌خواست به روی پلشت اونگاه‌کند. همیشه‌اش‌همینجوربود. پای تاوان دادن‌که‌می‌رسید، پا به‌گریز می‌گذاشت. آتش را روشن می‌کردو خودش جاخالی می‌داد. با این وجود عباس سمج‌تر از آن بودکه ابراو می‌شناخت. پا به پای او می‌آمد و دم به‌دم می‌پرسید:

ـ رفت؟سالار رفت؟ها؟ ازکدام‌وررفت؟کری مگر، نیم‌وجبی؟! با تو دارم حرف می‌زنم، جُس!

سرشانهٔ ابراو درپنجهٔ‌خشك وخشمگین عباس بود. ابراو واداشته شد. عباس‌که کف به‌گوشهٔ لبها آورده بود، خیره به برادرگفت:

ـ به کدام‌گوری رفت آن دیوث؟! نگاه نکردی ؟

---

۱ ـ کشیده.

ـ نه!

ـ تو را خیلی‌زد؟... با چی زد؟

ـ با تسمه. با لگد. باخوابگوشی. زد دیگر!

ـ خیلی؟

ابراو هیچ نگفت. عباس پشتهٔ پنبه‌چوب را از دوش برادرش واگرداند و آن را بیخ پشتهٔ خود جاداد. پس، نشست و به‌ابراوهم‌گفت که بنشیند. ابراو خودش را بیخ‌دیوارکشاند، اما ننشست. شانه‌به‌دیوار داد و ناخنهایش را درهم‌کرد.

عباس، روی‌پاها گرگی نشسته، بیخ‌بُر[1] شکسته‌اش‌را به‌زمین بند می‌کرد و دروغ و راست به‌سالارعبداله فحش می‌داد:

ـ فره[illegible] دیلاق! یکروزی‌حسابم را با او وا می‌کنم. با نیم روز آبی‌که‌دارد وآن سی‌چهل‌تاگوسفندش‌خودش‌راگم‌کرده! میان‌رختهایش جا نمی‌گیرد. یکروز ازعمرم باقی باشد ناکارش می‌کنم. پی پاهاش را می‌زنم!

ابراوبه‌آنچه عباس می‌گفت‌گوش‌می‌داد، اما حرفهای اورا باور نداشت. زبان‌عباس،همیشه درازتر ازدستهایش بود. پشت‌می‌کردوزبان می‌گشود. چاخان! چاخان‌می‌کرد. حتی‌برافروخته‌می‌شد. خشم می‌گرفت. اما نه‌چندان‌که سرش را به دیوار بکوبد. همیشه هوای خودش را بیشتر داشت. همین حالاهم برای ابراو چندان روشن نبودکه چرا این‌حرفها را دارد می‌زند. غرضش دلجویی‌ابراوبود؟ می‌خواست دل برادر را به‌دست بیاورد؟ به‌دعوا پشت‌کردن‌خود را با این‌حرف‌وگپ‌ها می‌خواست‌جبران کند؟ چی بود؟

عباس، بار دیگر به حرف‌آمد:

۱ـ ابزار درویدن علف.

ـ تو... تو خجالت نمی‌کشی با این پشتهٔ خُردی [۱] از پیش چشم مردم رد بشوی؟

ابراو خاموش بود. زیر نرمای خورشید پلك خوابانده و لبهای بزرگ وشیپوری‌اش راجمع‌کرده بود. عباس پی حرف‌خود را گرفت و گفت:

ـ من که خجالت می‌کشم. دخترها هم بیش از این پنبه‌چوب به خانه می‌آورند. مردم چی به ما می‌گویندبا این پشته‌هامان!

ابراو گفت:

ـ اگر انبرکوك داشتم‌می‌رفتم روی زمین دیگری و پشته‌ام‌رابود می‌کردم.

عباس‌گفت:

ـ پدرسگ دستکوتاه! نظر تنگ بی‌ناخن! چه جورمی‌خواهدجان بکند این! گور پدر دیوثش! حالا ما چکارکنیم؟ من‌که رویش‌را ندارم با این یك بغل پنبه‌چوب ازکوچه‌ها رد بشوم!

ابراوگفت:

ـ توکه انبرکوك داری. برو روی یك زمین دیگر پشته‌ات را بود کن.

ـ سالار هنوز میان دشته. می‌ترسم. می‌ترسم بزنم ناکارش کنم! دلم هم دارد پیچ می‌خورد. روده‌هایم دارند همدیگر را می‌جوند.

ـ توکه صبح هر چه بود لمباندی!

ـ همه‌اش چی بود؟ بیاه!

عباس دست به ته جیبش برد و نرمه نانهایی‌راکه با خاك وخل قاطی شده بودند بیرون آورد و جلوی روی برادرش‌گرفت:

۱ـ خردین. کوچك.

ـ بیاه! بجو. ته دلت را می‌گیرد.

ابراو ناچار و نیز با اکراه دستش را پیش برد و خاکه نان‌ها را گرفت، روی زبان ریخت، دهان بزرگش را بست و آرواره‌ها را به کار انداخت. نیم‌لقمه. قورت داد.

عباس گفت:

ـ اگر بتوانیم پشته‌هامان را یکی کنیم تا بعدازظهر مـی‌توانیم بفروشیمش. من می‌فروشمش به نانوایی و بجایش نان می‌گیرم می‌آورم خانه.

ابراو به نیت برادر پی برد. عباس می‌خواست کار را به‌نام خود تمام‌کند. البته نان را هم. ابراو رضا نداد وگفت:

ـ خودم می‌فروشمش.

عباس مثل سگ به او پارس کرد:

ـ آخر کدام خری می‌آید این یك‌دسته‌پنبه‌چوب را از روی‌دست تو بردارد؟ یك پشته پنبه‌چوب باید اقلاً یك تنور را گرم‌کند یانه؟ این دسته پنبه‌چوب توکه یك اجاق را هم‌گرم نمی‌کند. می‌کند؟

ابراوگفت:

ـ از تو چی؟ یك بغل پنبه‌چوب توچی؟ مگر پشتهٔ تو از مـال من بیشتر است؟

ـ نه!

ـ پس چرا به سر من می‌زنی؟

ـ به سر تو نمی‌زنم. گوش‌ات‌را‌اگر به‌من بدهی می‌فهمی که من از روی بی‌عقلی حرف نمی‌زنم. من می‌گویم بیا این دوتا بغل پنبه‌چوب را روی‌هم ببندیم تا بشود یك‌پشته. بعد پشته را ببریم‌در قلعه بگذاریم تا خریدار داشته باشد.

ابراو گفت:

ـ من حرفی ندارم. پشته‌ها را یکی می‌کنیم، اما مـن روی پشتم می‌گیرم و می‌برم.

ـ تو؟! تو می‌گیری روی پشتت؟ مگر من مرده‌ام؟! من برادر بزرگ تویم. آنوقت بگذارم تو پشته را روی پشتت بار کنی؟ مردم به‌من چی می‌گویند؟ به‌روی من تف نمی‌اندازند؟ نمی‌گویند به این بی‌غیرت نگاه کن که برادر کوچکش را کشانده زیربار؟! عجب حرفی می‌زنی تو؟

ابراو گفت:

ـ من... من روی پشتم می‌گیرم. چه عیبی دارد؟

ـ عیب دارد. هزارویك عیب دارد! دیگران چی‌خیال می‌کنند؟! آنها خیال می‌کنند که من از گردهٔ تو کار می‌کشم. هنوز استخوانهای تو آب هستند. آنوقت من بگذارم پشتهٔ پرنم پنبه‌چوب را تو روی پشتت بار کنی؟ مگر من مرده‌ام! اگر شدی‌چی؟ جوابش را کی می‌دهد؟ همین کربلایی دوشنبه، بابای سالارعبداله را نمی‌بینی که از وقتی قرش‌پایین آمده گوشه‌نشین شده؟ تو هنوز کمرت نبسته. من نمی‌گذارم برادرم معیوب شود!

ابراو، با اینهمه، گفت:

ـ پشته را من ورمی‌دارم.

عباس، که رگهای گردنش ورم کرده بود، جیغ کشید:

ـ اینقدر جهر نکن ولدالزنا! من خودم باید پشته را وردارم.

ابراو، دوپا در یك کفش، همچنان آرام گفت:

ـ من پشته را می‌برم میدان دم مسجد، توهم ازکوچهٔ پشت برو خانه. خودم می‌فروشمش، از آن طرف هـم پولش را می‌دهم بـه نان و می‌آورم خانه.

ـ تو می‌فروشی؟! با این سروزبانی که داری! تو چطور می‌توانی جنس خرید و فروش کنی؟ من سه بار با دایی مولانا به سفر رفته‌ام و خریدوفروش کرده‌ام، حالا تو می‌خواهی پشتهٔ پنبه‌چوب را بفروشی ؟! آخر کی می‌آید از یك وجب بچه پشته بخرد و پولش را هم نقد بدهد؟ می‌خواهی زحمتکشی‌امروزمان را به باد بدهی؟ دلت که نمی‌سوزد! این پنبه‌چوب‌ها را من دانه‌دانه با ناخنهایم‌از زمین ورکشیده‌ام، آنوقت‌تو می‌خواهی مفت‌ومجانی بدهی بروند؟!

مرغ ابراو یك پا بیشتر نداشت. گفت:

ـ پشته را من می‌برم و می‌فروشمش. توهم که همپای دایی مولانا به خرید و فروش می‌رفتی فقط خر می‌راندی! مگرمن نمی‌دانم؟ اگراهل کاربودی که‌بازهم‌همراه‌خودش‌می‌بردت. پشته را من‌می‌برم‌ومی‌فروشمش. دلت می‌خواهدبخواه، دلت‌نمی‌خواهد من‌پشتهٔ‌خودم، توهم پشتهٔ‌خودت. انبرکه داری. نمی‌خواهی برو پشتهٔ خودت را بودکن.

ـ انبر را می‌دهم به تو!

ـ همیشه؟

ـ نه! همین امروز. برو یك پشتهٔ قورقون[1] برای خودت جمع‌کن بیار. دیگر چی می‌خواهی؟

ابراوگفت:

ـ قبول. انبر را بده. نیم‌پشته‌که دارم. می‌روم همینقدر هم ور می‌کشم و پشته‌ام را بود می‌کنم.

ـ یعنی این‌یك بغل‌پنبه‌چوب را برمی‌گردانی‌روی زمین؟ خجالت نمی‌کشی؟ تا حالاکی را دیده‌ای که‌هیزم ازده به صحرا ببرد؟ می‌خواهی مردم به‌ات بخندند؟

۱ـ انبوه. وافر. جادار.

ـ بگذار بخندند! مگر مردم نان شب من را می‌دهند که به‌ام بخندند؟!

عباس آرواره‌ها را برهم سایید و گفت:

ـ اینقدر یکدندگی‌مکن گمگیر! می‌زنم معیوبت می‌کنم‌ها! شکم گرسنه ایمان ندارد. چشمهایم را می‌بندم و خفه‌ات می‌کنم. خیال نکن که چون برادرم هستی به جوانیت رحم می‌کنم. نه! روده‌های من‌دارند همدیگر را می‌جوند. من با همین دندانهایم گوشت تنت را ور می‌کنم. براه بیا و اینقدر جهر نکن! من‌که نان این پشته پنبه‌چوب را تنهایی نمی‌خواهم بخورم! قسمت تورا هم می‌دهم. به برادریمان قسم قسمت‌تو را می‌دهم. تو چرا اینقدر من را زجر می‌دهی؟ من دیگر از دست تو به ستوه آمده‌ام. ای‌لامذهب، مگرتودین‌وایمان نداری؟ خدا را نمی‌شناسی؟ من برادر تویم، برادر بزرگ‌تو! از من خجالت هم نمی‌کشی؟ کون‌پارهٔ یك‌وجبی! چرا من باید گلوی خودم را پاره‌کنم تا تو حرف من را به گوش بگیری؟ آخر چرا به من رحم نمی‌کنی؟! من برادر تویم. من وتو با هم از یك سینه شیر خورده‌ایم. چرا حرف حالیت نمی‌شود؟ دلت می‌خواهد من با این جیغ‌هایی‌که می‌کشم خروسك بگیرم؟ تن و بدن من روز و شب ازدست بدجنسی‌های‌تو تکان‌می‌خورد. آخر تو چه دشمنی‌یی با من داری؟ می‌خواهی‌سگ‌کشم کنی؟ها؟ می‌خواهی‌که‌از دست‌توجنون بگیرم و سربه بیابان‌بگذارم؟

ابراو گفت:

ـ پشته را من می‌برم.

ـ تو می‌بری ؟! تو به هرجای نه‌بدترت می‌خندی ، مادر قحبهٔ الف‌به‌چشم! تومی‌بری؟! نشانت می‌دهم!

گفته و ناگفته، عباس مثل خرگوشی خود را به روی پشتهٔ ابراو

پراند وریسمان‌را کشید. ابراوهم به‌یك‌پرش، خودرا روی‌پنبه‌چوب‌هایش خواباند و پشته را زیر سینه و دست‌وپای خودگرفت. دیگر عباس تاب خود را از دست داد. خون‌به‌چشمهایش‌دویده بود و هیچ چیزرا نمی‌دید. فقط می‌خواست ابـراو را، که چـون کنه‌ای به پنبه‌چوب‌هـایش چسبیده بود ، وا بکند و پشته‌ها را یکـی کند . پس ، دستها را بازکردو پشتهٔ پنبه‌چوب و ابراو را ـ که هر دو یکی شده‌بودند ـ از جا کند، تا روی سینه بالا آورد و بر زمین کوبید . اما ابراو همچنان به پشتهٔ کوچکش چسبیده بود. از پشته وانمی‌شد. عباس پایش را بالا برد و به‌ضرب‌روی کمرابراوکوبیدکه نالهٔاوبه‌هوارفت. بااین‌وجود دست‌ازپنبه‌چوب‌هایش نکشید. جیغ‌می‌کشید ودست نمی‌کشید. عباس‌هار شده بود. دیگرجانش به لب رسیده بود. به زور وبه بهای خراشیده شدن پشت‌دستها توانست زیر شکم ابراوخرپنجه ببندد. پس، زانو به‌زمین‌کوبید و ابراو را بسوی شکم و سینهٔ خودکشید. اما ابراوکنده نمی‌شد. عباس روی پشت برادر خمبید، کندهٔ زانو را در گودی کمر او جا داد و پوزهٔ پیش‌آمده‌اش را بیخ‌گوش ابراو خواباندوگوش‌خاك‌آلود او را میان دندانهای درشت و محکم خود گرفت و جوید.

فشارکندهٔ زانوی عباس، خرپنجهٔ زیر ناف و جویده شدن گوش بزرگ ابراو زیر دندانهای برادر، او را از حال برد واز پشته ـ مثل بار رسیده‌ای‌که ازبوته ـ واگردید و بی‌حال، بـه تیپایی یك‌گـوشه، روی کلوخهای پای دیوار خرابه افتاد.

دهان عباس پرخون شده‌بود. تف‌کرد. خون شور بود. نخواسته، سر برادر را روی خاك غلتاند وبه‌گوش جویده شدهٔ او نگاه کرد. چپ صورت ابراو غرق خون بـود. نرمه هـای نور آفتاب روی خـون سرخ می‌درخشیدند. عباس روی‌کلوخی نشست وسرش را میان دستهاگرفت.

گریه‌اش هم نمی‌آمد. از آن چشمها انگار فقط خون می‌توانست بچکد. برخاست و پشتهٔ ابراو را ازخودکرد. ریسمان ابراو را کنار لش افتادهٔ او انداخت، پای پشته نشست و پشت خواباند:

«حالا می‌شود به این‌گفت یك‌پشته!»

پشت به پشته داد وکندهٔ زانو درزمین‌کوفت وبه‌یك زوراز زمین بلندش کرد. خمیده ماند وپشته را روی پشت جابجا کرد. ابراو پیش رویش بود. افتاده. ازکنار ابراوگذشت وپا درکوچه گذاشت. سایه‌اش پیشاپیش می‌رفت وعباس چشم به سایهٔ پشته داشت. کاش بزرگتر جلوه می‌کرد. اما اینجورپیدانبود. خورشید از پشت‌می‌تابید. پهلوبه‌خورشید ایستاد. سایهٔ پشته نمود بیشتری پیداکرد. رضایتی به عباس دست داد. راه خود گرفت. کوچه‌ای دیگر. صدای نفس‌نفس ابراو او را واداشت. روبرگرداند. ابراو دنبال سرش بود. ایستاد. چشمهای ابراو مثل دوتا اجاق بود. دو اجاق آتش و دود. دل عباس را هم سوزاند. بااین‌وجود عباس به او تشر زد:

ـ ها؟! دیگر چی می‌خواهی؟ مزدت راکه‌گرفتی!

ـ انبر. انبرت را می‌خواهم.

بند سوم

آفتاب که رفت، ابراو آمد. پشته‌ای روی پشت داشت و عرق از نوك بینی‌اش می‌چکید. رنگ به رو نداشت. مهتاب. لبها و گوندهایش از خستگی و ضعف می‌لرزیدند. دلش خالی بود. عرقی که بر پیشانی و بیخ گوشهایش نشسته بود، عرق خستگی‌نبود؛ بیشتر از آن، عرق ضعف بود. سستی. حس می‌شدتاروپود اندامهایش دارند ازهم گسسته‌می‌شوند. شنیده بود «زانوی مردکه بلرزد، دیگر می‌افتد» با اینهمه ابراو خود را نینداخت. آخرین ذره‌های توانش‌را فراهم‌آورد وگامی‌دیگربسوی‌ایوان، به پای‌تنوربرداشت. هتره‌هتره‌خوران‌رسید وپشته را به‌دیوارداد وزانوهایش خودبه‌خودخمیده شدند، پشتهٔ پنبه‌چوب دیوار را خراشید وپای دیوار بر زمین جاگرفت و ابراو پشت به‌پشته، بر زمین نشسته شد، پاشنهٔ سرش‌را به‌پشتهٔ‌پنبه‌چوب تکیه‌داد وپاها رادرازکرد. پاهاخود به‌خود درازشدند. و پلکهایش، آغشته به عرق ، بـرهم خوابیدند. و دستهایش، هرکدام، بسویی رها شدند. اما بند ریسمان، همچنان‌گره خورده به چمبر، مانده بود. رمق‌گشودن بندریسمان از روی‌جناق سینه‌را، نداشت. تنش‌انگار داشت پوش می‌شد. سرش‌گیج‌می‌رفت‌وخود رامثل یك«کاغذ باد» گمشده در هوا شناور می‌دید. احساس اینکه ثقل تنش از هم‌پاش خورده است.

حالتی شبیه وارفتن و به جزبی، کوچکترین جزء ، بدل شدن. وارهیده‌شدن، واکنده شدن. سنگی از ستاره‌ای. معلق و بله. درنگی بلاتکلیف بین هست ونیست. بیخود. باد می‌خورد. تاب می‌خورد. بادمی‌خورد و تاب می‌خورد. در نظرش هیچ چیز سر جای خود بندنبود. غبار گرفته می‌چرخید. دودآلود، همه چیز می‌چرخید. بر سنگ آسیاب. پنداری‌بر سنگ آسیاب، قاطی گندمها افتاده بود. تاب. مثل‌تاب. سلوچ یکبار خانواده را به سیزده‌بدر برده بود. آن روز برای بچه‌ها تاب انداخته بود. ریسمانی میان دوتا درخت سنجد. ابراو سرش گیج‌رفته بود. قی! به زورابی‌که سر به روده‌ها می‌کوفت، ابراو از جا کنده شد و همتکان او،پشته ازجاکنده‌شد.ابراو روی‌زانو خمیده‌و پشته‌روی ابراو. زوراب. ابراو زرداب بالا آورد و با پوزه روی خاك خوابید. پشته روی‌پشت او کج شد. فشار روده‌ها‌آرامش‌نمی‌گذاشت.می‌کوباندش. باد در روده‌های خالی می‌پیچید. نای جنبیدن‌نداشت، برایش باقی نمانده بود. اما همین فشار زوراب به نقلا وامی‌داشتش. پس، فکر اینکه خود را از شر پشته وارهاند، دستش را به روی سینه، جایی‌که ریسمان در چمبرگره خورده بود، برد.گره ریسمان را به یك‌کند واکرد، پشته از پشتش واگردید و به‌کناری افتاد. ابراو سبك شد. بسار دیگر قی! نه فقط زرداب خالی. حالا لکه‌های‌خون. ابراو بی‌درنگ‌دست‌به‌گوشش برد. نه! خون‌گوشش خشك شده بود. اما ابراو نمی‌خواست باورکندکه خون قی کرده است. آغشته به عرق تن، روی چهار دست‌وپا خزید و خود را به اتاق‌انداخت و تن تا پای اجاق‌کشاند. اجاق خاموش.

دیری نگذشت‌که سرما ـ سرمایی‌که ابراو درگرمای تب‌آلود تن از یادش برده بود ـ او را تکان داد. واجرقانـدش. مثل چیزی‌که لرز گرفته‌اش بود. هفت بندتنش تکان‌می‌خورد. هیچکس نبود. هیچکس در

خانه نبود: «هیچکس نیست؟ هیچکس؟!» صدای شکستهٔ ابراو به گوش خودش برگشت. باید برمی‌خاست. برخاست. دست به دیوار گرفت و ایستاد. ایستاد. می‌لرزید. تکان می‌خورد. نهال بیدی در باد. زلزله‌ای گویی می‌تکاندش. زانوها، شانه‌هاوکمرش می‌لرزیدند. دستش به‌زحمت روی دیوار گیر داشت. خانه سیاه بود، یا اینکه... چشمهای او سیاهی می‌رفت؟! به در نگاه کرد. شب، دهان در را پر کرده بود. نه! پس، خانه سیاه بود. با این وجود بایدکاری می‌کرد. لحاف‌ها آن‌گوشه بود. میان دربند. کورمال‌کورمال بسوی لحاف‌ها رفت و لرز لرزان لحافی برداشت و روی خودکشید. نه! یکی بس نبود. یکی دیگر. بازهم یکی دیگر. هرچه بود. هرچه لحاف بود. صدای برهم خوردن دندانها اما فروکش نمی‌کرد. دندانها مثل برهم خوردن دسته‌های گز خشك صدا می‌کردند. چیزی، چیزی‌که خودش هم نمی‌دانست، ابراو را وامی‌داشت زوزه‌بکشد. خمناله. چیزی، حالتی برای‌گشودن‌راه بردرد. باریکه‌راهی که آدم ناخوش برای عبور درد باز می‌گذارد. که درد اگر بماند، می‌ترکاند. خمناله. خمناله‌ای‌کشدار. از آنگونه‌که قلب آدمی را شخم می‌زند. چنان ناله‌ای‌که پنداری هزارسال عمر دارد. از رگ‌و ریشه‌مایه دارد. ازمغزاستخوان‌برمی‌آید. نه! اصلاً خود رگ‌و ریشه، خود استخوان است. همان‌رگ وریشه واستخوان است‌که به‌صدا، به‌نوا بدل شده‌است ودارد ازحنجره‌بیرون می‌ریزد. خودجان است، خودجان. جان‌گرداگرد زبان پخش می‌شود، چرخ می‌زند، لای‌کوبش دندانها درهم می‌شکند و قالبی می‌جوید تا مگر خواهشی برآورد. تا مگر مددی بطلبد:

«آی... مادر... مادر...»

این ـ همانچه زیر دندانهای پسر ملوچ داشت شکسته می‌شد ـ می‌باید اولین‌کلامی باشدکه از سردرد بر زبان آدمی‌گذشته باشد.

عباس‌آمد. نانی به‌دست‌ولقمه‌ای به دهان. چشمهایش، ازجویدن لقمه، باولع بیشتری‌وادریده بودند. حلقهٔ ریسمانش را ازشانه‌درآورد و کنج دیوار انداخت‌وبازبان‌درازی‌مردی‌که نان به‌خانه می‌آورد، صدایش را بلندکرد:

ـ هیچکس در این خراب شده نیست؟

تنها زنجمورهٔ ابراو تاریکی اتاق‌را می‌لرزاند.

ـ این چراغ‌موشی سگ‌صاحب را چرا روشن نکرده‌اند؟!

ابراو چیزی نمی‌توانست بگوید. کلمات زیر دندانهایش نرم می‌شدند. عباس فتیلهٔ چراغ‌موشی راگیراند. نوری‌کدر، سیاهی اتاق را شکست. عباس هنوز نان را از دست فرو نگذاشته بود. به پشت سرش که روی‌گرداند نگاهش به صورت خردینهٔ برادرش افتاد که از سوراخ لحاف بیرون بود وچشمهایش، مضطرب وبیم‌زده دودو می‌زد. لحاف‌ها هرچه بود، روی‌کولش بارشده بود و ابراو با آن چهرهٔ ریز و بیم‌زده، به جانور درمانده‌ای‌می‌مانست. عباس، بی‌آنکه به‌آنچه می‌دیدبیندیشد، بسوی ابراو رفت و بالحنی‌که خالی‌ازخشونت نبود، گفت:

ـ چه خبر شده؟ چرا از خودت مزار تیار[1] کرده‌ای؟

ابراو چیزی نگفت. نتوانست. کوششی‌هم به خرج نداد. عباس کورکه نبود! باید خودش می‌دید. عباس نزدیکتر شدوپرسید:

ـ لب و دهنت چرا خونی است؟ بازهم گیرسالارافتادی؟!

ابراو می‌لرزید و دندانهایش همچنان برهم می‌خورد. عباس به غیظ جلوی روی برادرش زانو برزمین‌کوفت‌وگفت:

ـ گنگ ولال شده‌ای؟! کرشده‌ای؟! خروسك‌چراگرفته‌ای؟!

ابراو، جویده جویده، گفت:

---

۱ ـ درست.

ـ تب‌ولرز! استخوانهایم دارند سر از هم ور می‌دارند. رگهایم دارند پاره می‌شوند. به دادم برس!

ـ دیگرچکارت کنم؟ هرچه جل‌وپلاس بوده که انداخته‌ای‌روت؟

ـ خودت! خودت! دارم از جاکنده می‌شوم!

عباس زانو راست‌کرد و روی لحاف‌ها به شکم خوابید. تکان‌تن ابراو، او را هم می‌لرزاند.

ـ چه بلایی سر خودت آورده‌ای تو؟

ـ شکمم! شکمم! روده‌ها...

ـ چه مرگی خورده‌ای؟

ابراو هیچ نگفت. تنها به ناله بس کرد. عباس از روی لحاف‌ها پایین جست و نان را پیش آورد:

ـ لابد از اینکه روده‌مایت خالیست، ها؟ بیاه! بیاه!

تکه‌ای از قبلهٔ نان‌کند و به دهن ابراو داد:

ـ خوب‌بجو! خوب‌بجو! بازهم‌می‌دهمت. بازهم‌می‌دهمت. خوب بجو. خوب‌بجو.

ـ سرما! سرما! من را یکجوری گرم کن. استخوانهایم دارند می‌ترکند! سرما!

عباس دودل نماند. گیوه‌ها را از پاکند، به زیر لحاف خزید و برادرش راتنگ دربرکشید. تکان‌تن‌ابراو او را هم می‌لرزاند، اماعباس مثل چیزی‌که بخواهدکرهٔ چموشی را مهار کند، ابراو را سخت در بغل نگاه داشته بود:

ـ نان بخور! نان‌بخور! هرچه می‌خواهی بخور! بخور! شکمت خالیست‌که این لرز بند نمی‌آید. بخور! بخور!

ابراو لقمه از پی‌لقمه فرو می‌داد. تای نان، دم‌به‌دم بیشترخورده

می‌شد. کاسته می‌شد. درست مثل ماری که دم به دندان خارپشت داده باشد، دم‌به‌دم کوتاه‌تر می‌شد. عباس اگر همچنان بر سر مهر می‌ماند، دمی دیگر چیزی از نان باقی نمی‌ماند. پس ناگهان به خود آمد و پارهٔ ماندهٔ نان را از دندانهای ابراو بیرون کشید:

ـ بی‌انصاف بی مروت! نگفتم که تا ریزهٔ آخرش بخور! نصف بیشترش را نمیاندی که!

ابراو به ناله گفت:

ـ تکه‌های برشته‌اش را که خودت خورده بودی!

ـ حالا زبانت هم یک گز دراز است؟! اصلاً تقصیر من است که... خوب، انگار آرامتر شدی، نه؟

ـ یک کمی.

عباس که پیراهنش درقسمت روی شکم ازعرق تن ابراو خیس شده بود، تن ازتن برادر واگرداند، خود را از زیرلحاف بیرون کشانید و گفت:

ـ خودت را باد نده. عرق کرده‌ای!

تب! دمی دیگر تن ابراو درون کوره بود. در عرق می‌سوخت. عرق چسبنده و لزج. مثل بوتهٔ جگن، درون دیگ جوشان. خلقش داشت تنگ می‌شد و دم‌به‌دم بیشتراحساس خفقان می‌کرد. انگار زیر تنهٔ کوهی مانده بود:

ـ این کهنه‌پاره‌ها را وردار از رویم، دارم خفه می‌شوم.

عباس رضا نمی‌داد:

ـ عرق داری، نباید باد به‌ات بخورد.

ـ رویم را سبک کن! نفسم دارد بند می‌آید.

ـ نه! تاب بیار.

ابراو برادرش را قسم داد:

ـ تو را به خدا، تو را به امام، تو را به جان هرکی دوست داری یك کاری بکن. دارم این زیر می‌میرم!

عباس دست از گهگیری برداشت‌وماندهٔ نان را میان‌یقهٔ پیراهنش انداخت، ته‌ماندهٔ لقمه‌اش را قورت داد وگفت:

ـ خیلی خوب. خیلی‌خوب. حالاکه خیلی خلقنا کردی یکیش را ور می‌دارم.

پلاس راکشید.

ابراو التماس‌کرد:

ـ یکی دیگر. یکی دیگر را هم وردار. تو را به جان بابا.

عباس دمی درنگ‌کرد:

«راستی هم! چرا چند شبی است دیده نمی‌شود؟!»

ـ توچی خیال‌می‌کنی‌ابراو؟راستی‌راستی رفته، یا اینکه‌ننه‌جلوی این مردکه، سالارعبداله، زادی‌گری می‌کند؟

ابراو التماس‌کرد:

ـ بخدا انگار میان تنور هستم! یکی دیگر را هم وردار.

عباس‌گفت:

ـ خودش کجاست؟ ننه را می‌گویم. نکند او هم یکطرف دیگر رفته باشد؟

ابراو فریادکرد:

ـ عباس... عباس... نفسم بند آمد لامذهب! نهالی را وردار. رحم‌کن.

عباس، نهالی را از روی ابراو پایین‌کشید و آخرین تکهٔ نان را به دهان فروکرد وگفت:

ـ خوب شد؟ اینهم نهالی.

ابراو دیگرهیچ‌نگفت.انگارکرخت شد. بر صورتش راروی زمین خواباند، پلکهای سنگینش را برهم گذاشت و نجواکرد:

ـ پشته‌ام... پشته‌ام را بیار اینجا... بیار بالای سرم.

واژگویه سرگرفت. عباس‌شنیده بودکه‌آدم وقتی در تب‌می‌سوزد واژگویه می‌کند. پس، جای نگرانی نبود. میل‌کرد برود و نظری بـه پشتهٔ‌پنبه‌چوب ابراو بیندازد. بیرون رفت و پشته را راست کرد. پشته به نظرش سنگین آمد. کنجکاو شدکه پـای پشته بنشیند. نشست. پشتهٔ چوب وسوسه‌اش می‌کرد. پشت به پشته داد، سر ریسمان را روی شانـه به چمبر انداخت وکشید. چمبر پایین‌کشیده شد و روی سینهٔ عباس جا گرفت. عباس‌سر ریسمان را به‌چمبر پلگره زد. پشته به‌پشتش‌جاگرفت. زور به خود آورد. پشته از زمین‌کنده نمی‌شد. پشته سنگین بود، امـا عباس نمی‌خواست این را قبول‌کند. به خود می‌قبولاندکه از تری‌پنبـه‌ چوبهاست. باز زور آورد. پشته از جاکنده شد، اما برپشت‌عباس سوار نشده واگشت و سرجا ماند.

«پس این نیم‌وجب بچه چه جور آن را آورده؟»

به خود قبولاندکه پاهای ابراو کوتاهتر است، پس چمی‌تر زیـر پشته جاتمه می‌زند و برای اینکه پشته بر او بار شودکافی است‌کمی‌آن را ازجابکند. با اینهمه، خواری به همراه داشت اگرعباس نمی‌توانست پشتهٔ ابراو را از زمین بلندکند. آخرین فن و نیرویش را به‌کارگرفت و به دو تکان، تن را با پشته راست‌کرد. سنگینی پشته زانوهـایش را لرزاند. استقامت پاها بر هم خورد و عبـاس نابخواه نیم‌چرخی‌زد. امـا پیش از آنکه سرش گیج برود، بر خود چیره شد و مانـد. میخ ایستاد. احساس مطبوعی از غرور، بار را بر عباس سبکترکرد. چنین اگر نبود، زیر بار اگر تاب نمی‌توانست آورد، در چشم خود خجل می‌شد. پشته‌را

خواست زمین بگذارد، اماچیزی مانع این‌کار او شد. یك بار دیگر پشته را روی پشت جابه‌جا کرد، به‌کوچه رفت و درشب پیچید.

صدای سبك راه رفتن مرگان را، عباس حس‌کرد. بعد نمای بدن کشیدهٔ او را توانست‌ببیند. خواهرعباس، هاجرهم، کنار مادر می‌آمد. عباس پشته را به دیوار داد و زیر ثقل‌بار، خمیده ماند:

ـ شما دوتا تا حالا کدام گوری بودید؟

مرگان که خشمی فرو خورده درگلو داشت، بی‌درنگ‌گفت:

ـ سر خاك بابات!

می‌رفت ازکنار سینهٔ پسرش بگذرد که پا سست‌کردوپرسید:

ـ داری می‌آیی یا داری می‌روی؟

عباس پشته را از دیوار واگرفت، پشت به مادرش بـراه افتاد و گفت:

ـ دارم می‌روم نانوایی.

مرگان دندان بر دندان سابید و گذشت.

عباس در سیاهی، و مرگان وهاجر در خانه گم شدند.

ابراو، همچنان نجوا می‌کرد:

«پشته‌ام.پشته‌ام. پنبه‌چوبهایم.آنها را بیارید همینجا. همینجا. بالای سرم. می‌برند. می‌برند»

مرگان بسوی پسرکشیده شد. به‌گفتگوحاجت نبود. ابراو،نگفته فریاد می‌کرد کـه ناخوش است. تب. مرگان روی ابراو را سبك کرد. مژه‌ها و ابروهای ابراو غرق عرق بود. مرگان پیشانی و پشت چشمهای پسر را به بال چارقد خشك کرد وسر جا، بر بالین ابراو نشست و پنجه در موهای پسر برد. موها خیس بودند. لیش لیش.

هاجر، وامانده ایستاده بود. او هنوز ناچیزتر از آن‌بشمارمی‌آمد

که‌بتواند چیزی از خود بروز بدهد. حتی‌غم خود را در ناخوشی برادر. هاجر باید می‌ماند تا فرمانی برسد. تاکسی چیزی بخواهد. بطلبد. حتی هنوز چندان برای خود جا باز نکرده بودکه‌بتواند به‌میل خود کوزه‌ای به‌آب ببرد و برگردد. کوزه را می‌توانست روی دوش بگیرد. این کار را هم می‌کرد، اما وقتی که مادرش‌از او می‌خواست. دخترینه وخردینهٔ خانه. همین، هاجر را دو چندان کم ثقل می‌نمود. پس، همیشه حالتی دل به‌شك و منتظر در چهرهٔ کوچك او جابه‌جا می‌شد. چیزی مردد و ناپایدار. دراین چهرهٔ کوچك، هنوز چیزی ازخود در خود نروییده‌بود. برکهٔ کوچکی بود. گاه می‌درخشید، چون خورشید بر او می‌تافت. گاه کدرمی‌شد، چون‌توفان شن‌می‌دمید. گاه یخ می‌بست،چون‌سرمامی‌تاخت؛ و گاه گرفته بود، چون ابرها سر در شانهٔ هم داشتند. امشب اگرگرفته و کدر بود، از آن بود که خانه گرفته و کدر بود. هاجر همانچه را بر می‌تافت که پیرامونش را می‌انباشت.

ـ کتری را وربارکن دختر!

هاجر، پی حرف مادر، رفت تا اجاق را بگیراند.

دلگیر و آزرده از خمناله‌های پسر، سمج و سخت سر در برابر آنچه پیش‌آمده بود، هم خون به چشم‌وبرخشم؛ مرگان درخودمی‌پیچید و می‌کوشید تا خوددار بماند. کاری باید می‌کرد. رهایی‌در همان قدمی بود که برمی‌داشت. پس، چراغ موشی را از تاقچه برداشت و به پستو رفت، از سوراخ سمبه‌هایی که تنها مادران خانه به‌آن آشنایند دو سه جور علف خشك بیرون آورد، در هم کفمال کرد و به کتری ریخت تا بجوشاند و بخورد ابراو بدهد. چراغ موشی را سرجایش گذاشت و دور خود، بی‌اراده چرخید و بالا سر ابراو زانو زد.

ناخوش بیماری برای مرگان چیز تازه‌ای نبود تا بتواند او را از

کوره بدر کند. مرگان با آن بزرگ شده بود و باور می‌داشت که باآن پیر خواهد شد و دست در دستش به‌گورخواهد رفت. بسیار پیر وجوان دیده بود که هنگام و ناهنگام دست در دست مرگ گذاشته بودند. هم بسیاردیده بود از لب‌گور برگشته‌هایی راکه بار دیگر خیره به زندگانی پا گذاشته وشانه به شانهٔ روزگاربراه افتاده بودند. دیده‌ها وشنیده‌های مرگان! خانهٔ ذهن او انباشته از همین دیده‌ها و شنیده‌ها بود. اما چه کسی می‌تواند از مادری چشمداشت آرامش‌داشته‌باشد،وقتی‌که‌فرزندش میان تب ـ تبی ساده ـ می‌سوزد؟

مرگان به روی آرام می‌نمود، اما به‌باطن آشفته بود. درهذیان‌ـ گفتن‌های ابراو،مرگان‌گاه چنان‌دچارموج‌موج‌اندوه می‌شدکه درد،چون دود از قلبش برمی‌خاست و مخاط بینی‌اش را می‌سوزاند. در چنین هنگامی حدکار مرگان این بودکه جوشانده به‌پسرش بخوراند، واو این کار را داشت می‌کرد. دیگر چه؟ به خود دلداری می‌داد کـه بچه عرق کرده واین خوب‌است. حالاباید مراقبش بود که سرما کارش را نسازد. باید مراقبش بود که بعد از بهبودی واژگردش نکند. تنها کارهایی‌که می‌شودکرد، همین‌هاست:

ـ نجوشید، دختر؟

هاجر نگفت «نه». گفت:

ـ نزدیك است.

مرگان به خود، هم به‌هاجر،گفت:

ـ امروز کی تنور آتش انداخته بوده؟

همهٔ روز را هاجر با مادرش بوده بود.پس مرگان، دانسته؛ اما ناخواسته پرسیده بود. اما مرگان در به‌زبان آوردن این حرف التیامی می‌جست. همین گفتن اینکه «کجا می‌توان آتش تنور پیدا کرد» دلش‌را

گرم می‌داشت. یکجوری به‌خود و به بچه‌هایش می‌قبولاندکه پی‌جوی و دل‌ درپی گرمای شب، هست. با زبانی به‌بچه‌هایش وانمود می‌کرد که کار هر شبه‌اش ـ آتش خوریز[۱] از تنور این وآن آوردن ـ را از یادنبرده است. یکجوری به سر هذیانی ابراو، به‌چشم مضطرب هاجر، و به‌دل گرفتهٔ خود، امید می‌داد.

کتری و کاسه را هاجر آورد و خودش به‌کنار اجاق بازگشت و بیخ دیوار نشست. مرگان پیاله را از جوشانده پر کرد و به ابراو گفت که سر راست کند. ابراو به‌زحمت‌نیمخیز شد، دستها را ستون بدن‌کرد و مثل گربه‌ای سرجا ماند. مادر شنیده بود: رودل که سنگین می‌شود، تب می‌آید. این را هم شنیده و آزموده بودکه جوشانده، رودل را سبك می‌کند. پس، جوشانده را در کاسه خنك کرد و به‌خورد ابراو داد.مادر همانچه را انجام می‌داد که می‌دانست. نه کم و نه بیش. با جان ودل‌و امید عافیت،جوشاندهٔ‌گل‌ختمی، گل‌بنفشه‌وفلوس را به‌دهان پسرمی‌ریخت که گوش زخمی ابراو به‌ساق دست مرگان گرفت و فغان کرد. مرگان تازه داشت ملتفت می‌شد که‌گوش پسرش‌جویده شده است. ملتفت شد:

ـ کی ؟ کدام تخم سگ؟ کـی؟ ها؟ معلوم شد چـرا بچه‌ام تب کرده! این را بگو! کی‌بوده آن حرام لقمه؟ ها؟ به‌من بگو. هرکی‌بوده، باشد! باباش راکف دستش‌می‌گذارم. بگوبه‌من تابروم چوب به‌آستینش بکنم. سگ پدرها یتیم گیر آورده‌اند! خدا که این بچه‌ها را زده، شما دیگر چرا می‌زنیدشان آتش به جان گرفته‌ها!

مرگان دیگر از پسرش نمی‌پرسید چه کسی گـوشمالیش داده. برای او هم حرف نمی‌زد. برای همه حرف می‌زد. برای هوا. برای در و دیوار. برای گوشهایی که می‌شنیدند و نمی‌شنیدند. ابراو را واگذاشته

۱ـ خاکه آتش.

و برخاسته بود. بال چادرش را به کمر گره زده و به دوراتاق، به دور خودش می‌چرخید. هاجر همان گوشه به‌دیوار چسبیده و ابراو گیج و کهلو سر گذاشته بود. مرگان راه می‌رفت و می‌ایستاد، می‌ایستاد و راه می‌رفت و در همه حال حرف می‌زد. بلند بلند حرف می‌زد. با خودش، با خانه‌اش، با شب، با بود و نبود. حرف زدنش ساده نبود. یکجور رجزخوانی بود. می‌گفت وخاموش‌می‌گرفت. خاموش‌می‌گرفت وناگهان به‌جوش می‌آمد. صدایش را به فریاد می‌کشاند و فریاد را می‌شکاند:

ـ به کدام یکیشان‌برسم؟ بالم‌را روی‌کدام یکیشان پهن‌کنم؟ به دهان‌کدام‌یکیشان‌دانه‌بگذارم؟ هرکی‌دستش‌می‌رسد یکیشان را می‌چزاند. هرکی می‌رسد یك تپّ ته سری به یکیشان می‌زند. یکباره بیایید و ما را بخورید! همه‌مان را میان دیگ‌آب جوش‌بریزید. بیایید! بیایید‌دیگر!

ـ کسی سرش برهنه نباشد! یا الله!

صدای سنگین‌قدمهای‌کدخدا نوروز، همراه‌سرفه‌ای‌کوتاه، مرگان را به‌خود آورد و پس، شانه‌های دو مرد میان درگاهی اتاق را پرکرد. کدخدا نوروزپالتوش را روی شانه‌ها انداخته بود و سالارعبداله قبا به تن داشت. هر دو منديل به سر پیچیده داشتند. منديل کدخدا نوروز با ظرافت بیشتری پیچیده شده بود، و دنبالهٔ منديل سالار عبداله روی سینه‌اش تحت‌الحنك شده بود. مردها، سرما را با خود به خانه‌آوردند. تا این دم، سرما در خانه فراموش شده بود. تنها هاجر بود که سرما را ـچه بسا تیزترـ حس می‌کرد وبه‌اجاق چسبیده بود. مرگان و ابراو هر کدام در تنوری از تب می‌سوختند. ابراو در تب نوبه، مرگان در تب خشم. به دیدن مردها، مرگان خاموش گرفت و به‌کنجی نشست. هیچ نگفت. حتی سلام راهم از یاد برد. نه اینکه‌آمادهٔ دیدار سالار وکدخدا نباشد! بود. حسابش را هم کرده بود. با این وجود یکه خورد. دیدن

مردها چندان برای مرگان ناخوشایند بود که او را سرجایش خشکاند.

مردها نشستند. سالار، پای در وکدخدا، دم اجاق. هاجر از نزدیك کدخدا واپس خزید. کدخدا نوروز سرپا طوری نشست که خشتکش به آتش کم رمق اجاق باشد. این بود که برای دیدن مرگان و اینکه حرفش را چهره درچهرهٔ او بزند، مجبور بود سر بزرگش را روی شانه بگرداند و به دشواری حالی مرگان بکند:

ـ وردار آن چهار تکه مس را بیار!

مرگان همچنان که بود، ماند. پشت به دیوار، زانو در بغل و خاموش.

کدخدا واگو کرد:

ـ ورخیز... ورخیز بیار آن چهار تکه مس را!

مرگان، باز هم جوابی نداد. نجنبیدهم. سالار، زن را می‌پایید. گونه‌های خشکیده و نیمرخ کشیدهٔ مرگان را درسایهٔ روشن نور پیه‌سوز می‌توانست ببیند. خاموشی سمجی او را بر جا خشکانده بود. نه انگار که زنده بود. نقش برجستهٔ زنی روی سنگ. اما سالار چندان آرام نبود. حرفها در چنته داشت که می‌توانست نثار مرگان و پسرهایش کند. اما از آنجاکه کدخدا نوروز به میانجیگری آمده بود، صورت خوشی نداشت که سالار از کوره در برود. کدخدا سر برگرداند و به مرگان نهیب زد:

ـ گوشهات کر شده‌اند؟! به توگفتم ورخیز بیار آن چارتکه مس وامانده را! زبان خوش حالیت نمی‌شود؟

مرگان، همچنان خیره به خاك، گفت:

ـ خودتان بروید وردارید. جایش را که بلدید!

کدخدا گفت:

ـ اگر با دست خودت نیاری همین کار را هم می‌کنم. من که نیامده‌ام اینجا شکل و قوارهٔ تو را نگاه کنم!

مرگان گفت:

ـ خدا از بزرگی کمت نکند!

کدخدا، نیش حرف را واگرفت و گفت:

ـ حساب حساب است. برادری‌سرجاش، جو بیار زردآلو ببر ... سالار خودت ورخیز! ورخیز برو مس‌ها را از پناه‌کندو بکش بیرون. ورخیز. تا من اینجایم این‌کار خلاف قانون نیست.

سالارعبداله، آماده، ازجابرخاست وبه‌پستو رفت. اینسوخاموش ماند. مرگان، کدخدا، هاجر و ابراو هرکدام یکجوری خاموش بودند. صدای دنگادنگ مس‌ها درآنسوی پرده بلند بود. سالارعبداله پرده را کنار زد، مس‌ها را تکه‌تکه بیرون‌گذاشت و سرانجام خود با پیاله‌ای بیرون آمد و به‌کدخدا نوروزگفت:

ـ مس‌ها از نصف هم کمتر شده،کدخدا! هنوزکه زود است‌بیا نگاه‌کن!

کدخدا برخاست، روبه‌درگاهی پستورفت وبه‌تخمین‌ظرفهای‌مسی پرداخت:

ـ ده سیر. نیم من. پانزده‌سیر. این‌غلف را هم بگیریم‌هفت‌سیر؛ روی هم می‌شود... ده، سی، پانزده وهفت ـ به عبارت یك من‌ودوسیر. می‌ماند چهارمن‌ودوسیر،کم. دیگر... خوب؟

پیش از اینکه گفتگویی دربگیرد، سالارعبداله پیه‌سوز را از لب تاقچه برداشت، بار دیگر به پستو رفت، همهٔ پس‌پناه‌ها راجستجوکرد و بیرون آمد، پیه‌سوز را سرجایش گذاشت وگفت:

ـ نیست! مس‌ها نیست. آب شده ورفته‌به‌زمین!

مرگان خاموش‌بودوچشم‌به پیش‌پایش‌دوخته بود، امامی‌توانست تیزی نگاه سالاروکدخدا را روی پیشانی‌وبناگوش خود حس‌کند. آمادهٔ

پرخاش مردها هم بود. پیش خود همهٔ حسابها را کرده بود. شاید برای همین چنان محکم روی زمین نشسته بود. انعی روی گنج. جز این هم نمی‌توانست. زمین، تنها تکیه‌گاهش بود. دلش‌یارای برخاستن وایستادن نداشت. خوش نمی‌داشت زیر پرخاش و تشر کدخدا و سالار زانوهایش بلرزند. دلش می‌خواست بتواند تاب‌بیاورد. این بودکه مثل سندان در زمین نشسته بود.

سالارگفت:

ـ ناخنك! دست میان مس‌ها برده شده. من خودم دیده بودم. دیگچه، غلف بزرگ، مشربهٔ حمام و تاس و دوری، بادیه‌های کعب‌دار با یك مجمعهٔ سی‌سیری. فقط همین چهار تکه مس چاك‌برچاك نبود که! دست به مال من برده شده!

«مال تو؟!»

طبیعی بود که مرگان چنین حرفی بزند، اما نزد. فقط فکرش را کرد. کدخدا با قدمهای گشاد پیش آمد، نزدیك مرگان ایستادوپرسید:

ـ بقیهٔ مس‌ها چی شده‌اند؟ کجا گذاشتیشان ؟

مرگان، لب باز نکرد. کدخدا واگو کرد:

ـ دارم باتو حرف می‌زنم! کجا گذاشتیشان؟

صدای کدخدا نوروز می‌لرزید. مرگان، دیگرنمی‌توانست بی‌جواب بماند. پس، گفت:

ـ همانجایی که بوده!

سالار به میان حرف دویدوگفت:

ـ نیستندکه! نیستند! اینها فقط چار تکه مس شکسته پاره‌اند. آن بدردخورهاش کجا رفته‌اند؟

مرگان گفت:

ـ به‌گور پدر من رفته‌اند، کجا رفته‌اند؟! من چه می‌دانم کجا رفته‌اند؟ خود آتش به جان گرفته‌اش هر شب یك تکه‌اش را برمی‌داشت و می‌برد آب می‌کرد. من چه می‌دانم! به قلعه‌های بالا رفت‌وآمد داشت. لابد پیش آشناهاش گرو گذاشته ، الهی آتش به خرمن عمرش بیفتد به حق دل سوختهٔ زینب!

سالار، بی‌تاب، فریادکشید:

ـ دروغه! دروغه! به همان عصمت زینب که دروغ می‌گویی! خود نانجیبت گم‌وگورکرده‌ای مس‌ها را.

مرگان، خیره به سالار ماندوگفت:

ـ من؟! این دستهایم خشك شوند اگر من به ظرفهای مسی دست زده باشم. بچه‌هایم جلو چشمهام پرپر شوند اگر روح من خبر از مس‌ها داشته باشد. خود پدرسگش، سلوچ، هر بلایی بوده سر مشربهٔ حمام‌من، تاس وطشت‌من، بادیه‌های کعب‌دار من آورده. این‌ها جهیزیهٔ خودم بوده که او ورداشته برده فروخته.

ـ دروغ می‌گویی با هفت پشتت، ریحانهٔ جادو! آن‌مرد دستش به مال حرام دراز نمی‌شد. سلوچ آدمی نبودکه از مال خودش بدزدد.

ـ مال خودش؟! او ازکجاآورده بوده‌که مال خودش باشد؟ لابد از بابای تنورمالش به ارث برده بوده! شماها که یادتان هست، وقتی باباش مرد چی برایش ارث گذاشت؟ یك بیلچهٔ تنورمالی. فقط و فقط! علی و حوضش! مال‌خودش! مال‌خودش! یکجوری ادا می‌کنی که‌انگار من زن پسر ملك‌التجار بوده‌ام و خودم خبر نداشته‌ام!

سالارگفت:

ـ دست به قرآن بزن! می‌زنی؟!

ـ دست به قرآن بزنم که‌چی؟

ـ که تو خودت مس‌ها را ندزدیده‌ای!

مرگان‌از جاکند وبسوی هاجردوید، دخترش رابغل گرفت،محکم به ته سر اوکوبید وگفت:

ـ همین‌دختر را کفن‌کرده باشم! با همین دستهای خودم‌کفنش کرده باشم اگر... اگر من خبر از چیزی داشته باشم. کدخدا! اقلاً تو یك‌کلام به این مرد بگو!

کدخدا نوروز، مرگان را می‌شناخت. نه فقط مرگان، که بیشتر مردم زمینج را بهتر از آدمهایی‌مثل‌سالارعبداله می‌شناخت. برای‌همین هم اوکدخدا بود، نه سالارعبداله. می‌دانست‌که اگرکار بیش از این‌بیخ پیداکند، مرگان ابا ندارد از اینکه هاجر را سردست بلند کند و به کلهٔ سالار بکوبد.وکدخدا نوروز این را نمی‌خواست. نمی‌خواست با بودن اوچنین‌کاری روی بدهد. هجوم مرگان بسوی هاجر، از نظر کدخدا، به همین نیت انجام‌گرفته بود. پس، کدخدا به هوشیاری پی‌بردکه باید میانه را بگیرد. بیش‌ازاین نمی‌شد روی دُم مرگان‌هم پا گذاشت.مرگان از آن قماش مردمی بودکه امثال سالار وکدخدا به آنها می‌گفتند«بی سروپا». از جنبه‌هایی درست هم‌بود. چون مرگان در همهٔ عمرش‌فرصت این را نداشته بودکه‌سراز پا بشناسد. به‌سرش شانه ندیده بود وبه‌پایش پاپوش. اما اگر غرض از «بی‌سروپا» چیز دیگری بود، با خودکدخدا بود که معنایش‌را هم‌بداند. چون، مرگان به مَثَل یکی از زنهای کاری زمینج بود. شایدکاری‌ترین زن زمینج. شمشیر دو دمه.دمی‌آرام‌نداشت. پا اگر می‌داد، یکتنه همچند دو مرد کارمی‌کرد. چغر و پخته. حالا هم، کدخدا یقین داشت که مرگان وا نمی‌ماند. پس، رو به‌سالارکردوگفت:

ـ وردار! همین‌چارتکه مس‌راوردار تابعدآبرسیم به‌باقیمانده‌اش.

مرگان برخاست‌وگفت:

ـ دیگر باقیمانده ندارد کدخدا! من نمی‌توانم دم‌به ساعت سرم را جلوی کسی پایین‌نگاه دارم که الله‌بختکی‌خودش را طلبکارم‌می‌داند! یاهمین‌مس‌ها راکه‌می‌بردحسابمان‌سربه‌سرمی‌شود، یا اینکه‌من‌نمی‌گذارم یك پیاله‌هم‌کسی از خانه‌ام بیرون ببرد. خون‌به‌پا می‌کنم!

ـ خوبست توهم! نمی‌خواهد گلویت را جربدهی.

ـ خوبست کـه خوبست! فقط من را دست زیر سنگ[۱] هرکس و ناکس مکن. باقی با خودت.

کدخدا به سالارعبداله نگاه‌کردوگفت:

ـ ها! چه‌می‌کنی؟

سالار، ناچار خم‌شد وجاگاهای‌شکسته بسته را برداشت، نگاهی بیزار و درمانده به مرگان انداخت وگفت:

ـ باقیش را هم وصول می‌کنم، می‌بینی!

مرگان، خود را روی دستهای سالار انداخت وگفت:

ـ باقی ندارد. حالیت شد؟ سربه‌سر. می‌خواهی ببر، نمی‌خواهی بگذار سرجاشان!

کدخدا، مرگان را از روی دستهای سالار واگرفت وگفت:

ـ برو بیرون‌سالار! برو دیگرتوهم! هنوزکه‌سلوچ نمرده. شاید هم دیدی برگشت.

سالار،مس‌ها را بغل‌گرفت واز در بیرون رفت. کدخدا هم مرگان را بیخ دیوار رها کرد، پالتوش را که زمین افتاده بـود برداشت و پی سر سالار پا از در بیرون‌گذاشت؛ و مرگان برزمین نشست.

از لای در طویله، عباس مرگان رفتن سالار عبداله و کـدخدا نوروز را پایید. به‌گفتگویشان‌هم، هنگامی‌که ازپناه دیوار می‌گذشتند،

۱ـ محتاج و مفید.

گوش خواباند و پس، به‌نرمی از لای در بیرون خزید. با اینهمه واهمهٔ بازگشت محتمل سالار با او بود. برای همین از پال دیوار، کوچه را، رفتن سالار و کدخدا را ورانداز کرد و آرام به‌اتاق خزید. مرگان در بغض بود. هاجر، بیم‌زده به کنجی کز کرده و خاموش بود؛ و ابراو زیر لحاف گم شده بود و کم و بیش هذیان می‌گفت.

عباس، کنار اجاق زانو زد و گفت:

ـ مس‌ها را کجا قایم کرده‌ای، ننه؟!

مرگان کـه تا کنون فغانش را در سینه پنهان داشته بود، فریاد کرد:

ـ میان جهنم! تو دیگرچه می‌گویی؟! بگذار به‌حال خودم بمیرم!

عباس، بی‌آنکه از کوره در برود، گفت:

ـ همهٔ حرفها را شنیدم. تو مس‌ها را یك جایی قایم کرده‌ای!

مرگان رفت تا حرف‌به‌بیراهه‌بکشاند. پس، آب بینی‌به‌بال‌چارقد پاك کرد و گفت:

ـ تو کِی آمدی که من ملتفت نشدم؟ پس‌کو نان؟ مگر پشته‌ات را به نانوایی نبرده بودی؟

عباس گفت:

ـ ورنداشت بی‌پدر! گفت امشب نمی‌خواهد. برای فردا هم همان فردا می‌خرد. تا پشته را به‌خانه برگردانم دال‌کند[1] شدم!

مرگان به خود جنبید وگفت:

ـ تنورشان که هنوز خوریژ داشت؟

ـ نمی‌دانم! در خانه‌شان را بسته بودند.

مرگان به‌هم دوید و حلبی را ازکنار اجاق برداشت. عباس، بند

۱ـ روده پاره شدن.

دست مادرش را گرفت:

ـ نگفتی مس‌ها را کجا برده‌ای؟! چرا داری کوچه‌غلط[1] می‌دهی؟ چی خیال کرده‌ای؟! که سرمن‌کلاه می‌رود؟ آن مس‌ها مال من هم‌هست. پشت قبالهٔ تو که نیست!

مرگان، دست از دست پسرش کند و گفت:

ـ دهنت را به‌ته‌ات بچسبان توهم! چه برای من آدم شده! بگذار اول شاشت کف کند، بعد سینه‌ات را جلو بده. لفچان!

هر جوری و از هرتنوری‌که بود، مرگان باید آنش‌خورپز به‌خانه می‌آورد. این بود که نماند تا چانه در چانهٔ پسرش بگذارد. لبهٔ حلبی را گرفت و مثل‌گرگ‌ازدربیرون زد. عباس، زیررفتار مادرش، احساس کرد هنوزخیلی خردینه و ناچیز است. چندانکه به‌جدال‌گرفته نمی‌شود. و این همان چیزی است که نوجوان تاب نمی‌آوردش. از گردهٔ آنکه هنوز ریش‌درگلودارد، هزارکار می‌توان‌کشید؛ اما بشرط آنکه‌حسابش کنی. آدمش بدانی. مردش بخوانی. و مرگان، در کورانی که بود، فرصت چنین ریزبینی‌یی نداشت. این بود که عباس کینهٔ مادر را به‌دل گرفت. کینه، اگرچه آنی. آرزوی روزی که بتواند بر مادر، سر باشد. سرور. اما این کافی نبود. روزی...؟ کدام روز؟ کوحوصلهٔ رسیدن به آن روز؟ همین حالا.همین حالا باید سرشکستگی‌خود را جبران می‌کرد. کسی اگر نبود، چیزی. اما، عباس درچشم خواهرش خوار شده بود. پس، به‌هاجرکه همچنان او را نگاه می‌کرد، خیره شد و گفت:

ـ چیه؟! چشمهایت را به من دوخته‌ای که چی؟! آدم ندیده‌ای؟

هاجر، سر فرو انداخت.

عباس گفت:

۱- راه‌گم.

ـ خیلی خوب! حالا اگر نمی‌خواهی حسابت را کف دستت بگذارم، زود بگو ببینم امروز همپای ننه کجاها رفتی؟

هاجر، آرام گفت:

ـ رفتیم پلوك[1] به آفتاب کردیم.

ـ دیگر چی؟ بعدش؟

ـ بعدش؟ بعدش...

ـ من و من نکن! یالا حرف بزن. مس‌ها را کجا بردید قایم کردید؟

هاجر، نیمی ترس و نیمی خواست، خود را به گریه زد:

ـ به‌خدا... من نمی‌دانم. من نبودم به‌خدا! به‌اروای خاك بابا!

ـ دهنت را جمع کن کولی غرشمال! مگر بابا مرده که تو به‌خاکش قسم می‌خوری؟

هاجر، به‌هق‌هق، گفت:

ـ ننه گفت. او امروز گفت که مرده!

ـ او به‌گور باباش خندید! مرده؟ هه! حالا بگذار این ننهٔ... بیاید. یك بابا مردنی نشانش بدهم که خودش حظ کند!

هاجر، یکباره گریه سرداد. اما عباس چنان دل نازك نبود که با چنین بهانه‌هایی دست از سر خواهرش بردارد. او را، بار دیگر، سئوال پیچ کرد:

ـ خیلی خوب. حالا این حرفها به کنار. خیال می‌کنیم بابا مرده. بگو ببینم مس‌ها را کجا گم وگور کردید؟

هاجر باز هم شانهٔ از بار سئوال خالی کرد و طفره رفت. عباس، دست به‌تسمهٔ کمرش برد و از جا برخاست:

ـ کولی آب زیر کاه! حرف می‌زنی یا به‌حرفت بیارم؟

۱ـ نظیر تپاله. در مورد شتر بکار رود.

هاجر به‌کنج اتاق خزید. عباس مثل حارث به‌طرفش رفت، روبه او ایستاد و تسمه‌اش را به زمین کوفت:

ـ یاالله! زبان واکن پتیاره! می‌خواهی زیر این‌تسمه‌سیاه‌وکبودت کنم؟

هاجر، چشمها را بست و دستهای‌کوچکش‌را جلوی رویش‌گرفت و فقط گریه کرد. عباس نعره کشید:

ـ به‌حضرت‌عباس‌ناکارت‌می‌کنم! به‌این چارپاره استخوان‌خودت رحم بیار و زبانت را واکن!

هاجر، فقط گریه می‌کرد. ازدل گریه می‌کرد. نه‌تنها ازترس؛از همه چیز. همهٔ چیزهایی‌که‌دیده‌و شنیده بود، روی دلش تلنبار شده بود و او که جایی‌برای بروزش‌نمی‌یافت فقط‌می‌توانست بگرید ومی‌گریست. شاید اگر عباس هم به‌او پیله نکرده بود، باز بهانه‌ای برای گریستن می‌یافت. اما حال‌که عباس‌هم به‌اوپیچیده بود، دیگرازته دل‌می‌گریست. مثل دمل رسیده‌ای‌که‌به‌نیشتری سر واکند.جلوی خونابه را دیگرنمی‌شد گرفت. تا گره دلش گشوده‌شود، بایدمی‌گریست. اگر هم می‌خواست‌که نگرید، نمی‌توانست. این اشك، آمده بود که بیاید.عباس را هم، همین گریه بیشتر خشمگین می‌کرد. گریهٔ هاجر واینکه قفل بر زبان زده‌بود. احساس اینکه هاجر، زیر گریه‌هایش دروغی را دارد پنهان می‌کند، عباس را بی‌تاب می‌کرد. شاید او هم بهانه‌ای می‌جست. تسمه را بالای سر چرخاند و فرود آورد. هاجر مثل فانوس، تا خورد.عباس‌رحم‌نکرد. یکی دیگر. باز هم.

صدای تسمه بر تن هاجر، ابراو را به‌خودآورد. چشمهایش را به زحمت باز کرد و خواهرش را دید که در سه‌کنج اتاق، زیر تازیانه‌های بی‌امان عباس گیر افتاده است. بی‌اختیار، کند. لحاف را پس انداخت

و جهید. حالیش نبود. تب، داغش کرده بود. از پشت سر، توانست دستهایش را زیر خرخرهٔ عباس قلاب کند و او را واپس بکشاند. هردو ـعباس و ابراو ـ به‌پشت غلتیدند. هاجر توانست بگریزد. ازدر بیرون‌زد و جیغ کشید. اما دور نرفت. در دم برگشت و میان درگاهی به‌تماشای برادرهایش که یکدیگر را می‌جویدندایستاد، خدنگ ومار. به‌هم‌پیچیده و درخاك می‌غلتیدند. هاجر، جرأت اینکه نزدیك بشود، نداشت. دریك پیچش، عباس توانست گردن از پنجه‌های ابراو برهاند و روی سینهٔ او سوار شود. حالا دستهایش به دور گردن ابراو حلقه شده بود:

ـ خوبه که خفه‌ات‌کنم، موش؟! تو که جان نداری سر پاهایت بایستی ، چرا خودت را میان معرکه‌می‌اندازی،مردنی؟حالابرو زیرجات گم شو!

عباس از روی سینهٔ ابراو برخاست، لحاف را روی او انداخت‌و بسوی هاجر خیز برداشت. هاجر کند پا کرد، خود را به‌کوچه رساند، جیغ کشید و بسوی خانهٔ مادر علی گناو دوید. عباس نخواست شبانه شیون به‌پا کند. پس، واگشت و میان درگاهی‌نشست.

زیرنگاهش ابراو بودکه‌گم شده بود. هیچ جایش پیدا نبود.شاید خجل از خود، به‌زیر جا خزیده بود. عباس، چنین گمان برد. خواست از او دلجویی کند و هم به‌او بفهماند که هاجر را به‌ناحق، زیر شلاق نینداخته بوده است. پس گفت:

ـ مادر و دختر دست‌به‌یکی‌کرده‌اند!چشم من وتورادور دیده‌اند و رفته‌اند مس‌ها رایکجایی‌قایم کرده‌اند.حالیت‌می‌شود؟ گوش می‌دهی؟ چارتکه مس به‌درد خور را برده‌اند گور و گم‌کرده‌اند! جایی که فقط خودشان بدانند. خودشان با خودشان! این کولی هم‌که سپردهٔ اوست، هرکاریش می‌کنم لب از لب ورنمی‌دارد. آنوقت تو هم...

ابراو بی جواب بود. دلش بـه‌بار نبود. نمی‌خواست که سر بدر آورد. خود را زیر لحاف دفن کـرده بود. اما عباس آرام نمی‌گرفت. نمی‌توانست آرام بگیرد. برخاست، سر از درگاهی بیرون برد وفریادزد:

ـ آهای... گیس بـریده! اگر نمی‌خواهی که جرت بدهم با پای خودت بیا به‌خانه. ورخیزبیا، کارت ندارم... کدام گوری هستی؟ آهای... دارم با تو حرف می‌زنم. ورخیز بیا! کجا هستی؟!

صدایی از هاجر برنخاست. عباس ببرون زد. سر تنور و طـویله را جستجو کرد. هاجرنبود. به‌کوچه زد. کوچه‌تاریك بود. یك ملخ‌بچه را که در سیاهی شب نمی‌شد گیرآورد. به‌هرسوراخی می‌توانست‌بخزد. پس، عباس زبان خوش باید به‌کار می‌گرفت:

ـ ای ناقلا... به‌خیالت نمی‌دانم کجا خـودت را قایم کرده‌ای؟ می‌توانم‌گیرت بیارم، امادلم می‌خواهد خودت ببرون بیایی. بیا دیگر! من با تو شوخی کردم، دختر! تو شوخی هم سرت نمی‌شود؟ بیا دیگر... هاجر... هاجر... کجایی؟ ها؟ با تو هستم بچه؟

باردیگرعباس‌داشت‌پریشان‌می‌شد. هاجرخشم او را برمی‌انگیخت. خاموشی ناگهانی هاجر در سیاهی‌شب، یك جوربیم به‌دل عباس انداخته بود. چندان جای نگرانی نبود . اما پیدا نبود چرا عباس دلش به‌شور افتاده است! چیز گنگی می‌ترساندش. چیزی مثل به چاه و چاله افتادن دخترك. این بود که عباس پای برهنـه، روی زمین سرد و چغـر کوچه، اینسوی‌وآنسوی‌می‌رفت‌وتسمه‌اش‌را به‌دور مچ‌می‌پیچاندو وامی‌گرداند:

ـ کجایی کلپیسهٔ‌حرامزاده؟ می‌خواهی‌من را خیناق‌کنی‌امشب؟! بیا بیرون هر گوری هستی کولی! بیا بیرون! چرا شماها اینقدر عذاب جان من هستید؟ بیا ببرون دیگر، سگ پدر! هاجر! هاجر!

هاجر نبود. انگارآب شده وبه‌زمین فرو رفته بود. عباس،خسته

و خشمالود، سگ زخمی، بـه اتاق رفت و پـای اجاق نشست . ابراو هنوز سر از زیر لحاف بیرون نیاورده بود. عباس، بی‌آرام وقرار فریاد کشید:

ـ تو هم‌که خودت را به‌موش‌مردگی‌زده‌ای وجیکت درنمی‌آید! ورخیز ببین این دختره کدام جهنمی رفته؟ ورخیز دیگر!

ابراو، باز هم خاموش بود. دلش نمی‌خواست جوابی‌به‌برادرخود بدهد. عباس، از سر غیظ خود را کند، لحافی روی دوش انداخت واز خانه که پا بیرون می‌گذاشت، گفت:

ـ گور پدر همه‌تان! همه‌تان به‌جهنم بروید. به‌جهنم!

یکراست بطرف تنور رفت، خودرا به‌بالای تنور،به‌سه‌کنج‌ایوان کشاند و پشت به‌دیوار، دستها را روی زانـوها و چانـه را روی دستها گذاشت و ماند. احساس‌کرد دلش می‌خواهد بگرید. اما ازآن چشمهای خیره، انگار چیزی بجـز خون نمی‌توانست بیرون بریزد. پس، خاموش و دلگیر، بغض در گلو ، مثل تکه‌ای نیمسوز بر جا باقی ماند و لحاف را به‌دور تن خود پیچاند.

شب سیاه، سرمای شب سیاه، مثل‌تیغ دودم می‌برید.عباس، پنجهٔ پاها را لای لحاف پیچاند و آب بینیش را با کف دست پاك‌کرد.خشم بیهوده! چرا اینقدرپاچه‌می‌گرفت؟حس‌می‌کرد چیزی‌فراتر ازاین‌هیاهوها آزارش می‌دهد. چیزی گنگ، مثل خاری‌تر، نرم وآرام به قلبش خلیده بود و دم به‌دم داشت بیشتر و بیشتر در او جا باز می‌کرد. دردناك‌نبود، آزارنده‌بود. می‌دانست‌که‌کشنده‌نیست،اما حس می‌کردکه‌می‌فرسایدش. می‌دید، به‌چشم می‌دید که بی‌قرارش کـرده است. می‌دید که سگ شده است. سگ‌هار. پدرش همیشه گفته بودکه عباس یك‌پارچه آتش است. به جنگلی اگر بیفتد، جنگل را به‌آتش می‌کشد. پدرش همهٔ تلاش خود

را به خرج داده بود تا از عباس یك‌تنور مال بار بیاورد، اما عباس هیچوقت زیر بارنرفته بود. همیشه گریخته بود. گریخته بود وشب‌کتك خورده بود. پدر بزرگ عباس، تنورمال بنامی بودکه سالهای آخرعمر کمرش تا خورده بود. چمبر شده بود. وقتی راه می‌رفت باید دست به سر زانویش می‌گرفت. طوری راه می‌رفت‌که عباس حس می‌کرد حال و دمی است نوك بینیش به‌خاك بخورد. مثل چرخ شکستهٔ گاری قل می‌خورد.

عباس، پیشهٔ پدری را نمی‌خواست. خمیدگی کمر پدر بزرگ ـ صمد تنور مال ـ همیشه دم نظرش بود. اما به‌مقنی‌گری کم وبیش تن داده بود. وقتهایی‌که سلوچ بیلچه وکلنگش را برمی‌داشت و می‌رفت تا چاهی در خانهٔ کسی بکُلد، یا می‌رفت تا گره‌کاریز را باز کند، عباس‌هم دنبال پدر می‌رفت. این‌کار برایش گیرایی بیشتری داشت. سلوچ، عباس را سرچاه می‌گذاشت و خود به ته چاه می‌رفت. در پی سلوچ، عباس ابزارکار رامیان دلو می‌گذاشت و به‌چاه می‌فرستاد. چراغ پیه‌سوز، کوزهٔ آب و دستمال نان را هم راهی چاه می‌کرد. تا سلوچ به‌اندازهٔ یك دلو خاك از ته چاه بکند، عباس می‌توانست روی شیب خاکی حلقهٔ چاه به‌پشت بخوابد و پرواز پرنده‌ها و آسمان را نگاه کند. می‌توانست برای خودش آواز بخواند یا به جل‌ها سنگ بپراند. دور-دست‌های بیابان و راه روی سینهٔ‌ماهور را می‌توانست نگاه‌کند.

«هووووی‌ی‌ی...»

این صدای سلوچ بودکه از ته‌چاه بالا می‌آمد. عباس می‌باید ریسمان را بچسبد، دلو خاك و سنگ و لجن را نرم نرم از گلوی چاه بیرون بکشد، خالیش‌کند و باز آن را به‌چاه بفرستد:

«هووووی‌ی‌ی... بگیرش!»

این با کار تنورمالی فرق می‌کرد. تنورمالی آدمی می‌خواست که نوس[1] به‌کار داشته باشد. کسی با حوصلهٔ کار مداوم. از صبح تا غروب. کار نرم و دقیق. حواس جمع و دل صبور می‌خواست. همانچه که سلوچ داشت. همانجورکه سلوچ دل به‌کار می‌داد. عباس از خیال چنین‌کاری دلش می‌گرفت. درتمام مدت‌کار، سلوچ لب ازلب برنمی‌داشت. چشمها و دستهایش جوری به‌کار بودند که انگار داشت ابریشم می‌بافت. چنین‌کاری در حوصلهٔ عباس، که دمی را نمی‌توانست آرام بگذراند، نبود.

عباس، بیش از تنور مالی مقنی‌گری را؛ و بیش از مقنی‌گری دوره‌گردی را دوست داشت. پیشهٔ دائیش. خری و خورجینی، مشتی جنس و گشت وگذار. مولاامان، چهار کله‌قند و چهاربسته چای، ده بسته‌یی‌سنجاق قفلی وده بسته سوزن خیاطی، دو من‌آبنبات، چهل‌پنجاه گز چیت و یکی دو دسته النگوی برنجی از شهر می‌خرید، بار خرش می‌کرد و راه قلعه‌های دامنهٔ کوهسرخ را پیش می‌گرفت و می‌رفت. عباس یکی دو سفر خودش را به‌دایی بندکرده و به‌سفر رفته بود، اما مولاامان او را پیش خود نگاه نداشته بود. مراد به خواهرش مرگان گفته بودکه دست عباس کج است. اما عباس می‌دانست که علت جای دیگری است. اینکه مولاامان نمی‌توانست خواهرزاده‌اش راکنار سفرهٔ خود ببیند. عباس‌هم‌به دایی‌امان حق می‌دادکه بهانه‌گرفته‌واو را از سر خود ردکرده باشد. مولاامان به‌خواهرش‌گفته بود:

«نمی‌توانم سرم را بچرخانم‌که پسرت‌دوسیر آبنبات رامی‌فروشد و پولش را می‌ریزد به کیسه‌اش! خیلی هم اشتها داردکه نقدی معامله کند! از این گذشته، سنجاق‌ها و النگوها را مفت ومجانی به دخترها

۱- بینی. دراین‌کاربرد؛ تداوم کار و بردباری.

می‌بخشد. همین که یك لبخند تحویلش بدهند کله‌پا می‌شود! جنس پیش چشمش قرب ندارد. انگار دست به خاك بیابان می‌زند! نه انگار که من پول این جنس را با خون‌دل گیر آورده‌ام. ترسم اینست که چارصباح دیگر پایش پیش دختری بخیزد، قشقرق راه‌بیندازد و در قلعه‌های غریب صدتا مرد را با چوب و چماق به جان من بیندازد. آنجورش دیگر مزه دارد! خر بیارو باقالی بارکن!»

دایی‌امان زیادهم بیراه نگفته بود. دخترهای قلعه‌های بالاچندان رو نمی‌گرفتند. اصلاً چادر به سرنمی‌کردند. خیلی‌هم خوشخنده‌بودند. دسته می‌شدندوبرای خریدمی‌آمدند. دور خورجین حلقه می‌زدندوعباس را با خنده خوشطبعی‌هاشان داغ می‌کردند. عباس دست‌وپای خودراگم می‌کرد ودخترها سوزن‌وسنجاق والنگوها را قاپ‌می‌زدندو کرشمه‌تحویل عباس می‌دادند.

یکبار هم جروبحث دایی امان وعباس درگرفته بود. درست‌میان بیابان. دایی‌امان خونش به جوش‌آمده، عباس را روی سینهٔ ریگ‌زمین کوبیده وگفته بود باید همه جایت را بگردم. حتی سوراخ بینی‌ات را! گفته بود:

«توداری همین سه شاهی صنار من را هم به باد می‌دهی! داری ورشکستم می‌کنی حرام‌لقمه. آخر من چه خاکی از دست تو به سرم بریزم؟»

پس، عباس را برهنه‌کرده بود. لخت‌لخت. تمام درز و پینه‌های رختهای عباس را واجسته‌بود تا اینکه‌از سوراخ لیفهٔ تنبانش،از لابلای شپش‌ها، یك اسکناس دوتومانی‌بیرون‌آورده بود. عباس سروپای برهنه، رختهایش را بغل زده، دنبال دایی‌ش دویده و التماس کرده بود:

«به خدا، به خون گلوی حسین قسم این دو تومانی مال خودمه.

آن را در قمار برده‌ام!»

اما دایی باور نکرده بود. سهل است که برای عباس خط ونشان کشیده بود:

«اگر بازهم پاهات را توی یك کفش کنی، چهار دست‌وپایت را می‌بندم و همینجا روی ریگها می‌اندازمت تا لاشخورها چشمهات را دربیاورند»

پس، عباس زبان به کام چسبانده و فقط نرم‌نرم دنبال سر دایی و خرش گریسته بود. بعد، سلوچ که هیچوقت‌میانه‌اش با دایی‌امان خوب نبود، همانجورکه سرش به‌کار تنورمالیش گرم بود،گفته بود:

«حالا خوبت‌شد؟ دایيت کاسبی یادت داد؟ اگر سرت به سنگ خورده، حالا بیا بچسب‌به‌کار جد اندر جدت ویك لقمه نان حلال پیدا کن!»

عباس بازهم نرفته بود و هنوزهم‌پشیمان نبود. حالاهم که‌فکرش را می‌کرد می‌دید‌دخترهای‌قلعه‌های بالاروی خوش‌وخوی خوشی‌داشتند:

«بی‌پیرها مثل بره‌های شیرمست، سرسر می‌کردند!»

مرگان، دستی به حلبی خورپژ و دستی به دست دخترش، قدم به حیاط گذاشت.عباس،پرهیبشان‌را می‌توانست‌ببیند.هاجر،تازه‌سرگریه‌اش وا شده بود. بلندنه، خفه می‌گریست. مادرش بند دست او را گرفته‌بود و می‌کشید. هاجر هنوزپاپس‌می‌داشت. یکجور بیم،بیم‌از برادربزرگتر، زانوهایش را می‌لرزاند. گرچه‌خودرا در پناه‌مادرگرفته بود، اما بازهم دل‌آسوده نبود. پاپس می‌داشت‌وبی‌تابی می‌کرد. خشم مرگان را، همین دوچندان می‌کرد. این بودکه نرسیده به خانه، فحش و دشنام را به‌جان عباس کشیده بود و هرچه را که بر زبانش می‌آمد، بار او می‌کرد:

ـ حالاکجاست این تخم‌شمر؟! ها؟ کدام‌گوری رفته، پس؟ برای

خودش تکهٔ [۱]گله‌شده، ها! نشانش می‌دهم. میدان را خالی دیده و می‌تازاند، ها؟... کجاست آن برادر دندان‌گراز تو؟!

ابراو سر از زیر لحاف بیرون آورد و گفت:

ـ نمی‌دانم. گوش من را هم صبح همو جوید!

این به آتش مرگان بیشتر دامن زد. زن را برانگیخت تابی‌پرواتر به پسرش دشنام بدهد. عباس داشت مخلی در زندگانی بستهٔ مرگان می‌شد. نباید بگذارد بیش ازاین دُم دربیاورد. تا زود است باید تکلیف او را روشن کند. در این خانه، بزرگتر، یا مرگان باید می‌بود یا عباس. گربه را دم حجله باید می‌کشت. نباید مرگان بگذارد هراسه‌ای جلوی رویش سرپاشود. جوانك با یك وجب قدوبالایش بدجوری شیرشده بود. بچه‌های مرگان را داشت کوچی‌جو[۲] می‌کرد.

مرگان حلبی خورپژ را کنار اجاق گذاشت، بـه پستو رفت و بـا سیخ تنور بیرون آمد. به طویله دوید، آخورها و پرخو[۳] را جستجو کرد، بیرون آمد و داد زد:

ـ پس کجا خودت راقایم کرده‌ای، بزدل؟! اگرخیلی مردی خودت را نشان من بده نادرست!

عباس، جا خالی کرده به دیوار بام پیچیده بودکه مرگان سیاهی او را پایید. مرگان خیز برداشت، اما پیش از آنکه برسد، عباس روی دیواربود وپاهایش راجابه‌جامی کرد. مرگان پای دیواررفت وبه‌خشم گفت:

ـ تخم نسناس! یك بار دیگر دست روی بچه‌های من درازکنی، داغت می‌کنم! این حرف را به‌گوشت آویزکن!

عباس، بی‌جواب به مادر، بام به‌بام پرید. آن بالا، سرمـا بیشتر

۱ـ نربز. جلوکش گله.

۲ـ درکوچکی کسی‌را زدن، جویدن.

۳ـ انبار ذغال و خ... و ...

می‌گزید، اما همینکه دست مرگان به او نرسد برای عباس بس بود. مرگان دست به لحاف‌برد، آن را ازکنار تنورکشید و روبه اتاق‌رفت:

ـ امشب را هم مثل سگ بی صاحب میان کوچه‌ها و روی بامها بمان بابت مزدت!

مرگان به اتاق پاگذاشت‌و لت سنگین در را پشت سر خودمحکم بست وکلون را انداخت. هاجر هنوز می‌لرزید. مرگان لحاف را روی شانه‌های لاغر دختر انداخت و با سیخ تنوری که به دست داشت خورپژ میان حلبی را شوراند. بعد سیخ تنور را کنار دیوار انداخت‌وبه‌کارپهن کردن جاها شد. جاها بایدگرد حلبی خورپژ پهن می‌شد. مثل هر شب. مرگان‌کرسی نیمه‌سوخته را روی‌حلبی خورپژ جا داد ولحاف‌روی‌کرسی کشید. هاجر را سرجای خود خواباند وسرتاپایش را، تا آنجا که مقدور بود، پوشاند. بعدپاهای ابراو راگرفت وبطرف‌کرسی‌کشید. پس، چراغ پیه‌سوز را فوت‌کرد و آمد سر جایش درازکشید.

زیر تاق گهواره‌ای اتاق، شب دوچندان سیاه بود. از جایی که زمستانها سوراخ سقف را هم می‌بستند، هیچ درز و درایی نبود تا چشم بتواند از انبوه متراکم تاریکی‌بگذردوبه‌شب باز،که به هرحال‌ستاره‌ای در خود داشت، برسد. زیر سنگنایی شب، تن مرگان هنوز می‌لرزید. پاهایش، دستهایش و قلبش‌می‌لرزیدند. آرام نداشت. پنجه میان موهای نرم دخترش فرو برد ونجوا کرد:

ـ خیلی قایم‌زد؟

هاجر گفت:

ـ نگفتم؛ هیچی نگفتم!

مرگان سر دخترش را به سینه‌فشرد و احساس‌کرد چیزی مثل‌دود از قلبش برخاست، بر سراسر وجودش دوید وحال می‌آید تاازچشمها و

گلویش بیرون برود. لبها و پلکهایش به لرزه افتادند؛ اما مرگان مانع همهمهٔ موج شد. نمی‌خواست هق وهقش دخترك را برآشوبد. ازعزاخانه خوشش نمی‌آمد. پس، سر هاجر را رهاکرد و برخاست، به پستو رفت و یك مشت گندم آورد، به زیر جا خزید و نصفش را میان مشت هاجر خالی کرد و گفت:

ـ فردا آرد فراهم می‌کنم. خودمان تنور آتش می‌اندازیم.

رفت تا آرام بگیرد، مرگان. اماآرامش از او گریزان‌بود. دلش می‌تپید. دل‌به‌هزار راه بود. بیش ازهمه، عباس مایهٔ عذابش بود. بیرون سرد بود. خشکه سرمای کویر. یوز درآن بند نمی‌شد. حالا آن یك‌ملخ بچه چه‌می‌کرد؟ صدایش‌هم‌درنمی‌آمد! مرگان چشم این داشت‌که‌عباس زوزه بکشد. فغان‌کند. دشنام بدهدوخودش را به در بکوبد. اما عباس چنین نمی‌کرد. پس چه می‌کرد؟ کجا رفته بود؟ چرا خط و خبری‌ازش نبود؟ مرگان دلش می‌خواست برخیزد بیرون برود، مچ دستش را بگیرد و به خانه بیاردش؛ اما یك چیزکه نمی‌دانست چیست، مانعش می‌شد. لابد برای اینکه نمی‌خواست خودش‌را سبك‌کند؟ یا اینکه حرف خودش را بی سکه‌کند؟ نمی‌خواست رجزخوانی‌هایش بی‌مایه جلوه کند. گیر افتاده بود. دچار خود شده بود. قلبش‌چنگ می‌شد. نمی‌خواست پسرش را با دست خود زجر بدهد، و می‌داد! نمی‌توانست این زجر را تحمل کند، و تحمل می‌کرد. ایمن خود، آزارنده‌تر بود. اینکه چیزی‌را داشت تاب می‌آوردکه باطنش نمی‌خواست. یعنی‌که‌به خود دوبار زخم‌می‌زد. یکی اینکه معذب پسرش بود، دیگر اینکه معذب تحمل ایمن عذاب. نمی‌دانست چه‌کاری می‌تواند بکند؟ اگر او را به خانه می‌خواند، دیگر عباس هیچوقت حرف ودشنام، خشم و خطونشان مرگان را به جد نمی‌گرفت. اگر همینجور می‌ماند، می‌باید تا صبح، نگران پسر، مثل

سرکه درخود بجوشد و دندان بر دندان بساید . هاجر را هم اگر پی او می‌فرستاد، عباس این هوشیاری راداشت‌که بفهمد دختر پیشکردهٔ مادر است. پس، تنها چیزی‌که به‌آنچه بود افزوده می‌شد، یك دورویی‌بی‌ثمر بود. این، مرگان را درمانده‌کرده بود. دلش می‌شورید و در جایش‌قرار نمی‌گرفت. مدام از این شانه‌به‌آن شانه می‌شد ولبهٔ لحاف وبالش را به دندان می‌جوید.

اما چطور می‌شد تاب‌آورد؟

مرگان برخاست و پاورچین‌پاورچین به‌پشت در رفت، آرام وبی صدا کلون‌را بازکردولحظه‌ای‌گوش ایستاد. ازعباس نشانی نبود. حتی صدای‌پا! حتی صدای‌نفس! دلش می‌خواست بتواند یکباره نام پسر را فریاد کند، اما نتوانست. نخواست‌که بتواند. فریاد، همچنان در سینهٔ مرگان،گره خورده ماند. پس او ناچار روبه‌جایش رفت، درازکشید و چشمهایش را بازتر از پیش، به در دوخت. حالا مرگان هیچ آرزویی نداشت جز اینکه لای در باز شود و عباس بیاید. بیاید! دشنام بر لب بیاید! بیاید وهمه چیز را برهم بزند. بیایدوخانه‌رابه‌آتش بکشد. بیاید و مادر را به بادکتك بگیرد. کتك بزند. بیاید. فقط بیاید !

هاجر پرسید:

ـ خوریژ ازکجا آوردی، ننه؟

ـ از جهنم!

بند چهارم

خشکه سرما، روی بامهای گنبدی زمینج، عباس را می‌نکاند. باد، پاچه‌های تنبانش را برهم می‌کوبید و او، چون سیخ تنور، راست ایستاده و دستهایش را زیر بغل فرو برده بود. از لرزه‌ای که به تنش افتاده بود، دندانهایش برهم می‌خورد و صدا می‌کرد. کم کمك، از گوشهٔ چشمهایش داشت آب براه می‌افتاد. پشت به باد در علقر ـ گودی میان دو بام ـ نشست و خود را جمع کرد. اما علقر بام پناهبادی نبود که بتوان شب را در آن به صبح رساند. پس باید کاری می‌کرد. جایی. جای گرمی می‌بایست گیر می‌آورد. اما کسی چون او، در این وقت شب، در خانهٔ کسی را می‌توانست بزند؟ چه کسی در خانه‌اش را به روی عباس مرگان باز می‌کرد؟... باید کسی مثل خودش را می‌جست. خانهٔ خاله صنم! اما نه. آنجا جای خواب نبود. از این گذشته، کسانی که به خانهٔ خاله صنم آمدوشد داشتند، یا قمارباز کلان بودند یا شیره‌ای. برای نوجوانی چون عباس، در همچین شبی، آنجا جایی نبود. اگر می‌توانست تا دم‌دمای صبح تاب بیاورد، شاید می‌شد که برود به گلخن علی گناو و چشمی گرم کند. اما تا اذان صبح که علی گناو رو به گلخن می‌رفت، یوزهم اگر بود نمی‌توانست تاب بیاورد. عباس، به این فکر افتاد که به طویله‌ای، آغلی بخزد و خود را با نفس

گاو، یا لای شانه‌های گوسفندهایی گرم‌کند. اما در این فصل‌سال و در چنین سالی، هر لحظه ممکن بود به آدمی چون پسر مرگان، تهمت‌دزدی بزنند. تنگ این یکی را دیگر چطور می‌شد خردکرد؟ نه! این کارهم از عقل نبود. تنها یك جا باقی بود. دخمهٔ حاج‌سالم، پشت دیوار خانهٔ علی‌گناو و چسبیده به دیوار آغل کدخدانوروز.

عباس، نیمخیز شد وچون‌گربه‌ای سیاه، چاردست‌وپا روی بامها براه افتاد. کوشش او بر این بود تا نرم بر بامها بخزد؛ مبادا که گوش تیزی خشاخش پاهای او را بشنود و زبانهایی به هیاهوگشوده شوند.

«این وقت شب، روی بام خانهٔ من چه می‌کنی نره‌خر پدرسگ؟! مگر خودت ناموس نداری؟»

هردم، هرکسی‌می‌توانست‌چنین پرخاشی به او داشته باشد. پس، گربه‌وار باید می‌رفت، و رفت. روی بام خانهٔ علی‌گناو ایستاد ونگاه کرد. پیه‌سوز حاج‌سالم هنوز روشن بود. عباس می‌دانست که پیرمرد، شبها دیر می‌خوابد. تازه، هنوز چندان از شب‌نگذشته بود.

در نگاه عباس، لت در اتاق شاه‌نشین کدخدانوروز صداکرد و دمی دیگر، کدخدانوروز فانوسی بدست وچوخایی بردوش، از پله‌های ایوان پایین آمد. عباس، صدای مسلمه را ازکندوخانه شنیدکه به‌گلایه و تعرض می‌پرسید:

ـ کجا این وقت شب؟! بازکه شال وکلاه‌کردی و راه افتادی؟ کجا؟!

کدخدا، بی آنکه التفات‌کند، گفت:

ـ می‌روم خانهٔ میرزاحسن، دامادآقاملك.

نه با مسلمه، اما به هشتی که پا می‌گذاشت با خود گفت:

ـ زبانمان مو درآورد از بس بـــر سر این مکینه چانـه زدیم... می‌ترسم آخرش هم...

صدای بر هم خوردن در بـزرگ و سنگین خانه، نجوای کدخدا نوروز را درهم جوید وعباس، رو از خانهٔ کدخدا گرداند و چشم‌به‌دخمهٔ حاج‌سالم، پدر مسلمه، دوخت. نور مردنی پیه‌سوز حاج‌سالم، ازچراك‌های در، پرپر می‌زد. عباس به زیر پایش نگاه‌کرد. بیخ دیواری‌کـه او برآن ایستاده بود، خاك و خاکستر انباشته بـود. عباس، خـود را روی خاکسترها فرو انداخت، نیم‌غلتی زد و برخاست، خاکستر از تن تکاند وکنار دیوارکمین کرد.

صدای حاج سالم، خطاب به پسرش، از درون دخمه‌اش برآمد:

ـ حیوان! ببند آن بند تنبانت را! رؤیت عورت، مکروه است گوساله! ببند آن بند وامانده را! ما امشب‌کار داریم. نشنیدی صدای در خانهٔ شوی خواهرت‌را؟ کدخدا رفت! رفت! به من وحی شده که او به خانهٔ یکی از شریکهایش مـی‌رود. ببند آن بند تنبانت را حرامزاده! مگر چند هزار شپش در لیفهٔ تنبان تو لانه‌کرده‌اند؟!

صدای مسلم، به نارضایی، بلندشد:

ـ د... د... د...!

عباس، خود را از بیخ دیوار به‌پناه دخمه رساند و پشت‌به‌دیوار چسباند. اگر پدر وفرزندمی‌خواستنداز لانه‌شان بیرون بروند، پس‌عباس چگونه می‌توانست خود را مهمان آنها کند؟

صدای حاج‌سالم، همچنان می‌آمد:

ـ ببند! ببند بندت را حیوان! بس است دیگر! بس! فـردا هم روزخداست. حرکت‌می‌کنیم. حرکت به‌جانب رزق. امشب، دولتمندها یك جا جمع می‌شوند و تو باید بتوانی نان یـك هفته‌ات‌را ازگـرده‌شان

بکنی. ببند گفتم، حیوان!

ـ چشم... چشم... نزن باباجان، چشم!

حاج‌سالم، پوشیده در شولای شینه شینه‌اش، با چوبدست کج‌و کوله، خمیده از در دخمه‌بیرون آمد و دم در، به‌آسمان‌روکرد:

ـ خداوندا، امیدبه‌تو. مرا اگرفقیرکردی، به دیگران بخشندگی ببخش! دستهای مرا اگر بستی، بـه دل دیگران فـراخـی ببخش... بیا بیرون دیگر، حیوان خدا!

مسلم، همچنانکه دست‌به‌بند تنبانش داشت، بیرون آمد وگفت:

ـ نمی‌شود بابا! نمی‌شود! نمی‌توانم باباجان!

حاج‌سالم، دشنام‌بر زبان، پیش پاهای برهنه و بزرگ پسرش‌زانو زد، بندتنبان را از دستهای مسلم‌گرفت و در حالیکه آن را گره‌می‌زد، نفرین‌کرد:

ـ خداوند تقاص عذابهایی راکه به من می‌دهـی، از تـوبگیرد! دستت چلاق شود، حیوانکم. آخر، سی‌بهار ازعمر نوی‌کره‌خرمی‌گذرد، هنوز نمی‌توانی بند... لااله‌الاالله! راه بیفت! راه بیفت دیگر! یاالله!

مسلم، درپی پدرش براه افتاد و نالید:

ـ خیلی... بابا! بابا! خیلی...

حاج‌سالم، واگشت:

ـ کوفت بابا. چی را خیلی؟!

مسلم‌گفت:

ـ خیلی... خیلی... محکم... خیلی محکم... گره... گره...

حاج‌سالم براه افتادوگفت:

ـ راه بیا! خودش کم‌کم سست‌می‌شود. نخ موبین‌گریزنده‌است، حیوان! بیا!

ـ خوب! خوب! می‌آیم. می‌آیم!

پدر و فرزند، از خرابه بیرون رفتند و عباس پشت از دیوار واـ گرفت و ناچار درپی ایشان براه‌افتاد. شاید می‌توانست دزدانه به‌دخمه بخزد و تا پدر و پسر برگردند، خود را درون جل‌وپلاس آنها گرم‌کند. اما انگار ندانسته، به‌دنبال‌آنها کشانده شد. به‌گمان عباس، حاج‌سالم می‌باید نواله‌ای نشان‌کرده باشدکه مسلم را چنین اسیرانه می‌برد.

حاج‌سالم‌ومسلم ـ پدروبرادر مسلمه ـ پشت خانهٔ‌کدخدانوروز، در یك‌آغل‌خرابه، زیرسقف شکستهٔ‌یك طویلهٔ متروك‌روزگارمی‌گذراندند و نان شکم خـود را ازدست ایـن و آن می‌ستاندند. کاری که هم حال، حاج‌سالم در پی آن بود. کس، یاکسانی ندیده بودند، اما گفته می‌شد که حاج‌سالم یك دربند کتاب کهنه دارد. دیری‌نمی‌گذشت‌از روزهایی که حاج‌سالم شاهنامهٔ‌خطی بزرگی را زیربغل‌می‌زد، به پای دیوارمسجد می‌رفت، عصای نکره‌اش را بـه دیـوار تکیه می‌داد و بـرای اهل زمینج شاهنامه می‌خواند. اما این‌آخری‌ها گویا سوی چشمش یاری نمی‌داد که شاهنامه یا کتاب دیگری بخواند. این بودکه دیگر، کتابهایش ـ لابد ـ میان دربند دخمه‌اش خاك می‌خوردند:

ـ عصای من‌را بگیر، مسلم!

ـ می‌گیرم بابا. می‌گیرم! چشم. بده من... بده...

ـ خوب! حالا من را ازکنار دیوار ببر.شب، خیلـی سیاه است! مبادا میان گودال بیندازیم!

ـ چشم باباجان! چشم!

ـ شبی چون‌شبح روی شسته به قیر!

ـ چشم باباجان! چشم. می‌برمت. کجا ببرم؟

ـ خانهٔ ذبیح‌اله. خانهٔ ذبیح‌اله. اربابهـای تازه، باید آنجا جمع

باشند!

ـ چشم باباجان. خانهٔ ذبیح‌اله‌خان. ذبیح‌اله‌خان.

مسلم، پسر پیر و درشت استخوان حاج‌سالم، همیشه همپای پدر بود. حاج‌سالم هم به پسردیوانهٔ خود، چون پیراهن ژندهٔ تنش‌خوگرفته بود. هرصبح که حاج‌سالم سرداری بلند وکهنه‌اش را به تن می‌کرد و چوبدست بلند و کج وکوله‌اش را بـه دست می‌گرفت و از دخمهٔ آغل بیرون می‌آمد، مسلم سایهٔ او بود. پدروپسر، مثل هر روز، درحالیکه ـ اگر بود ـ تکه نانی خشك را به دندان می‌کشیدند، با بگومگوهای‌مکرر میان‌کوچه‌های زمینج براه می‌افتادند. گوشها به این بگومگوهای‌دایمی حاج‌سالم و پسرش خو داشتند. چون ایـن جروبحث‌ها، پلاس زندگـانی آنها بودکه بر آن راه می‌رفتند. جروبحث‌هایی‌کـه سرانجام بـه آشتی می‌کشید.

دونفرآدم، وقتی ناچارند با هم‌سرکنند، رنگ و رشته‌های‌خاص و کشمکش‌های‌خاصی، آنهارا به هم‌گره‌می‌زند. درهر حال‌ازکشمکش ـ پنهان یاآشکار ـ پرهیزنمی‌توانند بکنند. درست مثل اینست‌که‌رشمه‌ای به دور دستها، شانه‌ها، پاها وگردنهاشان پیچیده و هـرسر ایـن رشمه به‌دست‌دیگری‌باشد. بندی همدیگر. دراین‌کشمکش ـ که‌انگارجبریست ـ نزدیك به هم اگر بشوند، خفقان‌می‌گیرند و دور اگر بشوند، ترس‌برشان می‌دارد. سر رشمه اگر از دستها نگریزد، به هر حال، کشمکش برقرار می‌ماند.

حاج‌سالم و پسرش مسلم، راه‌رفتنشان هم‌کشمکش بـود. اصلاً رنگ و رشته‌ای‌که آنها را به‌هم گره مـی‌زد، درهـم می‌بافت، همیـن کشمکش بود. در خوردوخفت و در رفت‌وآمد، با هم‌کشمکش داشتند. مسلم، همیشه دلش می‌خواست‌که در چشم این‌وآن شانه به شانهٔ‌پدرش

راه برود. سایه به سایهٔ او. امـا حاج‌سالم، چنین نمی‌خـواست. مسلم، خودش را به شانهٔ پدر می‌چسباند و حاج‌سالم با چوبدستش ضربه‌ای‌به ساق پای‌مسلم می‌نواخت و اورا پس می‌راند. مسلم، ساق پایش‌را میان دستهای گنده‌اش می‌گرفت و پیشانی درهم می‌کشید ولبهایش را جمع می‌کرد، و حاج‌سالم با بیانی آراسته ـ همانگونه‌که عادت لفظی اوشده بود ـ به پسر می‌فرمود:

«دوگام عقب، کودن!»

مسلم برای هزارمین بار، به نشانهٔ اعتراض، تکرار می‌کرد:

«د... د... د...!»

و برای هزارمین بار، دوگام عقب می‌رفت وبا حفظ فاصله، درپی پدرش براه می‌افتاد.

ـ بالاخره‌کار خودت را کـردی، حرامزاده! عـاقبت زخم زدی! زهرت را ریختی، حیوان! آخ... کمرم!

نرسیده به خانهٔ ذبیح‌اله، حاج‌سالم در خندق بیخ دیوار لغزیده و افتاده بود. چوبدستش دردست‌مسلم مانده بود و پیرمرد درته‌گودال، به هر طرف دست‌وپا می‌زد. مسلم، چوب را به‌گودال درازکرده بودو می‌گفت:

ـ باباجان.... باباجان...بگیر! سرش‌را بگیر.سرچوب را بگیر. بگیرش.

ـ نمـی‌بینم، حیـوان! نمی‌بینم! مگر کـوری که نمی‌بینی من نمی‌بینم؟!

ـ بگیر! اینجاست. چوب... چوب... اینجا... اینجا...ست.

ـ آخ... آخ... حرامزاده... چرا چوب را حوالهٔ گیجگـاه مـن می‌کنی؟ نزن! من را نزن، فرزندم!

مسلم، حالا می‌خندید. بلندبلند می‌خندید. پیرمرد، میان گودال، دستهایش را به هرسو می‌چرخاند وبه دورخودمی‌چرخیدو دشنام‌می‌داد؛ و مسلم چوب را روی سر پدر می‌گرداند و گاه سر چوب را روی ریش یا گردن او می‌مالاند و قاه‌قاه می‌خندید. حاج‌سالم، دیگر عاجز شده‌بود و التماس می‌کرد:

ـ آزارم مده، فرزندم! آزارم مده. خدا ازگناهـانت نمی‌گـذرد، آزارم مده. دعایت می‌کنم، آزارم مده. من امشب، در این گـودال، از سرما تلف می‌شوم، آزارم مده. بی‌پدرمی‌شوی مسلم، بی‌پدر! آه... بی‌پدر شدی مسلم؛ بی‌پدر!

حاج‌سالم، بیخ دیوارهٔ گودال نشست وسر را میان دستهاگرفت و زار زاربنای‌گریستن‌کرد. مسلم هم‌لب گودال نشست و همصدای‌پدر، گریه‌اش را رهاکرد و دستهایش را بر سرکوفت. چوب‌که ازدست‌مسلم به میان گودال‌افتاد، عباس‌جرأت یافت‌و خودرا به‌میان‌گودال‌انداخت، چوبدست را به دست پیرمرد داد و او را از مالرو گودال بالا آورد و خاك از شولایش تکاند.

حاج‌سالم زبان گشود:

ـ خداوند مرا وانمی‌گذارد. فرشته! خدای مـن برایـم جبرئیلی فرستاد. جبرئیل! توکیستی پسر؟ توکیستی این وقت شب. در این شب ظلمانی، توکیستی؟! پس آن ابوالمعجن مادر بخطا، این ناخلف ظالم کجا رفت؟!

ـ آنجاست حاج‌آقا. آن طرف.

ـ نمی‌بینمش‌که! نمی‌بینمش ! شبکـور شده‌ام، وای! شبکـور شده‌ام. تو پسر مرگان نیستی؟

ـ چرا، حاج‌آقا.

ـ از صدایت می‌شناسمت. از صدایت. عمر به‌کمال کنی ، فرزند. خدا تو را برای نجات من فرستاده، می‌دانم. تو... تو... جبرئیلی . اما آن... آن حرامزاده کو؟ مسلم!

مسلم، پیشاپیش می‌گریخت و التماس می‌کرد:

ـ کارم‌نداشته باش، بابا. کارم‌نداشته باش. تو را به‌جان خودت قسم، کارم نداشته باش.

ـ کارت ندارم، بایست. نمی‌خواهم آنجا بی‌آبرویی راه‌بیندازی. بایست!

ـ خوب. خوب. می‌ایستم، چشم!

عباس، سرچوبدست‌را کشاند وآن را به دست مسلم داد،ومسلم راه خانهٔ ذبیح‌اله را پیش‌گرفت.

از طویلهٔ خانهٔ ذبیح‌اله، نالهٔ ماده گـاو بلند بود. مسلم، پدرش را بیخ دیوار نگاه داشت. حاج‌سالم به‌مسلم دستور داد:

ـ دق‌الباب کن!

مسلم، چکش بردر کوفت و دمی دیگر، زهرا، خواهر ذبیح‌اله‌در را بازکرد. حاج سالم گفت:

ـ دخترم! آمده‌ام ذبیح‌اله‌خان را ببینم.

ـ نیست!

ـ کجاست، دخترم؟

ـ خانهٔ میرزاحسن، دامادآقا ملك.

حاج‌سالم به مسلم گفت:

ـ راه بیفت دیگر، حیوان! نمی‌شنوی؟

مسلم، عصا راکشید تا حاج‌سالم را به خانهٔ داماد آقاملك‌ببرد. عباس، کناردرخانهٔ ذبیح‌اله، همچنان ایستاده ماند. زهرا، رفت

در را ببنددکه عباس پیش دوید:

ـ صدای عُرکشیدن‌گاوتان را شنیدم!

ـ دارد می‌زاید.

ـ می‌خواهی بیایم بالای سرش؟

ـ نه! خودش‌می‌زاید.

ـ می‌خواهی بروم ذبیح‌اله را خبرکنم؟

در بسته شد و عباس‌درکوچه ماند. راهی نبود جز اینکه رو بـه خانهٔ داماد آقا ملك برود. رفت.

مسلم و حاج‌سالم را هم به اتاق راه نداده بودند. پدروپسرکنار دیوار نشسته‌و آرام‌بودند. عباس هم‌کنار حاج‌سالم‌نشست. حیاط تاریك بود و دو تکه نور از در نشیمن و مطبخ به زحمت سیاهی را می‌شکاند. پیدا بود که زن و مادرزن میرزاحسن در مطبخ سرگرم هستند. و عباس می‌دیدکه حاج‌سالم مچ‌دست‌مسلم را به دست گـرفته و دارد هوا را بو می‌کشد.

مردها ـ که صدایشان شنیده مـی‌شد ـ در شاه‌نشین، دورکـرسی نشسته بودند وگفتگو می‌کردند. تشخیص‌صدای هر یك‌از دیگری، برای عباس دشوار نبود:

ـ می‌دانم. می‌دانم. از روز برایم روشنتر است که زنکه مس‌هـا را قایم‌کرده! هر جا هست گوروگمشان کرده! من این وِروِرهٔ جادو را می‌شناسم!

ـ بایدشیر را شکارکرد، سالارعبداله. چرا اینقدرخودت‌را برای چارتکه پاره‌مس می‌جوی؟!

ـ زورم می‌آید، میرزاخان! زورم می‌آید. آدم اگر هزار تومن‌در معامله‌ای ضرر کند، آنقدر به‌اش‌گران نمی‌آیدکه یك تومن گـم کند.

حالا من این‌مس‌ها را انگارگم کرده‌ام! اگرهمانجا، همان روز یقهٔسلوچ را گرفته بودم و امانش نداده بودم‌که... آخ‌خ‌خ... دیگـر پشت دستم را داغ می‌کنم‌که برای همچین مورچه‌هایی یك‌قدم خیر ورندارم.

کدخدا نوروز به سخن آمد:

ـ حالا بگذریم سالار! برویم سر موضوع کار خودمان. سر اصل مطلب. شما کربلایی، بفرما ببینم چه عقیده‌ای داری؟

جوابی ازکربلایی دوشنبه برنیامـد. به جایش صدای‌میرزاخان، دامادآقاملك شنیده شد:

ـ اخلاق کربلایی را هنوزنمی‌شناسی تو،کدخدا؟! او یك کلام‌را صدبار دور دهانش می‌چرخاند و بعد نصفش را ادا می‌کند. تازه،آنهم آخر از همه!

سالارعبداله‌گفت:

ـ پدرم به این‌کار رغبت ندارد. جلوی خودش دارم می‌گویم. او به اینجور کارها رضا نیست.

داماد آقاملك گفت:

ـ یعنی اینکه دلش‌نمی‌آیدپول بی‌زبانش را پای این‌کارها بریزد، نه؟

سالارعبداله، جواب داد:

ـ همچین. برایش روشن نیست‌که‌چه می‌شود. از اول‌هم، بعد از اینکه شترها را فروخت، یك‌تکه زمین‌ویك ساعت آب‌هم بجایش‌نخرید. این راکه دیگر همهٔ ما می‌دانیم!

داماد آقا ملك پرسید:

ـ خودت چی، سالار؟

عباس، در سکوتی‌که افتـاد، خـود را بیخ در شاه‌نشین کشاند.

سالارعبداله، به جواب میرزاخان گفت:

ـ من! من زارعم. کار دیگری جز این ندارم.

ـ چقدر می‌توانی شریك بشوی؟ چند ساعت؟

ـ چهل‌تا ازگوسفندهایم‌را می‌فروشم. پولش‌هرچقدرشد، می‌گذارم روی این کار.

ـ توچی ذبیح‌اله‌خان؟

ذبیح‌اله، لبهای قاچ خورده‌اش را بر هم ساید و گفت:

ـ من‌هم دوروبرم را جمع‌کنم، شاید بتوانم بیستایی فراهم‌کنم. بیست هزار تومن. حقیقتش نصفش را برای عروسیم کنار گذاشته بودم و با نصفهٔ دیگرش هم می‌خواستم بزنم‌به کار بده‌بستان و معامله. اما هر چه‌خیراست پیش می‌آید. من این‌کار را می‌کنم.

حالا، عباس می‌توانست نیمی از صورت تکیده‌وچپ سبیل سیاه و باریك داماد آقاملك را در پرتو نور چراغ زنبوری ببیند. داماد آقاملك ته سیگارش را کنار سینی، روی‌کرسی تکاند و گفت:

ـ کدخدا... توهم‌که لابد... سی‌چهل‌تایی جور می‌کنی؟

کدخدا نوروز، پیالهٔ چای‌را پیش‌کشید، آبنباتی‌روی‌زبان‌گذاشت و گفت:

ـ آنقدرهاکه گمان نکنم. اما... فکرهایی دارم.

ـ عاقبت باید معلوم‌کنیم‌که هر کدام از ما چقدری می‌تواند پول بگذارد داو. روی این پول است‌که ما می‌توانیم جلو برویم و از ادارهٔ کشاورزی وام مطالبه‌کنیم.

کدخدانوروز، پیش‌ازاینکه‌جواب‌روشنی به‌میرزاخان‌بدهد، پرسید:

ـ فکر زمینش را کرده‌ای؟ زمین را اول از همه‌ی می‌آیند و می‌بینند. آنها بایدتشخیص بدهندکه‌خاك مرغوبست و به دردپسته‌کاری

می‌خورد یا نه. پسته‌کاری‌هم دراین‌ولایت‌نوبرانه است. دولت‌همینجوری پولش را دور نمی‌ریزد. می‌دانی که؟

داماد آقاملك، دمی ماند و پس، گفت:

ـ همینست که‌می‌گویی. زمین مرغوب‌بایدنشان مأمورهای‌ممیزی داد. ما که اینجا هستیم، فی‌الواقع‌برای اینست‌که زمینهایمان تنگ همدیگر است. اما زمینهای ما، شاید برای این کار یك‌عیب‌داشته‌باشد.

ـ عیبش‌اینست که‌مامی‌خواهیم محصول‌خودمان راهم‌درهمین‌زمین هابکاریم‌و ازهمین زمینها جمع‌کنیم. ماکه نمی‌توانیم دست ازکشت و کارگندم و جو وپنبه و زیره و خربوزه وهندوانه ورداریم و هرچه خاك که داریم بدهیم دم پسته‌کاری و بعدش‌هم تا هفت‌سال، دستمان‌را بزنیم زیر چانه‌مان و پای نهال‌های پسته بنشینیم! از این‌گذشته، نهال پسته زمین نرم می‌خواهد. در زمینهای شخی‌که نمی‌شود نهال پسته کاشت!

داماد آقاملك‌گفت:

ـ من هم غرضم همینست‌کدخدا. برای همینم هست‌که فکر من روی خدا زمین دارد دور می‌زند.

ـ خدا زمین؟!

کربلایی‌دوشنبه در پی حرفش به‌آقاملك پوزخندزد.

داماد آقاملك گفت:

ـ می‌خندی‌کربلایی؟! بله، خدا زمین. دمب‌زمینهای ماوذبیح‌اله، و بر بیناوا زمینهای پسرت‌به‌خدا زمین‌متصل‌می‌شود. می‌توانیم‌به‌راحتی پامان را روی خدا زمین درازکنیم.

کربلایی‌دوشنبه‌گفت:

ـ خدا زمین که دست فقیر مردمست!

۱ـ انتها. پایین. ته‌زمین.

داماد آقاملك گفت:

ـ دست مردم هست، اما مال مردم که نیست!

ـ پس مال کیست؟!

ـ مال خدا! اسمش روش است.

ـ خوب! حالاکه بنده‌های خدا رویش می‌کارند و چارتا هندوانه ازگوشه کنارش می‌چینند!

ـ به چه دردشان می‌خورد چارتا هندوانه؟! ما زمین خدا را از آنها می‌خریم!

ـ اگر نفروختند؟!

ـ ما می‌خریم و به ثبتش هم می‌رسانیم. چون هرچه بیشتر سند داشته باشیم، رویش پول بیشتری می‌توانیم از دولت بگیریم. مقدمات کارها را هم آماده کرده‌ام.

ـ گمان‌مکن!

ـ چی را گمان مکن کربلایی؟! همه‌اش کام سیاهی می‌کنی! فال بد می‌زنی! من ازآسیاب می‌آیم، تومی‌گویی نوبت من‌است؟!

ـ ببینیم!

کربلایی‌دوشنبه، از پای کرسی برخاست وآمد تا پاپوشهایش را بپوشد.

داماد آقاملك به زهرطعنه گفت:

ـ قهر می‌کنی کربلایی‌دوشنبه؟!

کربلایی، سرگرم پوشیدن پاپوشهایش، گفت:

ـ نه! نه... خدانگهدار... خدانگهدار...

کربلایی‌دوشنبه آمدکه پا ازدر بیرون بگذارد، اما داماد‌آقاملك به حرف نگاهش داشت:

ـ کربلایی! بیا ویك بارهم‌شده این‌پولهای زبان بسته‌ات‌را روی یك کارخیر به‌کار بینداز!

کربلایی‌دوشنبه از در بیرون آمدوگفت:

ـ من پولهایم را از روی آب نگرفته‌ام که روی خاك خدازمین بپاشمشان!

عباس، سرش‌را دزدیدوخود را به‌تاریکی کشاند. کربلایی‌دوشنبه از پله‌های ایوان پایین رفت. حاج‌سالم، جلوی پای کربلایی‌دوشنبه برخاست. کربلایی دوشنبه ایستاد و پدر و فرزند را نگاه‌کرد:

ـ چه خبر است اینجا؟ روضه‌خوانی‌ست؟

نماند تا جوابی بگیرد. رفت. مسلم راه افتاد تا دنبال کربلایی دوشنبه برود، اما حاج‌سالم او راکنار خود نشاند:

ـ آرام‌بگیر، کودن! اورا نمی‌شناسی؟ جان به عزرائیل‌نمی‌دهد، او!

عباس، خود را به دم در خیزاند. داماد آقا ملك سیگار دیگری روشن می‌کرد. کربلایی‌دوشنبه روی او را سوزانده‌بود. باید به کلامی خود را می‌رهاند. گفت:

ـ ترسوست!

ذبیح‌اله‌گفت:

ـ از اولش هم من امیدی به عمویم نداشتم. او اگر پولهایش همراهش نباشند، شب خوابش نمی‌برد! آدمی‌که بیست سالست چشم به دست گُسنه‌گداها دارد تابهرهٔ پولش‌راصنارصنار ازآنها بگیرد،چطور دل می‌کَند بیاید و پولش را در همچه راه‌هایی به‌کار بیندازد ؟ !

سالارعبداله‌گفت:

ـ آدم‌پیرپسرعموجان،غیراز اوهم‌که باشد،کم‌دل‌وجرأت‌می‌شود.

نقل این یکی نیست!

کدخدا نوروزگفت:

ـ خوب! برویم سر اصل مطلب. تو میرزاخان، گمان می‌کنی می‌توانی خدا زمین را به ثبت برسانی؟ گفتی زمینه‌اش‌را جورکرده‌ای؟

داماد آقاملك جواب‌داد:

ـ من به ثبت می‌رسانمش!

ـ به اسم خودت؟!

ـ نه! به اسم همه‌مان. تقاضا داده‌ام. ما در زمینج یك مکینه و یك دستگاه تراکتور کم داریم. همین! قول‌هامان که یکی شد، من راه می‌افتم و می‌روم طرف گرگان. آنجاها می‌توانم یك تراکتور کار کردهٔ تمیز گیر بیاورم. آشنا دارم.

سالارعبداله پرسید:

ـ تو خودت چقدر پول می‌گذاری، میرزاخان؟

داماد آقاملك گفت:

ـ من و بی‌بی، پنجاه‌تا. اگر هم لازم باشد، بیشتر.

صدای بی‌بی، بیوهٔ آقاملك، از مطبخ بلندشد:

ـ شام آماده‌است، میرزاخان.

داماد آقاملك برخاست وگفت:

ـ آتش روی دیگ را هم بیار زیرکرسی، بی‌بی.

ذبیح‌اله و سالارهم برخاستند و پاوزارها را به پا زدند.

ـ شام چی؟ نمی‌خورید؟

ذبیح‌اله گفت:

ـ من‌که زودتر بایدبروم. ماده‌گاوم همین شبها باید بزاید. روی حسابی که دارم، دیرکرد هم دارد!

ـ سالار، تو چی؟

ـ من هم بروم بلکه بتوانم کربلایی دوشنبه را قانع کنم. آخر این پولهای بی زبان را همینجور خوابانده که چی؟

آقاملك گفت:

ـ زیادهم پاپی‌اش نشو. اونه، توی کار آورد. شریکهای همچه کاری باید همدل باشند.

ـ تا ببینیم.

سالار و ذبیح‌اله بیرون آمدند. عباس، زیر قدم آنها خود را واپس کشاند. کدخدا نوروز، به طعنه و با صدای بلند، گفت:

ـ یکوقت پیرمرد تو را قانع نکند، سالار!

ـ خاطرجمع کدخدا. حرف از دهن مرد بیرون می‌آید.

حاج‌سالم و مسلم جلوی پـای مردها بلند شده بودند. حاج‌سالم دعا کرد:

ـ خیر باشد انشاءاله. به‌خیروخوشی، انشاءاله.

داماد آقاملك رفت که ذبیح و سالار را تـا زیـر هشتی همراهـی کند. مسلم دست از دست پدرش کشید تا دنبال سالار وذبیح‌الـه برود. اما حاج‌سالم، او را نگاه داشت و خفه، گفت:

ـ حیوان! بوی پلو را نمی‌شنوی؟ آنها به غریبی که نمی‌روند!

زیر هشتی، داماد آقاملك، سرش را به کوچه برد و گفت:

ـ تا شب جمعه که خبرش را به همدیگر می‌دهیم؟

ذبیح‌اله سربرگرداند و گفت:

ـ پول من حاضر است.

ـ من هم می‌روم قیمت میش را مظنه کنم.

داماد آقاملك گفت:

ـ به هر جهت، شب‌جمعه همینجا!

ـ شب‌جمعه.

دامادآقاملك برگشت و از پله‌های ایوان بالا رفت. بی‌بی، بیوهٔ آقاملك تکه‌ای نان وکاسه‌ای پلوبرای حاج‌سالم‌وپسرش‌آورد وگفت:

ـ وردارید و ببریـد بیرون بخورید. یالله دیگر. می‌خواهم در را ببندم!

ـ چشم... چشم بی‌بی‌جان.

بی‌بی به مطبخ برگشت وعباس، گربه‌وار خود را به‌هشتی‌رساند و از در بیرون زد.

ذبیح‌اله و سالارعبداله، در کوچه بودند.

ذبیح‌اله در پی حرف خود، گفت:

ـ این میرزاخان خیلی محکم حرف می‌زنـد! یکجوری وانمـود می‌کند که انگار دستی‌توی عرب‌وعجم دارد! با این‌کاکلهایش‌یکوقت کاسه‌ای زیر نیمکاسه نداشته باشد؟!

ـ ماکه با او طرف نیستیم. طرف ما دولت است. سند ملك گرو می‌گذاریم و پول قرض می‌کنیم. سر هر ماه هم یك جزئش‌را می‌دهیـم. ازاین طرف‌هم باچارتا آفتاب‌نشینِ روی خدا زمین طرفیم‌که لقمه‌ای‌به حلق هرکدامشان می‌اندازیم.

ـ خلاصه‌اش یکوقت این‌چارتا قران ما را فدای‌سرش نکنند!

زهرا، خواهر ذبیح، فانوس به‌دست از ته کوچه پیش می‌دوید و با صدایی‌که می‌لرزید، به تعرض، می‌گفت:

ـ کجا هستی‌تو؟! گاودارد تلف می‌شود... اما تو... تو...

ـچی؟ تلف می‌شود؟

ـ نمی‌تواند بزاید، آخر! حیوان زور نداردکه!

ـ چطور نمی‌تواند بزاید؟

ـ گوساله از پا آمده. مانده!

ـ چی؟

ـ از پا!

ذبیح، فانوس را از دست خواهرش گرفت وخیز برداشت. زهرا هم درپی او دوید. عباس، خود را کنارشانهٔ سالارعبداله کشاندوگفت:

ـ من هم آمده بودم همین خبر را بدهم، سالار!

سالار برگشت و به پسر مرگان نگاه کرد:

ـ چه عجب رویت می‌شود با من حرف بزنی تو؟! لعنت بر دل سیاه شیطان! لعنت! می‌بینی؟!

عباس، وانگشت. پا به‌پای سالار وارد طویلهٔ خانهٔ ذبیح‌اله شد. طویله، گرم بود. گاو به پهلو غلتیده و چشمهایش بی حرکت به جایی خیره مانده بود. ذبیح، به پسر عمویش نگاه کرد:

ـ چکارش کنیم، پسرعمو؟

سالارعبداله نیمتنه‌اش را ازتن‌بدرکرد، آستینهارا بالازد وگفت:

ـ هیچی! بیرونش می‌کشیم. برو یك دیگ آب گرم مهیا کن دختر! تو هم فانوس را بگیر جلوتر!

عباس، درپی زهرا ازطویله بیرون‌رفت‌وعُرکشیدن گاو، دم‌به‌دم بالاگرفت.

تا آب گرم را مهیاکنند، سالارعبداله گوسالهٔ مرده را از تن‌گاو بیرون کشیده وکناری‌انداخته بود. دیگچهٔ‌آب نیمه‌گرم را پیش‌آوردند و سالار، به شستن دستهایش مشغول‌شد. ذبیح‌اله همچنان بالاسرگوسالهٔ مرده نشسته بود و پیشانی را میان دستها می‌فشرد. زهرا به دیوار تکیه داد. عباس، خود رابه‌کنج طویله‌کشاند و در تاریکی ایستاد. گاو،

همچنان نعش بر خاك بود و نفس‌نفس می‌زد.

سالارعبداله برخاست، سرلنگ گوسالهٔ مرده راگرفت و ازطویله بیرونش کشاند و به‌کوچه برد. صدای چندسگ ولگرد، شنیده‌شد. سالار عبداله برگشت و زیربازوی پسرعمویش را گرفت واورا ازجا بلندکرد:

ـ ورخیز! فدای سرت، گاو سالم است، شکر.

ذبیح‌اله برخاست وگفت:

ـ این خوش یمن‌نیست، پسرعمو! سر این‌کاری‌که درپیش‌داریم، خوش یمن نیست!

سالارگفت:

ـ نفوس بد نزن، مرد! این چیزها زیاد پیش می‌آید. حالابرویم.

ـ نه! نه! من‌باید بالا سرگاوم‌باشم. امشب، من همینجامی‌مانم.

عباس، قدمی پیش گذاشت‌وگفت:

ـ اگر بخواهی... من هم می‌مانم‌اینجا. همینجا... میان‌آخور...

ـ نه! نه! خودم می‌مانم.

ذبیح‌اله، این را گفت ولب آخورنشست. سالارعبداله هم‌کناراو نشست. زهرا بیرون رفت تا لحاف ذبیح‌اله را بیاورد. دیگر جایی‌برای عباس مرگان نبود. آرام، خیزه‌کرد و از در طویله بیرون رفت.

کوچه. کوچه همچنان سرد وسیاه بود. حاج‌سالم و مسلم، میان کوچه درکشمکش‌بودند. مسلم، عصای‌پدر رامحکم می‌کشیدو حاج‌سالم دم‌به‌دم به او می‌گفت:

ـ حیوان! حیوان!

و مسلم دم‌به‌دم به جواب پدر، می‌گفت:

ـ د... د... د...!

عباس، بسوی حاج‌سالم ومسلم رفت.

بخش دوم

بند یکم

زمستان می‌گذشت. زمستانِ کندوآرام. قاطری‌پاها در باتلاق گیر کرده. جان می‌کند و می‌گذشت. دیگر کمرشکن شده بود. سرما! تا بود سرما بود. سرمای خشك وپی‌دار. حالا، ناگهان برف! شب، برف‌افتاده بود. برف سنگین. به غلوگفته می‌شد: یك‌کمر. اما نه اگر یك‌کمر، یك زانو بود. بامهای‌گلیِ گنبدی وگهواره‌ای، زیرسینهٔ برف، بی‌نفس شده بودند. خاموش . خسته. اشترانی‌زیربار. هنوزمی‌بارید. اما نه‌پرکوب. سپیده‌دم، ضربش گرفته شده بود. سبك می‌بارید . پرهای کبوتر. چرخ می‌زدند و می‌نشستند. برای مرگان، برف جزخواری به همراه نداشت. اما برای دشت، برای بیشترمردم‌زمینج، برای آنهاکه دست‌کم‌تکه‌زمینی دیم و لنگه‌گاوی سر آخور داشتند، برف همان زر بودکه می‌بارید . هر پر برف هزار دانه‌گندم بود، یك‌هندوانه بود. یك مشت زیره بود. چهل گل غوزه. نه تنها برای مردم زمینج، که برای همه‌اهل بیابان، برف نان بود. نان بودکه می‌بارید و چه‌خوش‌می‌بارید. سختی سرمایش‌را، تنگی آذوقه را بازهم می‌شدتاب‌آورد. این‌گذرا بود. امیدبهار وعلف، تحمل را آسان می‌کرد. مرگان، چندان روزگار گذرانده بود که بتواند این چیزها را بداند. در سفرهٔ پر، چیزی زیاد می‌آید که او و بچه‌هایش به

دندان بگیرند. اما سفرهٔ خالی؟ ازآن جز خاك چه برمی‌خیزد؟ چرخ وپر روزگار، به او چنین‌آموخته بود. مرگان دلگرسنه اگر بود ـ که‌بود ـ چشمگرسنه نبود.

مرگان دیگر جوان نبود. بسیار بر سنگ و سفال خورده بود. عمرش، کم‌کم داشت‌به‌چهل می‌رسید. گرچه‌چهرهٔ کشیده‌اش سخت‌خسته و درهم شکسته بود، واین او را پرعمرتر ازآنچه بود،می‌نمود. اما تازه موهای سیاهش، جابه‌جا، تار سفیدی به خود راه داده بودند. پایین مقراض‌وار زلفها، روی پوست سخت و چغر پیشانیش، دوسه شیار تند جا باز کرده بودند. دور چشمهایش، چین‌های نازك و ظریفی به چشم می‌زدند. زیرگونه‌هایش فرورفتگی نمایانی داشت. دندانهای درشت و سفیدش، درتکیدگی‌چهره، لبهای‌باریك‌و زبرشده‌اش‌را کنار زده‌بودند. چانه‌اش‌در دوسوی‌دهان به‌خطوطی‌خمیده‌آراسته شده‌بود. رگهای‌گردنش بیرون زده بود وزیرگلو، آنجاکه بالهای چارقدش را با سنجاق قفلی می‌بست، گود و تورفته بود. آرواره‌هایش بدر جسته بودندو دندان که برهم‌می‌فشرد، برآمدگی دندانها زیرپوست‌نمایان‌تر می‌شد. در واقع، در صورت مرگان، گوشت سوخته بود و پنداری زیر این پوست، آب نبود. پوستی چغر، کشیده بر استخوانی سخت و سمج، باپستی‌ـبلندی‌های نمایان. چشمها، با اینهمه زیبا بودند. غم‌انگیز و زیبا. خانهٔ چشمها، گرچه گود رفته بود، اما نگاه از روشنایی تهی نبود. و قامت زن، گرچه پیوسته‌استخوانهایی ریخته در پوست بود، اما خمیده نبود. راست وایستاده بود. درون‌این‌تنِ کشیده،روحی زخم خورده درخودمی‌پیچید. این روح،اما لهیده نبود. پرخاشی فروخورده را، روح زخمی‌در خودمی‌آراست؛ نه‌زوزه‌ای‌دردمندانه‌را. هم‌ازاین‌بود اگرچشمهای‌مرگان، چنان زیبا مانده بود. درخششی‌سمج، از قعر نومیدی. شعله‌های لرزان

فانوسی، درگاوگم شبانگاهان. درشت استخوان بود، مرگان. نه‌همچند برادرش که او جمجمه‌ای چون جمجمهٔ اسب داشت. اما در جمع زنان، درشت استخوان می‌نمود؛ اگرچه کاهیده استخوان بود. زوغوریت[1]، هنوز چندان که باید، نفرسوده‌اش بود.

نگاه می‌کرد، مرگان. سپیده‌دم آسمان، در پوشش برف، سفیدتر می‌نمود. روشنایی خوشرنگ. از آن گونه رنگ که به‌هیچ چیز مانند نبود. تنها با چشم و نگاه نمی‌شد حسش کرد. با جان باید می‌دیدیش. دردمند، مرهم را چگونه می‌بیند؟ تشنه، آب را چگونه؟ مرگان، برف را همانگونه حس می‌کرد. به‌هوش اگردرچهرهٔ زن می‌نگریستی، بازتاب سپیده‌دم برفی را می‌توانستی در آن ببینی: جنبشی. حالی‌نو. احساس اینکه چیزی، چیزهایی داشتند عوض می‌شدند. پندار اینکه تخمه‌های علف، علفهای رنگارنگ، با نمایی که برف به‌خاك می‌داد، به‌خود می‌آمدند. پندار جنبش این تخمه‌ها، زیر خاکی که سراسر زمستان را سرد وخشك و اخمو درخود چمبرك زده بودند؛ پنداراینکه خاك لب‌تازه می‌کند، پندار آفتابی که از پی برف برخواهد تافت؛ پندارخیش‌وشیار و دیمکاران؛ پندار اینکه دوباره دشت دستهای بلند خود را می‌گشود؛ پندار عرعر چارپایان و هی‌هی چوپانان و دودی که از تنور خانه‌های مردم برمی‌خاست؛ پندار اینکه اخم ابروی مردمان به‌هجوم پیاپی‌خنده‌ها فتح می‌شد؛ مرگان را دیگرگون کرده بود. حسی نو. از آن گونه که دختران به‌رس رسیده لبریز آنند. چون هنگامی که خود مرگان، دشت بلوغ راملنگ و مست می‌پیمود. مثل بیست سال پیش. روزهایی که احساس می‌کرد همهٔ مردهای جهان را می‌تواند در آغوش بکشد. آن روزها، مرگان بهارمست بود. خنده‌هایش، شوخی‌هایش، رقص ودایره

۱- کم غذایی مداوم.

نواختنش، کارکردنش، نان‌پختن و وجین‌کردن و از پی‌مردان دروگر، خوشه چیدنش. نخ ریستن و شبهای بلند زمستان را در جمع دختران‌به چرخ تاباندن و هِر هِر و کِرکِر پایان بردن؛ آوازها و افسانه‌ها وبیت در بیت کردنها؛ گفتگوهای زیرگوشی و حرف مردان، جوانان؛ لرزهٔ پستانها و غنج‌غنج دل؛ موج خون در رگها و زبانه‌های دمادم عشق؛ عشقی که گم بود و هنوز نبود. پندار عشق، پندار عاشق شدن. بودن. بودن درکار، در خانه، در بستر، در بیابان. بودن در عشق. گرهی در سبزه. بچه. بچه‌دار شدن. شیردادن. بانوج بستن. لالایی. قنداق‌کردن. در آب نیمه‌گرم، زیرآفتاب ملایم‌نیمروز، بچه را شستن. احساس‌شوق. پسرك‌قلقلکی‌ست! خنده. خنده. آب. خورشید. خندیدن. خندهٔ پاکیزهٔ کودك. شکفتن غنچه. حالی میان‌گریستن و خندیدن. به‌همه چیزعاشق بودن. خاك تخت شانهٔمرد. بوی خوش عرق زیر بغل. پیراهن سلوچ به خاك و عرق تن آغشته است. پسرك چه دستی برآب لگن‌می‌کوبد! بوسه. بوسه بر سروپای طفل، هنوز دندان درنیاورده، اما قلقلکی‌ست. چه می‌خندد، غنچه! می‌شکفد. آی...

دشت مالامال گندم است. زرین. طلاباران است، دشت. آفتاب نموز.های وهوی مردان.قیل وقال خوشه چینان: زنها،دخترها، بچه‌ها، کوزه‌های‌آب، در پناه خرمن، خفته‌درگودی‌جوی، با سایه‌بانی ازپالان چارپای سالار. نان وچای وخرما. جوانی.مردها. دستمال‌های ابریشمی. دستمال‌های ابریشمی را جوانها به‌گردن بسته‌اند، باکاکل‌های بی‌کلاه. عرق از زیر دستمال به‌پایین می‌خزد؛ شیار کتف را پایین می‌رود ودر تسمه‌بند کمر گیر می‌کند وروی پهلوها پخش می‌شود. روی عرقِ تنِ نشسته‌برپیراهن، خاك‌گندم‌به‌رنگ‌شکر.پیراهنها لیشِ عرق. درآمیختنِ عرق و خاك، پیراهنها لای شده‌اند. عرق و خاك. خاك و عرق. بازوها،

شانه‌ها می‌جنبند. کار دست و بازو. دروافزارها، منگال‌ها و بایتی‌ها ـ در آفتاب می‌درخشند. دروگرها با آنچه مهارت در بازو، از دسته پشته، و از پشته خرمن می‌سازند. درپی دروگرها، زنها و دخترها ـ وقتی‌که گندمهای بغل‌بغل پشته‌می‌شوند وبر پشت‌پشته‌کش‌رو به خرمن‌می‌روند ـ به‌زمین خالی می‌ریزند تا خوشه‌هایی راکه از دم‌منگال و بایتی مردان فروشکسته و ریخته، برچینند.

مرگان در میان خوشه‌چینان بود. لب خویر نشسته بود وپی‌رند زدن سلوچ را نگاه می‌کرد. دروگربنامی بود، سلوچ.قد و بری‌نداشت، رشید نبود، اما پاکیزه کار و سخت بود:

ریز نقش و چابك، سلوچ روی پاها، نشسته می‌چرخید وزمین‌را ازبوته‌های بلند وخمیدهٔگندم، صاف می‌کرد. دروگر پاکیزه‌کار،سلوچ، خوش می‌داشت کمی بی‌هوا دروکند تا بیش از آنچه که باید، خوشه‌بر زمین بریزد. براین‌کار او،سالاردشت‌هم‌خرده‌نمی‌گرفت. چراکه می‌دانست سلوچ خوشه‌ها را برای مرگان بر زمین می‌ریزد. این دیگر یکجور رسم بود. شده بود. یکجور قرار پنهانی بین دروگر و سالار و خوشه چین. دروگر جوانی اگر خواهای دختری بود، این را حق خود می‌دانست که بوته‌های خشك گندم را با کاربرد خبره‌وار منگال چنان بتکاند تا خوشه‌های خشکیده و مست برزمین بریزند. پیشلاو[1] به‌کمر بستهٔ دختر باید پرشود: پیشکش عشق. مرگان باید دست پر به‌خانه برود. مرگان دست پر به‌خانه می‌رفت. نیش و کنایهٔ این و آن ؟! هرکه هر چه خواه، گوبگوید! مرگان به‌جد نمی‌گرفت . زبان دیگران، دل دیگران است. بگذار دل برخی با مرگان نباشد. نباشد! دیگرانی همیشه هستند که بار کینه را به‌کنایه برزبان می‌آورند. این دیگران، به‌گمان خود زیرکند! غافل از اینکه نه‌زیرك، دو رویه‌اند. جرأت یکرویگی‌شان

۱- ابزار درو.

نیست. آخرش چی گفته می‌شد؟ اینکه مرگان ساربانها باسلوچ تنورمالها خواهای هم‌اند. بگویند! بگذار همهٔ اهل زمینج، با این خبر دهن خود را شیرین کنند! چه عیبی؟ چه گناهی؟ بگذار همه بربام شوند و جار بزنند که مرگان و سلوچ با همدیگر می‌زنند و می‌خورند و در کارند. کی بودکه جلوی خواستن مرگان‌را بگیرد؟ هیچکس. مرگان بیش‌ازیك برادر که نداشت! پدرش مرده و مادرش هم خانه‌نشین بود. امان چه می‌خواست بگوید؟ خودش درشوربدگی گیسو لقب گرفته بود: مولاامان! مولاامان، خود پرخروشتر عاشق گیسو بود. چندان که کارش به‌جنون کشیده بود. راه می‌رفت و برای گیسو بیت می‌ساخت. یك پا نجما بود. به‌هوای گیسو، میان کوچه‌ها سرگردان پرسه می‌زد و آواز می‌خواند. شب‌ها تا صبح خواب نداشت. افسانهٔ مولاامان و گیسو پیش همهٔ خلق خدا، روی روزافتاده بود. همچین برادری به‌مرگان چه‌می‌توانست بگوید؟ مرگان، فقط مست سلوچ بود. با او، «مولاامان که خود دیوانهٔ گیسوبود، چه می‌توانست بگوید؟ گیرم که بگوید! دشنامی و زنجیر و لگدی! چه غم؟ آنچه مرگان را می‌کشت، لگد و شلاق نبود. دوری سلوچ مرگان را می‌کشت. دوری پسر تنورمال.

«به‌کجا گم شده‌ای، مرگان»

به‌خودآمد. سرما تکاندش. چه دور! چقدر ازخود دورشده بود! کجا رفته‌بود؟ یاد! یاد! واگشت. بچه‌هایش هنوزخواب بودند. خوریز زیرکرسی سرد شده بود. خاکستر. بچه‌ها زیرلحاف چل‌تکه خود را جمع کرده وچمباله‌شده بودند. مرگان رفت ودسته‌ای پنبه‌چوب در اجاق گیرا کرد وکتری را بارگذاشت. هاجر سر برداشت. دخترینه زودتر از پسرها باید ازخواب برخیزد. عباس و ابراو، بعد برمی‌خاستند. برخاستند.

ـ چه برفی؟

عباس به‌دم در دوید. ابراو خود را بیخ شانهٔ برادر رساند و هر دو خیره به برفی که روی دیوارك خانه‌شان وآنسوتر، روی بام‌خانه‌های زمینج نشسته بود، خیره ماندند. چهره‌شان بخواهی‌نخواهی روشن بود. نگاه به‌هم. خنده‌ای ملایم. کم پیش می‌آمد که این دو براران با هم بخندند. خندیدند. از آن دورها، کلاغها پیداشان شده بود: قار. قار. برادرها، می‌توانستند امروز را در خانه بمانند. این مایهٔشادی بود. در چنین روزی، همه می‌دانستند که کسی از زمینج پا بیرون نمی‌گذارد. پنداری تند در چشمهای عباس برتافت: قمار! امروز می‌شد قمار براه انداخت. بچه‌های‌بیکارمانده،همه‌شان امروز دردکان‌جمع‌می‌شدند وحلوا می‌خریدند. حلوا جوزی. بعدهم‌بزرگترها،آنهایی‌که جیبهاشان سنگینی می‌کرد، پواش‌به‌پستو می‌خزیدند و دوره به‌قمار می‌نشستند. تازگی‌ها آصادق یك دست‌گنجفهٔ[1] نیمدار هم‌ازشهرآورده بود. بزرگترها باگنجفه قمار می‌زدند، پسرها با بُجُل[2]. آصادق از وقتی که‌گنجفه آورده بود، دیگر خوش نداشت در پستوی دکانش بجل بریزند. سرو صدایش مانع کسب و کار می‌شد. هرکی هرکی را هم به‌پستو راه نمی‌داد:

«اینجا چکار داری بچه‌جان؟! برو! برو تیشله‌بازی کن. هنوز برای تو زوده!»

پس،بچه‌ها جایی نداشتند. برفی‌بودومیان خرابه‌ها هم‌که نمی‌شد بجل ریخت. می‌ماند یك جای‌گرم وخلوت‌که یك نفر بتواند فراهم‌کند. طویله. چه جایی بهتر از طویلهٔ خالی خانهٔ سلوچ. عباس فکر می‌کرد شاید بشود سه‌چهارتا از این بچه‌خرده مالکها را به‌دام بیندازد و پای قمار را جور کند. شاید علی گناو هم می‌آمد.

شهد این پندار، عباس را بسوی دولابچه کشاند. از زیرخرت و

۱- ورق پاسور. ۲- قاپ.

پرت‌ها، قوطی‌حلبی‌بجل‌ها را بیرون‌آورد و به‌روشنایی‌جلوی‌دربرگشت. بجل‌ها را روی زمین ریخت و دودست از میانشان جدا کرد. یك دست سه‌تایی و یك دست چارتایی. سه‌تایی بـرای بازی ، و چارتایی برای بازی گرگی. هردست را به‌کهنه‌ای بست و زیر لیفهٔ تنبانش جا داد و بسوی اجاق‌برگشت. ابراو جلوی اجاق‌نشسته بود. مرگان‌یك پر علف به‌کنتری ریخت و هاجر کار جمع‌کـردن لحافها را تمام کرد و آمد کناردست مادرنشست. عباس هم خودش را ببغ شانهٔ ابراو چسباند و دستهایش را روی آتشی که در دود داشت خفه می‌شد، گرفت. دود پنبه‌چوب خیس، چشم را آب می‌انداخت. این بودکه مادر و بچه‌هایش گرچه به‌اجاق چسبیده بودند تا خـود را گـرم کنند، اما ناچار بودند روی از اجاق بگردانند و چشمها را که آب افتاده بود ببندند و دمادم آب بینی‌ها را بالا بکشند. خانـه داشت پردود می‌شد. ابـراو زانوها را خواباند،کف دستها را زمین زد و در اجاق فوت‌کرد. یکبند فوت‌کرد، اما دمیدن او نیروی این راکه‌آتش درهیزم تربگیراند، نداشت. ناخوشی و زوغوریت رمقش را کشیده بود. ذله و نزار بود. هنوز نتوانسته‌بود جان دوباره بگیرد. همچنان تکیده و در هم‌شکسته مانده بود. پوزه‌اش جلوتر آمده، دندانهایش بـزرگتـر و دهانش گشادتـر می‌نمود. لبهای شیپوری‌اش کبودتر شده بود و چشمهایش درته‌کاسه‌ها دو دو می‌زدند. عاقبت، نفسش بـرید و واپس نشست. عباس جلوی اجاق خمید و دم خود را هرچه پرکوب‌تر به‌دود و پنبه‌چوبهای تر دمید. دود بالا گرفت و نرمه‌شعله‌ای در دل اجاق زبانه زد. مادر به‌هاجر گفت که پیاله‌ها را بیاورد: هاجر برخاست و دو پیالهٔ سفالی از دولابچه‌آورد و پیش دست مادر گذاشت. مرگان به‌اوگفت کـه آن‌چهاردانه سنجد را هم بیاورد. هاجرجای سنجدها را بلد بود. رفت وکیسهٔ‌کوچکی‌آورد. مادر،سنجدها

را قسمت کرد و به هر نفردوتا داد. بعد پیاله‌ها را از رنگابهٔ داغ پر کرد. عباس پیالـه‌ای را پیش خود کشید. این که عباس چای اول را هـورت بکشد، یا این که لقمهٔ اول را بردارد، رضا و نارضا، از سوی خانواده پذیرفته شده بود. چه حال و چه پیش ازاین، اهمیتی به‌این وآن نمی‌داد. حق خود می‌دانست که دستش را پیش‌تر از دیگران به‌سفره دراز کند.

تا عباس وابراوچایشان راسرپکشند، مرگان برخاست وبه‌پستورفت. مرگان که برگشت، هنوز ابراوچشم به‌در باز و برفی که می‌بارید داشت:

ـ کاش امروز می‌توانستیم یك برفشیره‌ای بخوریم!

مرگان پاروی شکسته وبیلچهٔ سلوچ را آورد، جلوی در گذاشت و گفت:

ـ مردش اگر هستید بروید شیره‌اش را فراهم کنید. نانش از من. این بیل، این هـم پارو. برف چارتا بام را بیندازید و با مزدش ده سیر شیرهٔ آلـکی[1] بخرید و بیارید.

عباس گفت:

ـ یك روز هم که به‌بیابان نمی‌رویم باید برویم برف‌اندازی؟

ـ برای خودت می‌روی! نمی‌خواهی نرو. باد هوا بخور.

ـ یك روز که نمی‌توانم بروم پی هیزم، باید باد هوا بخورم؟!

ابراو گفت:

ـ اگر من دوباره سرما بخورم چی؟

ـ سرما نمی‌خوری. جوجه مرغ که نیستی! چادرمن را ببند تخت شانه و کمرت.

عباس گفت:

ـ کفش پـا چی؟ بـا گیوه‌های پاره پوره کـه نمی‌شود میان یك

۱ـ صفتی یا قیدی برای شیرهٔ انگور.

کمر برف قدم برداشت؟ پاهای آدم از سرما سیاه می‌شوند!

ـ چطور برای دلهگی می‌شود میان برفها رفت، امـا بـرای کار نمی‌شود؟ ... از این گذشته، پاهاتان را خودم لته‌پیچ می‌کنم. تا وقتی هم یك خرمن آتش درست می‌کنم. خانه را مثل تنورگرم می‌کنم. دیگر چی؟

عباس گفت:

ـ هر کی خودش برف خانه‌اش را می‌اندازد! کی هست که‌بدهد ما برف خانه‌اش را بیندازیم؟

ـ هستند! مثلاً آقا ملـك کـی را دارد کـه بـرف خانه‌اش را بیندازد؟

ـ دهقانش! او یك دهقان دارد. کربلایی حبیب.

ـ کربلایی حبیب کجا می‌تواند در این هـوا روز برف بیندازد؟ دماغش را بگیری جانش درمی‌آید، پیرمرد لق‌لقو!

ـ گیرم من برف خانهٔ آقاملك را انداختم، ابراو برف کدام‌گور را بیندازد؟

ـ برف بام بی‌بی، مادر عبدل را. عبدل خودش اینجا نیست. رفته شهر آسیاب ماشینی خریده. ابراو می‌تواند برود برف پشت بامهای او را بیندازد و چارتا قران بگیرد.

دیگر هیچ بهانه‌ای نبود. عباس گفت:

ـ پس بام خانهٔ خودمان چی؟ بگـذاریم اینقدر زیر برف بماند تا بترکد؟

مرگان گفت:

ـ خودم هستم. پشت بام خودمان را خودم پارو می‌کنم.

ـ با کدام پارو؟

ـ تو دیگر چکار به این کارها داری؟ پی‌کار خودت برو؟

دیگر راهی نمانده بود. عباس برخاست و پارو را به‌دست گرفت. بیلچه برای ابـراو مانـد. تعجبی نـداشت. این کار همیشهٔ عباس بود. خوشدست‌ترین افزار را برمی‌داشت. با اینهمه ابراو بهانه گرفت:

ـ تا حالا کی دیده که کمی با بیل برف بیندازد؟

عباس، گوش شنوانداشت! پارو را صاحب شده بود وحالا داشت پاهایش‌را در پتك می‌پوشاند. ابراو همچنان چشم به‌مادر داشت. مرگان گفت:

ـ هرخانه‌ای‌که بام داشته باشد، پارو هم دارد. غم‌وغصه‌ندارد! ورخیز خودت را به‌هم ببند!

ابراو تنبل‌نشده بود. خسته بود. یکجورخستگی یکنواخت. دلش برپا نبود. چشمش ازکارمی‌ترسید. چشمش‌ترسیده‌بود. سرما و زوغوریت، همراه ناخوشی، زهره‌اش‌را آب‌کرده بود. دورویی چرا، دلش‌نمی‌خواست در این برف پا از خانه بیرون بگذارد! یك‌جور بیم او را به‌زمین خانه می‌چسباند. مرگان چادر شب نخودیش را پیش‌ابراو انداخت وگفت:

ـ وردار دور خودت بپیچ! خوب گرده‌هایت را بپوشان. پاهات را هم چارتکه کهنه بپیچ... اینقدر مثل شیره‌ای‌ها چـرت نزن! یاله دیگر!

ابراو، بناچار کـرختی را شکانـد و از جا برخاست. راهی نبود. چادر شب مادر را تا کرد. مرگان به‌هاجر گفت:

ـ سرچادر را بگیر کمکش کن ببندد دختـر! همانجور مثل الف ایستاده‌ای و داری نگاه می‌کنی؟!

هاجررفت تا چادرمادر را به‌کمر برادر ببندد. عباس پاشنه‌های گیوه‌اش‌را ورکشید، دستمالی‌هم به‌دورگوشها پیچید، پارو را برداشت

و از در بیرون رفت. ابراو مانده بود و مادر و خواهر که او را بر هم ببندند و راهی برف کوچه‌کنند. مادر، چادرشب تا شده را به‌دورشانه وپهلوهای ابراو پیچید. ابراو گفت:

ـ توبره! آن توبره را هم بیار ببندم به‌تخت پشتم، هاجر!

هاجر به‌مادر نگاه کرد. مرگان گفت:

ـ بیار! آن توبره را هم بیار ببندد به‌تخت شانه‌اش. دارم علی اکبر به‌میدان می‌فرستم!

ابراو گفت.

ـ پس پاهایم چی؟ پا برهنه میان برف‌بروم؟

ـ پاهات راهم لته‌پیچ می‌کنم! اینقدر با نك و ناله‌هایت‌خون به جگر من مکن!

توبره. ابراو توبره را به‌شانه کشید وبندهایش را روی سینه‌گره زد. حالا مرگان داشت سرپاچه‌های تنبان ابراو را روی مچ پاها باکهنه لته می‌بست. بعد نوبت خود پاها رسید. ابراو بیخ دیوارنشست وپشتش را به‌دیوار داد و پاها را درازکرد. مرگان یکی از پاهای ابراو را روی زانو گرفت و هاجر یکی دیگر را و هر دو مشغول کهنه‌پیچ‌کردن پاها شدند. آخرین گره، روی شیب پشت پا. مرگان‌گیوه‌های ابراو را پیش او انداخت و گفت:

ـ یاله دیگر! خودت را از روی زمین جمع کن. زن آبستن که نیستی!

ابراو همچنان نشسته گیوه‌هایش را به‌پا کرد. دل هنوز یکدله نکرده بود. این بود که دستهایش کند می‌جنبیدند. مرگان بیش از این خود را کلاونگ[1] ابراو نکرد. پای اجاق رفت و دخترش را پیش خود

۱ـ معطل و مقید.

خواند و هر دو به‌نوشیدن چای مشغول شدند. ابـراو بالاخره برخاست. انگار چاره نبود. بیلچه را برداشت و از در بیرون رفت.

برف، کم‌کم داشت بند می‌آمد. دیگر آسمان ته‌وتوی خـود را داشت می‌تکاند. سبك وسبکتر. مرگان‌سینی حلبی‌را برداشت وبه‌دخترش گفت که‌حلبی آتش را بردارد، خاکسترهایش را خالـی کند و به‌کمك برود. بیرون رفتند. اول می‌بـاید راه‌زینه‌ها را از برف پاك کرد. پس، دست به‌کارشدند. برف‌افتاده، سنگین بود. اما مرگان در عمرش از این برفها زیاد دیده بـود. سینی را به‌زیر برف می‌زد، میان چلیك حلبی خالی می‌کـرد و هاجر چلیك را برمی‌داشت، به‌کوچه مـی‌برد و کنار گودال می‌ریخت. راه پله‌ها که پاك شدند، مرگان راه به‌بام گشود وبر بام شد.

برف، بند آمده بـود. آسمان ساکت بود. دم کـرده و ساکت. ابر فشرده و یـکدست، همچنان روی آسمان ایستاده بود. بـامهای زمینج، گنبدی و بانوجی، همدست از برف بود؛ سفید. کلاغها. کلاغـها. خط بالها برسفیدی همدست: قار،قار. تك و توکـی مردم، روی باسها. کبود. کبود. نقطه‌های کبود. مردها بودند، پوشیده‌در چوخا و پاتاوه. پارو به‌دست و دست به‌دستکش، یا پوشیده در تکه‌ای کرباس، در آستر یك جیب کهنهٔ پالتو. سرها پوشیده در شال و کلاه، کمرها بسته به‌شال و به‌تسمه، یا به‌ریسمانی کهنه. جابه‌جا، یك زن. بخـار دهنها، دودی دمان از هیزم. ترسوز اجاقی در باد، بر زمینهٔ سپید برف. شیههٔ به‌شوق آغشتهٔ جوانی از آن کلهٔ زمینج. سکوت سوراخ می‌شود. صدا در صدا. از این بام به‌آن بام. گفتگوهای بلند بربستر بخار دهان. علـی گناو بر بام حمام. چه برفی! برکت! خوشا آنها که تخمی بـر زمین پاشیدند. هوا همچنان ضخیم می‌نماید. گلیمی‌کدر بر هرچه. سرو صدای جوانان،

از این کلهٔ بام به‌آن‌یك. گفتگوها طعمی تازه دارند. کلمات، همان کهنه کلمات، تازه می‌نمایند. تر و تازه، از برف می‌رویند. دم‌ها زنده است. دم زنده. دلها بیدار شده‌اند. پنداری هر سرکه از بالینی برداشته شده، خورجینی از اشرفی پیش چشم خود یافته است. تن‌ها خمودی از خود رانده. کبود، کبود تن‌های آدم، بر بستر پاکیزهٔ برف، شادمانه می‌جنبد. جنبش موزون بازوها و شانه‌ها. پاروها چه هماهنگ به‌کار افتاده‌اند. خم کمرها. نقش دیرینهٔ کرد و کار آدمیزاد. بالها آویخته بر گونهٔ سفید بام، پشنگ[1] برف بر پاچهٔ تنبانها، پاتاوه‌ها. نفسها، مشت‌مشت از دهانها بیرون می‌شتابد و در سرما پوش می‌شود. برف بامها، کم کم، کم می‌شود. کبودای بامها، کم کم، تن از زیر تن برف بیرون می‌کشد. نمودار می‌شود. بام نفس می‌کشد. مرد، عرق از پیشانی می‌زداید. زن، دستهٔ جارو به‌دو دست می‌گیرد. آنچه برف از دم پارو مانده، به‌جارو روبیده می‌شود. گلوله‌های برف، ازاین بام به‌آن‌بام‌در پروازند. جوانها، دلی بالنده دارند. برفبازی. بال کلاغان. منقار و بال گشادهٔ کلاغان. سفرهای کوتاه، به‌یك غوش کشیدن. از این بلندی بدان بلندی. در همهٔ زمینج بیش از چند درخت نیست. یك کاج وچند سنجد. پروازهای سیاه برماغورهای سفید. بازتاب قارقار کلاغان. کلاغان گویی برای این هستند که در برف پرواز کنند. کلاغها برای چه بعد از برف، چنین زود پیداشان می‌شود؟ پیش از این کجا بوده‌اند و بعد از این به‌کجا خواهند بود؟ از چه تاریده‌اند و در پی چی؟ چه می‌جویند؟

مرگان، از قارقار کلاغها چنین درمی‌یابد که شب سردی درپیش است!

مرگان، زیر بغلهایش عرق کرده و پاهایش یخ زده‌اند. کاربرف

---

۱ - پشنگیدن: افشیدن، شتك زدن.

بام، کم‌کم، تمام است. مرگان به‌دخترش می‌گوید که آتش درست کند و خود همهٔ تلاشش را بکار مـی‌برد تا آخـرین تکه‌های برف را پایین بیندازد. به‌هاجرمی‌گوید که جارو را بالا بیندازد. هاجرنمی‌تواند جارو را روی بام پرتاب کند. جارو را از پله‌ها بالا می‌برد، به‌دست مادرش می‌دهد و زود پایین می‌آید تا آتش روشن کند. ته‌مانـده‌های برف را، مرگان جارو می‌زند و نگاه به‌اینسوی وآنسوی دارد. نگـران می‌نماید. نگران‌پسرهایش. نکند از زیرکار گریخته باشند؟ دم‌به‌دم‌گردن می‌کشد، شاید بتواندروی بامی پسرهایش را ببیند. عباس! بالاخره پرهیب‌عباس را می‌بیند. اما نشانی از ابراو نیست. تن می‌خماند تا روفتن بام را به پایان برد. برفهای فروریخته، بیخ دیـوار را انباشته. فکر می‌کند باید آن را به‌گودال‌کوچه بریزد. کار بام پایان یافته. مرگان دارد از زینه‌ها شیبه[1] می‌کندکه شیون زنها از ته‌کوچه برمی‌خیزد. بام خانهٔ مادرگناو رویش تپیده است. زنها جیغ می‌کشند. تازه یاد مادر علی گناو کرده بوده‌اند! ننه گناو، سرزمستان از پسر و عروسش جدا شده وته‌کوچه، زیر سقف شکسته‌ای لانه کرده بوده است. سقف،همان نیمه شب دیشب پایین آمده بود. حالا، کوچه از اهالی پرشده است و دم‌به‌دم دارد پرتر می‌شود. همهٔ سقف پایین نریخته. خشتهای خام نمور، انگار آویزانند. این و آن به‌هم می‌گویند:

«پسرش! پسرش را خبر کنید!»

«پس این علی گناو کدام گوری‌ست؟!»

«روی بام حمام. داشت برف حمام را می‌انداخت!»

زنها، تك وتوکی، عـروس ننه گناو را نفرین می‌کنند. او بود که سر زمستان پاهایش را دریك کفش کرده بودکه ننه گناو باید خانه

۱- از سرازیری پایین آمدن، رفتن.

و خرجش را جدا کند. مرگان خودش را می‌رساند. همه منتظرعلی‌گناو هستند که بیاید و مادرش را از زیر خاك وبرف بیرون بکشد. مرگان به خرابی نزدیك می‌شود، سر به خانهٔ فرو ریخته می‌برد و کناره‌های برجا ماندهٔ سقف را می‌پاید. سرننه‌گناو بیخ دیوار بوده، این است‌که تا زیر قفسهٔ سینه‌اش بیشترزیرآوارنمانده. مرگان، بیشتر به‌خود جرأت‌می‌دهد و می‌رود زیرسقف‌نیمه فروریخته، زیرآسمان می‌ایستد. بعد برمی‌گردد و مـردم را نگاه می‌کند. دو سه تا از جوانتـرها به‌غیرت می‌آیند. زن کلاتی هم به‌کمك می‌آید. برفها را کنار مـی‌زنند، خشت و خاکها را برمی‌دارند. نیمی از تنهٔ ننه‌گناو کوبیده وله شده است. گوشتی که‌در هاون بکوبند. صورتش که خودکبود بود، به‌رنگ دود درآمده است. معلوم نیست‌که مرده یا زنده باشد. اول باید اززیر خشت وخاك‌بیرونش آورد. بیرونش می‌آورند. در لحافی می‌پیچانند و بیرونش می‌آورند. چند دست، برف یك‌تکه از کنارکـوچه را پاك می‌کنند. مرگان و زن کلاتی همراه چندتایی دیگـر، ننه گناو را کنار کوچه می‌گذارند. علی گناو سر می‌رسد. دوان‌دوان سـر می‌رسد. بالهای نیمتنه و تحت‌الحنك شال سـرش در باد کشیده می‌شوند. زن علی گناو هم سر می‌رسد. علی گناو پارو را به‌گوشه‌ای می‌اندازد و بالای سر مادرش می‌نشیند. گریه نمی‌آید. جیغ‌می‌زند. مردها او راکنارمی‌کشندولش‌ننه‌گناو رابرمی‌دارند. علی‌گناودست از رو پایین‌می‌کشد. چشمش به‌زنش‌می‌افتد که بیخ‌دیوار ایستاده و دارد می‌گرید. علی گناو بسوی پارویش خیز برمی‌دارد. پارو دردستهای اوست. به‌زنش‌هجوم می‌برد. فحش است‌که اززبانش‌می‌بارد. فحش‌ها می‌گویند که چرا مادرم را از خانه بیرون‌کردی، زنکهٔ موذی! رقیه، راهی به‌حرف نمی‌جوید. پابه‌فرار می‌گذارد. علی‌گناو او را دنبال می‌کند. پاهای رقیه‌قوت‌چندانی ندارند. پاها میان برفها گیر می‌کنند.

چهار دست و پا، به‌شکم، روی برفها می‌افتد. علی گناو به‌او می‌رسد. دستهٔ پارو! با دستهٔ پارو بـه‌جان زن می‌افتد. رقیه، بی‌بنیه است. در همان ضربه‌های اول‌از پا می‌افتد. نفسش می‌برد. خون جلوی چشمهای علی‌گناو را گرفته است. انگارفکراین‌را نداردکه‌آن چارپاره‌استخوان، زیر ضربـه‌های او دارند می‌شکنند. دیـوانه شده است. مـردها دوره‌اش می‌کنند، پارو را ازدست‌علی‌گناومی‌گیرند و به‌کناری پرتاب‌می‌کنند:

«مردکه! کشتیش زن بیچاره را!»

زنها، زن علی‌گناو را که در برف فرورفته است، بلند می‌کنند. برف خونین شده. خون از پس‌کلهٔ زن علی‌گناوبیرون می مُخمد. کتف و مچ پایش هم شکسته‌اند. رقیه،نای نالیدن هم ندارد. دوتازن،مرگان و زن کلاتی، رقیهٔ نیمه‌جان را رو به‌خانهٔ علی گناو می‌برند. علی‌گناو روی برفها نشسته و با چشمهای سرخ، بردن زنش‌را نگاه می‌کند. چی شده است؟ تازه انگار دارد می‌فهمد. یکباره زوزه می‌کشد، مشتهایش را به‌سر و رو می‌کوبد و عرعر گربه‌اش را سر می‌دهد.

علی گناو، کمرشکن شده بود.

عباس سلوچ سررسید. او«پا»ی‌قمار علی‌گناو بود. بیشتر وقتها، عباس و دوسه‌تای دیگر، زیر کرسی علـی گناو قمار براه می‌انداختند. علی‌گناو ازآنها بودکه عاشق قمار هستند. بعد ازآصادق دکاندار، علی گناوگنجفه را به‌زمینج‌آورده بود. حالا،همچنانکه روی برفهای خونین نشسته بود، به‌نظرمی‌رسید که بریده است. صورت سیاه و پهن ، لبهای کبود و درشتش، رنگ باخته وبه‌زردی می‌زدند. چشمهایش،سرخ‌سرخ شده بودند. تغار خون. عباس را که دید، زار زد:

ـ خانه‌خراب شدم، پسر سلوچ!

عباس زیر بغلهای علی‌گناو راگرفت‌و از میان برفهابلندش‌کرد.

هاجر کنار دیوار شان ایستاده بود. عباس پارو را جلوی خواهرش انداخت و گفت:

ـ آتش کردی؟!... برو الو کن که دست و پاهام دارند ازدرد می‌افتند. بدو!

هاجر پارو را روی شانه گرفت و عباس علی‌گناو را برد. هاجر، پیش‌تر، میان گودال کرسی آتش درست کرده بود، اما پنبه‌چوبهای نمدار، آتش را به‌آسانی وانمی‌گرفتند. این بود که دود خانه را پرکرده بود. هاجر پارو را کنار دیوار تکیه داد و لب گودال زانو زد، کف دستها را بر زمین گذاشت، چشمهایش را بست و بناکرد به‌فوت دمیدن. پنبه چوبها وا نمی‌گرفتند و بجز دود، چیزی از گودال کرسی برنمی‌خاست. دود. دود. با این وجود چاره نبود. باید می‌دمید. چون خود دود پنبه چوبها را نرم می‌کرد و کمی می‌خشکاند. اگر یك گُله وامی‌جرقید[1]، هاجر می‌توانست سینی حلبی‌را بردارد و آنقدر باد بزند تا آتش به‌تمام پنبه‌چوبها وابگیرد. اما هنوز هیچ وانجرقیده بود و هاجر هم کاری نمی‌توانست بکند، جز دمیدن. انبوه دود، چشمهایش را آب انداخته بود. آب بینیش هم راه افتاده بود. ریه‌هایش پر دود شده بود و او همچنان می‌دمید. برادرهای خود را می‌شناخت. اگرآتش‌هنوز تیارنشده بود و آنها سر می‌رسیدند، معلوم نبود که‌کاریش نداشته باشند. هاجر هم کمی حق را به‌آنها می‌داد. می‌توانست حس کند با پاهای لته‌پیچ و گیوه‌های پاره پوره یکی دو ساعت میان برف بودن، چه معنایی می‌دهد. پاها اول سرد می‌شوند، یخ می‌شوند، بعد کرخت می‌شوند و سر آخر درد می‌گیرند. پاها، انگشتهای پاها، مثل‌بچه‌های آدمیزاد، به ناله در می‌آیند. ناله می‌کنند. همین حالا، انگشتهای پاهای خودش

۱. جرقیدن: جرقه‌زدن.

می‌نالیدند. اما او نمی‌توانست حواسش را متوجه پاهای‌خود کند. بیم. آنچه در هاجر نیرومندتـر از هر حسی بود، بیم بود. بیمی که از همه، وبیش ازهمه، از برادرهایش داشت. نه‌که مادرش را به‌هیچ‌شمارد، نه! آتش‌اگردرست نمی‌شد، مرگان‌هم نامرادش‌نمی‌گذاشت. دست‌کم چندتا تپ[1] توی سرش می‌کوبید. پس، هاجر فوت می‌دمید. می‌دمید. چندان که پنبه چوبها گر بگیرند، یا او را نفس بیفتد.

ابراو خـود را به‌خانه انـداخت. می‌لرزید و دندانهایش بـر هم می‌خوردند. بیلچه‌اش را کناری انداخت و بر زمین نشست؛ گیوه‌های لیش و آغشته‌اش را ازپا بدرآورد، لته‌های نم برداشته‌را ازپا واگرداند و خود را به‌کنار گودال کرسی رساند:

ـ هنوز وا نگرفته؟

هاجر همچنان می‌دمید. ابـراو پاهایش را درون پنبه چوبها فرو کرد. اما چاره‌اش نمی‌شد. پاها را بیرون کشید و کنار خواهرش زانـو زد، کف دستها را برزمین‌گذاشت و همنفس دمید. در دل پنبه‌چوبهای خشك شده، کم‌کم گل آتشی داشت می‌گرفت. خواهر و برادر،همدم به نقطهٔ گیرا می‌دمیدند. گـل‌آتش وامی‌گرفت که عباس‌و مرگان‌رسیدند. مرگان یکسر به‌سر گودال آمد، زانـو زد و همدم بچه‌هایش شد. عباس گیوه‌ها را از پا کند و به‌لب گـودال آمد. شعله جان می‌گـرفت. جای گفتگو نبود. عباس کنار مادر زانو زد، کف دستها برزمین گـذاشت و دم درآتش دمید. چهارتایی، بی‌دمی درنگ،می‌دمیدند.شعله‌افروخته می‌شد. تنِ پنبه‌چوبها در دود خشك شده بودند و حال ، نرم‌نرم، خود را به‌زبانه‌های آتش می‌سپردند. هرم آتش را می‌شد احساس کرد، روی مادر و بچه‌ها داشت گرم می‌شد. الو در گرفته بود. با اینهمه، مادر و

۱ـ ضربه‌ای با دست کوبیدن،نه چون مشت.

فرزندان، دم ازدمیدن برنمی‌داشتند. این آتش، روشن بایدمی‌شد. احساس رضایتی، از چیرگی بردود، در خود یافته بودند. شعله، سرانجام دامن گرفت و سرها واپس کشیده شد. کف دستها از روی زمین برداشتند و آب از پای چشمها و نوك بینی‌ها پاك کردند و گرد آتش حلقه زدند. ابراوپاها را روی‌آتش نگاه داشته بود. چندان که سر پاچهٔ تنبانش‌آتش گرفت. مرگان، پاهای‌ابراو راپس‌انداخت وآتشِ سرپاچه راکف‌مال‌کرد. عباس تکه‌چوبی‌به‌دست‌گرفته بود وآتش را در هرگله‌که داشت‌خفه می‌شد، وامی‌گیراند. هاجرکتری را ازروی اجاق‌آورد وکنار گودال‌جا داد.

وقتش بودکه بدانند عباس و ابراو چی به‌خانه آورده‌اند. عباس به‌مادر گفت که جاگایی بیاورد. مرگان، سینی حلبی را با بال پیراهن خشك کرد و پیش دست عباس گذاشت. عباس کمربند باز کرد. دهنهٔ جیبهایش باز شدند. کمررا روی دهنهٔ جیبهایش بسته بود. خود را به مادر نزدیکتر کرد و گفت:

ـ خالی کن!

مادر پنجه‌های بلندش را درون جیب‌عباس فرو برد و گندمها را مشت مشت بیرون آورد. بدك نبود. نیم منی می‌شد. عباس، وقتی داشت جیبهایش‌خالی‌می‌شد، زانوها را بر زمین‌زده‌وباقامتی‌راست، آرام‌ایستاده بود. به‌ماده‌گاو نجیبی می‌مانست‌که روی دیگچه خیمه زده و با رغبتی آمیخته‌به‌غرور، داردشیرمی‌دهد. صورتش آرام‌بود. چشمهایش‌درآتش‌پنبه چوبها خانه کرده بود. لبهایش جمع شده وروی دندانهایش را پوشانده بود. ابراو سر به‌زیر داشت و زیر چشمی برادر را می‌پایید. هاجر، دور از دیدرس عباس، با چشمانی سرشار از حرمت، برادر را نگاه می‌کرد. مرگان، شوق خود راپنهان می‌داشت. اما جنبش تند دستها وتپش‌قلبش را نمی‌توانست پنهان بدارد. با دقتی که می‌شد در او سراغ داشت،

ته وبرجیبهای عباس را ناخن کشید و آخرین دانه‌های گندم را با دل انگشتهابیرون آورد. بعد آسترجیبها را بیرون کشید، روی سینی‌تکاند و دوباره مرتبشان کرد. خواست که بازوهای پسر را به‌شوق میان‌چنگ بگیرد وبفشارد، اما چنین نکرد. سرآستینها را، فقط، فشرد و به هاجر گفت:

ـ برایش یك پیاله چای بریز.

نوبت‌ابراو بود. او دست به‌زیر بغل برد، یك تا نان ملایم بیرون آورد، روی گندمها گذاشت و گفت:

ـ این هم... زن آقا ملك داد.

بعد از آن چند سکهٔ‌دهشاهی یکقرانی از کیسهٔ کوچکی که‌همیشه به‌گردن داشت، کف دست خود خالی‌کرد و گفت:

ـ این‌ها را هم خود آقا ملك داد.

دستهای عباس ومرگان، دریك دم، زیردست ابراو ناودان‌شدند. ابراو سکه‌ها را کف دست مادر ریخت. چشمهای عباس به‌دیدن خرده پولها در یك دم برق زد و تاریك شد. دست پس کشید و گفت:

ـ مگر نباید بروم شیرهٔ انگور بخرم؟!

ابراو گفت:

ـ خودم می‌روم می‌خرم!

ـ با این گیوه‌های جر واجری که تو داری؟ نمی‌بینی پاهات از سرما مثل چغندر، سرخ شده‌اند؟

عباس به‌جواب نماند. برخاست و کاسهٔ لعابی را از لب تاقچه برداشت، گیوه‌هایش را پوشید وبالا سرمادرش‌ایستاد. مرگان نتوانست «نه» بگوید. تاب نگاه عباس را نیاورد.او چنان سخت ایستاده بودکه گویی خرده‌پولها را در جیب خود می‌دید. مرگان که می‌رفت پول را

سر بال چارقد خود ببندد، آن را نومیدانه به‌دست عباس داد و گفت:

ـ جان خودت قول بده که چیزی از رویش ورنداری.

عباس از در بیرون زد. جرینگ جرینگ پول، پروازش می‌داد.

ابراو که خیز برداشتن برادر را نگاه کرده بود وهمچنان به‌جای خالی او خیره بود، گفت:

ـ اومگرمی‌تواند دزدی نکند؟ این‌عباسی‌که من می‌شناسم، پستان مادرش را هم گاز می‌گیرد!

مرگان هیچ نگفت. چی می‌توانست بگوید؟ برای ابراو یك پیاله ریخت و رفت تا چهار دانه سنجد بیاورد. ابراوپیالهٔچای را برداشت و مرگان، دختر را پی برف پارونخورده فرستاد:

ـ از سر دیوار وردار!

ابراو هستهٔ سنجد را میان آتش تف کرد و پرسید:

ـ هیچ خبری از «او» نشد؟

مرگان روگرداند و گفت:

ـ نه!

ابراو شایدمی‌خواست ازپدرش چیزی بداند، اما مرگان حرف را در دهان پسر پس راند:

ـ چایت را بخور!

ابراو، چای پیاله را هورت کشید و خاموش ماند. پیدا بود که مرگان نمی‌خواهد حرف سلوچ پیش کشیده شود. هرگز، به‌هیچ‌بهانه‌ای راه‌به‌گفتگونمی‌داد. فراموش! می‌رفت‌تابه‌هرزحمتی‌شده، شوی‌را فراموش کند. سلوچ رفته بود و مرگان هم دندان بود و نبود اورا کنده وپشت بام انداخته بود. دل او ـ شاید ـ با دل بچه‌هایش فرق می‌کرد. هر چه و به‌هر انگیزه‌که بود، مرگان ازاین بابت رحمی به‌دل راه نمی‌داد. بچه‌ها

را از نام سلوچ هم می‌رماند. آنها حق‌این را نداشتند که پیش روی او حرف پدرشان را بزنند. همین بود کـه ابراو زبان به‌کام گرفت و دیگر دم بر نیاورد.

هاجر برف را آورد. مرگان دستمال برف را از او گرفت. هاجر کنار آتش نشست. مادر، بـــرف را در غِلِف جا داد وبه‌کنار گـودال برگشت.

ـ ننه‌گناو می‌میرد، ننه؟

مرگان به‌جواب دخترش گفت:

ـ همه می‌میرند، ننه!

به‌نظـر مرگان رسید کـه هنـوز یك تکه پیه‌بز، ته دبه‌اش دارد. برخاست و به‌پستورفت. دبه را آورد، ته‌اش را تراشیدوغلف را وربار کرد.بعد سینی گندم را به‌پستو برد تا جابجایش‌کند. از پستو که‌بیرون آمد، عباس برگشته بود. مرگان کاسهٔ شیره را از دست عباس گـرفت، میان غلف ریخت و به‌هاجر گفت که سفره را پهن کند. هاجر سفره را آورد و عباس کنارگودال نشست:

ـ تـوی دکان آصادق همـه‌ش حـرف ننه گناو بـود. می‌گویند مردنی‌ست!

ابراو گفت:

ـ همهٔ پولها را دادی به‌شیره؟

عباس بی‌آنکه به‌برادر نگاه کند، گفت:

ـ همه‌اش مگر چقدر بود؟

ابراو گفت:

ـ از گه‌سگ هم نجس‌تر باشد اگـر ده‌شاهی از پـول من را بالا کشیده باشی!

عباس، بی‌اعتنا، گفت:

ـ باشد!

برای ابراو از روزهم روشن‌تر بود که عباس همهٔ پول را شیره نخریده است. حتی او می‌توانست گمان کند ـ گمانی نزدیك به‌یقین ـ که عباس توی شیره آب قاطی کرده است. اما چیزی به‌دست نداشت تا حرفش را به‌کرسی بنشاند. از آصادق دکان‌دار هم نمی‌شد حرف بیرون کشید. خودش را محرم‌همه‌کس‌می‌دانست. نه‌اینکه جنس‌دزدی‌می‌خرید، خیال می‌کرد همه‌کاری پنهانی و سری باید باشد. ابراو یقین داشت که هیچ حرفی از آصادق درنمی‌آید. او حرف یومیه‌اش را هم نمی‌زد، چه رسد به‌اینکه بیاید و سردهشاهی یکقران خودش را دچار قشقرق کند! آنهم‌محض خاطریك‌بچه؛ ابراو. اما ابراوپیش‌خود عهدکردکه‌دزدِ عباس را بگیرد. برای همین به‌رفتار او بیشتر دقیق شد. عباس دستپاچه بود و نمی‌توانست این را قایم کند. این یکی. دیگراینکه خودش را به‌موش مردگی زده بود و دلش نمی‌خواست جواب ابراو را بدهد. ازهمهٔ اینها گذشته، سر در گریبان خود داشت. انگار نقشه‌ای در کله‌اش بود. سفره را هم‌که‌پهن کردند، عباس تندوتند چهار لقمه توی دهانش چپاند، تکه‌ای نان برداشت، گیوه‌ها را به‌پا کشید و از در بیرون زد. رفتنش هم طوردیگری بود. انگار بال درآورده باشد! اینجور پریدن، بی‌علت نبود. زیر جلی بادمش گردو می‌شکست:

«باشد تا ببینیم!»

ابراو ته‌وبرکاسه را لیسید، کناررفت و خود را بیخ دیوارکشاند و گفت:

ـ شعله‌ها فروکش کرد، کرسی را ببار!

هاجر کرسی را میان‌گودال جا داد ولحاف را روی‌کرسی کشید.

ابراو به‌دربند خزید، زیرکرسی لم‌داد و لحاف را تا زیربینی بالاکشید. اگر عباس نگرانش نکرده بود، می‌توانست روز دلچسبی را زیر کرسی به‌شب‌برساند. اماخیال‌عباس‌آرامش نمی‌گذاشت. فکراین‌را نمی‌توانست به‌کله راه بدهد که عباس برای به‌خانهٔ علی‌گناو رفته باشد! علی گناو هرچه و هرجور که بود، ابراوباورش نمی‌شدکه در چنین حالی-با وجودسرودست‌شکستهٔ زنش ونفسهای آخرین مادرش-باز هم‌کنار همان نیمه‌جان‌ها به‌بازی گنجفه بنشیند. آصادق هم که روی خوش به‌عباس نشان نمی‌داد. اصلاً به‌پستوی دکان راهش نمی‌داد. چون عباس نه‌پولش را داشت و نه همسر و هم‌شأن قماربازهای دکان آصادق بود. «پاوی دکان آصادق، آدمهای آبرودار بودند. یکی‌شان حسابرس حاج‌علی‌ها بود. یکی مراد دشتبان. یکی هم آقای واثقی، از خرده مالکهای معتبر زمینج. یکی دو نفر دیگر هم بودند که تازه پایشان به پستو باز شده بود. خداداد و حمدالله که این آخری - به‌گردن خودش - این طرف وآن طرف دست به‌دزدی‌گرگی‌هایی زده بود. پس، عباس باید چند نفری را جور کرده و میان طویله‌ای یا انبارخرابه‌ای، مشغول بجل بالا ریختن باشد! صبح هم بیخودی هایش را جور ویکدست نکرده بود. هرحسابی بود، پیش خود، کرده بود. چه معلوم که نیمی ازگندم مزد برف اندازیش - را پیشاپیش‌به‌دکان‌آصادق نبرده وپول‌نکرده‌باشد؟ هرچه بگویی از او برمی‌آید:

- به‌گمان تو ننه، گندمی که عباس آورد، همهٔ مزدش بود؟

مرگان که هنوز داشت انگشتهایش را می‌لیسید، گفت:

- تو هم که چقدر تاریک‌بینی پسر! خوب معلومه که همه‌ش‌بود. خیال می‌کنی آن زنکه سخاوتش بیشتر از این‌هاست؟

ابراو دیگر هیچ نگفت. مرگان گفت:

ـ سرت را بگذار و یك چرت بخواب، کرسی به‌این گرمی!

ابراو گفت:

ـ من باورم نمیشود! این عباس اگر بگوید ماست سفیده، من باورم نمی‌شود!

مرگان، دیگر جوابی نداد. خود را به‌واجستن زیر موهای هاجر سرگرم کرد. ابراو هم بیشتر زیر کرسی فرو خیزید و پاهایش را کش داد. گرمای کرسی، خستگی وسرما را پس می‌زد و با اینکه خیال ابراو آسوده نبود، آرام آرام تنش در لذت آسودن غرق می‌شد. پلکهایش سنگین می‌شدند و خواب می‌گفت: بگیر که آمدم! دنیا، در این دم، جز گهواره‌ای آرامبخش، چیزی دیگر نبود.

نفیر ملایم ابراو به‌مرگان آرامش خیال می‌داد. بی‌اختیار، نگاه به‌روی پسر داشت. پلکهایش، مژه‌هایش، بر هم لمیده بودند. صورتش آرام‌بود. جای تبخال کنج‌لبش، کم‌کم داشت محومی‌شد. موهای کوتاه، روی پیشانی پهنش چسبیده بودند. چهره‌اش، مثل روی آب، پاك و ملایم بود. دل مرگان می‌خواست برخیزد و برود روی گونهٔ پسرش را دزدانه ببوسد. اما چیزی، مثل‌لایه‌ای مانعش می‌شد. از این‌که مهربانی خود رابنمایاند، شرمنده بود. مرگان، چنین‌بود. مهرخودرا نمی‌توانست به‌سادگی بازگو کند. عادت نداشت. شاید، چون بروز دادن عشق، فرصت می‌خواهد. گهگاه هم اگر مرگان گرفتار قلب خود می‌شد، ثقل خشك و خشنی سد راهش بود. پس، بیان مهر، گویی خود بیگانه ترین خصلت او شده بود. گرچه، جوهر مهر، عمیق‌ترین خصلت مرگان‌بود. به‌جای هرچه، زبری و خشونت. به‌جای هرچه، چنگ و دندان وخشم. و این، عادت شده بود. عادتِ پرخاش و واکنش‌های سخت، به‌هرچه. احساس مهربانی مرگان، غصب شده بود. شاید بشود گفت: تاراج! و

این حس، تنها هنگامی جلوه می‌کرد که جان او، آرام‌گرفته باشد. دریا که آرام بگیرد، مروارید دست می‌دهد: تبلور مهر.

مرگان آرام گرفته بود. چهرهٔ مرگان آرام گرفته بود. همکنار دخترش به‌زیر کرسی‌خزید، آرنج ستون سرکرد و با دست دیگربه‌نوازش موهای هاجر پرداخت. دختر با احساسی آرام و راضی، کنار مادرش‌دراز کشیده بود. چنانکه انگار هیچ اتفاقی نیفتاده وهیچ اتفاقی هم نخواهد افتاد. نگران اینکه خوابش ببرد یا نبرد، نبود. مادر، کنار اوبود. دیگر چه غمی؟ مرگان در گوش‌او نجوا می‌کرد. صدایش‌آهنگی ملایم‌داشت. نرم و ملایم. خوشایند گوش و دل:

«روزگار همیشه بر یك قرار نمی‌ماند. روز و شب است. روشنی دارد، تاریکی دارد. پایین دارد، بالا دارد، کم دارد، بیش دارد. دیگر چیزی از زمستان باقی نمانده. تمام می‌شود. بهار می‌آید. هوا ملایم می‌شود. دست و دل مردم باز می‌شود. کار، دست می‌دهد. دست تنگی نمی‌ماند. می‌رود. پایمان‌به‌دشت و صحرا بازمی‌شود. بیابان خدا پرعلف می‌شود. شیر و ماست، دست می‌دهد. گرچه ما گوسفندی نداریم، اما دیگران که کم و بیش، دارند. بالاخره نیم من دوغی هم گیر ما می‌آید که نانمان‌را ترکنیم و بخوریم. برادرهایت بزرگ می‌شوند. روزبه‌روز بزرگترمی‌شوند. کاری‌تر می‌شوند. توبزرگتر می‌شوی. قد می‌کشی. رنگ و بار پیدا می‌کنی. ساق و سمت سرجایش می‌آید. سرو سینه‌ای به‌هم می‌رسانی. بگذار بوی بهار به‌دماغت بخورد! برای خودت دختری می‌شوی. مگرچه چیزی ازدخترهای دیگرکم داری؟ فراخورعمرت خیلی هم خوبی. چشم و چنگت هم شکرخدا، عیب و نقصی ندارد. کروگنگ هم که نیستی. چهارستونت هم که سالم است. اگرپوست به‌استخوانت چسبیده، باعثش زمستان‌است. درزمستان، بیشتری‌ها اینجوری می‌شوند.

بهار که بیاید، آبی هم زیر پوستت می‌دود. تازه، شتابی نیست! هنوز دوسال دیگر مانده که چهارده ساله بشوی. در این دو سال هم، نان را از دهن خودم می‌بُرم و به‌دهن تو می‌گذارم. نمی‌گذارم چشمهایت از زوغوریت سفید شوند. نمی‌گذارم استخوانت بسوزد. به‌گلوی خودم می‌چسبم، اماتو را به روی روز می‌رسانم. بالاخره بنده خدایی هم‌یافت می‌شود که مثل آدمیزاد دست تو را بگیرد، به‌خانه‌اش ببرد و همراه تو روزگار بگذراند. امروز نه، فردا. خیلی هم آرزویش را بکنند. دختری دارم مثل یك دستهٔ گل. باباش هم مثل خیلی‌های دیگر به‌سفر رفته و برمی‌گردد. مرد برای سفر ساخته شده. همهٔ مردها سفر می‌کنند. همهٔ مردها خطر می‌کنند!»

مرگان دروغ می‌گفت و خودش هم می‌دانست که دارد دروغ می‌گوید. اما چرا، و چطور شده بود که از سلوچ می‌گفت؟! این را نمی‌دانست. چرا ـ به‌دروغ ـ می‌گفت که خبری از پدرشان رسیده؟! شاید می‌خواست که بچه‌ها برای خود، تکیه‌گاهی ـ هر چند دور و گم ـ حس کنند. برای همین، دروغهای تازه‌ای به‌نظرش آمد که پیش بچه‌ها به‌هم ببافد، ودور و نزدیك، این دروغها را یك‌جوری به‌گوش دیگران هم برساند:

«برایم پول فرستاده. از تهران!»

«خبرش آمده که یك گاری خریده؛ چشم بد بدور!»

«گفته‌می‌خواهد بیاید ما را هم ببرد. اماکی‌می‌رود؟ خیال‌کرده، من سنگ سردست او می‌شوم؟! هه!»

دنبال دروغهایی که می‌گفت، دیزی بی‌گوشت‌را بارمی‌گذاشت، نخالهٔ خشك دورش می‌ریخت ودود اجاق را تاآن سرکوچه می‌فرستاد:

«خواهرجان، چرا باید بچه‌هایم را زوغوریت بدهم؟! حالا که

باباشان یك مشت پول برایم راهی کرده، من هم دو سیر گوشت‌می‌خرم و برایشان بار می‌کنم. آخر، آدم مسلمان اگر چهل روز گوشت نخورد، می‌گویند کافرحساب می‌شود! نه، شکر خدا به‌بچه‌هایم سخت‌نمی‌گیرم»

اما، اگر نه‌همه، شمس‌اله قصاب می‌دانست‌که مرگان،خیلی‌وقت است که از او گوشت نخریده است.

بگذار بداند. این دروغ که لطمه‌ای به‌او ـ به‌کسی ـ نمی‌زند. هر جور وبه‌هر بهایی، مرگان نمی‌خواست شوبش را از دست شده به گمان آورد. تا بعد، چه پیش آید!

هاجر را خواب برده بود. صدای خواب، خانه را پر کرده بود. تنها مرگان بیدار بود و چشم به‌درداشت. خاموش بود و خاموشیش در دم و باز دم نفیر بچه‌ها، خاموشتر می‌نمود. نگاهش به‌بیرون بود. در حیاط خانه، برف بیخ دیوارك کوتاه، پشته شده بود. به‌نظرمی‌رسید که هوا، کم‌کم دارد روشنتر می‌شود. ابرها، به‌گمان، واپس می‌زدند. شاید آفتاب برمی‌آمد. آفتاب که برآید، برف قشنگ می‌شود. این بود که نگاه مرگان می‌درخشید. خیره به‌برف و منتظر آفتاب. دلش می‌خواست برخیزد و برود خبر احوالی از ننه‌گناو بگیرد. اما خودش نمی‌دانست چرا ایندست و آندست می‌کند! تنبلی می‌کرد. کرسی گرم بود، خانه آرام بود و خیال، برایش جذبه داشت. اما ازدمی‌که‌فکرش به‌راه خانهٔ علی‌گناو،و به‌حال و روز ننه‌گناو رفته‌بود، دیگرآرام‌نبود. آرامشش را چیزی می‌گزید. عاقبت دوام نیاورد. خود را از زیرلحاف بیرون کشید و لخه‌کفشهایش را به‌پا زد، چادرش را روی سر انداخت ورفت ازدر خانه بیرون برود ، که شانه‌های پهن علی‌گناو چارچوب در را گرفت. علی گناو، مثل همیشه مشغول‌بافتن پوشاك زمستانه بود. جوراب پشمی، شال یا کلاه. دم در ، خاموش ایستاد و به‌مرگان نگاه

کرد.

ـ داشتم می‌آمدم خانهٔ شما. مادرت چطوره؟

علی‌گناو، لبهای درشت‌وکبودش‌را، آرام جنباند و با صدای‌بم و خوش‌آهنگی، گفت:

ـ خوب نیست! گمان نکنم ماندنی باشد. می‌خواهم یکی را بـه «دبید» بفرستم پی شکسته‌بند.

ـ که برای رقیه بیارند؟

ـ ها! برای‌رقیه. مادرم که‌دیگر کارش ساخته‌ست. رقیه، این زنکهٔ موذی، بالاخره سیاهروزم کرد! آنقدرکه‌توانست به‌گوش من خواند تـا بیچاره پیرزن را آوارهٔ خرابه‌هاش کردم و عاقبت هم به همچو حـال و روزی‌افتاد! امروزصبح، من‌حال‌خودم را نفهمیدم. زدم وناکارش‌کردم. به گمانم‌سه‌چهار جایش‌شکسته‌باشد! حالا می‌گویند باید پی شکسته‌بند بفرستم یکی را. پسرخالهٔ مادر رقیه راه افتاده کـه برود، اما مادرش، خالهٔ رقیه مانع است. می‌گوید‌نمی‌گذارم‌پسرم میان‌چنین هوا روزی‌تنها از ده بیرون برود. همراه می‌خواهد. به عقلم‌رسید‌که یکی از پسرهای‌تو را همراهش کنم، برود. مزدش را هم می‌دهم.

مرگان گفت:

ـ عباس که خانه نیست. ابراوهم که خواب است. خودت‌که...

علی‌گناو گفت:

ـ خرم را هم می‌دهم ببرند. ازاین‌راه کله‌به‌کله سوار می‌شوند و از آن طرف هم مردکهٔ دبیدی را سوارکنند بیارند. چوب‌وچماق هم به‌شان می‌دهم‌که یکوقت جانـور و جمنـده‌ای اگـر سر راهشان درآمـد، بتارانند.

مرگان، دو دل، برگشت و به ابراو نگاه‌کرد:

ـ چه‌می‌دانم! کدام یکیشان را می‌خواهی؟

علی‌گناو گفت:

ـ عباس از کار درآمده‌تراست، اما ابراو از او جلدتره. هرکدامشان دلشان بخواهند بروند، من حرفی‌ندارم. مردکه راکه بیارند، پنج تومن می‌گذارم کف دستشان. خودم باید بالاسر این‌دوتا زن باشم، وگرنه براه می‌زدم‌و یکه می‌رفتم. هوا هم دارد آفتابی می‌شود. رفت‌وبرگشت، سه‌ـ چهارساعتی بیشتر راه‌نیست. حالاراه بیفتند، پیش ازنمازدگر برگشته‌اند. این روزها، پنج تومن پول کمی نیست. خودت که می‌دانی!

مرگان دلش نمی‌آمد ابراو را از خواب بیدار کند، از پنج تومن علی‌گناو هم نمی‌توانست دل برکند. با این پول می‌توانست نان چند روز بچه‌هارا فراهم کند. این روزها کجاهمچین کاری یافت می‌شد؟ اتفاقی بود. سالی، ماهی یک چنین چیزی پیش می‌آمد. پس، نباید مرگان می‌گذاشت علی‌گناو به کس‌دیگری روکند. اما کدام یکی را باید راهی کرد؟ ته دل مرگان می‌گفت: عباس را. عباس پربنیه‌تر، استخواندارتر بود. ابراو علاوه بر اینکه بچه‌تر از عباس بود، ناخوشی زمستان هم، پاشیده‌اش بود. مرگان چشم می‌زد ازاینکه در چنین هوا روزی، ابراو را به‌میان برف وبیابان بفرستد. ترس‌اینکه نتواند گوش وگلیم خودش را از آب بدر بکشد. عباس هم دم‌دست نبود و اگر بود، مرگان امید این را نداشت که همدمزدش‌رابه خانه‌بدهد. این بودکه مرگان، همچنان دو دل مانده بود.

ـ از پنج تومن بیشتر نمی‌دهی، علی‌خان؟

ابراو بودکه سروسینهٔ‌استخوانیش را از زیر لحاف بیرون‌آورده بود و به علی‌گناو نگاه می‌کرد. علی پا به خانه‌گذاشت‌وگفت:

ـ توکه بیداری؟

ابراو، خود را به تمامی از زیر لحاف بیرون کشیدو گفت:

ـ از صدای توبیدار شدم. یکه باید بروم؟

ـ نه! قلی جهری هم با تو می‌آید. خرم را هم می‌دهم که سوار شوید.

ابراو گفت:

ـ پاوزارها و پاتاوه‌ات، باچوخایت را هم اگر امانت بدهی، من می‌روم.

علی‌گناو گفت:

ـ پاوزارهای من که برای تو بزرگند!

ـ تو چکار داری؟ پاهایم را پتك‌پیچ می‌کنم.

ـ پس ورخیز بیاخانه. یك‌تانان‌هم‌برانان می‌گذارم میان‌خورجین. بیا خانه، سر راه یك پیاله چای هم بخور.

علی‌گناو گفت و پا از در بیرون گذاشت. ابراو برخاست و به مادرش گفت:

ـ پنج قرانش مال خودم.

مرگان هیچ نگفت. ابراو گیوه‌هایش‌را به پاکرد. صدای‌علی‌گناو از پشت دیوار شنیده شد:

ـ حالاکه ابراو دارد چارق پاتاوه می‌کند که برود.

عباس گفت:

ـ چارق‌پاتاوه‌ش کدام‌گوری بود، او؟ با آن‌گیوه‌های جرواجر مگر می‌شود میان برف راه رفت؟

علی‌گناو گفت:

ـ قراره پاوزارو پاتاوه‌های من را امانت بگیرد. چوخایم‌را هم می‌دهم که روی سرش بیندازد.

عباس گفت:

ـ به این قرار که خود من می‌رفتم!

علی‌گناو گفت:

ـ من هم دلم می‌خواست تومی‌رفتی، اما حرفش‌را با ابراو زدم. برو راضیش‌کن وبجاش‌راه‌بیفت. اینهاراکه جمع‌کرده‌ای چکارمی‌کنی؟

اشارهٔ علی گناو به‌پسر میانی کـدخدا، تنها پسر سالارعبداله و یکی دوتای دیگرازنوجوان‌های زمینج بودکه دورعباس ایستاده‌بودند.

عباس گفت:

ـ اینهامی‌روندخانه‌هاشان. کەواجب‌نیست! اگرمن بروم آن سید شکسته‌بند را از زمین سیاه هـم که باشد بیرونش می‌کشم و می‌آورم. اما این یك‌وجب بچه زبانش کجا بود تا بتواند آن پیرمرد شیره‌ای را میان همچین برفی از زیر کرسی بیرون بکشد؟

ابراو که حالا به کوچه‌آمده و کنار مادرش ایستاده بود، گفت:

ـ وقتی که سید را آوردم معلوم می‌شود. برویم علی خان!

ابراو براه افتاد، اما علـی‌گناو همچنان ایستاده بود. بوی را حس می‌کرد. به‌بچه‌ها نگاه کرد و گفت:

ـ با بجل یا باگنجفه؟

عباس به‌پسرها نگاه کرد و گفت:

ـ گنجفه‌مان کجا بود؟! گنجفه‌هات را امانت می‌دهی؟

علی‌گناو در پی ابراو براه افتاد و گفت:

ـ شاید خودم‌آوردمشان.

دیگر این یقین بود که علی‌گناو ابـراو را پی شکسته‌بند خواهد فرستاد، چون اگر عباس را می‌فرستاد، داو به‌هم می‌خورد و گناو چنین نمی‌خواست. پس‌عباس، بچه‌ها را رو به‌خانه براه‌انداخت ودنبال

سر علی‌گناو گفت:

ـ می‌آیی، پس؟

علی‌گناو گفت:

ـ ای... شاید!

عباس، همراه خود، بچه‌ها را به‌خانه برد. مرگان گفت:

ـ نه! میان خانه نه! اگر خیلی‌دلت می‌خواهد، توی طویله.

برای رفتن به‌طویله، اول می‌بایست برفهای جلو در برداشته می‌شدند. عباس به‌اتاق دوید، بیلچه را برداشت، بیرون آمد و بکار گشودن راهی در برف شد. پسر سالار و پسر کدخدا ایستاده بودند، این پا آن پا می‌کردند و لب می‌جویدند. پیدا بود که بیمناکند. بیمی از پی سر. نمی‌خواستند این دوربرها دیده بشوند. نمی‌خواستند هم که حریفها، عباس و قدرت و پسرصنم، به‌بیم آنها پی ببرند. کسر شأنشان بود که فهمیده شود آنها ترس پدر دارند. عباس به‌آنها گفته بود که هیچکس خانه نیست. اما تا این دم، سه نفر آنها را دیده بودند. گرچه غریبه نبودند، اما همینکه داو نبودند، خودش جای شك بود. بجایش، پسر صنم و قدرت باکشان نبود. قدرت که و فتوت و فن را از پدرش‌داشت: محمد غریب.او برای خودش‌یك لیلاج بود. به زدن قدرت‌کاری نداشت. باختن قدرت بودکه او را به‌فغان می‌آورد. قدرت اگر با جیب خالی به‌خانه می‌رفت، آنوقت بود که محمد غریب هر چه دم دستش بود برمی‌داشت، سربه‌دنبال او می‌گذاشت و تا بیرون زمینج، تا خرمنگاه می‌دواندش و بعد، درحالیکه عرق از زیر کلاه چرکمرد نمدیش به‌روی شقیقه‌های خشك و ریش‌های خلوتش راه می‌افتاد، در نفس‌نفس‌زدنهای بی‌رمق خود بنای فحش را می‌گذاشت و بدتر از هرچه بد را بارقدرت می‌کرد:

« سرخی‌مال! مزهٔ پای عرق! کی به‌تو گفته‌که پول‌نازنین من را ببری و بریزی میان چاه و برگردی؟! اسب؟ تو اسب بیاری؟ تو نقش بیاری؟ اقبالت کجا بود تو، ک...رپیشانی؟ کوم سیاه ولدالزنا؟ تو پایت را که به‌این دنیا گذاشتی، مادرت را بی‌نفس کردی، بدپاقدم! نومن پیرکردی. روزگار من ازدست تو سیاه است، ! تو... توی کج اقبال بجلی را که بالا می‌اندازی، می‌خواهی نقش بنشیند؟»

درچنین لحظاتی ـ که‌کم‌نبودند ـ برای محمد غریب‌اهمیت‌نداشت که قدرت دنبال سر او راه بیاید وحرفهایش‌را بشنود. یا اینکه‌دیگران حرفهای او را بشنوند. برای محمد غریب، درآن لحظه، فقط‌گفتن‌چنین حرفهایی لازم بود و،مهم بود. بار دلش را سبك می‌کرد واگرنمی‌گفت، دلش می‌ترکید. گرچه در این لرز تن‌مجبور می‌شد، سه‌نخود بیش از جیره، برای خودش بچسباند. این بودکه قدرت، حرف باختنش‌را کمتر به‌پدرش می‌زد.

پسر صنم، اینجور نبود. افسار مراد، روی شانهٔ خودش بود. مادرش با برادر بزرگترش شیره‌کشخانه داشتند. تنها مراد، میانشان عملی نبود. زبانش هم سر مادر و برادرش دراز بود. جثهٔ درشت و رفتارش هم طوری بود که برادربزرگتر به‌سود خود نمی‌دید تاکار را با مراد به‌جدال بکشاند. مراد، کاری بود و نان خودش را درمی‌آورد. پس،گردنش راست بود و بی‌واهمه ـ اگر دلش می‌خواست ـ همداو می‌شد.

ـ بدهش من این بیل را. انگار نان نخورده بی‌پیر!

مراد، بیل را از دست عباس گرفت‌وهمچنانکه می‌خندید وعباس را به‌بچه‌ها نشان می‌داد، گفت:

ـ نگاش! نگاش چه عرقی به‌پیشانیش نشسته! انگارکوه‌کنده!

روی بیل تا خورد و تا برفها را به‌یك سو نپاشید و بیخ دیـوار نینباشت، کمر راست نکرد. بعد ازآن، بیل را به‌یك دست گرفت و در طویلـه را با فشار شانه باز کـرد. طویله، تنگ بـود. جای ده دوازده گوسفند و یکی دو گـوساله. با این وجود، کسی یاد نمی‌داد که سلوچ تنورمال،دامی، بجز همان خری که سال پیش علفی شد و مـرد، در این طویله داشته باشد.

بچه‌ها به‌طویله ریختند. زودتر از همه، پسرسالار و پسر کدخدا خودشان را به تاریکی طویله انداختند و درکنجی، روی لبهٔ آخورخپ کردند. پسر صنم، قدرت و عباس زانو زدند وبناکردند به‌روفتن نخاله و خاك از کف طـویله. نـرمه خاكِ پهن به هـوا برخاست و در شاخه نوری که از لای در به‌درون می‌تابید، پیچید. خاکروبی‌تمام شد. دستها از کار باز ماند. کف، هموار شده بود. پسر سالار در طـویله را پیش کرد وعباس، با شوقی که سر به شهوت می‌زد، قا ها را از لیفهٔ تنبان بیرون آورد، به داو ریخت و گفت:

ـ یالله! بیایید پیش!

پسر سالار، همچنان لب‌آخور نشسته، چشم چپش را تنگتر کرده و به قا های ریخته برزمین نگاه می‌کـرد. همچنـان، تردیـد داشت و احتیاط می‌کرد. اما پسرکدخدا چنین نبود. حمدالله‌که باکلهٔ بـزرگ و چشمهای ورقلمبیده، شباهت‌نزدیکی به دایی دیوانه‌اش مسلم، داشت؛ کسر خود می‌دید که جلوی پسرهای مرگـان و صنم و محمد غریب، دو دلی نشان بدهد.این‌بودکه زودترازدیگران پیش آمد،کنار داو نشست، دست به بجل‌ها برد و آنها را بی‌هوا بالا انداخت. قا هـا روی کف نرم طویله نشستند و حمدالله‌که می‌نمود در سر دارد بازی رابچرخاند، بار دیگر قا ها را از روی زمین جمع‌کرد وگفت:

ـ خوب؟!

عباس به جلیل، پسر سالار، نگاه کرد وگفت:

ـ ورخیز بیا دیگر! چرا دست‌دست می‌کنی؟!

جلیل گفت:

ـ شما بریزید اول، من می‌آیم.

پسر صنم گفت:

ـ دل‌دل مکن. ورخیز بیا! مرد باید دل‌وگوده داشته‌باشد.

جلیل گفت:

ـ بریزید. حالا شما بریزید.

حمداله گفت:

ـ می‌ریزیم. گرگی دیگر، نه؟

قدرت، خبره‌وار گفت:

ـ می‌خواهیدهم‌سه په بریزیم؟

عباس گفت:

ـ میل خودتان است.

مرادگفت:

ـ من حرفی ندارم. هر دو جورش هستم.

عباس به پسرکدخدا نگاه‌کرد. حمداله‌گفت:

ـ سه په‌مشکلش‌زیاده. دوتا «سه‌بز»که بیاید، آدم‌لخت‌می‌شود.

بازی هنوزگرم نشده، تمام می‌شود.

پسرسالار از روی آخور، گفت :

ـ چاربجله. چاربجله. من سه بجله بازی نمی‌کنم.

مراد، با خنده‌ای در دهان، گفت:

ـ توکه هرجورش دستت می‌لرزد، پسر ارباب!

حمداله رو به‌آخور گرداند و گفت:

ـ تو هم ورخیز بیا دیگر! چرا استخاره می‌کنی؟

عباس، قا ها را از خاك جمع کردو گفت:

ـ گرگی می‌ریزیم، خوب شد؟ این‌هم یك دست گرگی. بیاه! هر کی یك بجل‌وردارد و بیندازد. بجل دست کسی می‌رود که نقش بیارد. بیاه!

بچه‌ها، هرکدام بجلی برداشتند و بالا انداختند. پسرصنم نقش آورد. عباس،قا ها راجمع‌کرد وجلوی مراد ریخت. مراد به‌پسرسالار روکرد وگفت:

ـ می‌خواهی من و تو هم دوباره بجل بیندازیم؟ شاید تو نقش بیاری...ها؟ بعدش گلایه نکنی! اگر نمی‌خواهی‌بجل بالا بیندازی باید بالا دست بنشینی و منتظر بمانی تا یك دور دست بگردد.

پسر سالارگفت:

ـ حالا تو بریز!

مراد، قا ها را سر دستی‌ریخت، آنها را به ردیف‌کنار هم‌چید، قبضه کرد و گرگی را میان دوانگشت گرفت‌وبه عباس مرگان‌گفت:

ـ بخوان!

عباس، جایش را با پسر کدخدا عوض‌کرد وگفت:

ـ من اینجاکوری‌می‌خورم. توپشت‌در بنشین. من از اینجابیرون را می‌پایم.

حمداله پول خردهایش را میان‌گودی مشتهایش به‌صدادرآورد، یك مشت را از مشت دیگر جدا کرد، مشت راست را کنار داو گرفت و گفت:

ـ کاشتم!

قا ها بر زمین نشست. گرگی پُك، سه‌تای‌دیگر هم‌جیك. مراد، بار دیگر قا ها را چید وگفت:

ـ بخوان!

ـ خواندم!

ـ اینهم دو نقش. بریز.

حمداله دوتا دو قرانی جلوی پای مراد انداخت.

ـ قدرت،تویی!

قدرت مشتش راکنار داوگرفت‌و گفت:

ـ خواندم!

مراد، قا ها را بالا ریخت و دست به ران خودکوفت. قدرت، مشت‌گره‌شده‌اش را زیر قا ها گرفت:

ـ مالیده!

مراد، غر زد و قا ها را دوباره‌چید:

ـ هم از اول بازی کوری می‌دهی! مثل همان پدرکج قلبت بد-قلق هستی. خوب! بخوان! من به این ادا اصولها دماغم نمی‌سوزد. بخوان. دوبرابر؟

ـ خوانده‌ام. مشتم.

ـ دوتاش کن!

ـ خوانده‌ام، بریز.

ـ گل خواندی. اینهم سه اسب!

قا ها بر زمین نشستند. نقش‌گرگی!

ـ دو برابرش را بینداز!

قدرت، دوتا پنج‌قرانی جلوی پسرصنم انداخت. مرادگفت:

ـ چپت را ببینم.

قدرت، مشتش را بازکرد. یك پنج‌قرانی زیرشستش چسبیده‌بود:

ـ قبول؟

ـ قبول.

قدرت گفت:

ـ اسم آدم بد درنرود!

عباس، مشتش راکنارداوگرفت و مراد، باخنده‌ای‌شاد، گفت:

ـ کوم سیاه! حالا برایت چهار نقش می‌آرم!

عباس، لبهایش را بیشتر جمع‌کرد و بر هم فشرد و هیچ نگفت. رنگش پریده بود ومثل‌همیشه گوشهٔ لبهایش می‌لرزیدند. وقتی‌که‌عباس پای می‌نشست، دل توی دلش نبود. یك‌جور ترس سراپایش را می‌گرفت. قلبش می‌زد و چشمهایش وا می‌درید. اگر می‌برد هول‌می‌زد، اگر می‌باخت بازهم هول می‌زد. پکر و دستپاچه بود. به نظرمی‌رسید که همهٔ سکه‌ها را با چشمهایش دارد می‌بلعد. برای عباس، هیچ چیز بجاتر از این نبود که هر چه پول میان بازی هست، در جیب‌های او سر جمع بشود. و چون هیچوقت چنین چیزی برایش پا نمی‌داد، همیشه‌عنق‌بود. مرادکه خلق و خوی عباس را می‌شناخت، پیش از او، خودش یك‌بار قا ها را بالا انداخت و مالیده کـرد و بار دیگر قا ها را چید و گفت:

ـ حالا بخوان!

عباس که همچنان مشتش را محکم و درهم فشرده‌کنار داو نگاه داشته بود، با صدایی که آشکارا می‌لرزید، گفت:

ـ خواندم.

دونقش. گرگی و یکی دیگر. مراد گفت:

ـ سه برابرش را بنداز بیاید!

عباس، مشتش را باز کرد. خالی بود! مراد دندانهایش را برهم فشرد، نگاهش را تیز کرد و گفت:

ـ نقشم را بز می‌کنی؟! باشد. صدباردیگرهم بریزم نقش‌می‌آرم. بخوان! دست من به این چیزها نمی‌سوزد!

عباس برخاست و گفت:

ـ ده شاهی خواندم.

تا مراد قا ها را بچیند، عباس به‌طرف جلیل رفت و گفت:

ـ جای من بنشین تا سر و گوشی آب بدهم. ورخیز دیگر! من برای شماها «پا» جور کرده‌ام. خودم که نخواستم بازی کنم!

مراد گفت:

ـ بیا! بیا خودت بخوان پسر سالار عبداله. بیا دیگر تو هم اینقدر غمزه فروشی مکن!

جلیل به سنگینی پیش آمد و جای عباس نشست و گفت:

ـ بجل‌ها را بده نگاه کنم!

پسرصنم‌قا ها را جلو او ریخت تا امتحانشان‌کند. جلیل‌گرگی را جدا کرد و گفت:

ـ میان شکمش سرب ریخته‌اند. این را عوض کن!

عباس، پیش از اینکه از در بیرون برود، گرگی را برداشت و یك قا دیگر جلوی پسر سالار انداخت و گفت:

ـ عروس هم برای رفتن به‌حجله اینقدر ناز و ادا از خودش در نمی‌آرد! کفشپولی[1] می‌خواهی؟!

پسر سالار، قا را که عباس میان داو انداخته بود، برداشت و

۱ـ پول یا چیزی‌که هنگام بردن عروس از خانهٔ پدر، کسان داماد ـ برادرها یا پدر او ـ به‌قدم عروس ببخشند.

گفت:

ـ علی گناو گفت گنجفه‌هایش را می‌آرد، پس کو گنجفه؟

عباس که در طویله را نیمکش کرده بود و داشت قدم بیرون می‌گذاشت، گفت:

ـ همین الان دارم می‌روم دنبالش ببینم سر سیاهش را به‌کدام گوری برده؟!

عباس، به گفتگو نایستاد. در را پشت سر خود بست و پا به‌حیاط گذاشت. در اتاقشان سر فرو برد. مرگان نبود. تنها نفیر هاجر بلند بود. واگشت و پا به‌کوچه گذاشت. چند قدمی برنداشته بود که حاج سالم و پسرش مسلم را جلوی سینهٔ خود یافت. اول یکه خورد، اما در یك لحظه خود را جمع و جور کرد، سلام داد و گذشت. تا خانهٔ علی گناو راهی نبود. ته بن‌بست. یك لنگهٔ در همیشه باز بود. عباس پا گذاشت. در خانه، بروبیایی بود. علی‌گناو، خود درآفتاب، بغل تنور نشسته بود و داشت شال‌شتریش را می‌بافت. انگار نه انگار که زن ومادرش دربستر افتاده بودند و می‌نالیدند. او ـ لابد ـ به‌خیال خودش کاری را که از دستش بر می‌آمد، انجام داده بود: فرستادن پی شکسته‌بند. دیگر چه‌کاری می‌توانست بکند؟ خودش را دوشقه بکند؟ زوزه بکشد؟ توی سرش‌بزند؟ نه! علی‌گناو بلغمی‌تر از این‌ها بود. او، حتی سر عصبانی نمی‌شد. با اینکه علی‌گناو یکی از حرفه‌ای‌ترین بازهای زمینج بود، اما یك بار هم دیده نشده بود که او با کسی گلاویز بشود. آرام و لحمی بود. کمتر هم می‌باخت. اگر هم می‌باخت، تنها اخم زمختی روی پیشانیش شیار می‌انداخت، دهنش خشك می‌شدو همچنان آرام می‌ماند.

سایهٔ ایستادهٔ عباس روی دستهای علی گناو افتاده بود و او،

همچنانکه دستهایش بکار بافتن می‌جنبیدند، سر را بالاآورد و به‌عباس نگاه کرد:

ـ ها! فرمایش؟ دنبال گنجفه آمده‌ای لابد، ها؟

عباس گفت:

ـ نه! آنها چطورند؟

ـ خوبند!

عباس، برای اینکه حرفش پر بی‌دنباله از آب درنیاید، قدمی برداشت، سری به‌اتاق کشید. دوزن ـ ننه‌گناو و رقیه ـ در دوسوی اتاق، روی جا افتاده بودند و مرگان میانشان نشسته بود. عباس، برگشت. علی‌گناو سرگرم بافتن شده بود:

ـ خوب؟ کارت چیه؟ اصل مطلب را بگو؟

عباس گفت:

ـ ته جیب پسر سالار عبداله، به‌نظر سنگین می‌آید! خیلی هم دم از گنجفه می‌زند.

علی‌گناو گفت:

ـ آن پسرهٔ چپ چول عاشق گنجفه‌ست. اما من گنجفه‌دایم را به کسی نمی‌دهم.

عباس گفت:

ـ غرضم اینست که خودت هم بیایی. داو خوبیست.

علی گناو گفت:

ـ اگر آمدم، گنجفه‌هام را هم می‌آورم!

عباس بسوی در براه افتاد. نزدیك در، پاسست‌کرد و برگشت. خواست حرفی بزند، اما رو نیافت. عباس، خلق‌وخوی علی‌گناو را می‌شناخت. بیش از این نباید چانه در چانهٔ او می‌گذاشت. پس، راهش

را کشید و رفت. اما پاکه به طویله گذاشت، چشمهایش از حیرت گرد شدند. باورش نمی‌شد که حاج‌سالم وپسرش مسلم، در طویله باشند. آنها دیگر از کجا بو برده بودند؟ نکند حاج‌سالم آمده بود که نوه‌اش، پسر کدخدا را، ادب کند؟ حالا اگر قشقرق راه می‌افتاد، تکلیف عباس چه بود؟ این را عباس به روی خود نیاورد. سلام گفت و خود را نرم، بیخ دیوار لغزاند. حاج سالم وپسرش مسلم، آرام بودند. حاج‌سالم روی لبهٔ آخور نشسته و پاها را گشاد گذاشته بود وگودی سینه‌اش را به عصا تکیه داده بود. مسلم‌هم کناردست‌حمداله، خواهرزاده‌اش، سرلك‌نشسته و سرش را از روی شانهٔ او و پسر صنم درازکرده بود و داشت بازی را نگاه می‌کرد. بازی گرم شده بود. قا ، دست پسر کدخدا بود. حمداله قا می‌ریخت و دم به دم به دایبش مسلم می‌گفت که سرش را کنار بگیرد:

ـ گفتم بگیرکنار این پوزه‌ات را!

با هر تکان دست و سرحمداله، مسلم سر جا به خود تکانی‌می‌داد و در همان لحظه سروگردنش روی داو دراز بود.

ـ سه‌خر!

قا از دست حمداله رفت. پانزده قران هم از چپش[1] کم شد. حمداله باکونهٔ ساعدش به سینهٔ مسلم‌کوفت وگفت:

ـ صدبار گفتم خودت رابکش کنار، گاو بی شاخ‌ودم! اینقدر دستم را تکان دادی تاسه‌تا خرآوردم.

مسلم که پس افتاده بود، خودرا جمع‌کردوگفت:

ـ شینل! شینلش را بده.

حمداله خرده‌پولهای خود را از جلوی پایش جمع‌کرد وگفت:

---

۱ ـ مشت، اصطلاحاً.

ـ برو، برو خدا روزیت را جای‌دیگر حواله کند! مرتیکهٔ کله ـ کلان! خیلی‌هم خوش‌پیشانی همتی؟!

مسلم، این حرفهارا نمی‌شنید و چشم از روی مشت بستهٔ خواهرـ زاده‌اش برنمی‌داشت. حمداله به عباس گفت:

ـ چرا بیرونش نمی‌اندازی؟ پس، شیتل‌چی می‌خواهی‌بگیری؟

عباس زبان درآورد و بازوی کلفت مسلم را میان دستها گرفت و گفت:

ـ یالا! ورخیز. ورخیز. خر به فلان‌جایم نگذاشته‌که شیتل خالهٔ خودم را بریزم به جیب‌های تو! یالا، ورخیز اینجا را خالی‌کن!

مسلم را نمی‌شد از جایش تکان داد. مثل یك تخته سنگ بود. نه‌می‌شنید و نه از جا می‌جنبید. نگاهش همانجور روی مشت گره شدهٔ خواهر زاده‌اش، تیز مانده بود. به‌هر دشواری، عباس توانسته بود مسلم را روی‌کف طویله ـ تقریباً ـ بخماند. اما کار، تمام نبود. کم‌کم داشت نعره‌های‌مسلم ـ که‌به نعرهٔ هیچ‌جانوری شبیه نبود ـ بلند می‌شد. صدای آشنا و ناهموار مسلم دیوانه اگر به هوا می‌رفت، همهٔ اهل‌کوچه را به خانهٔ سلوچ می‌کشاند وکارعباس، باطل‌می‌شد. چاره‌ای هم نبود. مسلم، باید یکجوری بیرون رانده می‌شد. این، کشمکش را خودبه‌خودسخت‌تر می‌کرد. عباس ومسلم، کم‌کم‌داشتند باهم‌گلاویز می‌شدند وحاج‌سالم، همچنان روی لبهٔ آخور نشسته بود و داشت‌نگاه می‌کرد. پیرمرد، حکم آخوند آرام‌یك‌مکتب‌خانه را پیدا کرده بود:چوخای بلند وشِرت[1]، عصا و مندیل، با یك قبضه‌ریش.

ـ من که دیگر بازی نمی‌کنم!

حمداله بودکه‌خود را پس‌می‌کشید. قدرت‌به او براق شدوگفت:

۱ـ پاره پاره ـ شینه شینه.

ـ چی؟! بازی‌نمی‌کنی؟ مردانگیت همینقدر بود؟ حالا که یك‌دست را بردی، خودت راکنار می‌کشی؟ عجب!

مراد، پسر صنم، می‌دیدکه داو دارد به هم می‌خورد، در حالی که بیست وپنج-شش قران از چپش کسر شده بود. این، نمی‌شد. پولها نباید از داو بیرون می‌رفت. ناچار بود کاری بکند. برخاست. مگس معرکه، مسلم، باید گورش‌راگم‌می‌کرد. به قدرت اشاره‌کردکه به‌کمك بیاید. قدرت‌هم‌برخاست. حمداله درطویله‌را بازکردوعباس، به‌همدستی قدرت و پسر صنم، مسلم را خرکِش‌بیرون بردندوکنار برفها انداختند، به طویله دویدند، در را بستند و پشت به در دادند. حاج‌سالم تازه از لبهٔ آخور برخاسته‌بودوعصایش‌را درکف دستش محکم جابه‌جامی‌کرد. مسلم به پشت درآمده بود ، لگد به در می‌کوفت، به‌گریه نعره می‌زد و می‌گفت:

«بابا... بابا... باباجان بیا! بیا بابا...می‌ترسم، بیا.من. بابام را می‌خوام. بابام...»

حاج‌سالم با عصایش به در بسته اشاره‌کرد وگفت:

ـ چهار-پنج‌قران‌ارزشی ندارد. او پیله‌کرده. آدمیزادکه‌نیست! هرچندهم به‌گوشش می‌خوانم: پسر! مردم‌آزاری‌مکن، اما مگربه‌خرجش می‌رود؟ حالا او پاهایش را در یـك کفش کرده و این چند قران را می‌خواهد. گیرگیر است دیگر! چکارش کنم؟ چکارش می‌توانم بکنم ؟ برای مـن آیینهٔ دق شده. اگـر بخواهید سرتان بـه کار خودتان باشد، ناچارید این سکهٔ ناقابل را جلویش بیندازیـد. سگ‌است دیگـر! سگ! استخوان می‌خواهد.

فریاد مسلم از پشت در، بلند بود:

ـ بابا! بابا! در را بشکنم؟ تو بگو، بگو در را بشکنم؟ فقط تو

بگو! بگو تا بشکنمش!

حاج‌سالم با عصایش، اشاره به مسلم، گفت:

ـ دیوانه است! دیوانه. چه می‌شود کرد؟

عباس گفت:

ـ بگو آرام بگیرد حاج‌آقا! الان دروهمسایه‌ها می‌ریزند!

حاج‌سالم، در انبوه ریش و سبیلش لبخندی روشن شد، چشمهایش برق زدندو گفت:

ـ عقل حکم می‌کند که راه نیفتادن قشقرق [۱] به پنج قران می‌ارزد. نمی‌ارزد!

حرف را تمام نکرده، حاج‌سالم دستش دراز بود. عباس، پنج‌قران کف دست او گذاشت و به بازها گفت:

ـ می‌بینیدکه! دارم پنج‌قران باج شما را می‌دهم. هـا! از روی داو می‌دهم. بعدش حاشا نکنید!

حاج‌سالم، پنج قرانی‌را درکف دست، زیر انگشتهایش قایم کرد و سری‌تکان داد.

عباس گفت:

ـ اقلاً بگو آرام بگیرد دیگر!

حاج‌سالم، نوك عصایش را به در کوبیدو گفت:

ـ آرام، سگ! آرام!

مسلم، آرام گرفت. بچه‌ها از پشت درکنار آمدند، در را برای حاج‌سالم بازکردندو پیرمرد، بیرون‌رفت. لحظه‌ای بعد، خش‌خش قدمهای پیرمرد وپسرش، روی برفهای کنار دیوار برآمد. عباس، تف غلیظی بیخ دیوار طویله انداخت وگفت:

۱ـ هیاهو.

ـ خرمگس‌ها! خرمگس‌ها!

بعد به حمداله روکرد و گفت:

ـ این باج را به خاطرگل روی شماها دادم، ها! نه خیال کنید که حریفش نبودم! من صدتای او را هم حریفم. اما خواستم آبروی‌شما دو نفر را نگاه دارم.

پسر صنم، قا ها را به‌هوا ریخت‌وگفت:

ـ بنشینید. بنشینید!

قدرت نشست وگفت:

ـ بنشینید بابا. تمام شد ورفت. نفری یك قران بدهید دستش، زبانش را کوتاه کنید!

حمداله یك قران پیش عباس انداخت، اما پسر سالارعبداله‌هنوز شانه‌شانه می‌کرد و چشم کجش را به این و آن می‌تاباند. مراد به او توپید:

ـ جان بکن دیگر! تخم چشمت راکه نمی‌خواهی بدهی! باورت نمی‌شود که برای خاطر شماها به آن زه‌خر پول داد؟ ما که ترس و واهمه‌ای ازکسی نداریم. شما دوتا جلوی باباهاتان موشید. بده. بده دیگر! بیاه، اینهم یك قران من!

پسر سالارگفت:

ـ من اصلاً بازی نمی‌کنم!

ـ بازی نمی‌کنی؟!

ـ نه!

دیگر، رگهای‌گردن پسر صنم راست شده و گوشهٔ لبهایش کف آورده‌بود. ناگهان ازجا جهید و یقهٔ نیمتنهٔ پسرسالارعبداله را چسبید:

ـ به خیالت هرکی هرکی‌ست که تو با آن چشم‌چغانت [۱] بیایی و پول مفت از اینجا ببری؟ یالا بتمرگ! گمگیر!

پسرسالارعبداله می‌کوشید از جا درنرود. یکی‌اینکه‌نمی‌خواست قشقرق راه بیفتد و مهم‌تراینکه، از پسرصنم می‌ترسید. برایش‌آشکاربود که اگر کار به دعوا بکشد، نه‌تنها ازدست مراد و آن دوتای دیگر کتك جانانه‌ای خواهد خورد، بلکه جیب‌هایش هم در یك چشم برهم زدن، خالی‌خواهندشد. این بودکه خود را ناچار می‌دید کوتاه بیاید. دشواری کار جلیل اینجا بودکه می‌دید مراد محتاج کار در زمینج نیست. مراد، همیشه بعد از سیزده‌عید برای‌کار از زمینج بیرون می‌رفت ونزدیکی‌های زمستان، سرو کله‌اش پیدا می‌شد. این‌بودکه‌سالار وکدخدا نمی‌شناخت. یك تن تنها، نانش را از دل‌سنگ هم بیرون می‌کشید.

پسر سالار، مچ‌های‌کلفت مراد را به دست چسبیدونرم‌گفت:

ـ دستت را از لبگرد [۲] من وردار!

پسر صنم، او را درجا تکاندوگفت:

ـ چکار می‌کنی؟ پولهایی راکه‌برده‌ای پس می‌دهی، یامی‌نشینی پای بازی؟

پسر سالار هنوز دو دل بود. فقط‌دلش می‌خواست یکجوری‌بتواند خودش را بیرون ببرد.

مراد، یکبار دیگر او را چون شاخه‌ای لرزاند وگفت:

ـ چکار مـی‌کنی، چغان؟! ها؟ من دارم از ایـن ولایت می‌روم. کاری نکن‌که شرّم را به تو بریزم.می‌نشینی داو، یا پولها را می‌سلفی؟

پسر سالار زمین نشست. مراد هم سرجایش، گرگی نشست و به

۱ـ چپ چشم، کج‌چشم.(اصطلاحاً).
۲ـ لبگرد:یقه.

عباس گفت:

ـ بجل‌ها را بریز!

عباس گفت:

ـ هرکی تا حالا برده ، شیتلش‌رابدهد تابجل‌ها را بریزم میان‌داو!

قدرت به حمداله وپسر سالار اشاره‌کرد وگفت:

ـ برد پیش این دوتاست. بدهید. شیتلش را بدهید.

حمداله‌وپسرسالار به هم نگاه‌کردند. حمداله‌یك‌قران برای‌عباس انداخت، عباس‌روکرد به پسرسالار وگفت:

ـ یك قران‌اینجا، یك قران‌هم‌آنجامی‌شود دو قران. بینداز‌بیاید!

پسر سالار دوتا سکهٔ یکقرانی را با بیزاری جلوی‌عباس‌انداخت. عباس، سکه‌ها را برداشت و قا ها را به‌داو ریخت. مراد، قا ها را جلوی خود جمع‌کرد. عباس به مرادگفت:

ـ قرارو مدار شیتل را هم خودت بگذار تا بعداً کسی‌جر نزند.

مراد گفت:

ـ بجل‌که دو دور دست یك نفر بگردد، یك قران می‌اندازدکنار.

عباس چانه‌زد:

ـ دیگر چرا دو دور؟ همه‌جا، قرارش یك دوره.

مرادگفت:

ـ قرانی حساب می‌کنیم. توهم اینقدر ناخن خشکی به‌خرج مده. هر بیست قران، یك قران. خوب، بخوان!

پسر سالارعبداله، دست راست مراد نشسته بود. یك سکهٔده‌شاهی از ردیف پولهایش جداکرد، به داو انداخت وگفت:

ـ خواندم!

ـ کی تاحالا ده شاهی ده شاهی برای تو خوانده که تو ده شاهی

می‌خوانی؟

ـ اینهم ده شاهی دیگر، رویش.

ـ اقلاً پنج قران بخوان، خانه‌خمیر!

پسر سالار، یك قران دیگر داوکرد و گفت:

ـ همین!

ـ بازهم بیا رویش.

ـ همین. خواندم.

ـ گل‌خواندی!... اینهم سه‌اسب. شش قران بینداز بیاید. تویی قدرت؟!

قدرت، مشتش راکنار داوگرفت. مراد، خودش قاپ‌هارا مالیده کرد وگفت:

ـ حالا بخوان!

قدرت،خبره‌وارگفت:

ـ خواندم!

مراد، قا ها را بالا ریخت. قدرت مشتش زا زیر قا ها گرفت و مالیده کرد. مراد، قا ها را جمع‌کردوگفت:

ـ دارم‌نقش می‌آرم، کوم‌سیاه . کوریم مده. اگر می‌ترسی، کمتر بخوان!

قدرت‌گفت:

ـ بریز! دو قران‌هم رویش.

مراد، قا ها را بالا ریخت.

ـ چقدر تاریکه اینجا؟!

علی‌گناو بود. چاك در را بازکرده و پا به‌طویله‌گذاشته‌بود.

ـ در را ببند!

ـ ببندش لامذهب را!

ـ چفتش کن!

علی‌گناو پلك زد و در را پشت سر خود بست. داوگرم بود. علی‌گناو آرام‌آرام خود را بیخ‌دیوار کشاند و بالا سر بازی‌ایستاد. قا هنوز دست مراد بود و نقش پشت نقش می‌آورد. پسر سالار پکر بود. باخت به‌او روکرده‌بود. مشتش‌دم‌به‌دم خالی‌و خالی‌تر می‌شد. پیشانیش پر اخم شده بود و احساس‌می‌شد چشم چپش کم‌کم دارد تنگتر می‌شود. دم به دم بینیش را با سر آستین پاك می‌کرد و چشم از ریخت و نشست قا ها برنمی‌داشت. نگاهش با بجل‌ها بالا می‌رفت و با بجل‌ها پایین می‌آمد. سکه‌ها، از ده‌شاهی تا پنج قرانی، میان داو درگردش بود. از این دست به آن دست. دستها عرق‌کرده بودند. این بود که همه‌بچه‌ها ـ حتی‌پسر سالارعبداله ـ پولهاشان را کنار داو، روی هم چیده بودند. هرکس جلوی خشتك خودش یك برج کوچك از سکه‌های ده‌شاهی تا ده قرانی درست‌کرده بود. بچه‌ها گرم شده‌بودند. بازی‌گرم شده بود. دیگر هیچکس ده‌شاهی‌ـیك قرانی داو نمی‌کرد. مشت پسر سالارهم با کمتر از دو قران، زیر قاپ حریف نمی‌رفت. قاپ ها بالا می‌رفتند و پایین می‌آمدند، هشت‌نه قران روی شاخ خود دست‌به‌دست می‌کردند. هوش‌و حواس همه، جمع‌بازی‌بود. لبهاخشك، چشمها خیره، رگ‌وپی‌ها کشیده بود. علی‌گناوهم ـ لیلاج ـ دستش از بافتن‌وامانده و خیره به بازی‌بود. از هیچ سر، صدایی درنمی‌آمد.

ـ پس کو این تخم‌سگ‌حرام؟

صدای خشن کدخدا نوروز بود که در حیاط پیچید و در پی‌آن کفضربه‌های پاوزارهایش بر برف‌های شلات[1] برآمد:

---

۱ ـ خاك ـ آب‌آلود

ـ ها؟ کوآن برادر پاچه ورمالیده‌ات، دختر؟!

بازی‌ایستاد. عباس دریافت که کدخدا پی‌اومی‌گردد. درجاخشکش زد. همه خشکشان زد. فقط علی‌گناو توانست خودش را به‌بافتن شالش مشغول بدارد. هم اینکه‌توانست خودش را پای آخور برساندو بنشیندو وانمودکندکه دستی در این معرکه نداشته‌است. با اینهمه، علی‌گناوهم دلش خواست‌که اینجا نیامده بود.

در طویله، با ضربهٔ تن‌کدخدا دهن بازکرد وکدخدا باآن‌چوخای نیمدار برك، مندیل سر وپاوزارهای تیماجش دهنهٔ در را پرکرد و بـه بچه‌ها براق شد. عباس، ماکیانی زیرچشمهای کرکس، خود را جمع کرده وپشت به‌کدخدا مانده بود. دیگران برخاسته و نیمخیز، برجامانده و سرهاشان پایین بود. پولها درچند نقطه، روی‌هم چیده، مانده بودند. بجل‌ها، میان داو نشسته، مانده بودند. یك اسب و دوجیك با یك پك. همه، کلوخ شده بودند. درسایهٔروشن غروب طویله، کدخدا پسرسلوچ را شناخت. بسوی عباس‌کشید و تخت پاوزارش را میان‌کمر اوکوبید:

ـ نسناس‌مادر ! حالادیگرمانده‌که بچهٔ من‌را از راه‌دربری؟ داو قمار راه می‌اندازی؟

عباس با پوز میان داوخوابید و اولین چیزی که به نظرش‌رسید، اینکه زیر فحش و لگدهای کدخدا، یکی ازکپه‌های سکه را بقاپد. برج کوچك قرانی‌های پسرسالار را زیرچنگ گرفت و یکجا با خاك و خل مشت‌کرد. کدخدا پس یقهٔ عباس را گرفت و ازجا بلندش کرد و روی او را به‌خودگرداند. ترس اینکه‌کدخدا می‌خواهد پولها را از اوبستاند، عباس را پکرکرد و پیش از اینکه کدخدا چشم درچشم او دشنام بدهد، عباس مشت پر سکه‌اش‌راهمراه‌خاك‌وخل و نرمه سرگین‌های‌کهنه‌به‌دهان ریخت و لپ‌هایش مثل دوتا گردوی خشك، بالا آمدند. کـدخدا، سیلی

را به‌چپ صورت عباس‌خواباند. چندسکه ازمیان دندان و لبهای عباس بیرون پرید. پیش از اینکه سیلی دوم کدخدا، بر راست صورت فرو کوفته شود، عباس سکه‌ها را قورت داد و زیر نگاه کدخدا، چشمهای پسر سلوچ از هم وادریدند، رگهای گردنش راست شدندورنگ‌صورتش به‌کبودی زد. کدخدا فریادکرد:

ـ برایش آب بیارید! نکبت خودش را دارد خفه می‌کند!

گفته وناگفته،دست‌از عباس‌کشید وسر به دنبال پسرش، حمداله گذاشت. او راکنج‌آخور گیرآورد، پایینش کشید و چپ‌وراستش کرد. علی‌گناو جا دیدکه میانجی شود. کدخدا به اوبرگشت:

ـ از خودت خجالت نمی‌کشی مردکه؟! ریشهات دارند سفید می‌شوند! مادرت و زنت دارند جان می‌کنند، آنوقت خودت آمده‌ای‌با چارتا بچه‌ای‌که هنوز پشت لبشان سبزنشده، داو قمار درست کرده‌ای؟ تف!

حمداله، در این‌میان اززیردست‌وپا بیرون دوید وخود را،گریان به‌کوچه رساند. قدرت‌هم‌که‌تا این دم‌میان‌پرخو[1] خپ کرده بود، بیرون زد. ماندند مراد و پسر سالار. مراد، به بهانهٔ آوردن آب بیرون زدوکاسه‌ای آب آورد وحال،سرگرم ریختن‌آب در حلق عباس‌بود. پسر سالار، انگار از یاد برده بود که هم الان فرصتی برای گریز هست. کدخدا و علی‌گناو هنوز سرشان به یکدیگر گرم بود. پس، او هم‌ازلای در بیرون خزید و قید چند قرانش را که زیر دست‌وپاگم شده بود، زد.

عباس، به‌کمك آبی‌که مراد در گلویش می‌ریخت، هنوز داشت سکه‌هاراقورت می‌داد. هرچه مراد به‌اومی‌گفت‌که بالا بیاورد، به خرج عباس نمی‌رفت. او باچشمهای ازحدقه درآمده، رگهای‌سیخ شدهٔ‌گردن،

۱ـ دربندبسته. جای ذغال وآت‌آشغال.

و چهره‌ای که از کبودی به سیاهی می‌زد، قرانی‌ها را یکی‌یکی فرو می‌داد و رویشان آب می‌خورد. آخرین سکه را که قورت داد، نفس‌راست کرد و شانه‌اش را به دیوار تکیه داد. در تلاش و تقلا و فشاری که بر خود آورده بود، عرق از بیخ گوشها، تخت‌شانه و زیر بغل‌هایش راه افتاده بود. احساس مرگ! یقین بود که کدخدا دیگر با او کاری ندارد. کدخدا بسوی او آمد و خیره، بالای سرش ایستاد. عباس، به دردگفت:

ـ کدخدا... گه خوردم!

کدخدا لنگهٔ در را بازکرد و بیرون‌رفت. علی‌گناو، دمی بالاسر عباس ایستاد، پس، شانه خواباند و از در بیرون رفت. هاجر، حال که کدخدا به‌کوچه پا گذاشته‌بود، رو به‌طویله‌آمد ببیند چی به سربرادرش آمده. علی‌گناو، خریدارانه به‌هاجر نگاه‌کرد وگفت:

ـ مادرت ورنگشت؟

هاجر گفت «نه» وبه‌طویله رفت. علی‌گناو که‌می‌رفت‌تا به کوچه پا بگذارد، واگشت و به اتاق رفت و کنار آستانهٔ در، طوری که برای بافتن شالش‌بتواند ازبیرون‌نور بگیرد، نشست‌و سرگرم بافتن شد. هاجر از طویله آمد و رفت تا چراغ را روشن‌کند. علی‌گناو پرسید:

ـ از خانهٔ ما خبری نداری؟

هاجرگفت :

ـ نه! آفتاب هنوز به دست‌وپا بود که رفتم و برگشتم. مادرم آنجا بود.

پسر صنم، عباس‌را به‌اتاق‌آورد، بیخ دیوار تکیه‌اش دادوخودش هم‌کنارش نشست و به هاجرگفت:

ـ نمی‌خواهی اجاقتان را روشن‌کنی؟

عباس، پیش از اینکه خواهرش جوابی به مراد بدهد، به‌اوگفت:

ـ قفل! آن قفل را از دولابچه وردار و بده به من.

هاجر قفل را آورد، عباس به دشواری از بیخ دیوار برخاست و پاکه از در بیرون می‌گذاشت به هاجر گفت:

ـ برو ننه را بگو بیاید برایم جوشانده درست کند! مسهل. کارکن! مسهل. آخ...

خود را با خمناله‌هایش به در طویله رساند، قفل را بر در زد و کمرخم کمرخم پیش آمد و زیر دندان نالید:

ـ داروندارم قاطی خاکوخل طویله شد. حالا چه جوری پیداشان کنم! می‌ترسم... می‌ترسم... از دست این ابراو ناجنس، می‌ترسم. داروندارم...

عباس، پیچیده در نگرانی و درد خود، آمدن ابراو را ندید. کمرخم کمرخم به‌کنجی خزید وکلید را به لیفهٔ تنبانش بندکرد:

ـ روغن کرچك! روغن مصفا! روغن! برو دنبال ننه، دختر!

این راگفت وکنار دیوار، بیخ اجاق، کله‌پا شد.

در میان چوخای‌بلند علی‌گناو وپاوزارهای او، ابراوبه‌گورزایی می‌مانست. چیزی دور سر پیچیده و تا روی ابروها پایین کشیده بود. صورتش کبودشده و لبهایش ترك برداشته بودند. سرما، جثهٔ ناتوان ابراو را، شکانده بود. تنش در آستانه‌در، چون دیوارکی خراب شدو به زانو درآمد. علی‌گناو، سنگین از جا برخاست، زیر بازوهای‌ابراو را گرفت و او را به‌کنار دیوارکشاند. هاجر، بیش از این چشم به‌راه‌آمدن مادر نماند. به دردوید. علی‌گناو، بافتن شال راکنارگذاشت‌ودستهای یخ‌زدهٔ ابراو را میان‌دستهای‌بزرگ وکبودخود به‌مالش‌گرفت. چشمهای ابراو باز بود، اما حرف نمی‌توانست بزند. علی‌گناو به پسر صنم گفت که اجاق را روشن کند. مراد رفت تا یك دسته پنبه‌چوب از پای تنور

بیاورد. علی‌گناو، همچنانکه دست روی قلب و رگهای گردن ابراو می‌مالید گفت:

ـ چه‌کردی؟آوردیش؟ ها؟ سید شکسته‌بند را آوردی؟

ابراو، از زبان افتاده بود. سرش را بالا انداخت. علی‌گناو، گوشهای ابراو را درکف دستها مالیدو گفت:

ـ چی‌شد؟ چی‌گفت آن خانه‌خراب؟

بریده، بریده؛ ابراو گفت:

ـ سرما!... سرما! نیامد...

عباس، از آنسو نالید:

ـ نگفتم خودم را بفرست؟ نگفتم کار را به بچه نسپر؟ اگر رفته بودم، آورده بودمش. آورده بودمش. از بغل زنش‌هم که بود، بیرونش می‌کشیدم ومی‌آوردمش! کرچك... بگوروغن کرچك. کار را به‌کارساز باید سپرد... روغن کرچك.

علی‌گناو، چوخایش را از تن ابراو بیرون آورد، خم شد و بند پاوزارها را هم‌گشود و ازپاهای جوانك بیرون‌کشید وبرخاست تا از در بیرون برود که مرگان و در پی او هاجر، به درون دویدند. مراد هم با دسته‌ای پنبه‌چوب، به آنها رسید. علی‌گناو به مرگان نگاه کرد. انگار جرأت نمی‌کرد چیزی بپرسد. نگاه مرگان، سایه داشت. چاره‌چی؟ علی‌گناو، بالاخره لب بازکرد:

ـ ها؟ خوب؟!

مرگان‌گفت:

ـ ایستاد! خدا بیامرزدش.

ـ کی؟ کدامشان؟

ـ مادرت. ننه‌گناو!

علی‌گناو، ناباور گفت:

ـ حالا چه گِلی‌به سرکنم؟! شب! شب‌هم‌شد!

گنگ گفت. نه‌جوری‌که‌کسی‌بشنود. از زبانش‌دررفت. چوخایش را زیر بغل، و پاوزارهایش را به دست گرفت و با قدمهای سنگین‌ازدر بیرون رفت.

ابراو، علی‌گناو راکه می‌رفت، به مادرش نشان داد وگفت:

ـ مزدم! مزدمن!

مرگان، میان پسرهایش نشست. عباس‌گفت:

ـ روغن، مادرجان! روغن کـرچك. دارم می‌میرم. روده‌هایم. روده‌هایم‌دارندمی‌ترکند. روغن. اینجا، توی‌روده‌های من، پر قرانی‌ست! روغن، مادرجان!

بند دوم

نگران و دلواپس، در گـرگ و میش سحر ، ابراو از زیـر جا بیرون خـزید. استخوانهایش کمی گرم شده بودند و احساس می‌کـرد می‌توانند راه برود. آرام و بی‌صدا رخت به تن کرد و نرم از در بیرون خزید. صداهایی هنوز از پشت در طویله شنیده می‌شد. ابراو پیش رفت وگوش بر در گذاشت. ته‌ماندهٔ صدای روده‌های عباس بود. از سرشب، عباس خود را در طویله حبس کرده بود و حال، دمدمه‌های صبح، می‌رفت که آرام بگیرد. سرگرم درد خود و جستجوی خود، عباس طویله را قرق کرده بود. در را به روی خود بسته و نگذاشته بود پای دیـگری به طویله برسد. ته ماندهٔ نور فانوس، درتیرگی طویله پرپر می‌زد. ابراو فکر کرد باید آرام گرفته باشد! کاری به کار برادر نداشت. بـالهای نیمتنه‌اش را محکم روی هم پیچید، پاره ریسمان دورکمرش را گـره زد و از شکستگی دیوار پا بیرون گذاشت.

کوچه هنوز تاریك بود. سفیدی برف، تُك تیرگی‌را می‌شکست. برف، یخ‌بسته بود. خشك و چغرشده بود. سرما سواربود. سرمای بعد از برف. به‌گفتهٔ پیرها: از روز برف مترس، از دگر روز برف‌بترس! امادگر روزبرف که‌امروزبود، شکر، کارعمده‌ای‌پیش‌پای‌ابراونبود. اوسهم خودرا

همان روزبرف،دیروزگرفته‌بود.با اینهمه، دراین‌کوتاه راهی‌که ابراو در پیش‌داشت، سرما می‌سوزاند.مژه‌های ابراو، تاب تندی بادصبحگاهی را نداشتند. باد از روی برف می‌آمد ومی‌برید.مژه‌های خلوت ابراو،که‌در کودکی‌آبله‌چیده بودشان، دم‌به‌دم بسته وبازمی‌شدند. یکسرپلك می‌زد. آب‌بینیش داشت راه‌می‌افتاد.صورت‌سرماگزیده،ترسو است. به‌یك‌سوز، کبودمی‌شود. ابراو احساس می‌کرد پوز وپیشانیش دارندکبود می‌شوند، و ازکنج چشمهایش‌آب دارد راه می‌افتد. نیمی از صورتش را لای‌لبگرد نیمتنه‌اش قایم‌کرد و از جلوی در مسجد گذشت. یك لت در، نیمه باز بود. ابراو بی‌هوا سرك کشید. تابوتی پوشیده در کرباس، بالای تخت حوض حیاط مسجد، بر زمین یخ چسبیده و، ماده سگ ولگرد زمینج کنار تابوت خسبیده بود. ابراوگمان برد که ننه گناو باید میان تابوت خوابیده باشد. از این‌که، میت را در شب خاك نمی‌کنند. درنگ نمی‌بایست. گذشت و پا به کوچهٔ استخر گذاشت. استخر یکپارچه یخ بود. دورتادور استخر، دیواره‌ای ازبرف، پشته پشته،برشانهٔ هم سواربودند. راه‌گلخن،آنموترك بود. بیخ دیوار حمام و جویچهٔ استخر. ابراو استخر را دور زد و از شیب پربرف گودال، پاجای پا، دربازیکه راه‌سرازیرشد. راه، چون‌دم ماری‌پیچ می‌خورد وبه‌درون در کوتاه ونیمه شکستهٔ گلخن می‌خزید.

ابراو در را باز کرد. علی‌گناو، تکه‌ای نیمسوز زمخت، دودزده و سیاه سوخته، پای کوره برتکه سنگی نشسته بود و با سیخ‌آهنی خود دل‌آتش‌را می‌شوراند وگهگاه بغلی هیزم‌به دهن کوره می‌انداخت.آمدن ابراو را حس‌کرد، اما علی‌گناوکندتر ولحمی‌تر از آن بودکه باحرکت، رفتار، یا اتفاق‌تازه‌ای چشم وگوش تیزکند و ازخود دور شود. پس، نه انگار کسی آمده، همچنان به‌کار خود بود. ابراو، در را پشت سرخود

بست، بسوی علی گناو پیش رفت و آرام، در هرم آتش نشست. چه دلچسب بود! علی‌گناو، بی‌نگاهی به ابراو، سیخ‌آهنی را به دست‌ابراو داد و پاکت مچاله شدهٔ سیگارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، سیگاری سر نی جا داد و نی را میان دندانهایش گرفت، شاخه‌ای هیزم روشن برداشت، سیگارش را روشن کرد و قلاج دود از لوله‌های بینی بیرون فرستاد وگلایه‌وار گفت:

ـ چشمم‌از سرشب‌گرم‌نشده! نك‌ونال‌های‌این سگ پدر نگذاشت پلکهایم به هم برسند،ریق به شقیقهٔ بابای دیوث گور به‌گور شده‌اش! چُس‌پدرتا الای صبح ناله ونفرین‌می‌کرد. نالیدونفرین‌کرد. خیال‌می‌کند خیلی‌خوش‌باره‌که‌خودش‌راهم طلبکارمی‌داند! زنکهٔ‌قسر[1]! به‌زمین‌شوره‌زارمی‌ماند.دق نمك! خارهم سبز نمی‌کند. اگر می‌مرد از دستش راحت می‌شدم.آدم درهمچین سال وماهی‌به‌زنی نان‌گندم بدهدکه هیچ بو برنگ وبرکتی‌ندارد! ماچه‌الاغ‌هم اقلا کره‌ای پس‌می‌اندازد، اما این سگ‌پدر، خار هم نمی‌زاید تا آدم دلش به این خوش باشد که تخم و ترکه‌ای پس انداخته، اقلا! پدر این بخت واقبال بسوزد. آدم به چه امیدی زندگانی کند؟ من که بمیرم اسمم روی چی، کی می‌ماند؟ روی سنگ! وقتی‌که بمیرم، انگارهیچوقت نبوده‌ام.مثل چُس‌تازی آمده‌ام و رفته‌ام.که چی؟ زنکه را در همان‌شکم اولش یك بارکتك زده‌ام وکره انداخته! چکارش کنم حالا؟کله‌ام باد داشته وزده‌امش، حالا چی؟ بالاخره‌ش‌که نازاست! نیست؟هست‌دیگر.قسراست.حالاهم‌که دیگرنور علی‌نور! ازبس‌مدام‌می‌نالدوپدرومادرم‌رامی‌جنباند، نمی‌توانم میان‌خانهٔ خودم بندبیارم. اینهم از بلایی‌که سرمادرم‌آورد. به‌این روشنایی قسم، باعث وبانیش او بود! وگرنه من چرا باید مادرم را از خانه‌ام بیرون بیندازم که برود در یك

۱ـ نازا. به گوسفند گویند.

خرابه سکنی‌کند و به همچین عاقبتی دچار شود؟ مگرمن شیر این مادر را نخورده‌ام؟ حالا چه جورآن زن خدازده از سرتقصیرات من می‌گذرد؟ چه جور؟ او که دیگر دستش از دنیا کوتاهه!

ابراوآمده بودکه از بابت مزد کار دیروزش حرف به‌میان‌بیاورد؛ نگرانی و دلواپسیش هم از این بابت بود که کلهٔ سحر از زیرجا بیرون آمـده و بسوی گلخن راه افتاده بود؛ امـا علی گناو چنان در خـودش چمبر زده و گرفتار خود بود که ابراو دل نمی‌کرد حرفی، آنهم از بابت مزدش، به‌میان بیاورد.

ـ خرم هم دُلاغ[1] شده! موهای‌تنش سیخ ایستاده و دایم می‌لرزد. مثل یك چغوك شده، حیوان. چکارش کردیدمگر؟

ابراو گفت:

ـ خری‌که راه برود، دلاغ نمی‌شودکه! لابد همان دیشب سرماش داده‌ای!

علی گناوگفت:

ـ نه! نه! گمانم عرق کرده بوده وشماها یـکجا دمِ باد نگاهش داشته‌اید وسرما زده شده.

ابراو، دسته‌ای هیزم به سر سیخ زد و در کوره انداخت وگفت:

ـ ما راه براه رفتیم وبرگشتیم. در راه هم ماکمتر از خر توسرما نخوردیم.

علی گناو ته سیگارش را میان آتش انداخت وگفت:

ـ با این زنکه نمی‌دانم چه‌بکنم! سوهان عمرم شده!

ابراو، باکمی تأمل گفت:

ـعلی!

۱- سرماخوردن خر.

علی‌گناو، به پسرسلوچ نگاه کرد. سیاهی چشمهایش در پرتو آتش گلخن می‌درخشید. ابراو گفت:

ـ همهٔ مردهایی که ازخانه‌شان می‌روند، دیگر هرگز برنمی‌گردند؟!

علی‌گناو به دود کوره چشم دوخت، سیخ را از دست ابراو گرفت و گفت:

ـ دنیا را چه دیده‌ای؟ شاید هم برگشت! بعضی‌ها برمی‌گردند. بابای توهم، شاید برگشت.

ابراو گفت:

ـ همه، همینجوری می‌روند؟!

علی گفت:

ـ هرکسی یکجوری!

ابراو گفت:

ـ کاش می‌دانستم کجا رفته؟ چرا معلوم نکرد کجا می‌رود؟

علی‌گفت:

ـ مگر خودش می‌دانسته کجا می‌رود که معلوم کند؟ بعضی‌ها که رفتند، خبرشان هم نیامد. بعضی‌ها ده‌پانزده سال بعد خبرشان آمد. مرادنیم‌منی که رفت، بعد از هیجده سال خبرش آمد که در قلعه های بجنورد دعانویسی می‌کند. محمدبالاچای که رفت، انگار هیچوقت در دار دنیا نبوده. یکی هم که این آخری‌ها خبر مرگش آمد و بچه‌هایش رفتند طرف سنگسر و بالا سرگوسفندهاش ـ گوسفندهایی که فراهم کرده بود ـ ماندند و هنوز که هنوزه همانجا ماندگارند. یکی هم بابای همین صفدر. اوکه‌خیلی به‌نامردی رفت. سه‌تا شتر داشت. در راه قوچان‌بارکش بود. آنطرف‌ها، میان کردها رفت و آمد می‌کرد. دخترهای ایلیاتی چشمش راگرفته‌بودند. به‌یك‌روایت، عاشق‌شده بود. دهل‌می‌زد ورقص‌هم

خوب بلد بود. هروقت کردها عروسی داشتند سروکلهٔ اوهم پیدامی‌شد. عاقبت هم‌چندتاشتری راکه‌داشت، روی همین‌کار گذاشت. دارونـدارش را به باد داد. یك روز دست از پا درازتر به زمینج آمـد. خوب یـادم هست. من اولین بار بود کـه ریشم را تراشیده بودم و مـی‌رفتیم تا با همگل‌هایمان «کلاه‌غیژ»[1] بازی کنیم که دیدیم قلی‌خان آمد. خورجین شترش روی‌دوشش‌بود. آن‌روزها به شتردارها خوب زن می‌دادند. اینجا نامزد داشت. مادر همین صفدر که آن روزها، دختر بود. راه به راه به خانهٔ نامزدش رفت به نامزد بازی و شبانـه او را تصرف کرد. تخم این صفدر را، همان شبانه میان‌گود انداخت. فردایش هم ارث بابایش‌راکه یك مجمعه‌ویك‌غلف‌مسی‌بود، به‌همین‌بابای سالارعبداله فروخت، پولش را داد برنج خرید وبرای شبشان پلودرست‌کرد، با زنش خورد وصبحش دیگر کسی او را ندید. هنوزهم که هنوز است اینطرف‌ها پیدایش نشده. معلوم نیست‌کجاگوروگم‌شد! بعضی‌هامی‌گویند رفته همان‌طرفها، طرف دره‌گز،میان‌کردها. می‌گویند صفدرهم‌خبردارد. اما هروقت حرف‌باباش پیش می‌آید، پوزش را تاب می‌دهد و می‌گوید: گور پـدر دیوثش! یك بار من سر شوخی به‌اش‌گفتم «برو رد بابات! مـی‌گویند دوروبر دره‌گز دیدنش» او گفت «ازکلهٔ خواجه‌هم برود آنطرفتر!» از دایی خـودم هم خبرداری‌که با چه‌حال و روزی رفت؟!

ابراو گفت:

ـ اگر می‌دانستم کجا رفته، خوب بود!

علی‌گناوگفت:

ـ رد رفته نبایدرفت.دندان دیدن او را بکن وبینداز دور. خیال کن نبوده. کسی چه می‌داند؟ بز دنبال علف می‌رود، دیگر!

۱ـ یکجور بازی.

ابراو گفت:

ـ اگر می‌توانستم فراموش کنم که خوب بود!

علی‌گناو گفت:

ـ ناچار بود! اینجا خودمانیم، بابای‌تو بدجوری ناچار بود. مرد بی‌آبرویی هم نبود. آدم از حق نباید بگذرد، زیادی هم غیرت نشان می‌داد. آدم‌صنعتگری‌هم‌بود. هنر داربود. حرف‌را به‌شانه‌اش‌وانمی‌گرفت. تعصب داشت. نمی‌توانست بیش از این خواری را تحمل کند. این بود که رفت. این‌بودکه رفت! سلوچ آدمی، با پدر این صفدر فرق می‌کرد. به گمان من اگر روزی سلوچ دستش پر باشد، شماها را از یادنمی‌برد. حتماً سر سراغش پیدا می‌شود. مرد باهمتی بود، سلوچ. پیر ناچاری بسوزد!

ابراو کوره را می‌شوراند. هیچ نمی‌گفت. درهم فشرده، جلوی کوره، روی‌پاهایش نشسته‌بود. لبهایش راجمع‌کرده‌بودوبر هم‌می‌فشرد. دیگر ـ انگار ـ حواسش به‌علی‌گناو نبود. علی‌گناوهم‌بیش از این‌حرف را کش نداد. خسته و طالب خواب بود. خمیازه‌ای‌کشید، مشتهایش را به سینه‌کوفت، برخاست‌وگفت:

ـ می‌روم یك دم کج کنم، بلکه چرتی بزنم. حواست به کوره باشد. دیگرجوش‌آمده‌اند، دیگها. هیزم‌زیادنینداز. فقط‌هوایش دست‌باشد که خاموش نشود.

ابراو خاموش بود. علی‌گناو به کنج گلخن خزید، روی جوال کهنه‌ای درازکشید وگفت:

ـ کتری را هم بگذار بیخ‌آتش تا وقتی جوش بیاید. چقدر هم‌که فردا کار دارم! گور آن خدا بیامرز را باید بکنم. این زن بیچاره را هم نمی‌دانم چکارش کنم. اگر چشمی گرم نکنم، صبح آدم نیستم.

ابراو دستهٔ کتری را به سر میخ انداخت، آن را کنار آتش‌جاداد و سیخ را بیرون کشید:

«تو به خودم می‌مانی. خلق‌وخوی خودم را داری. دستت بـه هر کاری می‌چسبد. اما این عباس، به دایی دیلاقش رفته! مثل خشتی که‌از میان دو نیم‌کرده باشی. به جای اینکه سرش را به‌کاری بندکند، دایم چشمش اینطرف و آنطرف چارچار می‌زند. همیشه دست‌وکیسهٔ این‌وآن را می‌پاید. چشمش‌دزد است، گرسنه‌است. به خیالش کسی یافت می‌شود که استخوانی پیشش‌بیندازد. چشم ودلش می‌دود. خوی سگ بی‌صاحب را دارد. نمی‌دانم چارصباح دیگر که ریش وسبیلش دربیاید، چه جـور می‌تواند شکم زن وبچه را سیرکند؟!»

سلوچ، بارها برای ابراوگفته بود:

«فقط وقتی مرد می‌تواند سرش را میان مردم بلند نگاه دارد که تخت شانه‌هایش درکار عرق کند. دست‌که به شانهٔ مرد می‌کوبی، خاك باید از آن بلند شود!»

بابای ابراو اگر حرفی مـی‌زد ـ که نمی‌زد ـ اینجور حرفها بود. همیشه ورد زبانش بود:

«کار! کار! نان‌کار، نان‌زحمتکشی‌ست‌که به آدم جوهر می‌دهد. غیرت می‌دهد. مرد است‌وکارش!»

اما او چرا یکباره گذاشت‌ورفت؟

این را ابراو هیچ‌جوری نمی‌توانست هضم کند. فکرش به هر راه که می‌تاخت، چیزی دستگیرش نمی‌شد. دست‌بالایش، احتیاج بود. چیز دیگری هم بود؟ خوب، احتیاج! مگر فقط سلوچ محتاج بود؟ فقط او؟ آخر چطور توانسته بود خودش را قانع به‌رفتن‌کند؟ واگذاشتن و رفتن؟ زن و دخترش. حالا بگیریم آنها، ابراو وعباس، مردینه بودند. هاجرچی؟

فکر این را مگر نکرده بود که بهاری دیگر که بر هاجر بگذرد، به‌دم‌بخت نزدیک می‌شود؟ که پا به پلهٔ بلـوغ می‌گذارد؟ اصلاً فکر اینجور چیزها راکرده بود؟ لابد فکرش راکرده بوده! سلوچی که ابراو می‌شناخت، مرد بی‌رگی نبود. استخوانش بیش ازگوشتش بود. نمی‌توانست بی‌فکر این چیزها، گذاشته و رفته باشد. با اینهمه، کجا، کدام طرف رفته بـاشد، خوب است؟آخر، زمستان که‌فصل کار نیست! اگر از هر انگشت هنری بچکد، بازهم در زمستان، دستت باز نیست.تا جایی که عمر ابراو به او یاد داده بود، به یاد می‌آورد که‌همهٔ‌مردها، به هر سِندورِند[1]ی که به‌کار می‌روند، زمستان را به خانه برمی‌گردند وکنار خانواده‌شان، زیر یـک سقف جمع می‌شوند و خود را به بهار می‌کشانند. زمستان‌را هر جـوری هست گذران می‌کنند و با خشك‌وتر می‌سازند. اما آخـر، سلوچ در این فصل، پی‌چه‌کاری‌می‌توانست‌رفته‌باشد؟ نوع‌کارهایی‌که ابراومی‌شناخت، انگشت‌شماربودند. همچنین‌جاهایی‌راکه‌می‌شناخت، انگشت‌شماربودند. ازکارهای‌موسمی‌وبیابان‌که‌بگذریم، ابراو شنیده‌بودکه مردهاوجوانهای زمینج، سالهای پیش برای فعله‌گی‌به‌کار ساختن خط ُطرق می‌رفته‌اند. سالهایی‌که راه مشهد به تهران‌را دوباره‌سازی می‌کرده‌اند. این‌راشنیده بود. اما پندار درستی از «خط طـرق» در مخیلهٔ خود نداشت. خط طرق، فقط نامی در ذهن ابراو بود. این را هم‌می‌دانست‌که تابستانها، سالهای کم‌بار، دروگرهای خبره برای دروگندم به طرف قوچان می‌روند وآخر های فصل، هرکدام با ده‌ـبیست من‌گندم به زمینج می‌آیند و نان چند صباح بچه‌هاشان را در کندوها انبار می‌کنند. بیش از این نمی‌دانست در بیرون از ولایت چه جور کارهایی هست ، یا می‌تواند باشد؟! مراد،

۱ـ چیزی شبیه اشرق و مشرق. سِندظاهراً همان سنداست. نشانهٔ ُبعدراه‌ومسافت (اصطلاحاً)

پسر صنم هم، چندان با ابراو دمخور نبود تا به اوگفته باشدکه به چه کاری از زمینج ببرون می‌رود. خیلی‌که حرف می‌شد، پسر صنم می‌گفت «دنیا بزرگ است. مرد، لنگ نانش نمی‌شود.» همین. یك‌بارهم، وقتی که ابراوخیلی‌طفل بودوشایدتنبان به پا نداشت، یك ماشین«اتاقشهری» برای بردن زوار به زمینج‌آمده بود. بچه‌ها دور ماشین جمع شده بودند وبا چشمهای‌گرد شده ازحیرت، به‌شیشه‌ها وطایرها و صندلی‌هایش‌نگاه کرده بودند و دهانهاشان باز مانده بود! زوار سه آبادی، ماشین را شریکی کرایه‌کرده بودند تا به مشهدشان ببرد و برگرداند. دیدن همان ماشین، این میدان را در ذهن او بازکرده بودکه آدم می‌تواند با چیزی غیر از چارپا هم سفر کند. هم اینکه می‌شود به جاهای دوردوری‌رفت. جاهای خیلی دور. بعد از آن، ابراو ماشین‌های دیگر زیاد دیده بود، اما این دیدنها هرگز چنان میدانی در ذهن او باز نکرده بودند. ابراو، حالا یقین‌داشت‌که‌سفربا همچو ماشین‌هایی‌ازسلوچ‌ساخته نبود. مقدورش نبود. پس، پای پیاده باید رفته باشد.اما پای پیاده، تاکجاهاوبه‌کجاها می‌تواند رفته‌باشد؟پای‌پیاده،مگرچقدرمی‌شود راه رفت؟ وپای‌پیاده، مگر چند منزل از شکم خالی فرمان می‌برد؟ سلوچ، اگر دربرف وسرما از پا افتاده باشد چی؟ گرگها اگردوره‌اش‌کرده باشند، چی؟ فوجی‌کرکس‌اگر بالای سرش بال بازکرده باشند، چی؟ ابراو شنیده بودکه‌کرکس‌ها اول چشمهای لاشه را درمی‌آورند. چوپانهای زمینج، داستانها داشتند از لاشخورهایی‌که چشمهای واماندگان ازگله را ازکاسه‌کنده بودند و بعد شکم‌هاشان رادریده بودند. هرکرکس‌باید به بزرگی‌گنبدی یك‌بام‌باشد! خیمه می‌زنند روی لاشه. بالهاشان سایه می‌اندازد. چه وحشتی! آدم، لابد، پیش‌تر از هول مرده است! اگر نمرده باشد، باورکردنی‌ست آیا که سلوچ ـ باهمتی‌که داشت ـ دستش را پیش‌کسی به‌گدایی درازکند؟

به دل راه می‌یابد کـــه سلوچ کاسه‌ای، آفتابه‌ای را از در خـــانهٔ کسی بردارد؟بدزدد؟! دست‌سلوچ، می‌توانست‌به مال غیردراز شود؟می‌شد؟! نه! قبولش برای ابراو، دشوارتر از مرگ بود. نه! سلوچ، پدر ابراو، نه دست به دزدی می‌زد و نـــه دل به گـدایی مـی‌داد. سلوچ را، ابـراو نمی‌توانست اینجوربیبیند. سلوچ، مرد دست‌وبازو بود؛ نه‌گرگ چنگ و دندان.

ـ حی‌علی‌الصلوة... حی‌علی‌الصلوة...

هوای شیشه‌ای سپیده‌دم‌را، صدای ملای زمینج بودکه‌می‌شکست.

کتری علی‌گناو جوش آمده بود. ابراو جای چای‌رانمی‌دانست. علی‌گناو سرجایش نیم‌غلتی‌زد، زیرلب‌غریدو دشنامی زیر دندان شکاند. طرف دشنام، ملا بودکه با بانگ خود، خواب علی‌گناو را شکانده‌بود. گرچه این آشکار بودکه ملا، دارد مرگ مادر او را صلا می‌دهد و خلق را به‌نماز میت می‌خواند. دیشب قرارش را گذاشته بودند. گفتهٔ خـــود ملاهم‌بودکه جنازه راشب‌درمسجد بگذارند تاصبح برآید. چاره‌ای نبود. علی گناو باید برمی‌خاست. بار دیگر روی جایش غلتید، زیـــر بغلش را خاراند و پلکهای سنگین و خسته‌اش را از هم‌گشود.

ابراو پرسید:

ـ کیسهٔ چایت‌کجاست؟

ـ سرمیخ. خودت را بجنبان، می‌بینیش.

ابراو، چای را دم‌کرد.علی‌گناو تنش را کش داد، مشتهای‌گره‌ـ کرده‌اش را به سینه کوبید، بار دیگر خمیازه‌ای شتری‌کشید و تلوتلوـ خوران رو به‌کوره آمد. ابراو برایش چای ریخت و او چهار پیاله چای را دنبال هم، خورد وگفت:

ـ اول باید بروم به‌گوروکفن این خدا بیامرز برسم.

برخاست و چوخایش را بر دوش‌انداخت، کلید دراز درحمام را به ابراو داد وگفت :

ـ چشم‌وگوشت را بازکن! غیردهقانهاکه مزد سر خرمن‌می‌دهند، همهٔ مشتری‌ها پولی‌هستند. بچه‌ها سی‌شاهی، بزرگها سه قران. کلاه‌سرت نرود! ببینم امروز چه‌می‌کنی. رفتی‌زنجیر این در راهم بینداز وتکه‌ای چوب فروکن به‌زلفی‌اش. تخم‌سگها تاچشم من را دور می‌بینند می‌آیند اینجا و قمار راه می‌اندازند. نه‌که گلخن‌گرمه، برای این!

گوش ابراو به حرفهای علی‌گناو بود، اما هوشش به او نبود. کم‌وبیش می‌توانست بفهمدکه او چه می‌گوید. دور از این‌ها، فکرش جای دیگری بود. جاهای‌دیگری. جاهایی‌که برایش روشن نبودند. فقط این‌را می‌دانست‌که جاهای دیگری‌هستند. جاهایی درهم‌وبرهم‌که سلوچ را مثل یك نقطهٔ دوروگنگ درخودفرو می‌بردند. ذهن ابراو، دراین‌گذر گنگ، انگار ایستاده بود. هیچ‌کششی انگارنداشت. نگاهش خیره به خاکستر کوره بود و خاطرش خیره به خیالی‌گنگ. برای‌دمی، گویی از دنیاگسسته بود. سبك، بی‌بار و خالی بود.

علی‌گناو، نیم‌نگاهی بر شانه های استخوانی و کوچك جوانك گذراند و خمیده، از در کوتاه‌گلخن بیرون رفت.

سرمای‌صبح! علی‌گناو دنبالهٔ شالش‌را روی چانه‌اش‌تحت‌الحنك کرد وشیب‌گودال رابالا رفت. استخر، یخ‌بسته‌بود. صدای صلوة‌همچنان کشدار بود. شاخه‌ای دود که پاکی سپیده‌دم را آلوده‌می‌کرد.

«دلش مگر می‌آید که درز بگیرد؟! بسه‌دیگر، انکرالاصوات! فهمیدند. حالا دسته‌دسته‌ازخانه‌هاشان‌می‌آیندبیرون، اروای بابات! هه! ببین چه‌کش وقوسی‌هم به صدایش می‌دهد!»

ـ توکه‌داری‌کله‌پا می‌روی؟ پس درحمام را کی باز می‌کند؟

کربلایی صفی بود. بابای کدخدا. بقچهٔ حمامش را زیـــر بغل گرفته بود و به سنگینی ازدر خانه بیرون می‌آمد. علی‌گناو بـــا سلام، گفت:

ـ پسر مرگان هست، کربلایی. کلید پیش اوست.

کربلایی سر فرو انداخت و رو به‌حمام براه افتاد. علی‌گناو بـه کوچه پیچید ویکراست روبه‌خانهٔ مرگان‌رفت. اجاق خانهٔ مرگان روشن بود و ستونی ازدود، دهانهٔ در را پرکرده بود. علی‌گناو سربه‌درون دود فرو برد وگفت:

ـ کجاست این عباس تو؟

مرگان سر از اجاق برداشت، چشمهای‌پرآبش را به‌روی‌علی‌گناو دوخت، بال چارقدش را جلوی بینی‌گرفت‌وپرسید:

ـ چکارش داری؟

ـ می‌خواهم ببرمش گورکنی.

ـ دل پیچه داشت از دیشب. نمی‌دانـم ! حالاهم تـوی طویله است.

علی‌گناو رو به‌درطویله گرداند. درطویله با صدایی‌کهنه وخشك روی پاشنه چرخید و عباس، میان چارچوب درایستاد. دستی بـــه در و دستی به دیوار داشت. چنانکه گویی‌اگردستیش رها می‌شد، برزمین فرو می‌غلتید. چشمهایش، مثل‌دوتا دانهٔ‌هندوانه به ته‌کاسه‌ها چسبیده بودند، گونه‌هایش بیرون زده و رنگش مثل‌کاه، زرد شده بود. علی‌گناو بطرف او رفت:

ـ ها! چت شده؟ خیال داشتم ببرمت‌گورکنی!

صدای عباس درنمی‌آمد. به‌زحمت‌گفت:

ـ ناخوشم... بدجوری... ناخوشم.

ـ حالا چرا خودت را میان طویله حبس کرده‌ای؟

عباس، همچنانکه در را آرام می‌بست، گفت:

ـ نمی‌توانم. نمی‌توانم سرپا بایستم!

نگاه علی‌گناو روی در بسته ماند و صدای عباس، پشت‌در، تـه کشید؛ مرد. علی‌گناوفرصت ماندن نداشت. نیاز به جویا شدن‌هم نبود. کم‌وبیش می‌توانست بفهمد چی‌به‌چی است. دیده بودکه عباس، سکه‌ها را با نخاله، یکجا به دهان ریخته بود. پایش‌راکه به‌کوچه می‌گذاشت، صدای مرگان نگاهش داشت:

ـ تحمل کن! خودم می‌آیم.

علی‌گناو، ماند. مرگـان بیرون آمـد. بیلچهٔ مقنی‌گـری سلوچ، دستش بود. بیلچه را به علی‌گناو داد و خود مشغول گره زدن بال های چادرش به دورگردن شد. مهیاکه شد، بیلچه را از دست علی‌گناوگرفت و در پی او براه افتاد. علی‌گناو به خانه‌اش رفت. مرگان هم به جا دید که احوالی از رقیه بپرسد. علی سر به اتاق فرو برد، ازکنار جای رقیه گذشت و پشت پرده، درون پستوگم شد. مرگان دم‌در، روی پله ایستاد و از رقیه حالپرسی‌کرد. رقیه، عمیق‌تر از همیشه نالید:

ـ من‌هم رفتنی هستم، مادرعباس. من‌هم می‌میرم، خواهر...

علی‌گناو با بیل وکلنگش از پستو بیرون آمد و به جواب زنش گفت:

ـ تو نمی‌میری! نترس! تا سر من را نخوری، تونمی‌میری!

از در بیرون زد تا ناله ونفرین رقیه را نشنیده‌باشد. میان کوچه به مرگان گفت:

ـ تا دقمرگم نکند، نمی‌میرد!

ملای زمینج، هنوز روی دیوار شکستهٔ مسجد ایستاده بود و صلاة

می‌کشید. مرگان و علی‌گناو جلوی او ایستادند. ملا یك‌دم آرام‌گرفت. علی‌گناو گفت:

ـ ملاجان چرا اینقدر گلوی خودت را جر می‌دهی؟ در چنین‌هوا روزی کی دلش می‌آید از خانه‌اش پا بیرون بگذارد؟ آنهم بـرای خاطر ننهٔ علی‌گناو؟! بیا پایین. بیا پایین. بیا پایین تا من می‌روم قبر بکنم، برویك پیاله چای بخور! ببین سرما چی به روزت‌آورده! دست‌را بده من، باباجان.

علی‌گناو دست ملا راگرفت و او را از روی دیوار شکسته پایین آورد. پیرمرد، یخ‌زده و از لب ودهان افتاده بود. علی‌گناو بازهم‌گفت که برود و خودش را زیرکرسی‌گرم‌کند. همین دم، صدای قاری بلندشد. بسم‌اله! این‌یکی دیگر کی باشد؟ علی‌گناو، بیل‌وکلنگش را بیخ دیوار تکیه داد و قدم به‌مسجد گذاشت. جای تابـوت ننه‌گناو، میـان حیاط، خالی بود. تابوت را دیگر کجا برده‌اند؟ کی برده است؟ صدای قاری، از شبستان می‌آمد. علی‌گناو سر به شبستان فروکرد. تاریکی‌را با نگاه کاوید. لکه‌های تیره وکبودی ته شبستان به چشم می‌خورد. بـه درون رفت. صدا، در هر قدم علی‌گناو بلندتر می‌شد. علی‌گناو پیش‌تر رفت. حاج‌سالم بود. حاج‌سالم بالا سر تابوت دو زانـو نشسته و به‌تلاوت قرآن بود؛و پسرش پایین تابوت چمبر زده، خـوابیده بود و خرناسه می‌کشید.

«بر شیطان لعنت!»

حاج‌سالم و پسرش، تابوت را از تخت حوض حیاط مسجد بـه درون شبستان برده بوده‌اند تا دور از تیغ سرما، یکی بخواند و یکـی بخوابد!

مرگان و ملا در حیاط مسجد ایستاده بودند. علی‌گناوغرید:

«برای خودشان کار می‌تراشند، دیوانه‌ها! حالا مزد قاری‌هم باید بسلفم!»

از درشکستهٔ مسجد بیرون‌زد، بیل و کلنگش را از بیخ دیوار برداشت و رو به گورستان براه افتاد. مرگان قدم درقدم علی‌گناو می‌رفت و ملا خود را درپی آنها می‌کشاند:

ـ پس... پس... نمازمیت... نمازمیت...

علی‌گناو برگشت و گفت:

ـ لبهایت از سرما جمع نمی‌شوند، ملا! برو خودت را گرم‌کن؛ میت‌را که بردیم سر خاك می‌آیم دنبالت.

ملا حرفی نزد. اگر هم می‌زد، علی نمی‌شنید. قدمهایش را تندتر کرده بود و می‌رفت تا ازکوچه پس‌کوچه‌ها خود را به‌گورستان برساند. مرگان در پی علی‌گناو بود. علی‌گناو کنار گورستان ایستاد. زیر لایه‌ای از برف، گورها قوزکرده بودند و خاموش‌تر می‌نمودند. علی‌گناو چشم گرداندتا قبر پدرش رابیابد. این، همچنان سنت بودکه خانواده‌ای کنار هم به خاك سپرده شوند. علی‌گناوهم، که یکی از بی‌قیدترین مردهای زمینج بود، بنابه‌عادتی که نمی‌دانست‌ازکجاآمده وچگونه به‌او راه‌یافته، دلش می‌خواست مادرش راکنار پدرخاك‌کند. پس، پیشاپیش مرگان، در لابلای‌گورها پرسه می‌زد. راهی جز این نبود که اندازه بگیرد. از گور تاگور. به‌کنار مقبرهٔ آقا رفت وچهل قدم رو به قبله برداشت، بیلش را درزمین فرونشاند و به‌مرگان گفت:

ـ همینجاست!

مرگان پیش رفت، بیلچه‌اش را به‌زمین کوبید و مشغول شد به پس زدن برفها از روی خاك. علی گناو چوخایش را از تن بدر کرد، روی دستهٔ کلنگ انداخت ودستهٔ سرد بیل را میان دستها فشرد. مرد و

زن به‌کار درآمدند. دوروبر، همه‌جا سفید وسرد بود. سرد وخاموش. جز آن دو، مرگان و علی‌گناو، که برخاك نمناك خمیده وزمین را می‌کندند و خاك روی کنارهٔ پر برف گور می‌ریختند، هیچکس نبود.

سپیده‌دم و برف. برف و زمینج خفته. گورستان و مقبرهٔ خرابه. دیواری شکسته درآنسوی، بیابانی گسترده براین‌سوی. کلاغان، کلاغان. زمین، یك زانو گود شده. علی‌گناو، بیل را گذاشته وکلنگ برداشته. خاك نمناك بیرون ریخته شده وزمین به‌چغری رسیده. باکلنگ‌بایدکنده شود. علـی‌گناو تـلاش می‌کند. جا برای دو تن نیست. مرگان کناری ایستاده تا کار علی‌گناو تمام شود، پس او به‌گور برود و خاکهای کنده شده را بیرون بریـزد. علـی‌گناو، کمـر راست می‌کند و کلنگ در لب گور فرو می‌کوبد:

ـ بیل را بده به‌من!

ـ تو یکدم نفس بگیر، من خاکها را بیرون می‌ریزم.

علی‌گناو، خسته بود. پیشانی و بیخ گوشهایش عرق کرده بود. پا از گور بیرون گذاشت، کنار چوخایش نشست و سیگاری روشن کرد و خلاشهٔ سوختهٔ کبریت را کناری انداخت و گفت:

ـ می‌خواهم خودم را از دست این زنکه خلاص کنم!

مرگان، گوش‌به‌علی‌گناوداشت وخاك را بیل، بیل‌بیرون‌می‌ریخت. علی‌گناو گفت:

ـ جوانیم را به‌پایش تلف‌کردم. بسم است دیگر! این چارصباحی که از عمرم باقی‌ست می‌خواهم بی‌دق‌دق سرکنم.

مرگان، خاك از گور بیرون می‌ریخت و همچنان خامـوش بود. علی‌گناو پرسید:

ـ تو چی‌به‌عقلت می‌رسد، مرگان؟

مرگان، سربه‌کار، گفت:

ـ خدا را خوش نمی‌آید. آن پاشکسته هم غیر از تو پشت‌وپناهی ندارد. تو که از خانه‌ات بیرونش کنی، او سرش را زیر سقف کی ببرد؟

علی‌گناو، دست به‌روی لبها برد و گفت:

ـ دیگربه‌اینجام رسیده، مرگان! چند ساله‌که روزخوش ندیده‌ام. آخر، گناه من چیست؟ بالاخره اسم من‌که نباید با خودم زیر خاك‌برود؟ از وقتیکه به‌یاد دارم، از این زن یك صدا بیشتر توی گوشم نیست: ناله. ناله. همه‌اش ناله. من در همهٔ عمرم یك شب‌خوش نداشته‌ام. حالا که نفرین هم به‌ناله‌هایش علاوه کرده. دیشب نگذاشت یك آن پلکهام گرم شوند! زنجموره. ناله. نفرین! باعث و بانی مرگ این پیرزن هم، او شد. اینقدر به‌سر من نق زد که آخر عمری مادر پیرم را ازخانه‌بیرون انداختم و بیچاره دچار همچنین عاقبتی شد. خداوندا!

مرگان، آخرین بیل خاك را بیرون ریخت و از گور بیرون آمد. علی‌گناو، ته سیگارش را دود کرد، آن را دور انداخت، دست‌به‌کلنگ برد و پا به‌گورگذاشت. حالا، گور تا کمرگاهش گود شده بود. باید باز هم گود می‌شد. تا بالای سینه. مرگان، چوخای علی‌گناو را روی دوش انداخت و کناری نشست. علی‌گناو، تن خماند و کلنگ درخاك کوبید و گفت:

ـ نازاست، مرگان! قسره! خودم‌کردم، می‌دانم. کره توی شکمش بود که با تخت پوتین زدم به‌طبل شکمش و زهدانش را دراندم. قلم پایم می‌شکست! آدم نبودم، که! جوانی! اما حالا... حالا چی؟ حالا... از تو چه پنهان، خیالهایی دارم! خیالهایی، مرگان! تو زن فهمیده‌ای هستی. سرد و گرم چشیده‌ای. می‌فهمی من چی می‌گویم. کارم گیره. باید به‌فکر خودم باشم. کارم، زندگیم. هرچی‌فکرش‌را می‌کنم، می‌بینم

زنی می‌خواهم که بتواند کمك کارم باشد. زن من باید بتواند روزهایی که حمام زنانه است، سربینه بنشیند وتك‌وتوکی مشتری‌ها را تروخشك کند و سه‌شاهی صنار، مزد از دست این و آن بگیرد. این زنکه‌که دیگر خانه نشین شد! گمان نکنم بتواند یکسالی ازجاش برخیزد وراه بیفتد.

مرگان نمی‌دانست به‌علی‌گناوچی‌بگوید. خاموش بود. فکراینکه چرا و برای چه علی‌گناو چنین حرفهایی به‌او می‌زند، درمانده‌اش کرده بود. این حرفها چرا اینجا باید زده می‌شد؟ چرا حالا؟ فکرش به‌هزار راه می‌رفت وچیزی نمی‌یافت. هیچ‌چیز دستگیرش نمی‌شد. کم‌کم داشت‌وهم می‌گرفتش. وهم برش داشته بود. هوا گنگ بود. گرگ‌ومیش. تا چشم کار می‌کرد، دوروبر خالی و خلوت بـــود. زمینج خاموش بود، خواب بود؛ و مانده بود هنوز که چشم روز باز شود. بیم ناگهانی، مرگان را گرفت. ترس! ترسی‌آمیخته به‌گونه‌ای حالت موذی زنانه. طبیعیِ زنی برابر مردی. تنی برابر تنی. چیزی زبانه می‌زند وایـــن به دست‌کسی نیست. چنین حالتی را تصور مرگان از حرفهای‌علی‌گناو، به‌اوداده‌بود. اما این زبانهٔ شوخ وموذی، گذرا بود. پنهان در لایه‌های هراس. ترس بر طبع چیره بود. حالا، مرگان از بیم سنگ شده بود. از جای خود جنب نمی‌توانست بخورد. زیر چوخای سیاه گناو، کنار گور، خشك شده‌بود. احساس می‌کـــرد قلبش دارد می‌ایستد. نگاهش، روی دستهای کلفت و کبود علی‌گناو، سنگ شده بود. شانه‌های پهن و نفس‌نفس زدنش درکار، مرگان‌را می‌ترساند. آرزوداشت بتواند به‌بهانه‌ای برخیزد واز گورستان دور بشود، اما نمی‌توانست. نه تواناییش را داشت و نه جـــرأتش را. نیرویی‌درزانوهای خود نمی‌یافت. چنانکه‌انگار افسون شده بود. چغوکی در نگاه ماری.

علی‌گناو، کلنگ را از گور بیرون انداخت و گفت:

ـ آن بیل را بده به‌من!

مرگان به‌هر دشواری از جا برخاست، لب گـور ایستاد و بیل را بسوی علی‌گرفت. علی‌گناو، دستهٔ بیل ومچ دست مرگان را چسبید وبه یك تکان، هـردو را به‌درون گـور کشاند و پیش از آنکه مرگان بتواند صدایی از گلـو برآورد، زن را بـه‌دیوارهٔ گـور کوبید و در نفس نفس زدنهایش، به چشمهای بدر جسته وپر بیم مرگان خیره شد وبریده بریده گفت:

ـ دخترت! دخترت را به‌من بده. بده! هاجر را به‌من بده!

مرگان، داشت قبض روح می‌شد. علـی‌گناو به‌شمایل عـزرائیل درآمده بـود. به‌نظر مرگان، اینجور می‌آمد. چشمها وادریده و کف بر لب. مرگان، آشکارا می‌لرزید. مثل‌کبوتری چاهی، بال بال می‌زد. دهان و گلـویش خشك شده بود و احساس می‌کـرد استخوانهای کشیده‌اش، میان پنجه‌های علـی‌گناو دارند از هم می‌پاشند. پنجه‌های علی‌گناو که روی مچ‌مرگان سست شده بود؛ مرگان رمق بریده و ناتوان، فرونشسته شد و پاشنهٔ سر به‌دیوار گور تکیه داد و چشمهایش را بست:

ـ خانه‌خراب!

علی‌گناوکه باردیگرحالش به‌جاآمده بود، دست‌به‌کارخاکبرداری شد و گفت:

ـ دخترت رابه‌من‌بده. می‌خواهم که‌برایم پسری‌بیاورد. می‌خواهم اسمم را زنده نگاه دارد.

ـ دخترم... عروسوار نیست. هنوز طاقت شوی ندارد.

ـ دارد! کلاهت‌را که برای دخترپراندی وزمین نخورد، عروسوار است. طاقت‌هم پیدا می‌کند!

ـ هاجر هنوزبچه‌سال‌است. استخوانهاش نبسته. گودلش هنوزبالا

نیامده.

ـ استخوانهاش می‌بندد. گـــودلش بالا می‌آید. چکـــار به‌این چیزهاش داری، تو؟ اگر زن من است که همینجور خوبش است.

ـ آخر... آخر...

علی‌گناو، خاك بیلش را به‌غیظ بیرون ریخت و گفت:

ـ آخر و اول ندارد! قولش را همینجا به‌من بده. شماها سایهٔ سر می‌خواهید. پسرهایت را به‌کارمی‌زنم. خودت را هم با دخترت می‌گذارم سر بینهٔ حمام. تا وقتی دخترت راه و چاه کاررا بلد نشده، خودت‌راهش می‌بـری. ابراوت را زیـر دست و بال خـــودم نگاه می‌دارم. پای گلخن می‌نشیند و گاهی هم می‌رود یك‌بارهیزم می‌آورد. عباس را هم‌یکجوری به‌کار می‌زنم. هیچ‌کاری که نباشد می‌گذارمش همراه شترهای پسرعموم برود. هیچی نه، نان خودش‌راکه درمی‌آورد! روزگارت رنگ و رونقی می‌گیرد. به‌خیالت این جوان جغله‌هایی‌که‌تازه راه‌غربت را یادگرفته‌اند و سالی شش هفت ماه را می‌روند به‌ولایتهای دیگر و دنبال یك لقمه‌نان سگـدو می‌زنند و بقیهٔ سال را پای کندو می‌نشینند و می‌خورند، از من بهترند؟ مثلاً همین مـراد، پسر صنم! به‌خیالت آدمهایی مثل پسر صنم می‌توانند، زن نان بدهند؟! زن، بالا سرخودش مرد می‌خواهد، نه جوجه خروس کاکلی! فکرهایت را بکن وراضیش کن. ماه نوروز، بعد ازچهل مادرم، می‌رویم شهر برایش خرید کنیم. خودت هم باید نو نوار بشوی.

ـ رقیه چی می‌شود، پس؟!

ـ او دیگـــر زن بشو نیست. تا وقتی جایش را توی پستو درست می‌کنم. وبعد، یك سوراخ برایش توی دیوار آغل باز می‌کنم. بعدش‌هم سرفرصت، کنار تنور، یك سایه‌بان سرپا می‌کنم ومی‌دهم دیوارهایش را سفیدکاری کنند. من و هاجر می‌رویم به‌اتاق سفیدکاری، رقیه هم تـوی

اتاق گودال می‌ماند.

کار، تمام. علی‌گناو، دیوارهٔ‌گور را با تیغهٔ بیل تراش‌داد، آخرین سربیل خاك را بیرون ریخت، از گور بالا کشید و دست به‌سوی مرگان دراز کرد. مرگان، دست خود را در بال چادرش پیچاند و به‌دست علی گناو داد. علی‌گناو، مادرزنش را خودمانی ازگوربیرون کشید و خاك از رختهایش تکاند، چوخایش را روی شانه‌ها انداخت، بیل و کلنگش را برداشت و آمادهٔ رفتن شد.

ـ بیل را اینجا نمی‌گذاری؟ بعدش باید خاك روی میت بریزیم.

علی‌گناو گفت:

ـ با خودم برش می‌گردانم. یکوقت دیدی بی‌پدری آمد، گذاشت روی دوشش و برد.

براه افتادند.

ـ تو بلدی میت را غسل بدهی؟

مرگان جواب داد:

ـ چطور نمی‌توانم؟ منتها بعدش باید غسل میت کرد.

علی‌گناو گفت:

ـ کاری ندارد که! دم غروب کلید را به‌ات می‌دهم می‌روی حمام. از من اگر می‌شنوی، هاجر را هم با خودت ببر سر و پوزش را بشوی.

مرگان، هیچ نگفت. نه به «نه» و نه به «آری». خاموش و سر به زیر، پا به‌پای علی‌گناو می‌رفت. علی‌گناو حرفش را دنبال کرد:

ـ آن تکه زمین‌بیخ ریگ را هم که‌سلوچ کاشت، هندوانه‌می‌کاریم. با این برفی که افتاد، هر بوته‌اش پانزده من هندوانه می‌دهد. تخمش را من فراهم می‌کنم. زمین ریگ هم که شخم نمی‌خواهد. کارش را هم خودت با پسرهایت می‌کنید. می‌شود دوسه‌هزاربوتهٔ جانانه تویش‌به‌عمل

آورد. یك چیز دیگر را هم در عالم قوم و خویشی بگویم. امسال اگر اینست ـ آندست کنید، همین یك تکه زمین هم از دستتان در می‌رود. داماد آقاملك، سالارعبداله ویکی‌دوتای دیگر، خیال دارند همهٔ‌زمینهای دامنهٔ ریگ و دشت کلفر را به‌ثبت برسانند. شنیده‌ام ساخت و پاختش را هم درشهرکرده‌اند. همینکه روی زمین نباشید، دیگر صاحبش‌نیستید.

مرگان، سرش را بلند کرد و گفت:

ـ زمین خدا را به‌ثبت برسانند؟!

علی‌گناو، شوخی‌جدی گفت:

ـ اگر زمین بنده بود که ثبت و سند داشت! آنها هم خر مرده‌گیر آورده‌اند که خیال دارند نعلش را بکنند.

ـ پس این چند سالی که ما روی زمین خدا زحمت کشیده‌ایم، چی؟

ـ لابد اجرش را از خود خدا باید بگیرید! زن ساده! تا زورِ کی بچربد. این‌زمینهای‌ریگی‌را، آفتاب‌نشین‌ها، جابه‌جا چارتا نیش‌بیل تویش زده‌اند، یك سال کاشته‌اند و بعدش به‌امان خدا گذاشته و رفته‌اند. کم بوده‌اند آدمهایی که بر یك قرار بکارند. سر سال چهارتا تخمه به‌زمین می‌انداخته‌اند و می‌رفته‌اند ولایت غربت. زن یا مادرشان اگر کاری از دستشان‌برمی‌آمده، ده‌من بار ازتوی زمین جمع می‌کرده‌اند؛ اگرهم‌کسی نبوده که باد بوته‌ها را می‌برده. اینست‌که حساب وکتاب درستی‌ندارد. گاو وشخم و زاله‌بندی[1] هست که به‌زمین حرمت می‌دهد. زمینِ ولنگ‌ـ و واز که حرمتی ندارد. چون مرزی ندارد. کاری تویش نمی‌شود. پس، می‌ماند که‌زورِ کی بچربد. که‌کی‌زبانش درازترباشدودستش‌به‌جیبش‌برود. صحبت اینست که از کلهٔ دشت کلفر، تا آفتاب غروب دامن ریگ،

۱ـ گرت بندی.

یك فرسخ درسه فرسخ نهال پسته بزنند. برایش خوابها دیده‌اند. صحبت از مکینهٔ آب و هموارکردن زمینهاست. کشاورزی هم روی اینجورکارها وام هنگفت می‌دهد. اینست که می‌گویم هرجوری شده‌باید بیل شما توی زمین باشد. حتی‌اگر دستتان می‌رسد، دور تکه زمینتان را زاله کنید. تا اینجا کـــه خبر دارم، سالار عبداله وعموزاده‌اش ذبیح و چندتایی دیگر پیشقدم شده‌اند. کدخدا نوروز هم دستش توی کاره. حالا می‌ماند چار تا آفتاب نشین که یکیش‌هم شما باشید. چشمم از بقیه که آب نمی‌خورد. یکیش‌همین پسرهای صنم. دومیش هم قدرت، پسرآن مردکهٔ دزد. چارتا کور و کچل دیگر هم، مثل همین‌ها.

مرگان گفت:

ـ روز اول عید بیلم را ورمی‌دارم و مـــی‌روم روی زمین. به‌ثبت برسانند! هك! پس آنهمه خاروخسی کـه ما از ریشه درآوردیم و زمین رامثل کف‌دستمان صاف‌کردیم، چی؟ من میوهٔ تابستان بچه‌هام را ازهمان یك تکه ریگ باید بدهم.

علی‌گناو گفت:

ـ من هم همین را می‌گویم. اول کسی‌که به‌فکر این زمینهای بی صاحب افتاد، سلـــوچ بـود. یادم است هفت هشت سال پیش. بعد از او دیگران به‌صرافت افتادند. مثلاً خود من تازه دو سال است که می‌کارم.

به‌مسجدکه رسیدند، ملای زمینج روی دیوارشکسته نشسته بود. علی‌گناو به‌ملا گفت که کار کندن گور، تمام شده است. ملا برخاست و به‌مسجد رفتند. صدای حاج سالم بریده بود وبالا سر تابوت داشت‌چرت می‌زد. چـرت خماری. مسلم بیدار بـود؛ مهرهای گوشه کنار مسجد را جلوی خود جمع کرده بود وداشت با آنها بازی می‌کرد. سرِحاج‌سالم روی تابوت خم شده بود. پسرصنم هم بود. سایه‌وار، کنارستون‌شبستان

ایستاده و خاموش‌بود. ملای زمینج پیش‌رفت و اجازه خواست که‌تابوت را بلند کنند. پسر صنم به‌تابوت نزدیکتر شد. حاج سالم تکان خورد، خودش را فراهم کرد، از جا برخاست و قرآن پاره را روی تاقچهٔ مسجد گذاشت و زیر لب، چیزی گفت. شاید:

«لاحول‌ولا قوة الا بالله!»

ملای زمینج به‌علی‌گناو نگاه کرد. علی‌گناو بسوی تابوت رفت. حاج سالم چوبش را بیخ گـردن مسلم گـذاشت و به‌او فهماند که باید کمك کند. سالم، پایهٔ تابوت را گرفت. تابوت به‌حیاط مسجد برده‌شد و دمی دیگر سر تابوت روی شانه‌های مـرگان و علی‌گناو قرار گرفت و پای تابوت، روی دوش‌های مسلم و پسر صنم. ملای زمینج و حاج‌سالم هم دنبال تابوت براه افتادند تا در راه صلوة و صلواتی بفرستند.

دهانهٔ کاریز بالادست گورستان بود.

تابوت، سرد و خاموش، از کوچه‌های خالی و خلوت می‌گذشت و به‌گوربرده می‌شد.سرما، همچنان تا مغز استخوانها می‌مخید.آفتاب، نبود. برف، زیر قدمها می‌شکست. بیرون زمینج، سرما تیزتر بـود. باد سرد می‌وزید. بال قبای بابای قدرت، که روی گورستان، تکیه به‌بیلش ایستاده بود، در باد تکان می‌خورد. قدرت هم‌بود.کنار دیوار مقبرهٔ‌آقا، پریژ [1] کـرده و نشسته بود. به‌دیدن تابوت، بـرخاست و شانه به‌شانهٔ بابایش، براه‌افتاد. بابای قدرت، به‌شاخهٔ شکسته‌ای می‌مانست. نرسیده به‌تابوت، گفت:

ـ آمده بودم کمك، علی‌خان!

ـ خدا عمرت بدهد. کاری نبود.

قدرت به‌زیر تابوت رفت و جای مرگان را گرفت. بابای قدرت

۱ـ کز کردن.

انگشتش را به‌کنار تابوت چسباند و گفت:

ـ لااله الاالله.

آب قنات، در سرمای سحر، بخار خوشایندی داشت. آب، گرم نبود. از هوا گرمتر بود. تابوت را کنار آب بر زمین گذاشتند. مردها دور ایستادند و مرگان، پاچه‌های تنبانش و آستینهای پیرهنش را بالا زد. علی‌گناو، شکستهٔ خویر[1] را ـ تا آب مرده را به‌کشتزارنبرد ـ به‌چهار بیل سنگ و خاك بست. مردها پشت کردند و آنسو ترك، پناه زالهٔ جوی نشستند. مرگان وعلی‌گناو، میت را از تابوت به‌روی تختِ‌سنگهاجابه‌جا کردند. مرگان به‌علی گناو گفت آن کوزهٔ نیمه‌شکسته راکه درته جوی نشست کرده، برایش بیاورد. علی ته‌کوزه را آورد. مرگان دست به پوشاك میت برد و به گناو گفت که دیگر کاریش‌ندارد. علی‌گناوبسوی مردها رفت و پشت به‌میت و مرگان، کنار شانهٔ ملای زمینج نشست و سیگاری روشن کرد.

ـ مرگ حق است، پسرم!

ملای زمینج ـ تا از حاج سالم وانمانده باشد ـ گفت:

ـ و میراث حلال!

علی گناو، پوزخندی زد:

ـ چه جوری خرجش کنم؟! بیا! سیگار بکشید. یکی یك دانه وردارید. توهم یکی‌وردار. بابای قدرت. چی؟ تو هم می‌خواهی، سالم؟ بیا! یکی هم تو وردار.

ملای زمینج به‌مسلم گفت:

ـ رویت را نکنی آنطرف، باباجان!

حاج سالم به‌مسلم گفت:

۱ـ بریدهٔ کرت.

ـ الاغ! سرت را بینداز پایین!
پس، رو به ملای زمینج کرد و گفت:
ـ مسئلة، ملا؟!

حتماً نمی‌بایست مرگان پیشتر کاری را آموخته باشد تا بتواند از عهده بـــرآید. همینقدر بس بود که یك بار ببیند. پس، کاری نبود که مرگان نتواند انجامش بدهد. چشمش هرگـز از کار نترسیده بود. واهمه از کار نداشت. از آن هم نمی‌گـریخت. بی‌پروایی مرگان و اینکه خوش نمی‌داشت شانه از زیر بار خالی کند، به‌او این قوت قلب و جسارت را می‌داد که در برابر کار واپس نزند. مـرده شویی؟ خـوب! اینکه چندان دشوارنیست! ناف نوزاد را هم می‌توانست ببرد. ناف همین‌ابراوخودش را با دندان بریده بود.زایش‌نابهنگام. دمدمه‌های خروسخوان. تا مددی برسد، خودش نـاف طفل را بریده و قمار-قنداقش کـــرده بود. کار؛ از خشت تا خشت. ننه‌گناو راکفن‌کرد و کـمك‌اش رابست. حالاباید دوباره به تابوتش می‌گذاشتند. علی‌گناو آمد. میت را درون تابوت جا دادند. ملای زمینج بـرخاست. حاج سالم، مسلم را به‌کمك واداشت. تابوت، روی شانه‌ها جا گرفت. گورستان. درگور جا دادن ننه‌گناو هم بامرگان بود. اما پیش از آن باید نمازمیت خوانده شود. مردها، به‌رغم خواستی که حاج‌سالم داشت، پشت سر ملای زمینج به‌نماز ایستادند. علـی‌گناو نماز نمی‌دانست. پسر صنم هم نمی‌دانست. بیشتری‌ها فقط لبهایشان را تکان می‌دادند. علی‌گناو، لب می‌جنباند. بیش از آن خسته و کسل بود که از این بابت دریغی به‌دل راه بدهد. پیش از اینکه نماز پایان بگیرد، علی‌گناو خود را کنار کشید. نماز که پایان گرفت، بطرف تابوت‌رفت. مرگان هم پیش آمد. ننه گناو چندان وزنی نداشت. سبك، مثل پر کاه.

۱ـ فك.

به‌دوحرکت ازته تابوت برداشته وبه ته گور چسبانده شد. این هم‌خشت لحد. مرگان از گور بالاآمد. علی‌گناودست به‌بیل برد. بابای قدرت هم دست به‌کار شد. مرگان، پسرصنم و قدرت هم پنجه در خاك بردند. گور باید پر و پوشیده می‌شد. ملای زمینج و حاج سالم خود راکنارکشیدند. مسلم، همچنان هاج و واج لب گـور ایستاده بود و با چشمهای دریده، آدمی را که داشت در خاك پنهان می‌شد، نگاه می‌کرد. خاکریزی، پیش از آنکه عرق بر پیشانی‌ها بنشیند، تمام شد. آب دردسترس‌نبود. مرگان، بیل را از دست علـی‌گناو گـرفت، کاسهٔ بیل را چند بار از برف پرکرد، روی گور ریخت و با پشت بیل‌بر آن کوبید. کار، تمام. علی‌گناونفسی کشید. باری سنگین ازدوشش‌برداشته شده بود. دمی‌به‌فراغت. ریه‌هایش را از هوای پاکیزهٔ صبح پرکرد. چوخایش را روی شانه انداخت، بیلش را برداشت و همپای دیگران براه افتاد.

ـ باقی عمر شما باشد، علی‌خان!

علی‌گناو نمی‌دانست چه جوابی باید به‌ملا بدهد. گفت:

ـ خدا به شما هم عمر بدهد!

حاج سالم گفت:

ـ خداوند به‌همه صبر عنایت فرماید!

علی‌گناو سرش را تکان داد و زیرچشمی مرگان را پایید. مرگان به دنبال مردها می‌آمد و سرش پایین بود. گناو پا پس‌کشید و زیرگوش مرگان گفت:

ـ اینها انگار التماس دعا دارند؟

مرگان گفت:

ـ به ملا و حاج سالم که بایـد یك چیزی بدهی. بابای قدرت هم لابد...

ـ نفری چقدر بدهمشان؟

ـ این را دیگر خودت می‌دانی!

علی‌گناو دست به جیب جلیقه‌اش برد و خودش را به کنار شانهٔ ملای زمینج رسانید. مرگان دیدکه اسکناسی کف دست اوگذاشت و رفت تا به حاج‌سالم‌نزدیك شود. حاج سالم، پول راکه‌گرفت برای‌حمام رفتن خود و پسرش وارد چانه‌زدن شد:

ـ آمرزیده باد آن مرحومه. بانوی عفیفه و خداشناسی بود. نوربه قبرش ببارد. در خیرخواهی لنگه نداشت. بارها شاهد بودم‌که نان شب خود را با دیگران‌قسمت می‌کرد. با فاطمهٔ زهرا محشور بشود، انشاءاله.

ـ انشاءاله. انشاءاله.

ـ از دیدهٔ باری تعالی، هیچ‌کار وکردار نیکی، دور نمی‌ماند، علی‌خان. شستشوی‌سروتن‌این‌جانور، مسلم من، خودش ثوابی‌ست‌عظیم، برادرجان. دعایت‌می‌کند. می‌گویدش‌که برای مادر مرحومه‌ات‌دعاکند. دعای معصوم مستجاب‌است. این جانور من هم بی گناه است، علی‌جان.

علی‌گناو گفت:

ـ بسیارخوب حاج‌آقا. باشد. فرداصبح. فرداصبح‌دوتایتان‌بیایید حمام.

پا به زمینج‌گذاشتند. ملا به علی‌گناو گفت:

ـ مجلسی اگر بود...

علی‌گناو گوش نسپرد. حاج‌سالم بر بلندی کنارکوچه ایستاد و به نشانهٔ خدا نگهدار، عصایش را رو به علی‌گناو تکان داد وگفت:

ـ تا صباح، علی‌جان! بقای جوانی خودت. عمرت دراز و بختت بیدار باد!

عصا در هوا چرخاند و دور شد. مسلم هم در پی پدر رفت. ملای

زمینج هم راه کج کرد. پسر صنم خدا نگهدار گفت و بابای قدرت به علی‌گناو نگاه‌کرد. گناو گفت:

ـ برای ناشتا بیا آنجا. قدرت را هم بیارس.

ـ خدا نگهدار!

رفتند. علی‌گناو شانه به شانهٔ مرگان براه افتاد:

ـ صدایش‌ازجای‌گرم‌بیرون‌می‌آید! مجلس ختم! نان شبم‌را بدهم این وآن‌بخورند که‌چی بشودیعنی؟که فاتحه‌بفرستند؟ می‌خواهم‌نفرستند. چه گناهی داشت آن پیرزن زمین خورده، که فاتحه بخواهد؟!

مرگان حرفی‌نداشت. خود را دخیل‌کارعلی‌گناونمی‌دانست. گرچه لحن علی‌گناو بیشتر خودمانی می‌نمود؛ اما مرگان او را ـ هنوز ـ محرم خود نمی‌دانست.

ـ بایداین‌زنکه‌راهم‌ببرم‌شهر، مریضخانه بخوابانمش. از ناله‌هایش ذله شده‌ام. بالاخره کسی را گیرمی‌آورم ودستخطی می‌گیرم. اما این خر لاکردار بد موقعی دلاغ شد!

به کوچه‌رسیدند. مرگان‌راهش رابطرف خانه‌اش‌کج‌کرد. علی‌گناو جلویش ایستاد و او را به اصرار رو به خانهٔ خود برد:

ـ هر چه نباشد یك لقمه نان یافت می‌شود بالاخره! خانهٔ ماوشما نداردکه. بیا برویم حالی هم از رقیه بپرس.

رقیه، زیر جا افتاده بود. پلکهایش روی‌هم افتاده بودندوخمناله می‌کرد. به نظر می‌رسیدکه‌دم‌دمای صبح‌خوابش برده‌باشد. مرگان پای‌در نشست و علی‌گناو چند تکه نان آورد و روی بال چادر مرگان‌گذاشت:

ـ آب دهنت رابگیر. می‌خواهی هم‌برو بابچه‌هات بخور. من امروز هر جوری شده رقیه را می‌برم به شهر، مریضخانه.

رقیه پلك‌گشود و لبهای خشکیده و تناس بسته‌اش را برهم زد:

ـ نه... نه... نمی‌روم. نمی‌روم... آنجا... می‌میرم. می‌میرم!

علی‌گناو غرید:

ـ خانه‌خراب! جای مریض، مریضخانه‌است. چی‌را می‌میری؟!

ـ نه! نه! همینجا. بگذار همینجا، زیر سقف خانه‌ام جان بدهم.

علی‌گناو ناشنوی حـرف زنش، جیبهای نیمتنه و چوخایش را از نان کاك پرکرد، تکه‌هایی نان درهم شکاند و بـه دهان گذاشت، از خانه بدر شد و یکراست به سراغ‌خرش‌رفت. خر، هنوزکم‌وبیش‌می‌لرزید و پوزه‌اش ازآب‌بینی خیس‌بود. گناو، دستی بر پوست پژمرده‌وپهن‌آلود خرکشید، سرگین‌های خشکیده را از مـوهای شکستهٔ گرده‌ها و زیر شکم حیوان به ناخن تراشید، پالان بر پشتش‌گذاشت وتنگش را بست. به‌یادش آمد که تابوت را باید می‌آورده وکنج حیاط مسجد، سرجـای همیشگی، می‌گذاشته بود. اماحالا دیگرکارازکارگذشته بود. باید به‌فکرکار تازه‌اش باشد. در طویله چشمش را گرفت. در را از پاشنه درآورد وکنـار دیوار حیاط خانه گذاشت. لقمه‌اش را قورت داد، تکهٔ دیگری نـان به دهـان گذاشت و به اتاق رفت. نهالی‌کهنهٔ مادرش را بیرون آورد، روی‌درپهن کرد و بالا سر زنش رفت:

ـ کهنه‌پاره‌ای اگر داری به خودت بپیچ!

رقیه هیچ نگفت. علی‌گناو با کمك‌مرگان به زنش رخت پوشاند، لحاف را به دوربدن‌او پیچاند و به‌مرگان گفت که زیر شانه‌ها را بگیرد. رقیه وزنی‌نداشت. یك پرکاه! بیرونش بردند و روی در خواباندنش. به ناله‌های زن، علی‌گناو چندان‌گوش نمی‌داد. رشمه‌ای از پستو آورد. خر را از در خانه بیرون برد و میان‌کوچه واداشت. خورجین رویش انداخت وبالا سر رقیه‌آمد. در و رقیه را رشمه‌پیچ‌کرد وبعد، به همدستی مرگان، او را بیرون آورد و بر خر بارکرد. حالا باید رقیه و در را بر خرمی‌بست.

نست. چوخای علی را مرگان آورد. چوخا بر دست مرگان. علی‌گناو به خانه دوید و دمی دیگربیرون‌آمد: کلید در خانه را به مرگان سپرد. کیف پولش را در جیب بغل جابه‌جا کرد، چوخایش‌را از روی دستهای مرگان برداشت و به اوگفت:

ـ به ابراو بگو مواظب گلخن باشد. خودت هم دوروبر کارش را بگیر. اگر شب را در شهر ماندنی شدم، گلخن را خودت روشن‌کن‌وابراو را وادار پایش بنشیند. غروبی‌هم خودت هاجر را وردار و بروید حمام. به ابراو بگو این حاج‌سالم و پسرش که فردا آمدند حمام، بابت مزدش پاپی‌شان نشود. دیگرسفارشت‌نمی‌کنم. اگر شب برنگشتم با هاجربیایید خانه بخوابید. نان را وارداشتی؟

ـ ورداشتم!

ـ خوب، خدا نگهدار. می‌برم هرجوری شده می‌خوابانمش!

علی‌گناو خر را هی‌کرد و مرگان رو به خانهٔ خود رفت.

لب گودال خانه، عباس نشسته بود و داشت سکه‌ها را میان‌کاسهٔ سفالی می‌شست. کاسه پرآب بود و سکه ها در آب ته‌نشین شده بودند و پنجه‌های عباس، هنوز می‌مالاندنشان. مرگان ازکنار پسرش‌گذشت و به اتاق رفت. هاجر، پای اجاق چرت می‌زد. آتش اجاق خاکستر شده بود. مرگان کنار اجاق نشست و تکه‌های نان را روی زمین گذاشت. عباس، خمیده و با لایه‌ای از پسلهٔ درد، به‌اتاق آمد. مشتش پر از سکه بـــود و می‌شمرد. به گمان، بار چندمی بودکه داشت پولهایش را می‌شمرد. پای اجاق که رسید، زانوهایش خمیدند و نشسته شد، تکـه‌ای نان برداشت، زیر دندانهایش شکاندوگفت:

ـ گمانم هنوز دوتاپنج قرانی میان روده‌هایم مانده باشند!

بخش سوم

بندیکم

توبرهٔ پدر را عباس برداشته بود؛ چادر مادر را هاجر، وکیسه‌ای از تکه‌پاره‌های به‌هم دوخته‌را، ابراو.

دو برادر دوش بـه دوش هم مـی‌رفتند و خواهرشان بـه دنبال. می‌رفتندتا به دشت پا بگذارند. علفه بود. مـاه نوروز . آفتاب، دیگر سردنبود. می‌شد بـه آن دل بست. زمین، دیگرکف پاها را نمی‌گزید. چهره‌ها دیگر کـدر نبودند. یا ـ دست‌کم ـ چندان کـه پیشتر، کدر نبودند. آسمان، فراخ بود. آسمان ، دیگـر آن تنگی و کـوتاهی را نداشت. روزها، بازتر بودند. دشت وبیابان، گشاده‌تر می‌نمودند ؛ و اینهمه در دل فرزندان سلوچ، واتاب و جای خود داشتند. دلها روشنتر بود. بازتاب زلالی بهار. پاها، بی‌بیم نه، کم‌بیم‌تر می‌رفتند. سرها ، باد داشت. بهار وجوانی ! باد مست بهار،درکله‌های خام. حلقهٔ‌چشمها، هم آمده و تنگ و منتظر نمی‌نمودند. چشمها بازتر، روشنتر و بـراقتر. بازی شوخ‌بهارانه، در آهوی چشمها. بازی شوخ آهوان، دربهار دشت.

فرزندان سلوچ ـ دست‌کم‌برای دمی ـ به‌خشم و طعنه‌ونیش‌زبان، با یکدیگر رفتار نمی‌کردند. مهربان اگر نبودند، اگر نمی‌توانستند کـه باشند، دشمن هم‌نبودند. بیزار به‌کارنمی‌رفتند. نه فقط اجبار، که‌شوقی

هم پاهایشان را پیش می‌برد. دلهاشان از چیزی نو به شوق‌بود: گذار از سیاهی. این‌شکفته‌ترین حالتی‌بودکه می‌شد در رفتار ایشان، دید. باروی فروریختهٔ زمستان، زیر قدمها غبار می‌شد.

ـ به‌کجا داریم می‌رویم؟

ـ به علف!

جواب هاجر را، عباس داد.

ابراو از خواهر پرسید:

ـ بلدی بلقست[1] را بجوشانی؟

ـ چرا بلد نباشم؟

ابراو، بی‌التفات به جواب هاجر، سر بـه دنبال کلپیسه‌ای ریزو خوش‌نقش گذاشت. در دویدن مارپیچ‌خود، نمی‌خواست‌پا رویش‌بگذارد. نمی‌خواست هم علفتراش راروی‌گردن‌کلپیسه فروکوبد. دلش‌می‌خواست جانور را زنده بگیرد. دوروبر زمینج، وقتی بچه‌ها خیلی‌از بیکاری‌کسل می‌شدند، دسته‌جمعی کلپیسه‌ای رادنبال می‌کردند ومی‌گرفتندوبه‌حیوان، ناس[2] می‌دادند: پس کله‌اش را به دو انگشت می‌گرفتند و می‌فشردند، دهان‌کلپیسه باز می‌شد و یك دلـه‌انگشت ناس روی زبانش می‌ریختند و به امان خدا، رهایش می‌کردند. کلپیسه چند خیز می‌رفت وکند می‌شد. می‌ماند. گیج می‌شد و بـه دور خود مـی‌چرخید. اختیارش را از دست می‌داد. سرانجام می‌غلتید و به پشت‌می‌ماند. شکمش باد می‌کرد. دراین وقت، سنگدل‌ترین بچه، تیزترین سنگ دم دستش را روی شکم کلپیسه می‌کوبید. شکم کلپیسه دریده می‌شد و هر چـه درون شکم حیوانك بود بیرون می‌ریخت واین سرگرمی، با پرتاب چند تف بر خاك، تمام‌می‌شد.

ابراو، دست از سر کلپیسه برداشت.

۱ـ علف خوارا.

۲ـ معجونی مرکب از آهك و تنباکوکه برای نشئه‌شدن زیر زبان اندازند.

ـ بگذار اوهم برود دنبال رزقش؛ چکارش‌داری؟ دست‌وپای کسی راکه تنگ نکرده!

لحن عباس، مهربان و برادرانه بود:

ـ سنگ می‌اندازی؟

عباس، خم‌شده وقلوه‌سنگ خوشدستی ازخاك‌نمناك برداشته بود.

ابراو هم خم شد و قلوه‌سنگی برداشت:

ـ نشانی کجا؟

ـ آنجا! لب جوی. پرتاب هم از همینجا.

ـ سرچی؟

عباس، درنگ کرد:

ـ سر... دو سیرخرما!

ـ هرکی نده!

ـ هرکی‌نده!

ـ اول کی؟

ـ اول... اول‌تو.

ابراو به‌هاجر گفت که برود لب جوی بایستد و جای افتادن‌سنگها را مراقب باشد. هاجر، پیش دوید:

ـ جای هرسنگ که افتاد، یك سیخ به‌خاك فروکن!

هاجر، لب جوی ایستاد:

ـ بیندازید!

ابراو گفت:

ـ می‌خواهی تو اول بینداز. از اینجا.

ـ نه، اول تو.

ابراو دورخیز کرد و بغل گشود، روی پـــای چپ سوار شد و

تکه سنگ رابه‌دست‌راست‌چرخاند وپرتاب‌کرد.درنگاه هاجر،سنگ‌روی دیوارهٔ‌جوی نشست.هاجر، بیخ‌سنگ سیخی‌به‌زمین فروکرد.نوبت‌عباس. سنگ خوشدست‌از سرانگشتان عباس پروازکرد، از سر هاجر، غیژکشان گذشت وآنسوی جوی، در خاك نشست. ابراو به برادر نگاه کرد. عباس به خنده دندانهای درشتش‌را نشان داد. بسوی خواهر رفتند. هاجر، لب جوی، به جستجوی علف خوردنی بود. یافت! لفچون جو. زانو زد و بوته را از خاك نمور بیرون‌کشید! ریشهٔ بوته، خاك‌آغشته است. همیشه چنین است. روی برگهایش لایه‌ای غبار نشسته است.

هاجر، ریشه را میان انگشتهای لاغرش گرفت، برگها را بر کف دستش کوبید تا غبار بتکاند. غبار، تکانده شد. بوته پاك. هاجر رفت تاعلف‌را به‌دهان برد،اما ابراو ـ بزغاله‌ای انگار ـ بوتهٔ‌گیاه را ازدست هاجر قاپید، به دهان‌گذاشت و خنده در چشم، لبهای شیپوریش را هم آورد و باد در بوك[1] هایش انداخت. چشمها و گونه‌های ابراو همچنان می‌خندیدند. هاجردنبال‌او کرد.ابراودوید. به‌خنده دوید و پادرقال‌موش، سکندری رفت. هاجر، نه به کینه، اما با مایه‌ای از دل آزردگی، چندتا تپ بر سر شانهٔ برادر کوفت. ابراو، ریسه‌از خنده، روی پاهایش‌نشست و به سرفه افتاد. ریزه‌های نیم‌جویدهٔ لفچون‌جو ـ زبرترین علف خوارا ـ به کامش باید چسبیده باشد. سرفه. سرفه. خون به چشمهایش دوید و تخم‌چشمها در آب گردید. مشتی به تخت پشت. هاجر، نشست و مشت به تخت پشت برادر کوبید. این را از مرگان یادگرفته بود. سرفه برید. ابراو روی خاك یله داد، آرنج ستون تن. خنده از چشمها گریخته بود. هاجر، با این وجود، نتوانست دق‌دل خالی نکند. رفت‌وگفت:

ـ حرام! حرام! ازگوشت سگ‌هم حرامتر!

۱ـ لپ.

عباس، به‌شوق، فریادکرد:

ـ بچه‌ها! بچه‌ها! جیگریز! جیگریز. یك عالمه!

هاجر، کنارعباس ایستاد. ابراوهم‌خود را از زمین جمع کرد ودوید. کنار جوی، میان گودالچه‌ای، عباس یك خال جیگریزگیر آورده بود. هرسه نشستند. عباس باعلفتراش و ابراو با بیخبُر و هاجر باکونه‌شکستهٔ قاشقك. بوته‌های جیگریز را ـ هربوته جگرسوراخ سوراخ بزی‌رامانند ـ می‌تراشیدند و روی هم می‌ریختند. گفتن ندارد که ضمن کار دهانهایشان می‌جنبید. دور لبها ودندانهایشان رنگ علف گرفته بود. خال جیگریز، توبرهٔ عباس را نیمه‌پرکرد. عباس گفت:

ـ حالا باید پی بلقست بگردیم. جیگریز را که نمی‌شود برای‌شام پخت! هرکدام از یك‌طرف برویم.

ـ برویم!

توبره. کیسه و سارق را لب جوی گذاشتند و هرکدام بسویی راه افتادند.

دشت. سبزنای‌تنکی‌داشت. سبزهٔ‌نورس، جابه‌جابرخاك گلبوته‌ای فرش‌کرده بود. رنگ خاك و سبزه، درهم. خرمایی و سبز. خرما و علف. جابه‌جا بوته‌ای بلقست، جابه‌جا بوته‌ای جیگریز. همه‌جا عطر خاك‌باران خورده. رد پاها برخاك‌ملایم. خاك، خمیر ورآمده. چشمهای تیز وخبره، بوته‌های خوارای علف را برمی‌چیدند ودر بال پیراهن خود جا می‌دادند، با نگاهی گهگاهی به هم: پنهانی. باز، جستجو تیزتر. رقابت پوشیده. طبیعیِ ذات‌کار، که گاه برهنه می‌شود. عریان. بساکه به کینه انجامیده است. اما اینبار نه، پوشیده بود. برادرها و خواهر، هرکه می‌خواست بیش از دیگری بال پر علف داشته باشد. بال پر علف و بال راست. نه کم ازدیگری، هرکدام.

در برگشت، دیدند که خیلی از هم دور شده‌اند.

کنار کیسه و سارق و توبره‌شان، مردی روی زالهٔ جوی نشسته بود و با بوته‌ای جیگر یزبازی می‌کرد. پیشاپیش، پیشاپیش، اورا به‌جاآوردند: بابای سالارعبداله بود؛ کربلایی محمد دوشنبه. پیرمردی کوتاه و درزمین کوفته. روی زالهٔ جوی که نشسته بود به یك کلوخ کلان می‌مانست. گرچه کوتاه، اما درشت‌استخوان و محکم بود. صورتی گرد، پیشانی پی برآمده، ریش‌سفید و قبضه پرکن؛ با چشمهایی که اشتهای جوانی هنوز در آن نمرده بود. زمستان و تابستان، یك شال پشمی ـ که روزهای بافته شدن، سفید بوده بود ـ به‌دور عرقچین قدیمیش می‌بست. تامردم زمینج یاد می‌دادند، کربلایی دوشنبه همین شال و عرقچین را به سر داشت. در عزا و عروسی، در برف و آفتاب. کناره‌های شال، ریش‌ریش شده و چرك کهنه دربافتش مرده و به رنگ گل خاکستر درآمده بود. روی گونه‌های پیرمرد، هنوز مویرگهای سرخ پیدا بودند. روی بینی گردوصافش، که به‌یك‌تیله‌انگشتی می‌مانست، نرمه‌موهایی روییده بود. چروك‌زیرگلو ودور گردنش، تکه زمینی را می‌مانست، قاچ قاچ شده از آفتاب. شکن‌شکن خط و خطوط، برپوستی کلفت. موهای‌سفیدوپیچیدهٔ سینه‌اش‌از یقه‌بیرون زده بود. یقهٔ بی‌لبگردان و چرك. چنانکه انگار تسمهٔ سیاه و باریکی به دور یقه‌اش دوخته شده است. با این وجود، دست‌وروی کربلایی‌دوشنبه همیشه شسته بود ونمازش یك وعده هم ترك نمی‌شد.

تا بچه‌های مرگان به او برسند، کربلایی‌دوشنبه کلوخهای کوچك را برمی‌داشت و میان انگشتهای کوتاه و کلفتش نرم می‌کرد. بچه‌ها که رسیدند، هنوزسرش‌پایین‌بود. بیشتروقتها سرکربلایی‌دوشنبه پایین بود. کم‌و کُند حرف می‌زد؛ اماگنده می‌گفت. توبره وعلفتراشش کناردستش بودند و ریسمان گردن بره‌اش به مچ دستش گره‌خورده بود و بره بر

لب جوی می‌چرید. بچه‌های مرگان، یکی‌یکی سلام و خداقوت گفتند و رفتند تا علف بالهاشان را خالی کنند. کربلایی‌دوشنبه نگاهشان کرد و به جواب خداقوتشان، گفت:

ـ دارید علف خوارا جمع می‌کنید، ها؟

ـ ها بله، کربلایی!

عباس و ابراو، کنار کربلایی دوشنبه، بر سینهٔ زاله نشستند و هاجر خود را در شکاف‌جوی گم کرد. کربلایی‌دوشنبه ازحال مرگان‌جویا شد. عباس گفت:

ـ روزگاری می‌گذراند، ای...

کربلایی‌دوشنبه به همدردی گفت:

ـ زن فلك‌زده! ببین چه جور بی باعث‌وبانی شد! از بابای بی غیرتت چه‌خبر؟

ابراو سر پایین انداخت و خود را به شوراندن خاك مشغول کرد. عباس گفت که هنوز خبری نشده است. کربلایی‌دوشنبه‌گفت:

ـ دیگر باید قید او را بزنید. هرچندکه مادرت میان مردم چنو انداخته که سلوچ‌پول برایش‌می‌فرستد، اما در شهرکورهاکه ما زندگی نمی‌کنیم! اگر خبری باشد، لابد ما هم می‌فهمیم! نه! مرگان، حال کبك را پیدا کرده. سرش راکرده زیر برف وگمان می‌کند دیگران او را نمی‌بینند. دروغ می‌گوید! یعنی می‌خواهد صورت خودش را با سیلی، سرخ نگاهدارد. دایبتان‌چی؟ مولا امان؟ از او چه‌خبر؟!

ـ او هم دیروقتی‌ست که خبریش نیست.

ـ پیش از این، وقتی از اینطرفها رد می‌شد، سری به من می‌زد! حالا دیگرکم پیداش می‌شود. شاید بابت حسابی که با هم داریم، راه کج می‌کند و پوزمی‌تاباند؟آخراو ساربان من‌بود. شماها یادتان‌نمی‌آید.

به همین اعتبارهم بهش پول قرض دادم. آن روزهاکه عاشق بود، بدـ حساب نبود! اماحالا... به‌گمانم دارد یوغ ورتاب می‌اندازد. یك‌روزی بالاخره پیداش می‌شود. تاآخر دنیاکه نمی‌تواند رو نشان‌ندهد! با پای خودش باید بیاید و حسابش را پس بدهد. اگر روزی دیدیش، پیغام من را بهش برسان. به‌اوبگوکربلایی‌دوشنبه‌گفت: من پول‌دزدی به‌تونداده‌ام که حالا روی‌گرفتنش را نداشته باشم. وقتش رسیده‌که‌بیایی سرحساب! اما مرگان... مرگان‌بااوفرق می‌کند. حیف‌شد، مرگان! سوخت‌بیچاره. به دام این سلوچ سگ‌خلق افتاد وسوخت.از جوانیش هیچ‌چیز نفهمید. آخرش هم‌که اینجور! از قول من بهش بگو: اگر یکوقت پول وپله‌ای خواست، من را بی‌خبر نگذارد. ازمرگان گروی نمی‌گیرم. بهرهٔ زیادهم نمی‌خواهم. البت... خودم سری به خانه‌تان می‌زنم!

کربلایی‌دوشنبه، از خاك برخاست. در سکوت سنگین بچه‌هـای مرگان، بیش از این نماند. تاب نیاورد. می‌توانست ببیند که بچه‌های مرگان، صبح‌روزی‌راکه سالارعبداله ـ پسرکربلایی‌محمد ـ برای‌وصول گروی به خانه‌شان رفته بود، به چشم باطن می‌بینند. همچین این را به چشم باطن‌می‌بینندکه‌سالارعبداله، عباس‌وابراو را از زمینهای‌پنبه‌زار، تارانده بود. اثرحرف پیرمردهم ، به کمك ـ بر چهرهٔ بچه‌ها ، کربلایی دوشنبه را دودل‌کرده‌بود. انتظاری‌که اوداشت ـ امیدواری ـ درچشمها برنتافت. کربلایی‌دوشنبه، خاك خشتك تنبانش را تکـاند، قلادهٔ بـرهٔ پرواربیش راکشید، توبره‌اش را به شانه انداخت و علفتراش رابه‌دست گرفت وگفت :

ـ الغرض که از جانب من دریغی نیست. می‌آیم خانه‌تان!

بچه‌های مرگان، خاموش، رفتن کربلایی‌دوشنبه را نگاه کردند. کربلایی‌دوشنبه، سنگین وکند راه می‌رفت. پاهایش راگشادبرمی‌داشت.

همهٔ اهل زمینج می‌دانستند که او « قُر» است.

عباس، برخاست و علف‌های ریخته را میان توبرهٔ خود جا داد. برای دو وعده، بس:

ـ چطوره برویم «خدا زمین»؟

ابراو گفت :

ـ که این علفها را به دوش بکشیم تا آنجا و دوباره برگردانیم؟

ـ می‌گویی چکارشان کنیم؟ اینجاکه نمی‌شود گذاشتشان.

ابراو به هاجر نگاه کرد:

ـ می‌بریشان ؟

ـ چرا نمی‌برد؟ او می‌خواهد بیاید سر زمین چکار؟

ـ ها بگردم خواهرم را! ببرشان. توعلفها را ببر، ما هم می‌رویم نم زمین را اندازه بگیریم. اگر قابل باشد، فرزاو[1] می‌کاریم.

ـ وقتی خواستیم بکاریم، تورا هم می‌بریم دانهٔ هندوانه به گود بیندازی! حالا برو بده‌علفها را ننه پخته‌کند، ماهم غروب برمی‌گردیم.

علفها رادرسارق هاجر انباشتند.ابراو زانو در پشتهٔ‌علف کوفت و به همدستی عباس به‌کار گره زدن بالهای سارق شد.بعد ازآن، بقچه را روی سر هاجر گذاشتند. هاجر هُتُره خورد، اما جا نگاهداشت‌وقدمها را هماهنگ‌کرد. می‌برد. عباس و ابـراو، خاطر آسوده از باری که بر سر خواهربه‌خانه‌می‌رفت،توبره وکیسهٔ‌خودبرداشتند و به شانه‌انداختند، علفتراش و بیخبُر[2] به دست گرفتند و رو به‌خدا زمین براه افتادند.

خدا زمین،برگرده‌گاه ریگ. زمینی‌شیب و ماسه‌ای. صاف‌ونرم، چون شکم مادیان. بایر و بادگیر. بی‌صاحب‌ویله. از همین‌رو ـ شاید ـ به آن می‌گفتند: خدا زمین. تکه زمین سلوچ، کنار به کنار زمین‌های

۱ـ زودرس. ۲ـ دست افزای برای کندن علف.

پسر صنم، بابای قدرت، و مـادر علی‌گناو؛ چسبیده به راه بود. دست چپ خدا زمین به‌ریگ‌درازمی‌شد، راستش را جوی می‌برید و بالاسرش به دشت کلغر سر می‌زد. پس، پایینه‌اش تاچشم‌کار می‌کرد، زمین بودو زمین؛ زمین خدا زمین. اما ازچنین زمین‌درندشتی‌بازبرداشتن، کارهرآدم کم حوصله‌ای نبود. کار موروار می‌طلبید. تا امروز، این زمین، تنها هندوانه داده بود. امروزه، تازه زمزمهٔ پسته‌کاری به گوش می‌رسید. این بودکـه اهل زمینج، پنداری از پسته‌کاری وکار پسته نداشتند. امـا، هندوانه، چرا. تا بوتهٔ هندوانه، درخدا زمین، به بار بنشیند، بارها زیر رملی‌که باد می‌آورد، گم می‌شد ومی‌بایدبه دل صبر، برگ‌برگ‌بوته‌ها را از زیرخاك بیرون‌می‌آوردی. و کم‌آدمی دل‌ودماغ چنین کاری‌داشت. بیشتری‌ها، همان اول ماه نوروز، دانه به‌گود می‌انداختند و می‌رفتند. بوته به امان خدا رها می‌شد. پس، می‌ماند یا می‌مرد. که‌بیشترمی‌مرد. باد، بوته‌رامی‌مرداند. بوته، یادرخاك دفن می‌شد، یا می‌خشکید. مگر یکی ازصدتا. به اقبال! وقت محصول‌که به‌سرزمین می‌آمدند، چند بوته‌ای‌ـ شاید‌ـتن‌ازچنگ‌باد رهانیده‌وبارداده‌بودند. خشکی‌دهانت‌رابگیر! رسیده‌ـ نارسیده بار از بوته می‌چیدند و می‌رفتند. گمان اینکه مفت! در ایـن میان، یکی‌از مردهایی‌که پابه‌پای هربوته، دست به بیل ومراقب، پیش می‌آمدند، سلوچ بود. سلوچ، پی‌گیر و بی‌خستگی‌درکش راه زمینج و خدا زمین‌بود، تا بوته را به‌باربنشاند. بوته‌هارا ـ بمداز کشت ورویش «یکه» می‌کرد وازآن پس خاك‌پی[1] سرمی‌داد. بوتهٔ خدا زمین، کاردیگری نـداشت، جز همین کار: خاك‌پی‌سر. جز ایـن، باید بادگیر مـی‌ساخت. بادگیرهایی با خاك و هیزم: سبد. دیگر این زمین، نه‌کلوخ‌کوبی داشت و نه پرکردن شکاف‌های ریزودرشت، تـا آفتاب، نم خاك از چراك‌هـا

۱ـ خاك‌پشت بوته برای‌پیشگیری‌باد.

برنچیند. زاله ریختن وآبیاری هم نداشت. اماکار، بسیار داشت. همیشه باید میان بوته‌هامی گشتی واگر هیچ کاری نبود، هرزه‌مره‌هارابه‌نوك‌بیل، وجین می‌کردی. که سلوچ چنین مـی‌کرد. میوهٔ تابستان بچه‌ها درگرو کار اوبود. همپای مرگان، یکایك‌بوته‌هارا چون‌بچه‌های‌نوپایی‌می‌پاییدند، بزرگشان می‌کردند و تا پای بار می‌رساندند. چشم شوق، به بارهربوته.

تا ریگ، راهی نبود. چند تیر پرتاب. پس‌بیرداوببرد[1]. بازی‌یی که به تن تندی و شتاب‌می‌بخشد. یکی‌خم می‌شودو دیگری‌از روی‌پشت او می‌پرد و در چهار-پنج قـدمی خم می‌شود تا دیگری از رویش بپرد. شورانگیز است‌و اگرپاهای‌نوجوانی‌مانده نشوند، بافوت‌وفنی که‌می‌توان در آن بکار برد، با حیله‌ها و شیوه‌هاکه راه به رنـدی می‌برد، بازیگر را به شوخی و شادی می‌کشاند.

عباس، تن خمیده فرودزدید، وزغ‌وار شکم برخاك ساباندوابراو، پا کشان وبه خیزکه می‌آمد، شتاب‌ازپاها وانتوانست بگیردوبه سرآمد. سکندری! غلتید و به خود پیچید و به هم دوید، با خنده‌ای تلخ به‌زیر پوست و نگاهی رنجیده به چشمها. عباس درخندهٔ خود می‌لولیدودست برناف چسبانده بود. ابراو خاك‌ازسر و روتکاند وبراه رفت. عباس خود را به او رساند، خنده کوتاه‌کرده، گفت:

ـ دلگیر شدی؟

ـ نه! اما ذات تو نامرد است.

عباس، به‌خنده برگزارکرد وگفت:

ـ علی‌گناو برای من‌کاردرست‌کرده. شترچرانی. پیش پسر عموی باباش.

ابراوگفت:

۱ـ گونه‌ای بازی. پریدن ازروی پشت یکدیگر. جفتك‌چارکش.

ـ علی‌گناو؟! چندوقتیست که زیاد دوروبر خانهٔ ما می‌پلکد! دلسوز شده! از وقتی‌که بابا رفته... راستی! تو خیال می‌کنی بابا، دیگر برنمی‌گردد؟

ـ گور پدرش! می‌خواهدبرگردد، می‌خواهد برنگردد. از بودنش چه نفعی بردیم که از نبودنش ضرر کنیم!

ـ هرچه بود، بالاخره بود!

ـ می‌خواهم‌نباشد! تا بود نان خشك‌وکتك داشتیم. حالاکه‌نیست فقط نان خشك داریم. چه گُلی توانست به سرمان بزند؟

ـ پدر بود، بالاخره! همان سایه‌اش هم غنیمت بود.

ـ بی‌پدر زیادند. ماکه نوبرش نیستیم. حالا دیگرسینه از خاك برداشته‌ایم. هر جوری باشد نان خودمان را در می‌آوریم. ازگرسنگی‌که نمی‌میریم.

ـ فقط که نان و گرسنگی نیست. همین که آدم را به چشم یتیم نگاه می‌کنند، خودش درد کمی نیست. زبان این مردکهٔ نزولخوار را ندیدی چه زهری داشت؟

ـ بابا هم اگر بود، زهر زبان همچه آدمهایی گرفته نمی‌شد!

ـ هرچه هست که من گاهی دلم برایش تنگ می‌شود.

ـ من به دلم راهش‌نمی‌دهم.

ـ همیشه من را با خودش به خدا زمین می‌آورد.

ـ من را هم به چاه‌کنی می‌برد.

ـ ماه نوروز که می‌شد، خودش گود می‌زد و من هم دانه به گود می‌انداختم.

ـ من‌هم پای‌چرخ چاه می‌ماندم و او می‌رفت ته چاه. اوبار به‌دلو می‌ریخت و من بالا می‌کشیدم.

ـ این آخری‌ها، گل تنور هم برایش درست‌کردم. به‌من می‌گفت، پنجه‌های تو به‌کار تنورمالی می‌خورند.

عباس، خشمخوار، گفت:

ـ خیلی خوب دیگر! واگوی کردن ندارد که! بگذار از کلهٔ خواجه هم برود آنطرفتر.

خدا زمین. جا به‌جا سایه‌های ریگ، بر پفه‌های برف که جامانده بود. عباس از جوی پرید و گفتگو برید. زمینشان، زیر پایشان بود. کیسه و توبره لب‌جوی گذاشتند و علفتراش را ابراو به‌دست گرفت. عباس، یك گله جا را نشان داد. ابراو همراه‌برادر رفت. هردو به کندن زمین نشستند. خاك، به اندازه نم برداشته بود. لایهٔ‌رویی، گل بود. به دست می‌چسبید. لایهٔ زیرین به قاعده بود. زیرین‌تر، کم وبیش رنگ تیرهٔ رطوبت‌داشت. عباس، پاچهٔ پای راستش را تابیخ ران برزد و پا درگودالی‌که کنده بودند، گذاشت. تا بالای زانو، پا درگود فرو رفت. نم، بس‌بود. در همچو خاکی، نم، خود را نگاهمیداشت. بوتهٔ هندوانه، بیشتر در پهنا ریشه می‌دواند. خوب؟

ابراوگفت:

ـ می‌خواهی یك گلهٔ دیگر را هم بکنیم؟

ـ عجب بچهٔ گیجی هستی، تو! همچه خاکی‌که این‌گل وآن گل ندارد، که! بندسار نیست‌که تو بخواهی ببینی بیخ‌زاله چندپا نم داردو آبریزش چند پا. ماسه است! این خاك، نم را می‌مکد. می‌گویی‌نه، برو بیخ ریگ را بکن. آنجاکه شیب است و آب نگهدار نیست؛ اما شرط می‌بندم از اینجا بیشتر نم دارد. چون خاکش نرمتر است.

از بیراههٔ پشت‌ریگ، پسر صنم می‌آمد. مراد. پشته‌ای هیزم بر پشت داشت و در هر قدم، پایش تا ساق در خاك خیس فرو می‌نشست و

گودال کوچکی از خودبه جای‌می‌گذاشت. چشم‌مرادکه به‌پسرهای‌مرگان افتاد، راه‌کج‌کرد و رو به آنها آمد.

ـ خدا قوت!

پسر صنم، پشتهٔ هیزمش را به شیب زالهٔ جوی تکیه‌داد:

ـ خدا نگهدار. خدا شما را قوت.

برادرها بسوی او رفتند. مراد، ریسمان قلاب شده در چمبر را روی سینه سست کرد، پشت از پشته واگرفت، از بند ریسمان بیرون آمد وگفت:

ـ سبدها نم دارند،لامذهبا! سنگینند. دال‌کند شدم. آنهم‌میان این‌ریگها. پاها تا زیر زانو میان‌خاك فرومی‌روند. ببین‌چه‌عرقی کرده‌ام!

راستی‌هم! تمام‌تخت‌پشت‌و زیر بغلهای مراد به آب عرق‌آغشته بود. دست زیربال پیراهن برد، عرق پیشانی وبیخ‌گوشهایش‌را پاك کرد و تکیه به زالهٔ جوی، نشست و پلکهایش را ازهم واکشید. عرق به چشمش‌رفته بود. دور چشم‌سرخ‌شده بودو می‌سوخت. مراد، یك‌چشمش را بازکرد و پرسید:

ـ داشتید نم خاك را معلوم می‌کردید؛ لابد؟

ـ ای... همچین. توچی؟ خیال نداری امسال‌بکاری؟

ـ من‌که نه.اما برادرم‌دست‌بردار نیست. من این‌یك وجب زمین‌را قابل نمی‌دانم‌که برایش خودم را با شاخ گاو دربیندازم.

عباس، که بی‌خبر هم‌ازآنچه پسرصنم اشاره‌می‌داشت‌نبود،پرسید:

ـ چه شاخ گاوی؟

ـاین‌زمینها رایکسردارندبه‌ثبت‌می‌دهند. دامادآقاملك‌جلوافتاده. سالارعبداله‌و کدخدانوروز وذبیح‌هم دستشان‌روی دست هم است. حرف از یك تراکتور و مکینهٔ آب‌هم‌می‌زنند.علاوه بر خدا زمین ودشت‌کلغر،

روی آبریز بندسارهم دست انـداخته‌اند. خـود سالارعبداله شب جمعه خانهٔ ما بود. برادرم دل نمی‌کند، وگرنه مادرم‌تا صدای جرینك پول را شنید، پاهاش سست شدند! اما اگرمن برادرخودم را می‌شناسم‌که اوهم راضی می‌شود. سالارعبداله با دوتا اسکناس پشت قرمز، دهن او را هـم می‌بندد.

عباس، لب به دندان‌گزید و گفت:

ـ حالا دیگر سالار عبداله راست‌راست دارد روی مال مردم دست دراز می‌کند. این هم خودش دزدی‌ست دیگر! پس چیست؟

پسر صنم گفت:

ـ او قبول نداردکه زمین‌ها مال مردم است. اسمش‌رویش است. خدا زمین!

ـ خوب باشد! خدا زمین! حالا که دست بنده‌های خداست.

پسر صنم جواب داد:

ـ سالار ادعا دارد که می‌خواهد زمین خدا را آباد کند.

ـ هه! آباد! پس ما چکار می‌کنیم؟ خراب؟!

ـ چه می‌دانم؟!

ـ بقیه خیال دارند، چکار بکنند؟ مثل بابای قدرت و دیگران؟

ـ حالا که می‌روند تا دهن یـکی یکیشان را ببندند. وعده وعید می‌دهند.

چشمهای عباس، درخشید:

ـ یعنی پول نقد می‌دهند؟

ـ شاید هم بدهند! نمی‌دانم.

عباس خاموش شد. پیدا بود که در فکر اینست تا بـودترین راه را بشناسد. پسر صنم، خسته به پشته‌اش تکیه داد.ابراو، سرش را بلند

کرد و گفت:

ـ توچی، مراد؟ تو خیال داری چکار بکنی؟

ـ من می‌روم! من هیچوقت دل به‌نبود نمی‌بندم. می‌روم. می‌روم جایی که وقتی صبح تا شب جان کندم، بدانم غروب به غروب مزدم به جیبم می‌رود. پارسال به گنبد بودم. سال پیشش به ورامین. امسال اگر ناچار باشم تا اهواز هم می‌روم. کجا خوش است؟ آنجا که دل خوش است. شماها چی؟ می‌مانید؟

ـ ما خودمان هم نمی‌دانیم؟

پسر صنم، پشته را روی‌پشت جا به جا کرد وریسمان را از روی سینه به چمبر داد و گفت:

ـ شنیده‌ام علی گناو برای تو نانداني درست کرده؟!

طعنه‌ای در زبان او بود. عباس گفت:

ـ شتر چرانی را می‌گویی؟ هنوز که معلوم نیست!

ـ گیرم که معلوم بشود. آن سردارکه دست دهنده ندارد! کار همیشگی هم که نیست. چار روز دیگرکه بارگیرش بیاید، قطار می‌کند و یا علی!

عباس گفت:

ـ شاید بخواهد بهار را بچراند.

پسر صنم گفت:

ـ چه‌خیال‌ها! خانه‌نشستن‌بی‌بی‌بان از بی‌چادریست، برادر! حالا دیگر قربان این ماشین‌های لیلاند بروم. سردار از زور ناچاری‌شترهایش را دارد سر به بیابان می‌دهد،نه از دل‌خوشش! آنوقت تو ازقبل‌همچنین آدم ورشکسته‌ای می‌توانی نان بخوری؟ ... خوب، شماها هستید؟

ـ نه دیگر. ما هم می‌آییم.

پسر صنم، زبـر پشته راست شد. پسرهای مرگان توبره و کیسه و علفتراششان را برداشتند و پا به پای مـراد، راه افتادند. در راه پسر صنم گفت:

ـ خیلی‌های دیگر می‌آیند. قدرت هم می‌آید. می‌رویم شش ماه کار می‌کنیم و برمی‌گردیم زمستان را راحت زیر کرسی لم می‌دهیم. از این خنس بازی هم راحت می‌شویم. اینجا که هستیم، هیچوقت ده تـا یك تومانی تـوی دست ماها گیر نمی‌آید. دستهامان از پاکتره! تعجبم شماها چرا دل نمی‌کنید؟

عباس گفت:

ـ ماگرفتاریم، برادر!

ـ فقط شما گرفتارید؟!

ابراو پرسید:

ـ تو تا حالا ماشین سوارشده‌ای، مراد؟

ـ چطور سوار نشده‌ام؟ پس این راه‌ها را با چی رفته‌ام؟ تازه... مگر چی هست!

ابراو بی‌گفتگو ماند. عباس گفت:

ـ اگر خیلی مانده‌ای پشته را بگذار زمین‌کمکی ورش دارم.

پسر صنم گفت:

ـ من از سنگینی پشته مانده نمی‌شوم. از این که می‌بینم کـار آدمیزاد در این جا قرب و قیمتی ندارد، مانده مـی‌شوم. حالا این پشته هیزم یك چیزی. چون اقلا مادرم باش یك تنور نان پخت می‌کند. امـا باقی‌کارها فقط بیگاریست. به‌صاحب ذوالجناح می‌توانم روزانه‌شانزده ساعت کارکنم، اگرببینم‌کارم حاصلی‌دارد. از زحمت کشیدن آدم، یك چیزی‌باید مراد بشود!

ـ راستی! .... شنیده‌ام می‌خواهید هاجر را عروس کنید؟!

عباس و ابراو، همچنان خاموش بودند. جوابی نداشتند بـه پسر صنم بدهند. مراد هم واگوی نکرد.

به پناه خرابه‌های زمینج که رسیدند، مراد گفت:

ـ اگرچندصباحی تاب‌می‌آوردید، شاید مرد بی‌زن هم برای هاجر یافت می‌شد! خدا نگهدار.

ـ خدا نگهدار!

پسر صنم راهش را کج کرد واز کنار زمین‌های‌آیش رو به خانه‌شان رفت وبرادرها،همانجور روی بلندی لب خندق،راه را ادامه‌دادند. تا چندان دور نشده بودند، پسر صنم زیر پشته‌اش نیم چرخی زد و بـه صدایی کنده پاره گفت:

ـ به هر تقدیر ...اگر خواستید راه بیفتید ... با هم برویم‌بهتره.

عباس، علفتراشش را سر دست تکان داد وگفت:

ـ خیلی خوب ... خبرت می‌کنیم.

و در شیب‌خندق، سرازیر شدند.

پسرهای مرگان، پا که به زمینج گذاشتند هوا گاوگم شده بـود و شبانه، سرمای دلچسبی همراه می‌آورد. بیهوده نبود اگر بعضی‌هـا، آنهاکه دستشان به‌دهنشان می‌رسید،ماه نوروزهم ازکرسی‌دل‌نمی‌کندند. ابراو،کیسه‌اش را به تخت پشت چسباند، شانه‌هایش را کمی بالاآورد و به برادر گفت:

ـ تو می‌گویی ما چکار کنیم بهتره؟ کم‌کم هوا که گرم بشود، حمام علی‌گناو هم از رونق می‌افتد. من همچو امیدی ندارم که تابستان هم پای‌گلخن نگاهم دارد. حالا هم‌گمانم به رو درواسی مانده‌که‌بیرونم نمی‌اندازد. ریش به گـرو دارد. یکی از آنهم، گرفتار ناخوش‌ـبیماری

زنش است. پس صباح که خرش از پل گذشت، ردم می‌کند. تازه، همچه مزدی هم که نمی‌دهد... اگر از من می‌شنوی، مـی‌گویم ما هم قاطـی دیگران راه بیفتیم وبرویم جاهایی که همانها می‌روند. شاید چشمهٔ روشنی وا بشود. ها؟

عباس گفت:

ـ حالا وقت بسیاره. اگر ببینم نمی‌چلد، با این دسته نرویم بـا آن یکی دسته می‌رویم. راه را که نمی‌بندند!

ابراو هوایی شده بود. رفت با زبان دیگری برادرش را بـه رفتن وادارد کـه پسر سالار عبداله بیخ دیوار پیدایش شد؛ به نظر مـی‌رسید که چشم براه دو برادر مانده بوده است. پیش آمد و رو در روی عباس ایستاد:

ـ پولهای من چی می‌شود؟

ـ کدام پولها؟

ـ همان پولهایی که تو طویلهٔ خانه‌تان از پیش دست من ورداشتی و قورت دادی؟ هر وقت من را می‌بینی، رویت را از آنطرف می‌کنی که چی؟ به خیالت با دستهٔ کورها طرفی؟!

ـ خوب! تو که خودت می‌گویی قورت دادم، قورت دادم دیگر. برو همانجایی که پس دادم ورشان دار! آدم که چیزی را قورت می‌دهد، کجا خالی می‌کند؟

عباس، این راگفت وراهش راکشید. ابراوهم دنبال او براه افتاد. پسر سالارعبداله، درپی برادرها رفت و گفت:

ـ من آن قرانی‌هایم را از حلقومت بیرون می‌کشم!

عباس، جوابی نداد:

«آن دردی که من کشیدم صد تومن هم بیشتر قیمت داشت! آمده

می‌خواهد مرده را زنده کند! هك!»

پسر سالارگفت:

ـ من پولم را از تو می‌زایانم!

عباس گفت:

ـ اگر زایاندیش، نافش را هم‌ببر!

پسر سالارعبداله‌گفت:

ـ تخم سگ ولدالزنایی دیگر!

عباس به پناه دیوار خانه‌شان پیچیدوگفت:

ـ ولدالزنا خودتی با هفت جدت! گوزپدرچغان!

مرگان، سر از چارچوب در بیرون‌آورد وگفت:

ـ با کی هستی، باز؟ چرا یك دم تنم را بی‌تکان نمی‌گذاری،تو؟

بی جوابی به مادر، عباس به پالان خری‌که بیخ دیوار تکیه داده شده بود، خیره‌ماند؛ دمی وادرنگید وپس، پرسید:

ـ کی خانه‌ست؟!

ـ دایبت!

ـ چی؟!

دایی، هرکه و هرچه بود، آمدنش پسرهای مرگان را به شوق آورده بود. به خانه دویدند. بالای اتاق، مولا امان نشسته وبه لحافها تکیه داده بود. یکزانو ـ مثل بیشتروقتها ـ نشسته ودست دراز ودرشت استخوان خود را روی‌آینهٔ زانو گذاشته بود. ساق دستش، نورد فرت؛ و انگشتهایش، هرکدام ساق درنایی؛ از سر زانویش به پایین آویخته بودند. بینی بزرگ و کشیده‌اش، با آن نوك خوش‌قواره‌و قوس ملایم، بر نیمی از صورت درشت و استخوانیش سایه انداخته بود. به دیدن خواهرزاده‌ها، چشمهای‌شکاریش خندیدند، جابه‌جا شد و دستهایش‌را،

هرکدام بال‌درنایی، بسوی‌پسرها درازکرد وجوانکها درآغوش دایی‌امان گم شدند. مولاامان، رویشان را بوسید و هر دوراکنار خود، بیخ‌دیوار نشاند و به شوخزبانی حالشان را پرسید:

ـ گمان می‌کردم ریشتان درآمده، دیگر!

تازه،عباس‌وابراو دیدندکه‌علی‌گناو هم‌نشسته‌است وبعدمادرشان را دیدند و جای خالی هاجر راحس‌کردند. عباس، به اشارهٔ لب وچشم، پرسای هاجر شد. مرگان به‌او فهماندکه‌هاجر به پستو، پشت پرده‌نشسته است؛ و عباس دریافت‌که چی‌به‌چی‌ست!

علی‌گناو، ماندهٔ چای پیاله را نوشید، بال چوخایش را به دست گرفت، برخاست وگفت:

ـ پس، قرارمان همان. هفتم عید می‌رویم شهر!

مرگان‌گفت:

ـ انشاءاله.تا وقتی‌هم‌پنج‌ششتا خانهٔ دیگر مانده‌که بایدسفیدشان کنم. این خانه‌ها را هم‌که سفیدکنم، سرم خلوت می‌شود.

ـ انشاءاله!

مولا امان، برخاست‌وگفت:

ـ به مبارکی!

علی‌گناو، پیش از آنکه پا ازدر بیرون‌بگذارد، به عباس‌برگشت وگفت:

ـ حرف‌کار تورا هم با عمو سردار زدم. فرداصبح‌بروشترها را ببر بیابان، به‌علف.

مولا امان هم با علی‌گناو بیرون رفت ودربرگشت، تن تاکرد، به خانه پا گذاشت‌وگفت:

ـ مرد نان‌درآری‌است. زنش‌هم‌که دیگر زن بشو نیست. خوبست

دیگر! خدا خیربدهد.

ابراو، تازه ملتفت شده بودکه‌نوک‌کلاه دایی‌امان، به زیر ضربی سقف خانه‌شان می‌خورد. دایی‌گفت:

ـ خوب دیگر! تمام شد. از پشت پرده بیا بیرون، نوعروس! بیا دیگر. هاجر!

مولاامان، چندان بستهٔ این نبودکه خواهرزاده‌اش از پناه پـرده بیرون بیاید. حرفی زده بود. ختم مجلس. سرجایش نشست‌وپیالهٔ خالی را دم‌دست خواهرش خیزاند و به عباس‌گفت:

ـ پول و پله‌ای اگر داری، بجل‌هایت را وردار بیار. برو چندتا حریف دیگر هم‌خبر کن بیایند. ورخیز! یکسالی می‌شود که در زمینج قمار نکرده‌ام.

مرگان، پیاله‌را پرچای‌کرد وجلوی دست برادرش‌گذاشت. عباس به خود جنبید که برخیزد و یك دست قاپ از میان بجل‌هایش دستچین کند. ابراو، خودش را به سایهٔ دربندکشاند و سرش را به سکنج دیـوار تکیه داد. عباس به‌کنار دولابچه‌که رسیدگفت:

ـ کربلایی‌دوشنبه، بابای سالارعبداله،خبراحوالت رامی‌گرفت، دایی!

مولا امان، در صدای عرعر خرش که از طویله بلند شده بـــود، گفت:

ـ گوز باباش می‌خندید! به‌خیالش ازروی آب پول جمع می‌کنم که دم‌به ساعت بروم سراغش ویك مشت اسکناس بابت‌فرع‌پولش‌جلوش بگذارم. این دفعه، اگر خدا بخواهد، خیال دارم اصل‌وفرعش را یکجـا قورت بدهم! بیار آن بجل‌ها را!

عباس، قوطی بجل‌هایش را پیش آورد، دایی دست‌به‌کاربرچیدن

یك دست بجل‌شد. مرگان، نگران دختر خود، از جا برخاست و به پستو رفت و زانو به زانوی دخترش نشست. هاجر، بال پرده را میان دهانش فرو برد تا صدای خود را خفه‌کند.

پستو، سیاه بود. شبتر.

بند دوم

کار هرکس پیش رویش بود.

ابراو، کلهٔ سحر برخاسته و به سرگلخن رفته بود. مولاامان، جلوی در طویله داشت خر ریزه‌اش‌را پالان می‌کرد. عباس، مشغول گره زدن نخ گیوه‌هایش‌بود. مرگان، لگن و چلیك حلبی و تکه‌گونی‌هایی‌که در سفیدکاری دیوار وسقف به‌کار می‌برد، آماده به‌گوشه‌ای‌گذاشته و منتظربود دیگران راهی‌کارخود شوند. مرگان، همه‌راباید راه می‌انداخت و بعد خودش روانه می‌شد. دوروبرعید، کار مرگان درآمده بود: سفیدکاری خانه‌ها.

عباس، هنوز دور خودش می‌چرخید و دم به‌دم چیزی از هاجر می‌خواست: نخ،سنجاق‌قفلی،دستمال‌گردن‌و...هاجرمثل‌گربهٔ بی‌آزاری‌از این سوراخ به آن یکی‌سرمی‌کشید؛ چیزی‌می‌آورد،چیزی‌می‌برد و سرش گرم‌کارخودبود.هاجر،مثل‌همیشه،بی‌گفت‌وشنودسربه‌کارداشت.مولاامان، پا به‌خانه‌گذاشت ورفت‌تا خورجین اثاثش رابیرون بیاورد. هاجر وعباس به‌کمك او رفتند. مرگان هم افسار خر را به دست گرفت و نزدیك دو کشاند. خورجین را آوردند و بار کردند. مولاامان، سررفتن، دست به خورجین برد و یك مشت آبنبات ابوالفضلی بیرون آورد و سربال‌چارقد

هاجر بست:

ـ اینهم شیرینی عروسیت!

مرگان به برادرش گفت:

ـ باز هم که گذارت به اینطرفها می‌افتد انشاءاله؛ نه؟

ـ حتماً. حتماً که می‌آیم. در این سفر، شاید انشاءاله سلوچ را هم با خودم آوردمش. آشناها می‌گفتند طرفهای شاهرود یکی‌را دیده‌اند که قدوقوارهٔ سلوچ را داشته. از پارسال آنجا دارند کارخانه می‌زنند. درکوه‌های بالاسر شاهرود هم معدن ذغال‌سنگ هست. نه یکی، چندتا. شاید هم به‌هوای‌کار، ازآنطرفها رفته! هرجا باشد، بالاخره شما را بی‌خبر نمی‌گذارد.

ـ اگر برگشتنی بود، نمی‌رفت!

مرگان، به‌عباس برگشت‌وگفت:

ـ توهم نمی‌خواهد دُر فشانی‌کنی. برو ردکارت! چوبدست بابات آنجاست، ورش‌دار و راه‌بیفت! لنگ ظهر می‌خواهی شتربه‌علف‌ببری؟!

نان روز، پای‌سرداربود. علی‌گناو، پیش از این قرارش‌راگذاشته بود. عباس، چوبدست را از خانه برداشت و بیرون‌آمد. مولاامان، یك بار دیگرخورجین را روی‌خر جابه‌جاکرد ورفت‌که برود. هاجر و مرگان، کنارش بودند. مولاامان با خواهر و خواهرزادهٔ خود دست‌به‌گردن شد. عباس، کنار بار ایستاده بود و دستهٔ چوبش را می‌فشرد. مولاامان‌دارمنصور[1] «!»ـ خود را خماند و باعباس‌روبوسی‌کرد:

ـ قمارت‌که‌بد نبود! ببینم شترچرانیت‌چه‌جور ازآب دربیاید؟! چه‌کاکل قرشی هم برای خودش درست‌کرده!... هین‌نن...

ـ کجا هین‌نن... مولاامان؟! گاوگم می‌آیی‌و شبگیرمی‌روی؟!

۱ـ کنایه‌ازبالابلندی انسان.

بی‌خبر بی‌خبر؟! پس آشنایی قدیمی ما چی شد؟ ما را از بیخ فراموش کرده‌ای!

کربلایی دوشنبه بود. باد، خبر را به او رسانده بود و او مثل جن، حاضر شده بود. مولاامان، بی‌آنکه به دیدن طلبکار، دست‌وپای خود را گم بکند، به‌نرمی گفت:

ـ گرفتاری! گرفتاری کربلایی! دنبال یك کلف نان، روزوشبم را گم کرده‌ام. دارم جنس می‌برم قلعه‌های بالا بفروشم. خیال داشتم جنس‌ها را که پول کردم، برگردم وبیایم خدمت! این دیرکرد ساربان قدیمت را به بزرگواری خودت می‌بخشی!

کربلایی دوشنبه، گردن کوتاهش را راست گرفت، بروبالای مولاامان را نگاه کرد و گفت:

ـ روز به‌روزهم که داری بیشتر قد می‌کشی! کجامی‌روی آن‌بالاها؟ نکند می‌خواهی خدا را بگیری! یا اینکه من دارم‌روزبه‌روز به زمین فروتر می‌روم!

ـ لاغر شده‌ام کربلایی! از اینه. قاق کشیده‌ام.

ـ هووووم... قاف‌نی! چطورآدمی به‌این قدوبالا به زمینج می‌آید، از زمینج می‌رود و چشمهای کور شدهٔ من نمی‌توانند او را ببینند؟!

ـ کم آمده‌ام کربلایی.

ـ هووووم... پس، کم آمده‌ای؟! خوب! بیشتربیا؛ بیشتربیا!

ـ روی چشم، کربلایی. روی چشم. مرخص می‌فرمایی؟

ـ بفرما... بفرما... راه باز وکوچه‌دراز!

مولاامان، به خنده و شوخی، راه‌به‌کوچه برد و خرش‌را هی کردو کربلایی‌دوشنبه با زیرنگاهی به مرگان، پابه‌پای مولاامان رفت:

ـ از سلوچ بی‌غیرت خبری نداری؟

ـ بی خبر نیستم، کربلایی. بی‌خبر نیستم.

عباس، پیشاپیش خر ریزهٔ دایی‌اش می‌رفت. مولاامان، بار دیگر واگشت و دنبال سرش را نگاه کرد. هاجر و مرگان، کنار دیوار ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند. در آفتاب‌نو روبیده، سایهٔ قامت مولاامان کوچه را پر کرده بود. کربلایی‌دوشنبه، در کنار مولاامان، به جوزی می‌مانست که قل می‌خورد. گفتگوی مولاامان و کربلایی‌دوشنبه، دیگر به گوش مرگان نمی‌رسید. به خیر گذشت. تپش قلب مرگان، آرام گرفت.

ـ خوب، دایی‌جان، به سلامت. خیرپیش. انشاءاله که به وقتش سری به ما بزنید.

ـ انشاءاله، حتماً.

علی‌گناو، پیش آمد و با مولاامان دست‌داد و روبوسی کرد. او دیگر زندگانی خانوادهٔ سلوچ را ـ انگار ـ بومی کشید. مولاامان، با لبخندی که هنوز بر لبهایش رنگ داشت، خرش را پیش راند و از علی‌گناو دور شد. علی‌گناو، به اینسو نظر کرد. خانهٔ سلوچ. هاجر به دیدن علی‌گناو به خانه دوید، اما مرگان همچنان کنار دیوار ایستاده بود. علی‌گناو، رو به مرگان رفت. مرگان به خانه خزید. علی‌گناو در پی او رفت و با چشمهایی که هاجر را می‌جستند، به سلام مرگان علیك داد. مرگان گفت:

ـ شرموست. خجالت می‌کشد. هنوز بچه‌ست آخر! بیا به خانه.

هاجر، نبود. مرگان، وسایل کارش را وراندازکرد و در چشم علی‌گناو، پرسید:

ـ پس گل‌گیوه‌ها کو، دختر؟

جوابی نیامد. علی‌گناو، پرسید:

ـ امروز کجا سفید کاری داری؟

ـ خانهٔ ذبیح‌اله. برادرزادهٔ کربلایی‌دوشنبه.

ـ امسال گمانم خانهٔ خیلی‌ها را سفید کرده باشی؟!

ـ نه خانهٔ همه را. هرکس دستش به دهنش می‌رسد، چندتومانی هم خرج سفیدکاری خانه‌اش می‌کند.

علی‌گناو، به سقف و دیوار دودزدهٔ خانهٔ مرگان نظر انداخت و گفت:

ـ دستی هم به سر و روی اینجا بکش!

ـ انشاءاله. انشاءاله کارم تمام بشود، می‌کشم.

هاجر، کیسهٔ گل‌گیوه‌را از پستو آورد و کنار دست مادرش گذاشت. راه رفتن هاجر، رفتار و نگاه‌هایش به بیم آغشته بود. خودش‌را می‌دزدید. با کمی دقت، می‌شد چگونگی حال دختر را دریافت. اما علی‌گناو، او را چنین نمی‌دید. نه از عشقی که به هاجر داشت، بلکه از حرصی که به او داشت. حرصی به تصرف او. پس، هاجر را چنانکه بود، نمی‌دید. هاجر را، هر حال و روحیه‌ای که‌داشت، در بستر خود می‌دید. لاشخوار، کبك را در منقار خود می‌بیند. علی‌گناو، با چشمهایش داشت دختر را می‌جَوید و هاجر نمی‌دانست چگونه در نگاه علی‌گناو تاب بیاورد. بیزاری و ترسش از یکسو، و ناخبرگیش از سوی دیگر، او را بی‌تاب می‌کرد. دست و پایش راگم کرده بود. چنانکه می‌ترسید ازجای خود، حتی تکان‌بخورد. مانده بود و ناخن می‌جوید.

اما مرگان، چنین نبود. با اینکه‌ذره‌ذرهٔ حالات دختر خود را تا ته وجودش احساس می‌کرد، می‌کوشید تا بد به‌دل خود راه ندهد. درنظر مرگان، این‌چیزها، این‌تاب‌وتپش‌های یك دختر، برابر مردی‌که داردشوی او می‌شود، عادی بود. شایدبتوان گفت، برقاعده بود. جزاینش، پرسش می‌آورد. چون دختر، اگر به رضا راهی خانهٔ مردی بشود، باز هم چنین رفتاری را ـ چه‌بسا برجسته‌تر ـ وا می‌نمایاند. واگر به نارضا در راه باشد، پایش‌که به حجله‌خانه رسید، همه را از یادمی‌برد. ناچار است‌که از یاد ببرد. پس، التهاب هاجر، اگر چه دل مرگان را می‌خراشید، اما

نو نبود. دست‌آخر، همان‌می‌شدکه‌مرگان‌می‌دید: پایش‌که به حجله‌خانه می‌رسید، همه را از یاد می‌برد. گذشته از این، هاجر و علی‌گناو، در اصطلاح نامزد یکدیگر بودندو مرگان، ازحس اینکه مادرزن خواهدشد، بفهمی‌نفهمی خوشش می‌آمد. هم خوشش می‌آمد این حسی را که تازه در او زبانه زده بود، بیازماید. بیرون‌رفت!

هاجر و علی‌گناو، تنها ماندند. تنها واگذاشته شدند. هاجر، هله‌پوك[1]، دمی همانجا که بود، بیخ دیوار اجاق ماند و بعد، ناچار از اینکه خود را برهاند. ناگهان، بیم پنهانیش به هول بدل شد. رفت تا خود را در پستو، گم‌کند. اما ترسید و واگشت. علی‌گناو خندید. لقمهٔ نان در دهانش خشك شده بود. نمی‌دانست چی باید بگوید و چکار باید بکند. همانقدرکه هاجر را هول برداشته بود، علی‌گناو را هیجان کلافه کرده بود. گنگ و بی‌اختیار بود. تازه داشت می‌فهمید که اگر بلد بود چندکلمه‌ای حرف بزند، خوب‌می‌شد. دست‌کم، لال اگر نشده بود! اما حالا، تنها تن‌وبدنش آمادهٔ هرکاری‌بودتا،آنهم نه‌اینکه‌به اختیار، دست به‌کار شود. دست و تنش آمادهٔ واکنش بودند. تیری مهار شده‌در چلهٔ کمان. تلنگری باید، وگرنه شاید او همچنان در مهار بماند!

راه و روزنی‌که هاجر می‌جست، بیرون خانه بود. باید به کوچه می‌زد.پرید.علی‌گناو، دختر را درهواگرفت وبه‌کنج‌دیوارکشاند.چنانکه گویی‌می‌خواهد قایمش‌کند. شاید قصد این نداشت که او را ببوسد، اما هاجر در بازوهای علی‌گناو پروبال می‌زد. هیچ نمی‌گفت. فقط پروبال می‌زد. لبهایش انگار مهروموم شده بودند. علی‌گناو هم هیچ نمی‌گفت. دختر را میان دستهای زمخت خود، گرفتارکرده بود. خود نمی‌فهمیدکه هاجر را از زمین بلند کرده و به دیوار چسبانده؛ به گونه‌ای که پاهای

۱- هاج و واج. مبهوت.

کوچك دختر در هوا پرپر می‌زنند. صدای سرفهٔ مرگان! پس، دور نرفته بوده است. بساکه بیرون در، پناه دیوار خپ‌کرده بوده است. لابد می‌خواسته دخترش و داماد آینده‌اش را سبك‌سنگین کند! هرچه بود، به شنیدن صدای سرفهٔ مرگان، دستهای علی‌گناو سست شدند و هاجر، پشت به سه‌کنج‌دیوار، فرونشسته شد وناگاه بغضش ترکید. علی‌گناو، احساس کرد تمام تنش عرق کرده است. به بال قبا، پیشانیش را خشك کردو، سرفروفکنده، ازبیخ‌شانهٔ مرگان که داشت پا به اتاق‌می‌گذاشت، بیرون رفت.

مرگان، رفت تا نادید بگیرد. نه‌انگار که‌چیزی پیش آمده است. اما دریافت‌که دخترك واکنش خاموش مادر را باور نکرده است. هاجر، هنوز بدان پایه از بلوغ نرسیده بود، که زبانی پنهانی با مادر خود، جسته باشد. آخر، میان یك دختر بالغ‌و مادرش، همیشه چیزهایی هستند که ناگفته، دانسته و هضم می‌شوند. اما، گرچه مرگان می‌توانست‌چنان مادری باشد؛ اماهاجرچنان‌دختری ـ هنوز ـ نبود. او، کودکانه‌می‌گریست و گله‌مند از مادر، با بیمی‌که هنوز در نگاه و زبانش بود، شکوه‌کرد:

ـ او... من را گرفت... من را یکدفعه‌گرفت! دستهام را نزدیك بود بشکند!

مرگان، نرم و دلجو، کنار دخترکش نشست:

ـ علی دیگر نومزاد توست، عزیزکم. چار صباح دیگر، شوی تو می‌شود. به تو محرم است. دیگراسمش روی توست. نباید از اوبترسی. کم‌کم باید به‌هم عادت کنید!

ـ می‌ترسم! من می‌ترسم. به‌خدا، خیلی می‌ترسم!

مرگان، روی‌زلفهای‌کم‌بنیهٔ دخترش به‌نوازش‌دست‌کشیدو گفت:

ـ ترس ندارد دخترم. ترس ندارد. چه ترسی؟! همهٔ دخترها شو

می‌گیرند، همهٔ مردها هم زن می‌گیرند. ترس از چی؟!

هاجر، درگریه‌ای که گویی سربند آمدن نداشت، گفت:

ـ قُجاقه. خیلی قجاقه. از من زیاده. من‌زیردست و پای او نرم و نخاله می‌شوم.

ـ عادت می‌کنی مادرجان؛ عادت می‌کنی. قجاقی‌که برای مرد عیب نیست! مرد، باید درشت استخوان باشد. نباشدکه نزاره!

ـ می‌ترسم. من می‌ترسم. به خدا می‌ترسم!

ـ حالا اولشه، بعدش خوب می‌شوی. عادت می‌کنی!

ـ نه! نمی‌شوم. من می‌ترسم زنش بشوم. زنش نمی‌شوم!

ـ خوبه دیگر! کوفتی یك وجبی! می‌خواهی کنار دل من بمانی که سرم را بخوری؟! مگر بخت و اقبال چند بار در خانهٔ آدم را می‌زند؟! برای من آبغوره هم نگیر! دست تونیست که بخواهی یا نخواهی؛ حالیت شد؟ همچین دلبخواهی‌هم نیست! نکند دلت می‌خواهد یك شازدهٔ اسب‌سوار، ازپشت‌کوه قاف‌برایت بیاید؟! ها! مرد به‌این... چارستون‌بدنش‌سالم. نانش‌توی‌کندو. محتاج کسی‌هم که‌نیست. بیکاره و ـ رویم به دیوار ـ بی‌غیرت‌هم که نیست. دیگر چی؟ دیدی که دایی‌ت‌هم پسندیدش!

مرگان تیز شده‌بود. هاجر می‌لرزید. بعد از رفتن سلوچ، مرگان هنوز اینجور به هاجر پرخاش نکرده بود. هاجر التماس‌کرد:

ـ من را به‌علی‌گناو مده، مادر!

ـ پس به‌کی بدهمت؟! نکند دلت پیش‌آن الدنگ گرسنه‌مست، پسر صنم بند است؟

ـ نه به‌خدا!

ـ پس چی؟

ـ اقلاً یکی دو سال دیگر... نمی‌شود یکی‌دو سال صبر کنیم؟

ـ یکی دو سال دیگر؟! ازکجا بدهم بخوری؟ بابات خیلی ارث‌و میراث برامان گذاشته؟ نمی‌بینی که همهٔ زحمتهای عالم را مـی‌کشم و باز هم نمی‌توانم شکمتان را یك‌وعده سیر کنم؟

ـ خوب... خوب، تقصیر من چیه؟ چکارکنم من؟ تقصیرمن...

ـ تقصیر توایـنه‌که‌حرف‌گوش نمی‌کنی! گهگیر و خود رأیی. نوبر که نیستی! با چشمهای‌خودم دیدم‌که‌دخترهشت ساله را دادند به‌کربلایی غلام ساربان. هشت سالش بود! حالاهم شیشتا کره پس‌انـداخته. قدش به سر شانهٔ توهم نمی‌رسید!

هاجر به زحمت گفت:

ـ تو می‌خواهی من را از سر خودت واکنی، وگرنه...

ـ وگرنه چی؟ تاجت می‌کردم و می‌گذاشتمت روی سرم؟!

ـ نه! نه! آخر من... من‌که هنوز... هنوز چیز نشده‌ام!

ـ چی نشده‌ای؟! دختر از نه سالگی بالغ می‌شود. توهم که‌بالغ شده‌ای. داری پا به سیزده سالگی می‌گذاری. دیگرچه مرگته؟ شوی به این نازنینی! بهترش را ازکجا می‌خواهی گیر بیاری؟!

ـ آخر... زن‌هم که دارد!

ـ زن! آن زن‌چارصباح‌دیگر می‌میرد. اوکه دیگر زن‌بشونیست! ندیده‌ایش؟ دوپاره استخوان. بیچاره صداش از ته‌گـور بالا می‌آید. از روزی‌که بردنش مریضخانه تا امروز، نصف شده. تازه مگر پیش از آن چی بود؟ انبان‌غصه! رقیه‌کی به تنش گوشت دیده بود؟!

هاجر، ناگهان از جا پرید وجیغ کشید:

ـ مگر زوره؟! نمی‌خواهم... من اصلاً نمی‌خواهم‌شوکنم.

ـ نمی‌خواهی؟! پـ ـ ند، زبان خوش بـه خرج تو نمی‌رود؟

داغت می‌کنم، حرامزاده!

مرگان، مثل دیوانه‌ها، ازجای خود پرید و روی دخترش خسبید، موهای نرم دخترك را به دور دست پیچاند، مشتش را گره کرد و بی هیچ ملاحظه‌ای، بر سروشانه و گردهٔ او فروکوفت. خشم، امان زن را بریده بود. مهلت نمی‌یافت به‌کار خود فکر کند. فقط می‌زد. دخترك داشت از نفس می‌افتاد که مرگان ازروی پشت او برخاست، کناری نشست و مشتهای گره شده‌اش را برسر و روی خودکوبید، خود را نفرین کرد و هق‌هق زار گریه‌اش، قاطی گریه‌های هاجر شد. هاجر، همچنان سرجای خودبر زمین چسبیده مانده بود و به‌دشواری می‌نالید. مرگان، دخترش را نگاه می‌کرد و قلبش داشت از هم می‌درید. هیچ کاری، جز شیون، نمی‌توانست بکند. حال وروز دخترك، مرگان را ـ انگار ـ عزادارکرده بود. نمی‌دانست چه کاری می‌تواند بکند تا تلافی کرده باشد. کاری، کاری باید می‌کرد. اما هیچ کاری نمی‌توانست. تنها، مشت برسر و روی خودکوبیدن و خودرانفرین کردن؛ کاری که برایش مانده بود. خستگی، مگر مرگان را بازمی‌داشت. پس، گریه و نفرین. گریه‌های بی امان مرگان، هاجر را متوجه مادر کرد. نگاهش به چشمهای مرگان افتاد. گوی چشمهای مرگان، غرق اشك بود. هاجر، تن کوفته‌اش را بسوی مادرکشاند. مرگان، دختر را بغل گرفت و سر او را روی سینه فشرد و همصدای هق‌هق دردمندانه‌اش گفت:

ـ سرم به‌گور...

نتوانست حرف را به آخر برساند. گریه، امانش نمی‌داد. هاجر، التماس کرد:

ـ گریه مکن! گریه‌مکن. هرچه بگویی. هرچه بگویی. فقط گریه مکن، مادر!

صدای پاهایی، مادر و دختر را از هم‌واکند. مرادبود. پسرصنم. جلوی درایستادوگفت:

ـ رد عباس آمده‌ام!

ـ عباس رفت رد شترها.

پسر صنم گفت:

ـ داریم راه می‌افتیم، ما. بچه‌هاحرفشان‌رایکی کرده‌اندکه‌امسال بروند گنبد. گفتم اگر عباس هم راه می‌افتدکه خبرش‌کنم فرداشب‌بیاید خانهٔ ما، بقیه‌هم می‌آیندکه...

مرگان، هیچ نگفت. تکه خشتی در گلویش مانده بود. پسرصنم، نماند. روی پا چرخید ورفت. مرگان به دخترش نگاه کرد. هاجر، به کنجی قایم‌شده‌بود. مرگان‌برخاست، کیسهٔ گل‌گیوه، لگن ودیگچهٔ‌رنگ‌ـ کاریش را ازبیخ دیوار برداشت، پا از در بیرون‌گذاشت و به‌هاجرگفت:

ـ راه بیفت برویم پی کارمان! شد وعدهٔ ناشتا!

کار امروز مرگان، سفیدکاری‌اتاقِ پلوخوران ذبیح‌اله، برادرزادهٔ کربلایی‌دوشنبه بود.

اول می‌باید خاك دیوار را جارو می‌کشید. مرگان، دست به‌کار شد. چادرشبش را از سر واگرداند، بال چارقدش را به دم دهان بست، جارو را از دست هاجر ـ که برایش آورده بود ـ گرفت واز بیخ چارچوب درشروع کرد. با هر سایش جاروی مرگان، یك تکه جا ازخاك کهنه پاك می‌شدویك‌لایه‌خاك، بیخ‌دیوار می‌نشست. مرگان، مثل‌همیشه، سوار برکار بود. کار در دست او، موم‌بود. نه تنها از ناچاری، هم از جوهری‌که داشت، می‌توانست هرکاری را به‌زودی قبضه‌کند. این بود که کارهای جوراجور زمینج، خودبه خود، به عهدهٔ مرگان بود:

«خاله‌مرگان! بیا خانهٔ ما خمیرکن.»

«خاله‌مرگان! خانهٔ ما روضه است. مادرم گفت بیا چای بده.»
«خاله‌مرگان! عروسی برادرم...»
«خاله‌مرگان! عزای باباکلانم...»
«خاله‌مرگان! بیا خانهٔ ما لحافهامان را می‌خواهیم بار کنیم.»
«خاله‌مرگان! مادر میرزا ناخوش احواله... دنبال تومی گشتند.»
«خاله‌مرگان! یك کوزه آب برای ختنه‌سوران...»
«خاله‌مرگان!»
«خاله‌مرگان!»

مرگان، کم کم داشت به صورت زن مردم، خواهر مردم، مادر مردم درمی‌آمد. به کاری که مشغول می‌شد، چهره‌اش چنان حالی می‌گرفت که چیزی چون احترام وبیم به‌دل صاحبان‌خانه، صاحبان کار می‌دمید. نه کسی به‌خودمی‌دید که به‌مرگان تحکم کند، و نه‌او در کارخودچنین جایی برای کسی باقی می‌گذاشت. شایدبرخی زنها، چون دخترحاج‌سالم، مسلمه، مایل بودند در مرگان به چشم کنیزخودنگاه کنند؛ اما مرگان ـ دست کم حالا ـ تنگ‌چنین باری‌را خردنمی‌کرد. خوش‌خلقی او را باید ازچاپلوسی جدا می‌کردند. روی‌گشادهٔ مرگان‌درکار، نه برای خوشایند صاحب‌کار؛ بلکه برای به زانو درآوردن‌کار بود. مرگان این‌را یادگرفته بودکه اگر دلمرده و افسرده‌به‌کارنزدیك‌بشود، به زانو درخواهد آمد. کار، براوسوار خواهد شد. پس، با روی‌گشاده ودل باز به‌کار می‌پیچید. طبیعت کارچنین است که می‌خواهد تو را زمین بزند، از پا درآورد. این توهستی که‌نباید پا بخوری، نباید از پا دربیایی! و مرگان، نمی‌خواست خود را ذلیل، ذلیل‌کار ببیند. مرگان، کار را درو می‌کرد:

ـ بدرهٔ آب وگونی را بیار، دختر!

هاجر، جارو را از دست مادرش گرفت و رفت تا آب وگونی را

بیاورد. مرگان، بال چارقدش را ازدم‌دهان بازکرد، سرش‌را ازچارچوب در بیرون برد و غبار دهان وگلو را تف‌کرد. خاك، همهٔ اتاق را پر کرده بود. روی مژه‌ها، ابروها و پاره‌زلفی‌که از زیرچارقد مرگان بیرون‌مانده بود، لایه‌ای خاك نشسته بـود. بیخ دندانهایش، سوراخهای بینیش از خاك کهنه‌پرشده بود.احساس‌می‌کرد خلقش دارد تنگ می‌شود. فریادزد:

ـ هاجر!... رفتی از نهر زمزم آب بیاری؟!

دختر، دستهٔ بدره را دو دستی چسبیده بود وآن را به زحمت‌جلو می‌کشید. مرگان، پا بیرون گذاشت، بدرهٔ آب را ازدست دخترش‌گرفت و به اتاق آورد و پیش ازهرکاری، دستهایش‌را در آب فرو برد، قبضه قبضه آب برداشت و به هواپشنگاند[1]. چندانکه خاك، خوابید. بعد از آن نوبت آب‌پاشیدن به سقف و به دیوارها بود. باکاسه‌ای باید این‌کار می‌شد. هاجر دست به‌کار شد. اماکار دختر، باب‌طبع مرگان نبود. کاسه را از دست هاجرگرفت‌و به کار پاشیدن آب به سقف شد. آب‌پاشی، در عین حال‌که گردوخاکهای مانده به سقف و دیوارها را مـی‌مکید، زمینه را برای‌سفیدکاری با گِلاب‌گیوه‌آماده می‌کرد. یعنی اینکه خاك سقف و دیوار را برای واگرفتن گِل‌گیوه به خود، آماده می‌کرد.

زهرا، خواهر به خانه‌ماندهٔ و ترشیدهٔ‌ذبیح، یك قوری چای‌آورد، چشم باباقوریش‌را به مرگان دوخت‌وگفت:

ـ اگر صبح چای نخورده‌ای، بیا یك پیاله چای بخور!

مرگان، آخرین بادیهٔ آب را به خشکی دیوار پاشید وگفت:

ـ صبح چای خورده‌ایم؛ حالاهم قوری‌ـپیـاله‌هـا را بگذار بیخ دیوار، می‌خوریم!

زهرا، قوری‌ـپیاله‌ها را بیخ دیوارگذاشت، زیرلب‌غرید، لنبرهای

۱ـ پشنگاندن= افشاندن. پاشیدن.

چاقش را ورتاباند و از پیش چشم مرگان، دورشد.

مرگان، به‌دخترش نگاه‌کرد وگفت:

ـ کورهٔ حسد! بالاخره هم ازبخل‌می‌ترکد! به خار بیابان‌هم‌بخل دارد. نه‌که خیلی نگاری‌ست؟!

هاجر پرسید:

ـ گِل را آب‌کنم؟

ـ حالانه. بگذار اول قوری چای‌رابخوریم‌و دلش‌را کباب‌کنیم! بعداً.

قوری‌ـپیاله‌ها را به‌اتاق کشیدند ونشستند. پیاله‌پشت‌پیاله. هر‌ـ هورت‌چای بایك‌کنایه همراه بودوهمراه هرکنایه،قهقههٔ خندهٔ مرگان به هوا می‌رفت. مرگان می‌توانست حس‌کندکه با نوشیدن هر پیاله چـای، سوزنی به قلب زهرا، خواهر واماندهٔ ذبیح‌اله، فرو می‌رود. عاقبت هـم زهرا تاب نیاورد وآمد، سرش‌را به اتاق فرو برد وگفت:

ـ تمام‌نشد این‌چای خوردن شما؟!

مرگان‌گفت:

ـ بیا وردار ببر! ته قوری هنوزچای دارد. خودت‌بریزوبخور!

زهرا، قوری‌ـپیاله‌ها را بیرون برد وتُرُید:

ـ انگار از قحطی آمده‌اند!

مرگان، ادای او را درآورد و با خود گفت:

ـ تا آنجایت بسوزد!

هاجر،کمترگاهی مادرش را اینجورسرکیف دیده بود. پیش‌خود، این‌شنگی‌مادر را به حساب وفورکار می‌گذاشت واین‌که دوروبر عیدی، مرگان اقبالی یافته بودکه چشمش به رنگ پول بیفتد و صدای سکه را میان‌کیسه‌ای‌که به‌گردنش‌آویخته بود، بشنود. هاجر،به‌این فکرنمی‌کرد

که خون جوانی هنوز در رگهای مرگان می‌دود. گرچه به ظاهر، مرگان شکسته و پیر می‌نمود، اما درباطن اینجور نبود. زنهایی به عمر مرگان، اگر دقمصه‌های او را نداشتند، تازه‌اوج‌زنی‌شان‌بود. اما دریغ! بعضی‌ها هستندکه زودتر ازطبیعتشان پیرمی‌شوند. مرگان هم یکی از همین‌ها بود. اما باور نبایدکرد که جوانی، پیش از وقت، در اینجور آدمها می‌میرد. نه! جوانی پنهان می‌شود و می‌ماند. مثل چیزی که شرمنده شده باشد، در دهلیزهای پیچاپیچ روح، رخ پنهان می‌کند. چهره‌نشان نمی‌دهد، اما هست. هست و همیشه در کمین است و پی‌فرصتی است، یا مهلتی، تا خود را بروز دهد. چشم به راه است و همینکه روزگار نقاب عبوس را از چهرهٔ آدم پس‌بزند، جوانی‌هم زبانه می‌کشد ونقاب‌کدورت را بی‌باقی می‌درد. جوانی، دیگر مهلتی به دل افسردگی و پریشانی نمی‌دهد. غوغا می‌کند. آشوب! همه چیز را به‌هم می‌ریزد. سفالینه را می‌ترکاند. همهٔ دیوارهایی را که بر گِرد روح سر برآورده‌اند، در هم می‌شکند. ویران می‌کند!

از این بود شاید، که مرگان جابه جا، در فاصلهٔ کار تاکاربشکن می‌زد و گاه شلنگ می‌انداخت و چون نوعروسی شنگول، با دخترش شوخی می‌کرد. همین بود شاید، که مرگان را وامی‌داشت در لای کارش آواز بخواند، و در آوازش بیت‌های عاشقانهٔ نجما را بی‌پروا، گویه‌کند. عشق، مگر حتماً باید پیدا وآشکار باشد تا به آدمیزاد حق عاشق شدن، عاشق بودن بدهد؟ گاه عشق گم است؛ اما هست. هست، چون نیست! عشق، مگر چیست؟ آنچه‌که پیداست؟ نه! عشق اگر پیدا باشد، که‌دیگر عشق نیست! معرفت است. عشق، ازآن‌روهست، که نیست! پیدا نیست و حس می‌شود. می‌شوراند. منقلب می‌کند. به رقص و شلنگ اندازی وامی‌دارد. می‌گریاند. می‌چزاند. می‌کوباندومی‌دواند. دیوانه به‌صحرا!

گاه، آدم ؛ خود آدم، عشق است. بـــودنش عشق است. رفتن و نگاه‌کردنش عشق است. دست و قلبش عشق است. در تـــو، عشق می‌جوشد، بی‌آنکه ردش را بشناسی! بـــی‌آنکه بدانی از کجا در تو پیدا شده، روییده! شاید، نخواهی‌هم. شاید هـــم، بخواهی و ندانی. نتوانی که بدانی. عشق، گاهی همان یادکمرنگ سلوچ است و دستهای به گل آلودهٔ توکه دیواری را سفید می‌کنند. عشق، خود مرگان است! پیدا و ناپیداست، عشق. گاه تو را به شوق می‌جنباند و گاه، به درد در چاهیت فرو می‌کشد! حالا، سلوچ کجاست؟ این، چاهی‌ست‌که تو درآن فرو کشیده می‌شوی! چاهی که مرگان درآن فروکشیده می‌شود. سلوچ کجاست؟ ماه نوروز! عید! وقتی که همهٔ مردم، از هرسند و رنـدی، خود را به خانه‌شان می‌رسانند و با هر بضاعتی کنار سفره و سبزی می‌نشینند و تلاشی تا یك دم را سوای همهٔ سال، سرکنند؛ سلوچ کجاست؟ سلوچ، حالا کجا می‌تواند باشد؟ کوهپایه‌های شاهرود! معدن با سلوچ چه می‌کند؟!

سلوچ، اصلا در معدن شاهرود، هست؟!

مرگان، برادر خود را خـــوب می‌شناخت. مولاامان، صد چاقو می‌ساخت که یکیش دسته نداشت. بسا که برای دلداری مرگان دروغی بافته باشد! خوی مولاامان این بود که نمی‌توانست در هوای افسرده‌دم بزند. او ازآن دسته آدمها بودکه مردم، نامشان کرده‌اند: گسنه‌مست! شاید نمی‌خواسته‌همان‌یك شب‌راکه سرسفرهٔ خواهرش نشسته، زانوی‌غم بغل بگیرد ودلسوزی بیهوده بکند. می‌خواسته ـ لابد ـ دم تازه‌ای بـــه خانهٔ خاموش دمیده باشد!

«اماسلوچ، حالا کجاست؟!»

ـ ها مرگان بانو؛ خدا قوت!

کربلایی دوشنبه بود. عموی زهرا و ذبیح‌اله. با قد کوتاه و شانه‌های پهنش در چارچوب در ایستاده و دست به دیوار گرفته بود. قلادهٔ بره‌اش به دستش بود و لبخندی از رضامندی به‌گوشه‌های چشمش چین انداخته بود. مرگان، صدای کربلایی دوشنبه را شناخت و بی‌آنکه واگردد ـ نه از سر عمد ـ به او خوشامد گفت. کربلایی دوشنبه، پا به اتاق گذاشت و دستهایش را پشت کمرگرفت، به دیوارها و سقف چشم گرداند و گفت:

ـ الحق‌که دست‌مریزاد! ندیده‌ام! ندیده‌ام! زنی به این‌کار بُری ندیده‌ام. بارك‌الله! ... گردنم بشکندکه زن مثل بلورم را با دست خودم شکستم! ... بارك‌الله مرگان!

صدای کربلایی دوشنبه نرم و آهنگین بود؛ باکشش آمیخته به نوعی خودپسندی و پختگی. در طنین‌کلام کربلایی دوشنبه، به زعم خودِ او، چیزی پیشاپیش به کرسی می‌نشست. آن چیز، بالانشینی کربلایی دوشنبه و تبارش بود. یك جور کبر قومی در او بود. قوم و خویشهای‌کربلایی‌دوشنبه‌هم‌چنین حالتی داشتند. اگرگرسنگی نای‌نفس‌کشیدن راهم ازآنهاگرفته بود، بازهم طنین بزرگمنشانه‌ای رادرصدا، که ـ خود به خود ـ تحقیر دیگران را در بر می‌گرفت، ازیاد نمی‌بردند. زن و مردشان اینجوربودند. کلفت گوی و بدرانداز[1]! انگار هرکدامشان پیشاپیش نقابی از کبر بر چهره زده بودند تا رفتار و کردار خود را در آن بریزند.

مرگان، آشنای این خوی و خصلت تبار دوشنبه‌ها بود. این بود که در عین باورداشت تحسین زبانی‌کربلایی دوشنبه، زهر و کنایهٔ کلام او را هم ـ که بی‌اراده از زبانش می‌تراوید ـ حس می‌کرد. اما باکش

۱ـ قلمبه‌گو. حرفی درشت را به‌قصد زخم‌زدن، هنگام و ناهنگام برزبان راندن.

نبود. برای مرگان، این احوالات، دیگر داشت کهنه می‌شد. مرگان، احساس می‌کرد خوی خارپشتی را پیدا کرده است که هر وقت نیش حمله‌ای را بسوی خود می‌بیند، سر به درون می‌کشد و یکپارچه خار می‌شود. چنانکه هیچ جانوری نمی‌تواند دراو نفوذ کند. انگار چند جور آدم در مرگان حضورداشتندکه هرگاه لازم می‌شد، یکیشان رخ می‌نمود و با بیرون رو در رو می‌شد. حالا هم مرگان، همان خارپشت بود. هیچیك ازآدم‌های درون اونمی‌خواستند به‌کربلایی دوشنبه اعتنایی کرده باشند:

«گور باباش! کاری می‌کنم، مزدی می‌گیرم!»

اما کربلایی دوشنبه، دست بردار نبود:

ـ شنیده‌ام که بـه خیر وخوشی دخترت را هم داری عروس می‌کنی؟!

ـ ای ... تا خدا چی بخواهد!

ـ خدا خیر می‌خواهد. در امر خیر، خداوند هیچ مانعی پیش نمی‌آورد. ماشاءالله خوب هم قدکشیده!

ـ چشم پدری شماست، کربلایی. هاجر کنیز شماست.

کربلایی دوشنبه واگشت، نیم چرخی به‌دور خود زد و پی جایی برای نشستن، چشم دواند. جـایی جز درگاهی اتاق نبود. بال قبایش را بالا گرفت وکونش را بر زمین‌گذاشت، شانه به دیوار داد وتسبیحش را از جیب بیرون آورد و دانه‌های ریز تسبیح را با انگشتهای‌کوتاه و کلفتش به‌بازی گرفت. بره‌اش به او نزدیکتر شده بود و پارگی سرشانهٔ قبایش را به دندان می‌جوید. پرسید:

ـ زهرا خوردنی آورد؟

ـ بله کربلایی. چای آورد.

کربلایی دوشنبه، دو دانه مویز شاخه از ته جیبش بیرون‌آورد، روی زبان گذاشت و گفت:

ـ بچه‌هاکه پیغام من را به تو رساندند، مرگان بانو! گفته بودم اگر یکوقتی‌لنگی‌داشتی خبرم‌کن. چیزی‌به‌دست وبال من هست، بالاخره. با تو یکجوری کنار می‌آیم. مثل غریبه‌ها پایت حساب نمی‌کنم. ضامن و گروی هم از تونمی‌خواهم. خودت‌برای من یکصد اشرفی قیمت‌داری.

ـ خدا از بزرگتری کمت نکند، کربلایی. زمستان، بـحمدالله گذشت!

ـ من اهل‌تعارف نیستم، خلاصه‌ش! از این... مردکهٔ بی‌غیرت، ازسلوچ‌هم که انگار خبری نشده، ها!

ـ چرا، بی‌خبر نیستم. طرفهای شاهرود دستش به کاری بند شده. کار معدن.

ـ دروغه! همه‌اش‌دروغه! سربه‌سرت می‌گذارند. از من اگر می‌شنوی، سلوچ تا حالا سر به نیست شده. او، بنیه و گنجایش عـذاب غربت را نداشت. آنهم دست خالی وزمستان! به‌سرش‌زده بود، مردکه! وگـرنه هیچ آدم عاقلی همچه کاری می‌کند؟! سرسیاه زمستان! ولایت غربت! من در غربت بوده‌ام. در غربت اسیر شده‌ام. شش سال آزگـار! همه می‌دانند. اما جان‌سالم به خانه برگرداندن کار هرکسی نیست! گاو نر می‌خواهد و مرد کهن! نه آن بدبخت نیمه جان. سلوچ، همینجا هم اگر مـی‌بود، چندان دوام نمی‌آورد! شیره‌اش کشیده شده بود. بیچاره نمی‌توانست خودش را راه ببرد. پاهایش به دنبالش کشاله می‌خوردند!

اگر گفتگوبه‌همینجا خاتمه یافته بود وکربلایی دوشنبه ازمنبرش پایین آمده و پی کارش رفته بود، شاید مرگان می‌توانست به‌دل بخورد و به‌رو نیاورد. اما زبان کربلایی دوشنبه کوتاه نمی‌شد. دیوار شکسته

گیر آورده بود. روی خاك خانهٔ برادرزاده‌اش نشسته بود و به‌زنی که دستها و روی و موی و شانه‌هایش در گل‌گیوه پوشانده شده بود، کلفت می‌گفت. چنانکه انگار به‌شیوهٔ موذیانه‌ای می‌خواست ته‌دل مرگان را خالی کند. مرگان، در این گیر تنگ، نمی‌دانست چه باید بگوید. اصلاً چیزی باید بگوید؟ باید، اگر بتواند! اما چگونه؟ گفت:

ـ کربلایی! دنبال رفته حرف‌زدن خوبیت‌ندارد.

کربلایی دوشنبه با صراحتی که پهلو به‌وقاحت می‌زد، گفت:

ـ بگو دنبال مرده!

مرگان، به‌نرمی و دردی نهفته، گفت:

ـ سلوچ، چه هیزم تری به‌تو فروخته بود، مگر؟

ـ هیچی. هیچی. من از او بدی ندیدم. حسابش نقص نداشت. ما که نمی‌دانستیم خیال‌دارد برود، اما روز پیش از رفتنش‌خودش به‌سالار عبداله ما گفت که بابت طلبش بیاید و مس و تاسی اگر مانده، وردارد ببرد. نه! حسابش نقص نداشت.

ـ خوب! پس چرا نام بد رویش می‌گذاری؟

ـ می‌خواهی نام نیك روی همچین مردی بگذارم؟ می‌گویم مرد!! هه! زن جوان، زن جوانش را به‌امان کی گذاشته و رفته؟ ها؟ به‌امان کی؟! به‌امید باد بیابان؟! همچین آدمی، مستوجب چه نامی‌ست؟ بگو مستوجب چه نامی که نیست! اصلا تو یك چیز را می‌دانی؟ نمی‌دانی! می‌دانی؟

ـ چی‌را؟

ـ که اگر مردی زن خود را همینجور یله کند و برود، و تا چند ماه... نمی‌دانم تا چند ماه خبری و نشانی از او بدست نیاید، زن‌مطلقه حساب می‌شود؟! درست مثل مسلمانی که اگر چهل شبانه روز گوشت

نخورد، کافر حساب‌می‌شود! می‌دانستی؟ این رامی‌دانستی، زن‌مسلمان؟ زمین، آدم بی‌جفت را نفرین می‌کند!

کربلایی دوشنبه، حـــرف آخرش را زده بود. از جا برخاست و گفت:

ـاین خیلی نکته است! حکم شرع! حالا وضع خودت را بدان!

مرگان، خاموش به‌چهار ستون ناقص بدن‌پیرمرد نگاه‌کردوماند. کربلایی دوشنبه قلادهٔ بره‌اش را کشید و رفت. مـرگان، مثل چیزی که یك جای مغزش تکان خورده باشد، دمی هپکه زده ایستاد و بعد، تیز به کارش برگشت و به‌دخترش نهیب کرد:

ـچرا همینجور هپکه‌ت‌زده! آب بریز میان لگن! نمی‌بینی ملاط بسته؟

هاجر واجنبید و به‌کار دوید.

بار دیگر، مادر ودختر را کاربا خود برد. اما این‌بارخاری به‌قلب مرگان نشسته بود. تکه‌ای از قلبش می‌سوخت. کیسهٔ زهری را،کربلایی دوشنبه در قلب مرگان تکانده و رفته بود.

راستی، مرگان بیوه شده بود؟ دیگر بیوه به‌حساب می‌آمد؟ دیگر سلوچ با او بیگانه شده بود؟ پس، مـولاامان هم روی چنین حسابهایی خبر دروغ از سلوچ برای خواهرش‌آورده بود؟ اینهمه قاطی‌هم می‌شدند ومرگان را دم‌به‌دم‌بیشترمی‌آشفتند.خوب! مرگان، این روی‌سکه رادیگر نخوانده بود. پس سلوچ، به‌زبان بی‌زبانی او را طلاق داده و رفته بود؟ عجب! چرا؟ مرگان که چیزی از سلوچ نمی‌خواست. پس چـرا به‌حکم شرع طلاقنامه‌اش را به‌دست اونداده بود؟! نه! شاید هم‌کربلایی‌دوشنبه این حرفها را از خودش درآورده باشد! نه! اینجور نمی‌شود. مرگان به شخصه باید می‌رفت وفتوا می‌گرفت. اما این وآن چه می‌گفتند؟ مرگان

که به‌صرافت چنین کاری، پرسشی می‌افتاد، هزار جور حرف برایش درمی‌آوردند. مگر می‌شد که زبانها خاموش بمانند:

«زنکه مست شده! چار صباح که شویش رفته رزق و روزی او و بچه‌هایش‌را فراهم کند، مودمودا گرفتدش! چه‌آدمهایی یافت می‌شوند!»

اگرهم‌چنین‌می‌گفتند ـ که می‌گفتند ـ به‌نظرمرگان، حق می‌گفتند. خود مرگان هم پشت‌سر چنین زنی، چنان حرفهایی می‌زد:

«به‌دست و پا افتاده تا کلاه شرعی برای خودش درست کند!»

آنوقت چی از مـــرگان بـاقی می‌ماند؟ پسرهایش چی می‌گفتند؟ دخترش؟!

اما بی‌خیال هم که نمی‌شد بود. بالاخره باید روشن می‌شد. مرگان حق داشت دل در پی خودش هم باشد. تنها راهی که به‌نظرش می‌رسید، این بود که یکی از این شبها، آخرهای شب، به‌خانهٔ ملای زمینج برود. اما چطور، آخر؟ همینکه زن ملامی فهمید، همینکه می‌فهمید مرگان‌برای چه مسئله‌ای به‌ملا رو آورده، برای شهری بس بود! حـرف از دهن زن مـــلا که بیرون می‌رفت، از هـــزار دروازه می‌گـذشت. پس، چکار باید می‌کرد؟

ـ قدح را پرملاط‌کن، دختر!

مرگان قدح ملاط را از دست دختر گرفت، خال خالی زیررف را همرنگ‌کرد ودست از کارکشید. چیزی ازظهرگذشته بود. بعد از اینجا، باید می‌رفت و خانهٔ داماد آقـا ملك را سفید می‌کرد. وسایل کارش را به‌حیـــاط کشانـد و لب گودال، پای درخت سنجد به‌شستن دست و رو نشست. هاجر، روی دستهای مادرش آب ریخت وبعد، خود لب‌گودال نشست تا مادرش روی دستهای او آب بریزد. زهرا ازمطبخ بیرون آمد، کج‌کجك بسوی مرگان کشید و گفت:

ـذبیح‌اله سفارش کرده بودکه به‌تو بگویم دو دست رنگ‌بمالی، می‌دانی که او...

مرگان، لگن و بدره‌اش را برداشت و گفت:

ـبگو ابراو را می‌فرستم مزدکار را بده بیاورد!

به‌گفت وشنود، دیگر نماند. از در بیرون‌رفت و به‌هاجر گفت‌که هرچه را مانده بردارد و بیاورد.

در خانه، خوردن چای و نان به‌خاموشی گذشت. شکم‌که از نان آبزده باد می‌کند، وقتی با خستگی کار همراه باشد،خواب می‌آورد. اما مرگان نمی‌توانست به‌سنگینیِ پلکها میدان بدهد. پیش ازآنکه رخوت به‌دست و پایش بریزد، برخاست و اسباب کارش را برداشت و هاجر را دنبال سرخود راه انداخت و روانهٔ خانهٔ داماد آقا ملك شد.

تازه سفره را برچیده بودند و خون تازهٔ گوسفندی که ذبح شده بود، هنوز بر زمین بود. سالار عبداله، ذبیح‌اله وداماد آقا ملك، کنار حوض ساروجی روی پلاسی در آفتاب نشسته بودند و دندان خلال می‌کردند. سالار عبداله کشیده قامت و دراز دست، پشت به‌دیوار، تاخورده نشسته‌وپاشنهٔ سرش رابه‌دیوارداده بود. با اینکه یکزانو نشسته و دست چپ را ستون تن کرده بود، بلندتر از دیگران به‌نظر می‌آمد. ذبیح‌اله، گرد و در هم کوفته، چیزی شبیه عمویش کربلایی دوشنبه، کنار پلاس چهار زانو نشسته بود و گل خشکیده به‌پاچهٔ تنبانش را به‌ناخن می‌تراشید. داماد آقا ملك ، خرده مالك به‌شهر چریدهٔ زمینج، برخاسته بود ومی‌رفت یك‌دور چای‌بیاورد.

مرگان، بنا به‌سنت، به‌مردها سلام گفت ویکراست‌رو به‌اتاق‌پشت وان رفت.

دامادآقا ملك، تازه دوتا پنجرهٔ کوچك اتاق را شیشهٔ رنگی

انداخته بود. اتاق، پاکیزه بود و کار خاکروبی نداشت. تنها کمی آب باید بر دیوارهایش پاشانده می‌شد. هاجر، شاگردی که داشت خبرهٔ کارش می‌شد، بدره را از آب حوض شش‌پهلو پرکرد و برد؛ و مرگان آب‌پاشی را شروع کرد.

ـ ماه نوروزی خوب به‌کار کشیده شده‌ای ماشاءاله، خاله مرگان!

صدای سالار عبداله بود. از همانجا که نشسته بود، خوشزبانی می‌کرد! مرگان، هیچ نگفت. از آن دمی که مرگان شنیده بود، ذبیح‌اله و سالار عبداله و یکی دوتا دیگر ـ شاید هم داماد آقا ملك ـ دارند روی خدا زمین چنگ می‌اندازند، چشم دیدن هیچکدامشان را نداشت. به‌روی هیچکدامشان هم نگاه نمی‌کرد. اما حساب کار و نان جداست و حساب خوشا‌بدآمدن، جدا. گاهی آدم ناچار است رزق و روزی خودش را از دست یزید بگیرد. چه‌بسا یك عمر، آدم مزد کار خود را ازدشمنش باید بگیرد. دستی که به‌گرفتن مزد دراز می‌شود، همان دستی نیست که به‌گرفتن مدد. روزگار چنین خواسته است، چه‌باك! هر چه به‌جای‌خود. با این‌وجود، مرگان دل‌آن نداشت‌تا به‌زبانی ـ در ظاهر، خوش ـ جواب سالار عبداله را بدهد. احتیاجی حیاتی نمی‌دید:

«گور پدرش!»

پس، سرخود را به کار گرم کرد. همین دم که مرگان، دست زیر سنگ سالار عبداله نبود!

مرگان می‌شنید که سالار عبداله، حرف از خرید تراکتورمی‌زند. دستگیرش شدکه شریکهای عمدهٔ تراکتور، ذبیح‌اله و داماد آقاملك و کدخدا نوروز هستند. بعد حرف از مکینه به‌میان آمد و یك کاسه‌کردن زمینهای پراکنده. بعد از آن گفتگو در هم پیچیدومرگان نتوانست چیز درستی از آن بفهمد. پس، خیال. تا جایی که علی‌گناو گفته و مرگان

کم و بیش از زبان‌دیگران‌هم شنیده بود، خرده مالکهای عمده‌تردستشان روی هم بود که این کار را پیش ببرند. سهم کدخدا هم در میان،علاوه بر آنچه داشت ـ به‌گفتهٔ علی‌گناو ـ این بود که دیمسارش،آنها که در آبرس مکینه نبود، برای دوسال با تراکتور شرکتی، شخم زده شود. اما مرگان، هنوز باورش نمی‌شد که این کار شدنی باشد.

صدای داماد آقا ملك شنیده شد:

ـطرح را قبول‌کرده‌اند. پسته‌کاری، نوبر این ولایت است. اگر بگیرد، که انشاءاله می‌گیرد، این ولایت از این‌رو به‌آن رو می‌شود. حساب محصولش، روی کاغذ، هشت سال بعد از کشت، سربه‌خدات خروار می‌زند.

مرگان، خبر از زیرکارها نداشت. تنهاشنیده بود که عموی‌قدرت تکه‌زمینش را واگذار کرده وبه‌جایش ـ گویا ـ قول گرفته که سرمکینهٔ آب به‌کار بایستد. بابای قدرت هم که ریشش گرو کدخدا نوروز بود. چه، تریاکش را از اومی‌خرید وقبول‌کرده بودکه تکه زمینش را واگذار کند. اما هنوز، بجز مرگان، خیلی‌های دیگرمانده بودندکه سالارعبداله و شریکهایش می‌بایست باآنهاکناربیایند. از آن میان، پسرهای صنم: مراد و اصغر غزی.

پسرهای صنم، به‌پیغام سالارعبداله و داماد آقاملك آمده وحالا روی لبهٔ حوض نشسته بودند. اصغرغزی با گردن دراز و شانه‌های استخوانی، بالا تنهٔ نازك و خال روی چانه؛ سر به‌پایین داشت، با ریگهای توی دستش بازی می‌کرد و می‌گفت:

ـ نه! نه! من‌اینجا زمینگیرم، سالارجان. من‌مردکار جای دیگر نیستم. من‌ماندگار زمینجم. تابستانهاسرم‌به این چار بوته بیاچ[1] گرمه.

۱ـ بوتهٔ هندوانه و خربوزه.

دوتا هندوانه از بار وا می‌کنم و خشکنای دهنم را ورمی‌چینم.

ـ به جایش تریاك نمرهٔ یك ازکدخدا نوروز می‌گیرم و به‌ات می‌دهم، غزی! صرفهٔ کارتو در اینست! از بالاش کلی کاسبی می‌کنی.

ـ نه! نه، سالارجان. تریاك را ازکدخدا نقد می‌خرم. فی‌البشمار!

ـ پس، چرا مراد اینقدر ناخن خشکی به خرج نمی‌دهد؟

مراد به برادرش نگاه کرد. غزی گفت:

ـ حساب مراد با من فرق می‌کند، ذبیح‌اله جان. حساب مرادبا من‌فرق می‌کند. مراد، ماندنی‌زمینج‌نیست. دل‌به اینجا ندارد. اومی‌خواهد برود. کرایهٔ ماشین می‌خواهد. اما من... من از اینجا کجا بروم؟ من و مادرم که نمی‌توانیم دنبال اوبرویم! مراد، الحمدالله عملی‌نیست. پای راهوار دارد. جوانست. هرجا بیفتد و هرجا ورخیزد، طوریش نمی‌شود. اما یك بادسرد به من‌بخورد، باید یك ماه توی‌رختخواب بیفتم. مادرم‌هم بدتر از من. من و مادرم دیگر به یك حساب پا شکسته‌ایم. زمینگیر، سالارجان!

ذبیح‌اله یك پیاله چای جلوی غزی گذاشت و گفت:

ـ بخور! دهانت از خشکی مثل‌چوب شده! چقدر می‌کشی مرد؟! شده‌ای لولهٔ آفتابه!

سالار عبداله، روکرد به داماد آقاملك و گفت:

ـ خوب! کرایهٔ مراد را که باید بدهی، نه؟

داماد آقا ملك گفت:

ـ می‌دهم. کرایهٔ مراد را که می‌دهم!

مراد به برادر خود، غزی، گفت:

ـ زبانم مو درآورد از بس به تو گفتم کرایهٔ راه من را بده بروم! سهم من مال تو، بعدهم‌پولت راپس می‌دهم. می‌روم‌کارمی‌کنم

و پولت را پس می‌دهم. هیچی پس‌افت نکنم به اندازهٔ قرض تو که پست‌افت می‌کنم! اما گدابازی درمی‌آوری. برادری! هه. خوب! حالا چکار کنم؟ کرایهٔ راهم را به من قرض می‌دهی، یا اینکه سهمم را بفروشم به اینها؟!

غزی، چای را هورت کشید وگفت:

ـ فقط می‌گوبی‌بده! گردنت را تبرنمی‌زند، اما همه‌اش می‌خواهی من را تلکه کنی!

ـ من می‌خواهم تو را تلکه کنم؟! بزغاله قندی! توکی هستی که من‌بخواهم تلکه‌ات‌کنم؟! بابت سهمیهٔ زمینم، من از تو فقط‌کرایهٔ ماشین می‌خواهم. تلکه؟!

ـ کدام‌زمین تو؟! هی‌زمینم ،زمینم می‌کنی! تو در همهٔ عمرت چندبار روی‌آن زمین بیل‌زده‌ای؟چندبار؟ من‌آن زمین راتصرف‌کرده‌ام، دورش زالهٔ هیزم‌کشیده‌ام، عرق ریخته‌ام، چلهٔ تابستان وجینش‌کرده‌ام، بیاچ ها را خاك ـ پی‌سر داده‌ام، تا توانسته‌ام چهار تا هندوانهٔ کق[1] از زیر بوته‌ها جمع کنم. توآن روزها کجا بودی؟! حالا، چون من و تو از یك شکم درآمده‌ایم، خیال‌می‌کنی هرچه من‌دارم،مال توهم هست؟!

ـ هرچی تو داری؟! یك بار دیگر بگو ببینم! نه‌که از خانهٔ ننه‌ات آورده‌ای؟! تازه، چی داری؟ هرچی من‌دارم!!

چندتایی دیگر هم آمدند. خدا زمینی‌ها. اصغر غزی کوتاه آمد. دیده بود که رگهای گردن برادرش دارد ورم می‌کند. بابای‌قدرت هم‌میان خدا زمینی‌هابود. علی‌گناو هم بود. حاج‌سالم و مسلم‌هم،سرو-کله‌شان‌پیدا شد.سالارعبداله به‌خدا زمینی‌هاگفت‌که‌کنار دیواربنشینند. نشستند. مراد، برخاست. غزی‌هم برخاست. میرزا، داماد آقا ملك،

۱ـ نارس.

قبضه‌دانش را از جیب بغلش بیرون آورد و مراد را به کنجی کشاند:

ـ تو مگر غیر از خرج راه، چیز دیگری هم می‌خواهی؟! من کرایه و خرج راه تو را دربست می‌دهم. دیگر چرا جهر می‌کنی؟!

مراد، گفت:

ـ حالا باشد. حالا باشد میرزاخان. بعداً... من.. من..

ـ تو به بهشت و جهنمش چکار داری؟ پولت را بگیر و بـه من خودم یکجوری با غزی کنار می‌آیم. ریشش پیش ما گیره!

مرگان، سر از در بیرون‌آورد و گفت:

ـ آهای... اصغر غزی! خرج راه برادرت را بده بگذار بـرود، اگر می‌خواهی که زمینت چپاو نشود!

غزی که دم دالان بود و داشت می‌رفت، به مرگان برگشت و گفت:

ـ اگر خیلی‌دلت برایش‌می‌سوزد، خودت به‌اش‌بده! همانجور که می‌خواستی دخترت را به او بدهی!

ـ کُل‌گزور! من‌برای‌خودت می‌گویم. زمینت از دستت می‌رود، او شریك توست؛ موش صحرایی!

ـ میان دعوا، نرخ معلوم نکن! مراد، شریك من نیست. اگـر هم پولی از میرزا خان بگیرد، پای خودش حساب می‌شود. بابت زمین نیست. آی... جماعت! شماها شاهد باشید. مراد، هیچ حقی بـه زمین من ندارد!

مرگان، سرو دست آلوده به گل و شلات، خود را از روی ایوان به‌حیاط انداخت و دنبال غزی رفت. غزی رفته بود. بسوی مراد برگشت و او را به‌کناری کشید:

ـ اگرغرض خرج راهت‌است، من برایت مهیا می‌کنم. نفروش!

ـ داری چه وردی به گوش جوان مردم می‌خوانی، مرگان؟!

مرگان، بی‌جواب حرف سالار عبداله، به ایوان رفت و خود را درون‌اتاق، گم کرد. مراد، به رد برادرش رفت و شریکها، چانه زدن با خدا زمینی‌ها را شروع کردند. داماد آقا ملك رضایتنامه‌ای نوشته و زیر تشك گذاشته بود تا خدا زمینی‌ها، پایش را امضاء کنند. پیش از همه، رضایتنامه را به حاج سالم نشان داد:

ـ آخر، بنده‌که در خدا زمین، ملك ندارم!

ـ دیگران هم ندارند، حاجی‌آقا. غرض رضایتنامه‌ایست ازقاطبهٔ اهالی. بی حق و حقوق هم نمی‌گذاریم شما را. هرکسی می‌تواند امضاء کند، مهر، یا انگشت بزند. مسلم! تو هم بیا جلو!

مرگان، سر به کار خود داشت، اما صداها را حس می‌کرد، می‌شنید. می‌توانست‌حالت هرصدایی را تشخیص بدهد: گله مند. ناراضی. چاپلوس. سرخورده. بی‌اعتبار و بی‌تفاوت. آفتاب نشین‌ها یکدیگر را خبر کرده بودند که سالار عبداله و شریکهایش کرایهٔ راه می‌دهند. همه آمده بودند و داشتند می‌آمدند. چه آنها که در خدا زمین کشت کرده بودند و چه آنها که نه. تقریباً یکجور گدایی. یکجور کذب و گدایی. انگشت می‌زدند وچیزی می‌گرفتند. رضایت به‌دادن چیزی که نداشتند. رضایتنامه باید پر از رد انگشت می‌شد. و می‌شد. چون، دست هر گدا، ده انگشت داشت! تنها چند تایی مانده بودند که شریکهای سالار عبداله، هنوز با آنها سرچانه داشتند. اما، این مشکل هم حل می‌شد. میرزاخان مردم‌دار بود. کسی را نمی‌خواست از خود برنجاند. مگر تك‌وتوکی که از پیش با او خرده حساب داشتند. این بود که برخی دست به‌سر می‌شدند و بیشتری‌ها هم راضی از در بیرون می‌رفتند.

صدای میرزاخان، داماد آقاملك، محکم‌و رسابود:

ـ این کار ما فرق می‌کند با اینکه در یك زمین درندشت خدا، ده‌دوازده‌تا آدم‌مردنی، آدمهایی که‌حتی‌یك بیل‌یایك علفتراش‌هم‌ازخودشان ندارندکه علف‌های هرز را وجین‌کنند، کارکنند! کارکه چی بگویم؟ سر خودشان را گرم‌کنند. من می‌دانم، خودتان‌هم می‌دانیدکه‌چی می‌گویم. ده‌تا آدم بی‌رمق، مثل مورچه به هر گوشهٔ خدا زمین چسبیده‌اند و سالی چندروزی لای سبدها ٔجل ٔجل می‌کنند و آخر فصل هم سرتا ته محصول راکه‌روی‌هم‌بریزی، پنج‌خروارهندوانه‌نمی‌شود. تازه آنهم فقط‌هندوانه! چرا فقط هندوانه؟ تا صد سال دیگر هم فکری جز هندوانه کاشتن به مغز شما نمی‌زند؟ همانچه راکه از پدرهاتان یادگرفته‌اید، به بچه‌هاتان یاد می‌دهید! هیچ وقت به سرتان زده‌که دراین دنیا، محصول دیگری هم‌جز هندوانه می‌شود توی خدا زمین به‌عمل‌آورد؟ معلوم است‌که نه! تازه... اگر هم به سر یکی‌تان زده باشد ، کو وسایل؟ با چی می‌خواهید زمین را آمادهٔ بار دادن بکنید؟ با دست خالی؟! با دست خالی‌که نمی‌شود! باید روی خاك پول پاشید! بی‌مایه فطیر است. این را برای همه‌تان‌می‌گویم. بیشتر برای آنها می‌گویم‌که حالا، یکدفعه به‌کله‌شان زده‌که روی گنج نشسته‌اند! این حرف را خوبست به‌گوشتان فرو کنیدکه زمین‌بی‌سند و قباله مال‌کسی است‌که بهتر آبادش کند. یك‌کلام! بیخودی‌دارم‌چانه‌ام را خسته می‌کنم. آن‌سه‌چهار نفری‌که مانده‌اند، خیال نکنند حرفشان به جایی می‌رسد. ما می‌خواهیم این‌کار با خوبی وخوشی سر بگیرد. باز هم چشم ما به چشم همدیگر می‌افتد. به صلح‌وصلاح باشد، بهتر است. من نمی‌خواهم‌پای مأمور به‌زمینج‌کشیده بشود؛ اما شاید بعضی‌از شریکهایم یکدنده باشند. ازاین‌گذشته، صاحب زمینهای با سند وقبالهٔ دوروبرهم ناچارنددست ازاین‌گدابازی‌هاشان بردارند! تاکی می‌خواهند با خر وشتر دیمکاری کنند؟! ناچارند یا بفروشند؛ یا قاطی بشوند ویك‌کاسه‌کنند

و سهمشان را ببرند. بی‌رودرواسی بگویم، طرح پسته‌کاری من تصویب شده. معنیش اینست که دولت می‌خواهد این کار بشود!

مرگان، بی‌آنکه خودبفهمد، دستهایش از کارواماندە بود وبی‌آنکه جنب بخورد، گوش به نطق دامادآقاملك داشت. دیگر حرف روشنی به گوش مرگان نمی‌رسید. همهمه‌ای کوتاه بود که انگار نبود. نرم‌نرم، صدای رفتن پاها. تك‌وتوکی. میرزاخان گفت:

ـ به آنهایی هم که‌نیامده‌اند، سلام ما را برسانید. بیش ازسه‌بار، دیگر پیغام نمی‌دهم!

مرگان، احساس کرد روی‌سخن‌دامادآقاملك به‌امثال‌اوست. این، لـّب کلام میرزاخان بود. مرگان‌دست به‌کارخودشد. او، همچنان‌روی‌دندهٔ چپ بود و هیچ راهی به‌سازش نمی‌جست. انگار به جوری لجبازی هم واداشته شده بود. جوری بهانه‌جویی که ازرنجش برمی‌خیزد. انگار همهٔ زندگانی او روی همین یك تکه زمین سوار شده بود و این پاره زمین ستونی بودکه او را سرپا نگاه‌می‌داشت. وهم! تن نمی‌خواست بدهد، اما این را هم نمی‌خواست باورکندکه سماجتش، بیشتر یك حالت روحی است. با این وجود خود مرگان بهتر از دیگران این را حس می‌کرد که خدا زمین، چنان دیمساری نیست که بتواند نان مرگان وبچه‌هایش را بدهد. تنها یکدندگی خود را، انگار مرگان می‌آزمود!

ـ شنیدی خاله‌مرگان؟!

مرگان واگشت. علی‌گناو، دم درایستاده‌بود:

ـ تو چه می‌گویی؟

مرگان‌گفت:

ـ من خیال ندارم ممر رزق بچه‌هایم را بفروشم!

علی‌گناوگفت:

ـ زورت می‌رسد؟ بیشتری‌ها چیزی گرفتند و رفتند! آخر این زمین که باری نمی‌دهد!

مرگان گفت:

ـ هرکس اختیاردار خودش است.

علی‌گناو پرسید:

ـ من چکارکنم؟

مرگان گفت:

ـ خودت می‌دانی با خودت.

علی‌گناو گفت:

ـ نه! نمی‌خواهم تورا... نه! اگر تو نفروشی، من‌هم نمی‌فروشم. اگر هم بخواهی می‌اندازم پشت قبالهٔ هاجر!

هاجر، خود را درکنجی قایم کرد. علی‌گناو گفت:

ـ امروزکه فرصت نمی‌کنی بروی سرحمام؟

مرگان گفت:

ـ اگر رسیدم می‌آیم کلید را می‌گیرم.

علی‌گناو برگشت و پا از پله پایین گذاشت. میرزاخان، روبه رویش بود. قامت کشیده‌اش را کش وقوس می‌داد و داشت از پله بالا می‌آمد:

ـ تو چه می‌کنی مشدعلی؟

علی‌گناو، به داماد آقاملك نگاه نکرد وگفت:

ـ باید فکرهام را بکنم، میرزاخان!

ـ تو هم برو فکرهات را بکن!

دم در، میرزاخان به مرگان خداقوت گفت:

ـ هاجرت هم دیگرماشاالله بزرگ‌شده، خاله‌مرگان! وقتشه‌دیگر،

به سلامتی.

مرگان، سربه‌کار، چیزی زیر لب به‌جواب داماد آقا ملك گفت. میرزا، شانه به چارچوب داد. سروگردن درازش را خماند و درون اتاق را نگاه کرد. مرگان، سرتاپا به گِلاب‌گیوه آغشته بود. میرزا باردیگر گفت:

ـ خدا قوتت بدهد!

مرگان، کهنه پیراهنی‌به سرجاروگره زد، جارو را در بدرهٔ رنگ فرو برد، کمر راست‌کرد و گفت:

ـ خوشامدی!

میرزاخان به خوشطبعی‌احوال‌مرگان را پرسید ومرگان، به‌خشکی حالپرسی او را پاسخ گفت.

میرزا پرسید:

ـ پسرهای توکه خیال ندارند پی‌کار از زمینج بیرون بروند، مرگان؟ می‌خواهند بروند؟

مرگان‌گفت:

ـ نمی‌دانم!

میرزا گفت:

ـ خودم همینجا به‌یکیشان کارمی‌دهم. ابراو توبچهٔ زرنگی‌ست؛ اما آن یکی کاری‌نیست!

مرگان‌گفت:

ـ کار دنیاست، دیگر!

میرزا گفت:

ـ من جای تو باشم عباس راهمراه بچه‌های زمینج راهیش‌می‌کنم برود پی‌کار. بگذار پیش غریبه‌کارکند وپخته بشود.

مرگان گفت :

ـ تا ببینم !

میرزا گفت :

ـ اگر خیال داشتی راهیش کنی، کرایه‌وخرج سفرش را من می‌دهم.

مرگان گفت:

ـ اگر رفتنی بشود، کرایه و خرج سفرش دوروبر خودم یافت می‌شود!

ـ الحمدالله که یافت می‌شود. خوب، به درد دیگری بزن. این پول را من بابت قرضی که به تو دارم می‌دهم.

ـ کدام قرض، میرزا ؟

ـ همین خدا زمین، دیگر! بالاخره از انصاف نیست که من بگویم جمع کنید و بروید. خدا را خوش نمی‌آید.

ـ چرا برویم، میرزا؟کجا برویم؟!

ـ خودت را به کوچهٔ علی‌چپ مزن مرگان. ما خدا زمین‌را به ثبت داده‌ایم. خیال داریم سر وگوشش را هم بیاوریم و نهال پسته بزنیم. پسته‌کاری به همچو زمینی احتیاج دارد. می‌دانی اگر پسته‌کاری اینجا بگیرد، زمینج که‌جای خود، همهٔ این‌ولایت چقدرآباد می‌شود! مهندس‌ها گفته‌اندکه نهال پستهٔ اینجا ازنهال پستهٔ‌رفسنجان‌هم مرغوب‌ترمی‌شود. اینجا را خیال داریم آبادکنیم، آخر چقدر هی باید هندوانه کاشت؟!

ـ خوب! از این آبادانی، چی‌گیر من می‌آید؟

ـ گیر تو؟! آبادانی برای همه خوبست. حتماً که نباید چیزی‌هم گیر تو بیاید!

ـ پس، زمینم راکه از دست می‌دهم چی؟

ـ زمینم؟! هه! کدام زمین؟ خوبست که‌اسم زمین رویش است.

خدا زمین! آن، زمین خداست!

ـ زمین خدا اگر هست، که من بندهٔ خدا هستم. چه فرقی می‌کند؟ زمین خدا را بندهٔ خدا می‌کارد! یعنی من بندهٔ خدا هم نیستم؟

ـ چرابندهٔ خدا نباشی؟ کی‌بندهٔ خداتر ازتو! اما بالاخره‌این زمین خدا باید آباد بشود.

ـ خوب، آباد بشود! مگر من می‌گویم آباد نشود؟! من هم از خدا می‌خواهم. اما حالاکه باید دست‌وپایم را ورچینم و بروم، حق و حقوق من و بچه‌هایم چی می‌شود؟ همین چارتا اسکناسی‌که خیال داری کف دست پسرهای من‌بگذاری؟!

ـ تو می‌گویی چکارکنم، من؟ دارونداردم را ببخشم‌به‌تو؟!

ـ من‌کی این را گفتم؟!

ـ تو همین را می‌گویی! پس‌چی می‌گویی؟

ـ من می‌گویم‌چارصباح‌دیگرکه محصول تو دست داد، یك‌سیرش به سفرهٔ من می‌رسد؟ نمی‌رسدکه؟!

ـ چرا به سفرهٔ تو برسد؟ تازه... تا آنوقت‌کی مرده و کی زنده! نهال پسته بعد از هفت سال به‌بار می‌نشیند. بعداز آن هفت‌سال‌است‌که روبه‌آبادی می‌رود!

ـ بالاخره سهم من در این آباد شدن، چی می‌شود؟

ـ سهم تو؟ اینکه از روز هم روشن‌تر است. یکی‌ازبچه‌هایت را به کار می‌کشم. دیگر چی می‌خواهی؟

ـ همین؟!

ـ پس‌چی؟

ـ هیچی!

ـ خوب! هیچی‌که‌هیچی. اصلاً من چرا دهن به دهن‌تو می‌گذارم؟

زن ناقص‌عقل! من را بگو!

ذبیح‌اله به‌کنار میرزا آمد وگفت:

ـ مرگان یوغ ورتاب می‌اندازد؛ ها؟

میرزا گفت:

ـ بگذار یوغ ورتاب بیندازد. شانهٔ خودش زخم‌می‌شود!

ذبیح‌اله، دوشادوش میرزا از ایوان پایین آمدوگفت:

ـ با پسرش عباس بهتر می‌شودکنار آمد. چشمش که‌به اسکناس بیفتد، آب از دهنش‌کش ورمی‌دارد.

میرزا گفت:

ـ گور بابای «خرپهلو»ش! من مردهٔ یك مادینه نیستم!

حیاط خانهٔ داماد آقاملك خالی شده بود. ذبیح‌اله و میرزا از در حیاط بیرون رفتند. کدخدانوروز هم در پی‌شان رفت‌و، زیر تاق هشتی، سالارعبداله به‌آنها رسید. کدخدا نوروزگفت:

ـ بی‌سرپناه است‌بیچاره. یکجوری راضیش‌کنید. این بیست‌ـسی تومن اینور وآنور، جای دوری نمی‌رود. مثل‌چیزی‌که آدم خمس‌وزکات مالش را داده!

میرزا، لب‌سکوی هشتی‌نشست، سیگاری از جیب‌درآوردوگفت:

ـ گهگیر و خرپهلوست پدرسگ! وگرنه من‌که حرفی ندارم. از اینکه میان اهالی صورت مظلوم وحق به‌جانب دارد، من می‌خواهم‌با او کنار بیایم. اما می‌بینی‌که!

کدخدانوروز براه افتاد وگفت:

ـ من می‌روم بلکه راضیش‌کنم.

ایراو، نفس‌زنان از راه رسید. سالارعبداله پرسید:

ـ خوب! چه‌کردی؟

ابراو گفت :

ـ راننده‌سفارش‌کرده‌که تراکتور امشب هم معطلی دارد. چراغش هم باید عوض بشود. گفته فرداصبح می‌آوردش.

سالار گفت:

ـ فردا صبح سحر سر راه‌باش. حسابت‌راکه باعلی‌گناو واکندی؟

ابراو گفت :

ـ همچو حسابی‌که نداشتیم!

سالار به‌شریکهایش نگاه کرد و به‌طعنه گفت:

ـ گلخنبانی هم شد کار؟! تازه... هوا دارد گرم می‌شود. تا شش هفت ماه دیگر کی به‌حمام می‌رود؟ هرکی‌همینجوری لب جوی یك‌بدره آب سرش می‌ریزد، دیگر!

کدخدانوروز برگشت. مرگان و هاجر هم در پی اوآمدند. به‌نظر می‌رسید، کارشان تمام‌شده است. مرگان، کیسهٔ‌وسایل کار را روی‌دوش هاجر جا داد و از میان مردها که می‌گذشت، به‌ذبیح‌اله گفت:

ـ مزدسفیدکاری‌خانه‌ات را بده ابراوبرایم بیاورد،سالارذبیح‌اله!

میرزا به‌کدخدا نگاه کرد. کدخدا سری تکاند وگفت:

ـ نه! براه نمی‌شود!

میرزا از روی سکو برخاست و گفت:

ـ براهش میارم! تـو پسر؛ به‌عباستان بگـــو شب بیاید خانهٔ آقا ذبیح‌اله کارش دارم!

ابراو گفت:

ـ به‌چشم.

میرزا، ذبیح‌اله وسالار عبداله از دربیرون رفتند وابراو رفتنشان

را پایید. حاج سالم و مسلمش، از پناه دیوار بیرون آمدند و در پی میرزا و شریکهایش براه افتادند. کدخدا هم باید می‌رفت؛ اما پیش از اینکه لت‌در خانه را ببندد به‌ابراو نگاه کرد و گفت:

ـ مادر بدقلقی داری؛ تو هم!

بند سوم

عباس سلوچ، از در خانهٔ ذبیح‌اله‌که بیرون آمد، حال تازه‌ای داشت. رضایتی پیچیده در اضطراب. خستگی روزانه از تنش بدر رفته بود. یا، در تنش گم شده بود. اسکناسهایی را که ازداماد آقاملك گرفته بود، همچنان درمشت می‌فشرد و نمی‌دانست چکارشان کند. نمی‌خواست در دیدرس باشند. هیچوقت نمی‌خواست پولهایش در دیدرس باشند. هیچ چیز اونبایدروی روز می‌بود. همیشه چیزی راپنهان می‌کرد. همیشه دلش می‌خواست چیزی راپنهان کند. اگرشده باخت خود رادرقمار. یابرد خودرادرقمار. نه‌اگر همه‌اش، دست‌کم چند قرانش را. یکی ازکارهایی که عباس به‌آن دلبند بود، پنهان کردن چیزی از دیگران بود. اگر شده این چیز، هیچ‌چیز نباشد. این حس ناامنی و بی‌اعتمادی به‌دیگران، چندان‌در پسر سلوچ ریشه دوانیده بود که گاه، زیر آشکارترین کارهایش می‌زد. بیشتر وقتها، دروغش روی روز می‌افتاد، امااو پروا نداشت‌که دیگران دروغگویش بدانند یا لقب«چاخانی» رویش‌بگذارند. آنچه برایش‌اهمیت داشت اینکه دیگران ندانند عباس سلوچ چه می‌کند؛ و اگر بخواهیم موضوع را بیشتر بشکنیم، چنین ساده می‌شود که: عباس نمی‌خواست کسی بداند او با یك قران‌پول خودش‌چه‌می‌کند و آن را کجامی‌گذارد!

این روحیه نه تنها در او، که بیش و کم در همهٔ امثال او بود. حالا، مشکلی که عباس پیش‌رو داشت، این بود که دعوا را چطور با مادرش پایان بدهد. و مهمتر اینکه، چطور بتواند نیمی از پولش را برای خود پنهان نگاه دارد ونیمهٔ دیگررا به‌خانه بدهد تا سرشکن نشود. دم‌دست، راهی که به‌نظرش رسید این بود که هر جوری شده نیمی از پولها را جایی قایم کند. این بود که خود را به‌پناه خرابه کشاند و بند تنبانش را بازکرد. لیفهٔ تنبان، امن‌ترین جا بود. ازپناه به‌کوچه آمد و بندش‌را گره زد. حالا فقط دو تا اسکناس در مشتش بود. قیمت سهم خودش از بابت واگذاری خدا زمین. یعنی‌که دودانگ از شش دانگ پاره زمین میراث سلوچ را به‌میرزا و شریکهایش واگذار کرده بود.

در کوچه، زن علی‌گناو را دید که چون سایه‌ای درتاریکی پیش می‌خزد. کند، خیلی کند راه می‌رفت. دستی به‌دیوار داشت و دستی به چوبی شکسته. باریك ونزار، می‌آمد. گنگناله‌هایش به‌صدای بال شب‌پره‌ای می‌مانست. عباس، از خود نجات یافت. رقیه، فکر او را پیش خود برد.

با اینکه رقیه چند صباحی در مریضخانهٔ شهر خوابیده بود، اما نشانه‌ای ازبهبودی در او دیده نمی‌شد. روز به‌روز، زن شکسته، پس‌می‌رفت. آب می‌شد. استخوانهایش کاهیده‌می‌شدند وپوست به‌صورتش می‌خشکید و بیشتر می‌خشکید. نای ونفس حرف زدن نداشت و پاهایش، دیگر همان پنج سیر استخوان را هم نمی‌توانستند به‌امانت اینسووآنسو بکشانند. دولك‌شده بود.

عباس، نزدیك زن‌علی‌گناو ایستاد و به‌صدای بلند ـ مثل چیزی که رقیه‌کر باشد ـ گفت:

[illegible]

رقیه به‌دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. چنان بود که انگار حال ودمی خواهد مرد. تکیه به‌دیوار، فرونشسته شد وچوب شکسته‌اش را،ستون‌تن، دودستی چسبید و فرسوده نالید. صدایش دیگر به‌دشواری بیرون‌می‌آمد. آنقدرکه به‌گوش عباس‌برسد! صدا،خیلی دور بود. خیلی دور. انگار از پشت‌کوهه‌های شن، ازپناه توفانی در هم پیچنده به‌گوش می‌رسید. صدای زنی، آدمیزادی، بره‌ای که از قلعه، از گله دور مانده و در سرخباد بیابان گیر کرده باشد. صدا، صدای خستگی و تشنگی و فرسودگی یك عمر بود. صدا، از بیابان هلاکت می‌آمد. صدا، صدای رقیه نبود. سایش ساقه‌های خشکیدهٔ گندم. خوشهٔ خارگین جوی، راه گلوی رقیه را گرفته بود. صدا، از دل خاك بیرون می‌آمد. رقیه، آیا مرده نبود؟!

ـنه! دارم می‌میرم. دارم می‌میرم. رفته بودم... رفته بودم‌که... بروم... بروم خانهٔ شما... خانهٔ شما...

ـخوب؟ خوب؟

ـرفته بودم... رفته‌بودم که...که... به‌مادرت، به‌مادرت‌بگویم که... بگویم که...ای خدا!... این نفس... این نفس... چرایکباره... یکباره نمی‌ایستد؟!

ـخوب؟ که چی بگویی؟

ـکه بگویم که... که...که... اقلاً... اقلاً صبر می‌کردی... صبر می‌کردی... من... من بمیرم... بعدش... بعدش...

ـبعدش چی؟!

ـبعدش... بعدش... بعدمرگ من... دخترت را... دخترت را به شوی‌من‌می‌دادی...اما...اما...برگشتم .برگشتم... نگفتم...برای اینکه دیدم...دیدم...به‌خودم...به‌خودم‌گفتم...ازگفتنش چه‌سود؟...چه‌سود؟

... چه سود؟!

رقیه، سرش را به‌چوبدست تکیه داد، دمی ماند و بعد کوشید تا خود را به‌هر زحمتی بالا بکشد؛ اما نتوانست. بار دیگر، نشسته شد. عباس، زیر بازوی زن را گرفت. رقیه توانست برخیزد. برخاست ودست به‌دیوار گرفت. ایستاد، نفس تازه کرد و کم‌کم براه افتاد. آرام و کند براه افتاد. راه رفتن لاکپشت. از آنهم کندتر. عباس فکر کرد« همین چهار قدم راه را تا نیمه شب باید برود!» دمی ایستاد و نگاهش کرد. مبادا به‌سر درآید! صدای رقیه، بازآمد. عباس، گوش‌تیزکرد. رقیه‌نالید:

ـخیرنمی‌بیند!...خیرنمی‌بیند...خیر...نبیند! آی...خدا!... تو را به‌خواری زینب... به‌خواری زینب قسمت می‌دهم... قسمت می‌دهم که... عمر به‌مراد نکند! نکند... نکند...

صدای زن علی گناو در پیچ کوچه خاموش شد و عباس، کندتر از پیش، رو به‌خانه‌شان رفت.

خانه، امشب حال و هوای دیگری داشت. شلوغتراز هرشب‌نبود، اما پرجنب و جوشتر از همیشه بود. آدمها یکنواختی هر شبه را شکسته بودند و رفتارشان رنگ و روی تازه‌ای به‌خود گرفته بود. مثل وقتی که آفتاب‌صبح پاییز روی شاخ وبرگ بوته‌ها بتابد. پوستهٔ سرد وخشکی که دایم یکایك آدمها را در خود نگاه داشته بود، داشت ترك برمی‌داشت وآنها می‌رفتند تا از پوستینه‌بدرآیند. بدر می‌آمدند و هرکدام به‌نسبت توانایی‌خودپروبال می‌زدند. سیوسیو می‌کردند. اینسوی‌وآنسوی‌می‌رفتند. بعضی‌ها، حتی بدشان نمی‌آمد که بپرند. هرکدام، بهانه‌ای برای شادی داشتند. دراین میان، گرچه‌علی‌گناوبه‌روی خودنمی‌آورد، اما خوشحالتر از همه بود. مرگان‌هم، بجای‌خود، دلخوش بود. زندگانیش تکانی‌خورده

بود. عروس کردن دختر، خوشایند مادر است ومرگان، با حسابهایی‌که پیش خود داشت، می‌توانست راضی باشد. هاجر هم کم و بیش رضایت داشت. چون او ـ گرچه بهنجار، نه ـ اما داشت به‌همان روزهایی نزدیك می‌شد، که هر دختری، کم و بیش، انتظارش را می‌کشید: عروسی.

هاجر به‌خود باورانده بودکه هر عروسی‌یی اندکیش دلخواه است و بقیه‌اش هم به‌قوهٔ خیال دلخواه می‌شود. آدمیزاد است دیگر! گاهی وقتها، می‌تواند خیلی چیزها را ندید بگیرد. فی‌المثل اینکه هاجر هنوز چهارده سالش نشده؛ یا اینکه علی‌گناو ریشهایش جو ـ گندمی‌شده‌است. روی هم رفته، قبول اینکه عروس به‌خانهٔ مردی می‌رود که نه‌تنها بوی زن قبلیش را می‌دهد، بلکه خود زن هنوز در آن خانه هست و همیشه هست. مثل یك شبح. عصایی به‌دست دارد ومدام در همه جای‌خانه، خانهٔ کوچك علی‌گناو، پرسه می‌زند. رقیه! زنی که بدل به‌ناله و نفرین شده است. که صدایش، دیگر از خشت دیوار هم شنیده می‌شود. زنی که چشمهایش ازپناه پرده هم تو را می‌بینند. با یك جفت چشم‌غبارگرفته، به‌رنگ خواب، ازعمق کاسه‌ها تورا نگاه می‌کنند. همیشه نگاهت‌می‌کنند و چیز گنگی از تو می‌پرسند. آن چشمها، بیش‌از یك حرف با توندارند. تنها حرفی که به‌زبان نمی‌آید. بیان‌نمی‌شود. هزارها کلمه گفته‌می‌شود، اما همان یکی ناگفته می‌ماند. یك حرف ناگفته، همیشه تو را می‌آزارد. اما آدمیزاد است دیگر! گاهی وقتها، می‌تواند خیلی‌چیزها را ندیدبگیرد. هاجر، باید چشمهایش را روی خیلی چیزها ببندد.

علی‌گناو گفت:

ـ امید به‌خدا، همانجا هم عقد می‌کنیم. ملای آشنا هم دارم.

مرگان، پیالهٔ چای را جلوی علی‌گناو گذاشت و گفت:

ـ امید به‌خدا!

عباس، در آستانهٔ در بود. مرگان، به‌عباس برگشت وپرسید:

ـ خوب؟! چکارت‌داشت؟

عباس، همانجا، پای در، روی هاون نشست و گفت:

ـ خدا زمین را می‌خواست، من هم دادم.

ـ دادی؟ چی‌را دادی؟

ـ همان یك‌لچك زمین را!

مرگان، نفهمید قلبش یخ زد، یا اینکه سرش آتش گرفت. روی پاهایش نیمخیز شد وگفت:

ـ به‌میرزا؟!

عباس گفت:

ـ به همه‌شان!

ـ با اجازهٔ کی، آخر؟

ـ با اجازهٔ خودم!

ـ آخر مگر توکی هستی؟ چکاره‌ای؟!

ـ من پسربزرگ سلوچم. ارشد اولاد. آنها به‌ام گفتند.

ـ آخر، سگ‌به‌ریش درنیامدهٔ توبرینند، توکه‌جای همهٔما نیستی! این تکه زمین، مال همهٔ ماست.

ـمن‌سهم‌خودم رافروختم. به‌خیالت‌اینهم‌شد مس‌هاکه‌ببری‌وبرای خودت قایمشان‌کنی؟! تازه، توزن‌سلوچی وسهم‌بر اززمین‌نیستی! آنها به‌ام گفتند. زن، فقط از خانه واثاثیه سهم می‌برد. این‌راهم‌آنهاگفتند.

مرگان، مثل چیزی که از حال برود، شانه و سرش را به‌دیوار تکیه داد و نفرین کرد:

ـمادر جان!... خدادیوان[1]ات‌کند! توما را خاکسترنشین‌کردی.

۱ـ قصاص، مجازات.

خاکستر نشین! حالا دیگر من چه‌جوری حرف‌حسابم را به‌گوش آن مردکه‌های دزد والدنگ، فروکنم؟! خدا ازروی‌زمین‌ورت‌دارد، پسرکم!

عباس گفت:

ـ تف به‌یقهٔ خودت می‌اندازی تو! همه دارند واگذارمی‌کنند و می‌روند، اما فقط تویکی بید شده‌ای و اخکوك[1] نمی‌دهی!

مرگان، سراز دیوار برداشت وگفت:

ـ همه بلکم یك چیز دیگرهم رویش بدهند، به‌من چه؟! تو چرا سنگ تفرقه شدی و خودت را دادی به‌دست آن مردکه‌ها؟

ـ برای اینکه من‌خواستم کاراول‌آخرم را کرده باشم! چراآدم‌باید اینقدر جهل باشد؟ عاقبت‌که آنها زمینها را می‌گیرند، پس چرا بگذارم کاربه‌دعوا بکشد؟باکدام زورم؟ پس، وقتی‌پاتیل‌را زیرسینه‌ات‌گذاشتند، باید شیرپایین بدهی‌دیگر. لنگ ولگد انداختن‌که‌کاری ازپیش نمی‌برد! باز هم زبان خوش. ازاین به‌بعد ما باآنها سروکارداریم، بهشان‌احتیاج داریم. دستشان توی کار است. همین حالا کی می‌خواهد پسر تو را ببرد سر تراکتور؟!

مرگان وعلی‌گناو به‌ابراو برگشتند. ابراوهمچنان که سرش‌پایین بود، تیزی نگاه‌گناو و سنگینی نگاه مادر را، روی پیشانی‌خود احساس کرد. تاب خاموشی نیاورد. سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ عباس راست می‌گوید. من ازفردا دیگر نمی‌روم گلخن، می‌روم سر تراکتور!

علی‌گناو پرسید:

ـ چی؟ می‌روی سرتراکتور؟! پس‌کارگلخن چی می‌شود؟ زمستان تمام‌شد؟! ها؟ زمستان تمام شد وپرآزاد شدی؟ رسم‌زمانه همین است؟!

۱ـ جوانه.

ابراو، بی‌نگاه به‌علی‌گناو، گفت:

ـ من که قول نداده‌ام تا آخر عمر توی آن‌گلخن زندگانی کنم؟! آدم کار بهتری که‌گیر می‌آورد، دنبال آن می‌رود دیگر!

علی‌گناو، دندانهایش را بر هم فشرد و گفت:

ـ خیلی‌خوب، باشد! باز به‌هم می‌رسیم! باشد!

ابراو که می‌دید بهتر است دعوا را یکرویه کند، به‌مادر گفت:

ـ من هم خیال دارم سهم خودم را به‌سالار و شریکهایش واگذار کنم و پولش را بگیرم. چقدر مثل شپیش توی این ژنده‌پارها بلولم؟ می‌خواهم بروم شهر و برای خودم یك شلوار کمری بخرم. آدم که با تنبان پاره‌پوره نمی‌تواند بالای تراکتور کار کند!

ابراو، در برخاستن خود حرفش را تمام کرد و آمادهٔ رفتن شد. نمی‌خواست جروبحثی را که شروع شده بود، دنبال کند. مرگان گوشه‌های‌چشمش رابه‌بال‌چارقد پاك‌کرد وباصدایی‌که آشکارا می‌لرزید گفت:

ـ باشد! توهم بفروش. می‌ماند سهم من‌ودخترم. من‌نمی‌فروشم!

عباس تکه‌نانی از میان غلف برداشت و در حالیکه همراه ابراو از در بیرون می‌رفت، گفت:

ـ باز هم‌می‌گوید سهم من! حرف حساب حالیش نمی‌شود که!

علی‌گناو گفت:

ـ پس امشب خودم بایدبروم گلخن را روشن کنم!

مرگان، هیچ نگفت. علی‌گناو از جا برخاست وگفت:

ـ صبح، سر آفتاب می‌آیم دنبالتان!

مرگان، فقط سرش را تکان داد. علی‌گناو از خانه‌بیرون‌رفت. درکوچه، علی‌گناو دوبرادر را دیدکه‌شانه به‌شانهٔ هم روبه خانهٔ

ذبیح‌اله می‌روند.

ـ حق مبارك کند علی‌اکبرخان! حق مبارك کند!

حاج‌سالم و مسلم، سر راه علی‌گناو سبز شده بودند. مسلم روبه سینهٔ علی‌گناو آمد. علی‌گناوگفت:

ـ صبح. باشدصبح. حالاچیزی‌توی جیبهام نیست. صبح‌انشاءاله.

حاج‌سالم، چوبدستش را به‌گردن پسرش مالید وگفت:

ـ صبح. باشدصبح، حیوان! همهٔ‌روزها، روزخداست. حالابرویم خدمت خاله‌مرگان. لابد خاله‌مرگان به میمنت عروسی دخترش، لانهٔ ما بینوایان را سفیدکاری می‌کند!

پسروپدر، در تاریکی شب، رو به خانهٔ‌مرگان‌رفتند.

علی‌گناو، دمی‌ماند و بعد، روی از خانهٔ خود گرداند و در پی حاج‌سالم و پسرش براه افتاد.

عباس وابراو، از درخانهٔ ذبیح‌اله بیرون آمدند. ذبیح‌اله، مزد مرگان را هم به ابراو داده بود. حالا باید ابراو پول خود را جایی قایم می‌کردکه با مزد مادرش قاطی نشود. عباس، مهربان ورفیق، دوروبر ابراو چرخ می‌زد وکنار گوش برادر وز وز می‌کرد:

ـ زمینج‌راپول‌ورداشته! می‌دانی، همه پولدار شده‌اند. نمی‌دانی امروز چقدر پول به دست این وآن آمده! میرزا و شریکهایش از صبح همینجور دارندپول می‌دهند!

ابراوگفت:

ـ اینها آدمهای دست‌ودل‌بازی هستند. مثل‌علی‌گناو نیستندکه! با آن مزد دادنش! چشمهٔ سخاوتش ازکون‌خروس‌هم تنگتر است. وقتی دوتا قران مزد می‌خواهد کف دست آدم بگذارد، انگار دارد جان به

عزرائیل می‌دهد! چس‌خور پدرسگ. آدم‌دلش می‌خواهد پیش‌مرد مزدوری کند؛ نه پیش همچو کسایی. من هم عجب کونش را یکباره زمین زدم. خوشم آمد! حالا خودش نصف شب برود تا صبح گلخن را بسوزاند تا بفهمد بی‌خوابی یعنی چه؟! خیال می‌کند داماد ماکه‌شده، ارباب ماهم‌شده!

عباس گفت:

ـ به همین دامادی هم، دل من گواهی نمی‌دهد. می‌ترسم ناله و نفرین‌های زنش، دامن ما را هم بگیرد.

ـ همین را بگو! زنش دایم راه می‌رود و نفرین می‌کند.

ـ حالا که دیگر کار از کار گذشته، همه‌فهمیده‌اند. دیگر چکار می‌شود کرد؟ بگذار دختره برود. بالاخره برایش سایهٔ سری هست. دست‌وبال ما هم باز می‌شود. هرکس به بخت خودش!

در کوچه‌های شکسته بستهٔ زمینج، برادرها گفتگو می‌کردند و پرسه می‌زدند. ازهردری می‌گفتند، حتی از سلوچ. در تاریکی، چشم‌چشم را نمی‌دید. این بود که بی‌پیرایه‌تر می‌شد گفت وشنید. کینه‌شان به‌هم، در تاریکی گم می‌شد و طبیعت برادری به جایش نشو می‌کرد. کم‌کم احساس می‌کردند که بااحساسی برادرانه، دارند با هم راه می‌روند. چنین حسی ابراو را وامی‌داشت تا نگران کار وروزگار عباس‌باشد:

ـ تو خیال داری چکار بکنی؟ بابچه‌ها راه می‌افتی یا می‌مانی؟

ـ می‌مانم. بهار که برایم کار هست. تا روزی که سردار بخواهد شترهایش را ببرد زیر بار، من می‌چرانمشان. بعدش هم شاید خواست که همراهش بروم. اگر مزد خوب بدهد، می‌روم. از ساربانی خوشم می‌آید.

ـ بدنیست. ساربانی بدنیست. اما عاقبتش چی؟ خدا برکت به‌این ماشینهای باری بدهد. باری که چهل شتر به چهل‌شب ببرند، یکی‌از این باری‌ها به یك شب می‌برد. کم‌کم این شترها را باید پروارکرد و داد دم

کارد. در این زمینج، غیر ازسردار، دیگرکی شتر دارد؟ هیچکس! همین کربلایی‌دوشنبه را می‌بینی؟ چهل‌تا شتر داشت. اما تا از روی دستش ورشان‌داشتند، شترهایش‌رافروخت و پولش را انداخت‌به‌کار نزول. حالا هم مثل اژدها روی گنجش نشسته. پدر نامرد بی‌خیر! نکرد ده‌تا قرانش رابه‌کاری بندکندکه اقلاً چهارنفر بتوانند از قِبَلش نان بخورند. من از میرزا برای‌همینش خوشم‌می‌آید.خودش‌می‌خوردو می‌گذارددیگران‌هم بخورند. این عادت شیر را دارد وکربلایی‌دوشنبه عادت شغال را. شیر، سیرکه شد پس می‌نشیند؛ اما شغال پس‌ماندهٔ لاشه را زیر خاك قایم می‌کند. پیرمرد ناخن خشك، چشم بازکرده و خودش‌را دیده!

عباس، گفت:

ـ خوب دیگر! هر آدمی یك رَویه‌ای دارد. هرچه باشد میرزا و شریکهایش بیست‌ـسی‌سالی از کربلایی دوشنبه کم عمرتراند. بعضی‌شان شهرودیارها دیده‌اند.خود میرزا، دامادآقاملك با همه‌جور آدمی‌سروکله زده. دست توی عرب‌وعجم دارد. اینها خودش خیلی‌اهمیت‌دارد.

ـ به هر جهت... من گمان می‌کنم تو باید پی‌کاری بروی‌که آخر و عاقبتی داشته باشد، نه ساربانی! تـودر همهٔ زمینج‌کسی‌را می‌توانی پیداکنی‌که از راه ساربانی نان‌بخورد؟

ـ نه‌که!

ـ خوب؟ پس تویکی‌چرا می‌خواهی‌عمرت‌را روی‌این‌کار بگذاری؟

ـ علاجی‌ندارم!

ـ چرا علاجی نداری؟ برو! با این بچه‌ها راه بیفت وبرو! هر کاری که آنها کردند، توهم مـی‌کنی. ناخوش‌ـبیمار هم که نیستی. می‌روی دنیا را می‌بینی، خودش خیلی خوبست. من اگرقرار بود بازهم گلخن بسوزانم، یك نفس هم اینجا نمی‌ماندم.

ـ نمی‌توانم دل از زمینج بکنم. فکر رفتن در کله‌ام مـی‌چرخد، اما دل نمی‌کنم. حالا... باز هم ببینم چه می‌شود. ببینم!

عباس، بیش از این نمی‌خواست دنبال حـرف را بگیرد. گـرچه حرفهای ابراو هنوز چنان قوتی نداشت که او را از جا بـرکند، اما دل ورخاسته می‌شد. ریشهٔ او را نمی‌تکاند، اما شاخ و برگش را می‌جنباند. از جا نمی‌کندش، می‌جنباندش. دو دل و کلافـه‌اش می‌کـرد. بـراهش نمی‌آورد، فقط می‌آزردش. این بود که عباس، دیگرنمی‌خواست بشنود. حرف را برگرداند:

ـ چطوره سری به‌خانهٔ خاله صنم بزنیم؟ امشب‌داو قماربابد گرم باشد. میرزا،جیب‌گداگدول‌ها را پرپول کرده.

ابراو گفت:

ـ من این پولم را به‌داو قمارنمی‌ریزم. می‌خواهم‌برای خودم‌رخت و لباس بخرم.

عباس گفت:

ـ برویم. شاید عشقت‌کشید و نشستی!

ـ نه! خودت‌تنها برو!

ـ بیا برویم شریکی‌بزنیم.

ـ نه! پولم را نمی‌خواهم‌حرام کنم.

ـ پس‌اقلاً بیا پشت دست من بنشین. برایم شانس می‌آوری.

ـ نه! نمی‌خواهم پا آنجا بگذارم. شیطان می‌رود توی‌جلدم.

ـ خوب! پس‌فقط برویم سری‌بزنیم. می‌رویم ببینیم بالاخره مراد خاله‌صنم فرداً راه می‌افتد یا فقط حرفش را می‌زند!

مراد، راه می‌افتاد. لت‌شکستهٔ در را که بازکـرد چهرهٔ پهن و پر استخـوانش از هم باز شد و گمان اینکه برادرها به‌همسفـری آمده‌اند،

گفت:

ـ خوب. خوش آمدید. بیایید خانه.

عباس، راه براه پرسید:

ـ کسی هم هست؟

مراد گفت:

ـ نه! امشب پستو خاموش‌است. غزی خوابیده.

ـ یعنی امشب هیچکس نیامد؟!

مراد صنم خندید و گفت:

ـ توهم لیلاجی هستی ها! آخر، بچه‌هایی که می‌خواهند راه ولایت غربت را پیش بگیرند و بروند، می‌آیند کرایهٔ ماشینشان را توی قمار ببازند؟

ـ پس هیچکی...

ـ دوتا از لاشخورها هم سرشب به‌همین هوا پیداشان شد، اما تیرشان به‌سنگ خورد. هنوز هم اینجا لم داده‌اند و دارند چرت نسیه می‌زنند.

ـ لابد قاسم لنگ و حبیب‌کاهی، ها؟

ـ ها بارك‌اله. خوب حریفهات را می‌شناسی! چنگالهاشان هنوز بازه. قاسم‌لنگ دارد با خودش ورق می‌کشد. اگر پولهایت توی جیبت ورمی‌جکند، بیا برو! خیلی چشمشان به‌دره!

ابراو، سرآستین برادرش را گرفت:

ـ نروی‌ها! این دوتا لیلاج جلیقهٔ تنت را هم از تو می‌برند.

عباس پابه‌پا کرد، بعد به‌پناه دیوار خزید و با نگاه‌هایی که‌مراد و ابراو را می‌پایید، دست به‌لیفهٔ تنبانش برد.

مراد به ابراو گفت:

ـ می‌دانم که عباس‌کون کار ندارد، اما توکه با ما می‌آیی!

ابراو گفت:

ـ من کارم اینجا درست شده. کارخوبی هم هست. فکرش‌را بکن! آدم بالای تراکتوربنشیند و ببیندکه چه جوری تکه‌های آهن، دل‌زمین را می‌شکافند! همین‌زمینی‌که تا پارسال روزی‌نیم جفتش را با دوتا گاو به زور می‌شد تا ظهر شیارکرد. تازه! کاش گاوی درکار بود. بسا خر! خیلی کیف دارد، ها! نه؟

ـ کیف دارد، اما وقتی که تو هم چیزی اززمین وتراکتورداشته باشی.

ـ خوب البته اگر مال خود آدم باشد بهتره؛ اما همینجورش هم کیف دارد. تاحالا صدایش را گوش داده‌ای؟ ماشاءاله به‌این می‌ماندکه لشکری غرق در آهن و پولاد، دارند جلو می‌روند. یك خووام خووامی دارد که آدم بال در می‌آورد. هی! هی! آب وزمین مرغوب اگرفراوان باشد و ده تا از این تراکتورها هم میان دشتها ناله کنند،آنوقت سر دو سال اینجا بهشت درست می‌شود!

مراد گفت:

ـ خیرش را صاحباش ببینند! اما می‌گویند هر تراکتوری کار صدتا مرد را می‌کند؟

ـ صدتاچی‌هست؟همین تراکتور اینها صدوبیست اسب زوردارد! تازه، زیاد هم بزرگ نیست.

مراد پرسید:

ـ راستی! این جانورها را کجا درست می‌کنند؟

ابراو ماند. تا حالا به این فکرنکرده بود.

ـ پولش چقدر می‌شود؟ لابد سر به‌خدا تومن می‌زند؟!

ابراو به‌این‌هم فکر نکرده بود.

ـ لابد این پولها یك‌جوری باید از روی همین زمین‌ها فراهم‌بیاید دیگر، نه؟ ببین پول زحمتکشی ما به‌جیب کی می‌رود!

عباس آمد. لبخندی ساختگی به‌لب داشت ومی‌رفت تا چیزی را پنهان کند. مراد و ابراو کنار چهارچوب در، میان‌کوچه نشسته‌بودند. لت در خانهٔ صنم، همچنان باز بود. حیاط خانهٔ خاله صنم گود بود. تا به‌کف برسی، سه‌پله را باید پایین می‌رفتی. یك اتاق‌ویك پستو هم‌بیشتر نداشت. اتاق، جای قلیان شیرهٔ خاله‌صنم بود و پستو، جای قمار. پستو را بیشتر وقتها غزی اداره می‌کرد. در اتاق نیمه‌باز بود و نور باریك و کم‌رنگی به‌بیرون می‌داد. عباس، پا روی پله گذاشت و گفت:

ـ بروم حالی از خاله‌صنم بپرسم!

مراد و ابـراو به‌هم نگاه کـردند. عباس را، هر دو می‌شناختند. جلویش را نمی‌شد گرفت. عباس سلوچ اگر امشب پای قمار نمی‌نشست شب را نمی‌توانست به‌صبح برساند. گفتگوی با او هم در این باره‌ثمری نداشت. کو گوش شنوا؟ می‌خواست برود و می‌رفت!

مراد گفت:

ـ ما چندتایی‌هستیم‌که خیال داریم برویم طرف شاهرود. بعضی‌ها از شاهرود می‌روند به‌گنبد. بعضی‌ها هم می‌روند طرف‌ورامین. شایدهم سری به‌پاتخت زدیم. می‌رویم ببینیم آنجا چه‌جور جاییست! اگردنیا را نمی‌خوریم، بگذار آن را ببینیم.

ابراو گفت:

ـ من هم خیلی دلم می‌خـواهد پاتخت را ببینم. خیلی! به‌جان دوتاییمان قسم، اگـر این تراکتور سروکله‌اش پیدا نشده بود و باز هم ناچار بودم گلخنبانی علی‌گناو را بکنم، یك دم هم اینجا نمی‌ماندم.

مراد، به‌شنیدن نام علی‌گناو، لحظه‌ای خامـوش ماند و بعد، در حالیکه برمی‌خاست، خاك تنبانش را تکاند وگفت:

ـ شنیده‌ام فردا برای خرید می‌روند؟!

ابراو، شرم خود را فرو خورد و گفت:

ـ من نمی‌دانم؟... فردا صبح که دم راه می‌بینمتان؟

ـ ای... شاید!

مراد خمیازه‌ای کشید و پا به‌در گذاشت. ابراو گفت:

ـ تو را جان‌خودت، هوای‌عباس را داشته باش! می‌ترسم امشب این دوتا ارقه لختش کنند.

مراد در را بست و گفت:

ـ لقش! من خستهٔ خوابم.

دربه‌روی خمیازهٔ مراد بسته شد. بعد، خاموشی. خاموشی، تن بر دیوارها انداخت. ابراو، درکوچه تنهابود. بایدبراه می‌افتاد. یقین‌داشت که برادرش به‌این زودی‌ها از خانهٔ خاله‌صنم بیرون نخواهدآمد. تنها، از کنار دیواربراه افتاد. یك‌بازدیگردست به‌لیفهٔ تنبانش برد وپولهایش را وارسی‌کرد.دلش‌می‌خواست برود خانهٔ ذبیح‌اله، سراغ میرزا وسالار-عبداله؛اماروی این‌کار را درخود نیافت.نمی‌دانست چرا دلش می‌خواهد پای‌دربنشیندوبه‌حرفهای‌میرزا، دامادآقاملك، گوش‌بدهد! همه می‌دانستند که میرزا خوش زبان و گرم‌دهان است، این‌را ابراو هم پیش‌تر دانسته بود؛ اما اینکه چرا حالا به‌نشستن پای صحبت میرزا، اشتیاقی در خود احساس می‌کرد، چیز دیگری بود. میـرزا وقتی از قمارهای کلان شهر و جنده‌خانه‌هایش هم تعریف می‌کرد، حرفهایش‌دلنشین بود؛ اما وقتی گفتگویش دور و بر پسته‌کاری و آب چاه عمیق و تراکتور می‌چرخید، برای ابراو گرمای دیگری همراه داشت. چشمهای ابراو در بهتی آلوده

به‌شوق، وامـــی‌درید و دهانش باز می‌ماند. آنچه را که میرزا به‌زبان نقش می‌زد، درخیال ابراو چیزی شبیه بهشت بود. همهٔ آرزوهای ابراو در همچون خاك و باری که میرزا می‌شمرد، بر مراد می‌شدند. اما، هر چه بود، ابراو نمی‌توانست در این وقت شب، بی‌هیچ بهانه‌ای به‌سراغ میرزا برود. آخر، ابراو هنوز یك الف بچه بود!

به‌خانه رفت. فانوس، هنوز روشن بود. به‌نظرمی‌رسید که‌مرگان به‌میمنتی فانوس را روشن نگاهداشته است. ابراو، آرام به‌در خزید وبه گمان اینکه مادرش خواب است، نرم و خاموش به‌کنجی رفت وروی جایش دراز کشید. اما مرگان خواب نبود. در سایه روشن نور، پشت به‌دیوار داده و سر هاجر را بر زانوگذاشته بود وآرام وکند، برای‌دختر گویه می‌کرد و دست برموهایش‌می‌کشید. هاجر هم، مثلا بره‌ای‌شیری، سر بر زانوی مادر گـذاشته بود و پلکهایش دم‌به‌دم سنگین و سنگینتر می‌شدند. با این وجود، گوش به‌گویهٔ مادرداشت. مرگان، از سرشب، گفتنی‌ها را گفته‌بود. همهٔ آنچه را که یك دختر دم بخت باید بداند، برای هاجر شمرده بود. همهٔ آنچه را که یك مادر می‌تواند به دخترش که دارد به‌خانهٔ شوی پا می‌گذارد، بگوید، گفته بود.

انگـار که مادرها، در خلـــوت، خیلی بی‌پیرایه می‌توانند با دخترهاشان گفتگو کنند و ناگفته‌ها را، به‌زبانی‌که می‌تواند مار را از سوراخ بیرون بکشد ، بگویند. ایسن را می‌شود یقین کرد که یکی از خوشایندترین لحظه‌های زندگانی مادر، همان‌هنگامیست‌که با دخترخود از زناشویی حرف می‌زند. چنین لحظه‌هایی، گفتگوی زمزمه‌وار مادر، ته ماندهٔ آرزوهای او را هم در خود دارد. کام و ناکامـی‌هایش هم در کلامش هست. پندارهایی‌هم که داشته و هرگز به‌کار در نیامده ـ پس در ته جانش مانده است ـ با آمیزه‌ای از امید و ناخرسندی درکلامش

می‌دود و به‌سخن اوجذبه‌ای رضایتبخش می‌دهد. سخنش دلنشین ولحنش شیرین می‌نماید. مادر، درچنین دمی، آزموده ونیازمودهٔ خود ـ آرزوهایش را ـ قطره‌قطره به‌دختر خود می‌بخشد. ودختر در چنین دمی، جان مادر را قطره قطره می‌نوشد وجزیی ازگرامی‌ترین یادها را اندوخته می‌کند. شب، درچنین شبهایی، بادیهٔ عسل است.

باآمدن ابراو، مرگان خاموش گرفت. گرچه، خاموش‌هم اگر نمی‌گرفت، ابراو به خیالی دیگر وجایی دیگر بود و مرگان، راهی به خاطر فرزند نداشت. ابراو را، مرگان غریبه می‌دید و آنچه او برای دخترش می‌گفت، ابراونبایدمی‌شنید. همین! پس، مرگان سر دخترش را بربالش گذاشت وخود کنار او خوابید. فانوس، با فتیلهٔ پایین‌کشیده، همچنان روشن‌بود. ابراو، بازی مردهٔ نور رامی‌توانست‌روی دوده‌های سیاه سقف ببیند. کم پیش‌آمده‌بودکه فانوس‌خانهٔ مرگان تا صبح‌روشن مانده باشد. تنها شب اول عید نوروز، فانوس تا صبح روشن بود. آنهم در بودن سلوچ‌و، نه‌همیشه. چون فقط‌بودن سلوچ کافی‌نبود تا فانوس‌روشن بماند. دل و دماغ هم باید می‌بود. وآنچه دل ودماغ را در ماه نوروز چاق می‌کرد، باران‌وبرف‌زمستان‌بود. فصل‌هاهم که‌همه ـ وهمیشه‌ـخشك نیستند! پیش‌می‌آمدکه بعضی سالها، شب‌عید نوروز، فانوس خانهٔ سلوچ تاصبح روشن بماند. در ته یاد ابراو، نورکمرنگی پرپر می‌زد. همچنین طرحی ازآن سالهای سلوچ‌را در سایه‌روشن نورکمرنگ فانوس به‌یاد می‌آورد. مردی ریز نقش، با شانه‌های بدرجسته و سرکم موی. نیمتنه‌اش را در می‌آورد وخسته روی جایش می‌نشست و یك سیگار اشنو روشن می‌کرد. دود، همهٔ دهانش را پرمی‌کرد ونورسیگار او روشن‌تر ازنور فانوس می‌درخشید. نیم‌بر می‌افتاد وکونهٔ آرنجش را بربالش می‌گذاشت، دستش را ستون سرمی‌کرد و تا سیگارش تمام نمی‌شد، همانجور می‌ماند. اینجور

شبها، شبهای عید نوروز، سلوچ بیشتر درفکر بود. چه معلوم‌که بعد از خاموشی‌سیگارش، بازهم‌بیدارنمانده بوده‌باشد!ابراو این را نمی‌توانست به یقین بداند. چون خودش خوابش می‌برد. شبهای عید نوروز، بچه‌ها را به زحمت می‌شد ازکوچه‌ها جمع‌کرد. از بازی سیر نمی‌شدند. کوفته می‌شدند وابراو، باکوفتگی روی جایش می‌افتاد. خواب سنگین. با این وجود، صبح عید،کلهٔ سحر از جا برمی‌خاست و می‌رفت‌که سکهٔ عیدی را ازبابایش بگیرد. سکهٔ هرساله را. سلوچ، هرجوری‌بود، عیدی بچه‌ها را فراهم‌کرده وته‌کیسه‌اش دوخته بود. ابراو خوب یادش بودکه پدرش صبح عید هم سیگار می‌کشید وسگرمه‌هایش درهم بود. صبح عید،کسی به‌دیده‌بوسی‌او نمی‌آمد. سلوچ‌بایدمی‌رفت. ابراو، آن‌روزها نمی‌توانست گره این‌مشکل را برای‌خودبازکندکه:چرا بابای او از دیگران خُردی‌تر است؟ این را همان روزها فهمیده‌بودکه صبح عید، بزرگترها می‌نشینند وخردی‌ترها به‌سلام می‌روند. اما ابراو دیده بودکه خردی‌تر از بابای او هم در زمینج یافت‌می‌شود. پس چراآنها به دیده‌بوسی سلوچ نمی‌آمدند؟ این را حالا داشت‌می‌فهمید. سلوچ، صبح‌زود سکه‌های بچه‌ها را می‌داد، یك پیاله چای می‌خورد ولقمه‌ای به دهان می‌گرفت، برمی‌خاست وتسمهٔ کمرش را محکم می‌کرد،گیوه‌هایش را ـ اگر داشت ـ به پا می‌زد، شانه تا می‌کرد و از در بیرون می‌رفت. کجا می‌رفت؟ ابراو، رفتن سلوچ را می‌توانست خوب بیاد بیاورد. بعد نوبت نخودکشمش می‌رسید که مرگان بخش وبر می‌کرد. نفری یك کونه مشتی. بعد،کوچه وکوچه‌ها. کوچه وبچه‌ها. زمین از آفتاب بهاره فرش بود.

پلکهایش را بست. دیگر نمی‌خواست به پدرش فکرکند. نه‌اینکه بخواهد سلوچ را از یاد ببرد. نه! فقط احساس می‌کردکه خیال سلوچ، دیگرآن دشت وهم‌انگیز وپرجذبه‌ای نیست‌که اورا درهرلحظهٔ سرگردانی

بسوی خود بکشد. صدای قارقار تراکتور ، خاطر وخیال ابراو را برهم زده بود. غول توانایی، این روزها مدام خاطر ابراو را شخم می‌زد. تنش خسته‌بود، اماذهنش آرام‌نمی‌گرفت. می‌دانست‌که فردا، اولین روز کار، می‌باید سرحال وقبراق‌باشد. پس، باید می‌خوابید. اما انگار اختیار خود را از دست‌داده بود. روی جایش می‌غلتید وپلك وگونه‌هایش را به‌بالش می‌مالید. فردا تراکتور می‌آمد. سکوت کهنهٔ زمینج، فردا می‌شکست. ابراو روی رکاب می‌ایستاد و زلفهایش را به باد می‌داد. پلکهایش را به هم نزدیك می‌کرد واز اینکه برچهل اسب سوار شده ومی‌تازد، کیف می‌کرد. حقوق، سرماه‌به‌سرماه. دیگر گدابازی مزدگرفتن کلافه‌اش نمی‌کرد: نیم من جو، ده سیر آردگندم وهفت قران پول! بابت‌کاری‌که می‌کرد، سرماه چشمش به چهارتا اسکناس‌درشت می‌افتاد. بگذار هرکاری حسابی وکتابی داشته باشد! آدم بداند دخل وخرجش چیست؟ روی هوا و به امید باد بیابان‌که نمی‌شود راه رفت!

جوانه‌های غرور، از همین حالا در دل ابراو، بال‌گرفته بودند. به خود جور دیگری نگاه می‌کرد. خرده‌کاری‌های بی‌ثمر، ذله‌اش کرده بود. دلش هوای‌کار دیگری داشت. کاری پر قوام. کاری‌که سروپایانی داشته باشد. واز اقبال خوش، ازمیان جوانهای زمینج، ابراو تنهاکسی بودکه به چنین‌کاری دست پیدا می‌کرد. میرزا وسالار روی او انگشت گذاشته‌بودند. ابراو این‌را شوخی‌نمی‌دانست! دیگران‌هم بودند. همیال‌های اوکه داشتندآوارهٔ غربت‌می‌شدند، کدامشان‌آرزوی‌چنین‌کاری‌را نداشت؟ کاری‌که بیکاری‌ندارد! گفتگویش بودکه بعد از شخم‌زمینهای خودشان، تراکتور به‌اجاره‌می‌رود. هم درخود زمینج، هم در دهات اطراف. آنوقت بودکه تازه‌کیف ابراوکوك می‌شد. سوار بر تراکتور چهل اسب می‌رفت وهمه جا را سیاحت می‌کرد. دخترهای قلعه‌های دامن، شوختر بودند!

اینجورکه می‌گفتند، قرار بود میرزا و شریکهایش وام‌کلانی از ادارهٔ کشاورزی بگیرند. بعد از این‌که خدا زمین به ثبت می‌رسید، آنها قباله را می‌گذاشتند و وامش را می‌گرفتند. برای ابراو از روزهم روشنتر بود که میرزا وشریکهایش، دم ودستگاهشان بازتر، فراختر می‌شد. لابد یکی دوتا تراکتور دیگر هم می‌خریدند. تا آن روز، ابراو هم برای خودش یك‌پا شوفر شده بود! پشت فرمان یکی از تراکتورها می‌نشست وکلاهش را کج می‌گذاشت. می‌توانست زن بگیرد وخانه‌ای روبراه کند.برای هر دختری‌که‌کلاهش را باد می‌داد، با سر می‌دوید! تا آن روز، ابراو برای خودش مردی شده بود.

نتوانست عباس‌را خوب ببیند. پلکهایش سنگین شده بودند. اما به نیم‌نگاهی می‌شد پی برد که چه بر عباس گذشته است! خسته و خشمگین‌بود و،فحش به دندان داشت. لحافش را که از هم وا می‌کرد، انگار می‌خواست آن را با دست ودندان جر و واجر کند؛ یکی دو بار به نفرت، نفرت را به‌تف، از زبان بیرون انداخت. بعد، کنارکوزهٔ‌آب زانو بر زمین زد ودهن‌کوزه را به‌دهان چسباند و تاشکمبه‌اش‌جا داشت، آب خورد. بعد، خودش را روی‌جا انداخت، دشنامی زیردندان جوید و به خود پیچید. ابراو حس‌کرد برادرش دارد بالش راگاز می‌زند. دیگر چیزی نفهمید. خوابش برد.

صبح، پیش‌ازآفتاب، مرگان برخاست و هاجر را از خواب‌بیدار کرد. هاجر،کم خواب و خسته، برخاست،چشمهایش را مالید و روی جایش نشست. سنگین بود ونمی‌توانست خود را نگاه دارد. باز افتاد و کله بر بالش گذاشت. سرش صدمن بود. مرگان دست و روی را شست و به اتاق برگشت. ابراو، روی جایش میل شد و هراسان به‌دور وبرخود نگاه‌کرد. ناگاه ازجا جهید ودوید. هوا روشن‌بود. از در، بسوی‌مادرش

برگشت:

ـ تو صدایی نشنیدی؟

ـ چه صدایی؟

ـ صدای تراکتور!

ـ نه.

ابراو، کمی آرام گرفت. بیرون رفت و مشتی آب به صورتش زد و برگشت. نیم تا نان برداشت، توی جیبهایش فرو کرد و از در بیرون زد. مرگان دست و رو را خشك کرد و بالاسر هاجر رفت:

ـ وخیز دیگر! حالا نومزادت می‌آید. خوب نیست اینجوری جلوی او مثل نعش افتاده باشی! وخیز یك قبضه آب به روت بزن؛ وخیز!

هاجر، می‌خواست که برخیزد؛ اما خواب صبح بهار، بچه‌هایی به سن و سال او را زیر بالهای سنگین خود، نگاه می‌دارد. مرگان، زیر بغلهای دخترش را گرفت و کشان کشان، او را تا بیرون در برد، لب گودال نشاند و دست و رویش را شست. تازه، هاجر کمی هوشیار شد. کنار دیوار نشست و تکیه داد. مرگان، روی دخترش را با بال پیراهنش پاك کرد ورفت تا رختهای عروسی خود را بیاورد و به تن هاجر بپوشاند. یك پیراهن چیت سرخ، با گلهای آبی وسفید. یك چارقد ابریشمی ریشه‌دار که جا به جا، بید زده‌اش بود. پیراهن، چروك شده بود. مرگان، پیراهن را به دختر پوشاند. پیراهن عروسی مرگان، برای دختر گشاد و بلند بود. روی زمین، کشاله می‌خورد. سرشانه‌های پیراهن، روی بازوهای لاغر هاجر پایین افتاده و دستهای کوچك او، میان آستین‌ها گم مانده بود. جا سینه‌های پیراهن، خالی بود. برای اینکه هاجر، هنوز به سر سینه نرسیده بود. سینه‌های هاجر، خیلی که بگیریم هر کدام به اندازهٔ یك جوز بود.

باشد! پیراهن بلند، عیب چندانی نبود.

مرگان،سوزن ونخ‌آورد و یقهٔ گشاد پیراهن را کوك زد. حالاباید فکری برای آستین‌ها می‌کرد. راهش این بودکه بالای آستین‌ها را، روی بازوها در هم بشکند و بدوزد. همین‌کار راکرد. دیگر کاری نبود.چرا! سنجاقی هم به یقه.گودی استخوانی سینه نباید دیده می‌شد. خوب! بد نشد. ای...! اما اگر پیش از این به عقلش رسیده و کمرگاه پیراهن را با صبر دل در هم شکانده و کوك زده بود، بهتر می‌شد. اما حـالا دیگر دیر شده بود. چارقد رابرداشت و روی سرهاجر انداخت. چارقد را وقتی دولا روی سربیندازی، بیدزدگی‌هایش ازچشم گم می‌شوند. خوب.اینهم سنجاقی‌زیرگلو.بگذار ریشه‌های چارقد روی شانه‌ها وتخت شانه بریزند. اینجور مقبولتر می‌شود. دو بـــال چارقد هم، باید روی سینه‌ها بیفتند. مقراض زلفها، تا نزدیك خم ابرو، باید از زیر چارقد بیرون باشند. هر پارهٔ زلف، خم ملایمی باید داشته باشد.

ـ خوبه... خداوند به خوبی و خوشی، پیرش کند.

مرگان، واگشت. علی‌گناو درچارچوب در ایستاده بود و لبخند می‌زد. هاجر، خود را پشت‌سر مادر قایم کرد. مرگان، گفت:

ـ به پای هم، انشاءاله!

علی‌گناو گفت:

ـ انشاءاله. انشاءاله.خوب... خوب... پس من‌هم‌می‌روم خرم را جل کنم.

تن از در کنار کشید و رفت. نور، بار دیگر به اتاق ریخت.

مرگان، بازوی دخترش را محکم گرفت و گفت:

ـ دیگر اینقدر خودت را ندزد! اودارد به تو محرم می‌شود. بچه [illegible] خودت یك‌تا زن می‌شوی دیگر!

چه جوری باید این را به‌کله‌ات فرو کنم؟!

هاجر، هیچ نگفت. فقط نوشش[1] را بالاکشید. مرگان، بار دیگر چارقد را به سر هاجر مرتب‌کرد. بعد، دست هاجر را گرفت و بسوی در برد و در روشنایی‌آفتاب برآمدان،چشم به‌روی‌دخترش دوخت. کوچك! صورت هاجر خیلی‌کوچك بود. به‌اندازهٔیك نعلبکی چینی. و چشمهایش دو دو می‌زد. هاجر،حالت همیشهٔ خود را گم‌کرده بود. این را هیچکس بهتر از مادر هاجر نمی‌توانست بفهمد. اما مرگان نمی‌خواست به روی خود بیاورد. نمی‌باید. به زبان که ابداً!

ـ پنجهٔ ماه! دستهٔ گل. اگر آینهٔ قدی بود و خودت را می‌دیدی، می‌فهمیدی که من چی می‌گویم. تنگ بلور! چشم بد دور. باید برایت اسپند دود کنم. سفید بـــخت بشوی دخترم. چشم حسود کور! خیلی دلشان بخواهدکه در همچین سال وماهی، دختر به‌این سن وسال عروس کنند! بگذار خواهر ذبیح‌اله آنقدر توی خانه بماند تا زیر پایش علف سبز شود. بگذار بترکند حسودها! بروم یك تا نان در بقچه ببندم.

هاجر، همانجا دم در ماند و مادرش رفت و سر راهش لگدی بـه لنگ عباس زد:

ـ حال و دمی‌ست که آفتاب بزند، هوی! نمی‌خواهی سر مرگت را از بالش ورداری؟! شتر را که روی آفتاب به چرا نمی‌برند! توحالا باید دربیابان باشی!

عباس، روی جا غلتیدو غرید. مرگان به پستو رفت و هاجرشانه به دیوار ونگاه‌به‌حیاط‌داد: حیاط، چقدر خالی‌بود! چقدر خالی! انگار هرگز، هیچ چیز، هیچ کس، در آن نبوده است! روفته!

مرگان، ازپستو بیرون آمد و نان را میان بقچه بست و به‌عباس

۱- بینی.

نهیب زد:

ـ با تو بودم، هـــوی! آفتاب زد. وخیز خودت را از میانداو جمع کن دیگر!

عباس، سر برداشت و با چشمهای بسته و چهرهٔ خسته جیغ زد:

ـ چرا اینقدر جیغ می‌زنی، جغنه[1]! به تو چه؟ کارمن به‌توچه؟! اصلا نمی‌خواهم برم به شترا!

صدای خش‌افتادهٔ سردار، پسرعموی علی‌گناو، از پناه دیوار به خانه ربخت:

ـ آهای... پسر سلوچ! هوی... پس کی می‌خواهی بیایی شترها را ببری؟! ظهر؟ آفتاب یك قد بالا آمده. اینجور شتر چرانی را هم تو داری باب می‌کنی؟! پیش ازآفتاب ورآمد، شتر باید روی علف باشد!

همراه صدا، سردار باقدمهای سنگین و اندام درشت و در هـــم کوفته‌اش به‌اینسوی دیوارآمد و حیاط را پرکرد. هاجر، خود را از دم در پس‌کشید. خواب و بیدار، عباس خود را جمع کرد، به هم‌جهید، لحاف را مچاله کرد و لیفهٔ تنبانش را صاف کرد:

ـ دارم می‌آیم سردار! دارم می‌آیم.

شانه‌های پهن سردار، چارچوب در را پرکرد. عباس بـه پستو دوید و کاردش را برداشت وبیخ پاتاوه زد، آب‌ونانش را میان توبره گذاشت، چوبدستش را از بیخ دیوار برداشت و سینه به سینهٔ سردار ایستاد. آماده. نگاه سیاه سردار، زیر ابروهای پرپشت و خنجریش می‌درخشید. ناس زیر زبانش‌را، ازلای سبیل وریش سیاهش تف‌کردوگفت:

ـ انشاءاله که شترهای من را سر قمار بای[2] ندهی!

رو برگرداند ورفت. عباس‌هم در پی او بیرون رفت. هاجر، خود

۱ـ جغد. ۲ـ باخت.

را از تاریکی بیرون آورد. مرگان، یك‌بار دیگر دورخودش گشت. بعد، تکه‌ای نان به هاجر داد وگفت:

ـ به دهان بگیر!

دهن هاجر خشك بود.

ـ هرجوری شده بجووش. تا شهر غش می‌کنی.

هاجر، تکه نان را به دهان برد.

ـ پابراه شدید؟

صدای علی‌گناو بود. مرگان، جواب داد:

ـ هوم... ما دیگرکاری نداریم.

علی‌گناو افسار خرش را روی دیوار انداخت وخود به دم درآمد. مرگان بقچه رابرداشت، زیر بازوی هاجر راگرفت وبسوی دربرد. هاجر، وقتی پا از دربیرون می‌گذاشت، نفس علی‌گناو را روی‌گونهٔ خود حس کرد. علی‌گناو، بال چادرعروس را باانگشتهای زبرش‌گرفت تا برزمین کشیده نشود. مرگان، دختر را به‌کوچه برد. علی‌گناو، افسار خرش را از دیوار برداشت و منتظر عروس ماند. علی‌گناو، خرش را قشو کرده وتنها قالیچهٔ بلوچی خانه‌اش را روی پالان پهن‌کرده بود. مرگان وهاجرکنار چارپا ایستادند. علی‌گناو، ران چپش را جلوی پای هاجر رکاب کرد. هاجر،مانده بود. مرگان، زیربغلهای دخترش راگرفت و او را مثل باد بلندکرد. پای هاجر بر ران علی‌گناو جاگرفت وخود را روی پالان‌کشاند. نرمای قالیچه تنها چیزی بود که او، زودتر از هرچیزی، حسش کرد. هاجرکه جابه‌جا شد، علی‌گناو افسار خر را به‌شانه انداخت وبراه افتاد. مرگان به‌دنبال می‌رفت تاهوای هاجر را داشته‌باشد. هاجر، دو دستی‌کله‌گی پالان را چسبیده وپاهایش را محکم به دو طرف شکم چارپا چفت‌کرده بود. دختر زمینج واینجور خرسواری، نوبر بود! آخر،

وقتی هم‌که خر سلوچ نمرده بود، باز هم پسرها مهلت این را نمی‌دادند که هاجر سوارش شود.

از دهنهٔ‌کوچه باریکهٔ علی‌گناوکه می‌گذشتند؛ مرگان، بی‌آنکه خود بخواهد، به درخانهٔ علی نگاه‌کرد. لت در خانه نیمه‌باز بود و زن علی، رقیه، مثل پیراهنی چرکمرد، لای در ایستاده بود و با چشمهای مرده‌اش، به‌آنها نگاه می‌کرد. نگاهی که مثل سیم، از مغز استخوانها می‌گذشت. مرگان، نگاه از او دزدید وخود را درپناه خر علی‌گناو، قایم کرد. صدای‌خشك بسته‌شدن درخانه، برآمد. زنی شاید، پشت لت در، نشسته شد!

علی‌گناو،کم تاب بود. دست به جیب برد، مشتش را ازکشمش ومغزگردو پرکرد ومیان بال پیراهن هاجر ریخت. یك مشت هم به‌مادر-زنش داد. چهار دانه‌هم به‌دهان خود انداخت وافسار خر را کشاند.

کنار آبگیر سرحمام، عباس ایستاده بود و داشت بند پاتاوه‌اش را محکم‌می‌کرد.سردار، پسرعموی علی‌گناو هم، آنسوترك پا لب‌آبگیر گذاشته بود و داشت به عباس سلوچ پند می‌داد:

ـ آدم قمارباز به یك پول سیاه نمی‌ارزد! آدمهایی را می‌شناختم که قافلهٔ شتر روی قمارگذاشتند.

عباس، بند پاتاوه‌اش را بست، کاردش را بیخ پاتاوه فروکرد و گفت:

ـ آنها قافلهٔ شتر داشتندکه ببازند، سردار! من چی دارم؟!

ـ تو؟!... تنبان که به پایت داری! نداری؟ قمارباز دیده‌ام که کونش را هم‌گروگذاشته. حالا دیشب چقدر بای دادی؟!

علی‌گناو، بدش نیامدکه سر راه، جلوی پسر عمویش شلار[1] بدهد

۱ـ جولان. خودنمایی.

و جلوه‌ای بفروشد. افسار خر را بسوی سردار کشید و گفت:

ـ سلام علیکم، پسر عمو!

سردار، نگاهی به او، به‌خرش و به مادر ودختر انداخت وگفت:

ـ خوب! خوب! داری می‌روی شهر، دیگر.

علی‌گناو گفت:

ـ کاری چیزی نداری؟

ـ نه. نه. خیر باشد! به خیر وخوشی.

ـ خدا نگهدار!

علی‌گناو، ازکنار عباس و پسرعمویش گذشت. مرگان، خود را درپناه دخترش قایم کرد وهاجر چشمهایش رایك دم، بست. چه خیالی؟! عباس، نگاهشان هم نکرد!

علی‌گناو، خرش، عروس ومادر عروسش که دور شدند؛ سردار و عباس براه‌افتادند. سردار، پی حرف خود را گرفت:

ـ ها! نگفتی چقدر بای دادی؟

عباس، جوابی نداد.

ـ خوب، چقدر بردی؟

باز هم، عباس جوابی نداد. سردارگفت:

ـ به‌خیالت بی‌خبرم؟! هه! خیلی‌خوب، کاری ندارم. فقط مراقب لوك سیاه باش! بهارمست شده. کینه‌ایست، ها!

لوك سیاه، دور از بیلهٔ شترهای دیگر سردارکه در حیاط فراخ و زیردالان یله بودند، خسبیده وایستاده بودند؛ گردن به تیزی جرز دیوار می‌خاراند. کنار لبهایش کف‌داده وچشمهایش ناآرام می‌نمودند. سردار، به بال چوخایش ـ که زمستان وتابستان روی شانه می‌انداخت ـ شترها را بسوی دالان و در، هی‌کرد. عباس، کنار تاق بلند در ایستاده بود و

با تکان چوبدستش، شترها را براه می‌کرد. سردار، به دنبال شترها از دالان بیرون‌آمد، کنار عباس‌ایستاد وشترهایش‌را باحظی پنهان ورانداز کرد:

ـ هی برکت بینی مال! برکت بینی!

عباس براه افتاد.

ـ بیش از این سفارشت نمی‌کنم، ها! پسر سلوچ!

ـ خاطر جمع، سردار!

عباس، این‌گفت و در خم کوچه ازنظر افتاد.

سر راه، شلوغ بود. جوانهایی‌که داشتند می‌رفتند، کنار بقچه‌ها وتوبره‌هایشان‌نشسته وچشم‌براه ماندهٔ همراهان بودند. مادرها وخواهرها هنوز دور وبرشان بودند. کسی نمی‌گریست. اما آمیزه‌ای از دلشوره و شوق، نگرانی‌وتردید، روی‌چشم وچهره‌ها پرسه می‌زد. چیزی‌که بازتابش در جوانهای زمینج، شوخی‌ها و بذله‌گویی‌های بی سروته بود. می‌گفتند ومی‌خندیدند. جیغ می‌کشیدند وفحش می‌دادند. اصطلاحاتی راکه‌گویی برای چنین لحظه‌هایی ساخته شده‌اند، خرج یکدیگر می‌کردند. بعضی‌ها برمی‌آشفتند و این برآشفتگی درموج خنده‌ها ولودگی‌ها گم می‌شد.

علی‌گناو، رفته بودکه خرش را ازکنار دیوار به راه بکشاند. اما می‌دیدکه‌درمیان‌جمعیت‌است‌وحاج‌سالم‌وپسرش، دست‌از او برنمی‌دارند. حاج‌سالم ومسلم، شیرینی‌می‌خواستند.شیرینی‌عروسی. وعلی‌گناو دستش به جیبش نمی‌رفت. جوانها مستمسك شوخی پیداکرده بودند. مسلم را به زبان، وامی‌داشتندکه شیرینیش را از علی‌گناو بگیرد. مسلم هم پیله کرده بود.مراد، قاطی بازی بود. ابراو، به‌کناری، روی بلندی ایستاده بود. ابراو،گوش به صدا وچشم به راه داشت.

علی‌گناو، بالاخره‌دست به‌جیب‌برد وخود را رهانید. افسارخرش

را کشید، از میان جمعیت بیرون رفت وهمراه دعای‌خیر حاج سالم، رو به راه شد. حالا نوبت مسافرهای جوان بودکه چیزی به رسم سرراهی به حاج سالم وپسرش بدهند. حاج سالم به‌میان جوانهاآمد و دست به‌دعا برداشت. جوانها خاموش شدند. شترهای سالار، قاطی جوانها شدند. عباس،کنار جمعیت ایستاد. مراد صنم بطرفش رفت. خداحافظی. دست به‌گردن شدند. یکی دوتای دیگر هم به نزدیك‌آمدند. حاج سالم، بلند بلند دعا می‌کرد. دعای سفر. مادرها وخواهرها، هرکدام کنار فرزند یا برادرخود ایستاده بودند واشکی پنهان به‌شیشهٔ چشم داشتند. کسی چیزی نمی‌گفت. حاج سالم، دعا می‌کرد. هنوزکسی دست به جیب نبرده بود. مسلم بسوی مراد رفت. مراد،کلاهش را ازسر برداشت ومیان بچه‌ها به پرسه درآمد تا نفری یکی دو قران برای حاج سالم جمع‌کند:

ـ بدهید بابا! نفری یکی دوقران بدهید شرش‌کنده شود!

قدرت‌هم رسید. تکمیل شدند. بیست‌ویك نفر. مراد، بنای دشنام را به قدرت‌گذاشت:

ـ خانهٔ خاله‌ات مگر می‌خواهی بروی تو؟! آفتاب، بالا آمده. با همچین برگیوهٔ بازی می‌خواهی در ولایت غربت‌کارکنی؟ اهه!

قدرت،کیسه‌ای را به دوش می‌کشید وپدرش از پی او می‌آمد و آب بینیش را با سرآستین پاك می‌کرد.

ـ آمد! آمد!

ابراو، ناگهان نعره زد وخود را به میان راه پراند.

ـ چی‌آمد؟!

تراکتور! غباری از دور پیدابود. بعد، جثه‌ای نمودار شد. پس، صدایی‌که همه را به‌خود واداشت. اما جمعیت باید براه می‌افتاد. توبره وکوله‌ها را بر دوش گرفتند. مادران، بار دیگردست درگردن پسران.

خواهران برکنار. لرزهٔ لبها. ابراو، کلاهش را ازسر برداشته بود وبرای شوفر تراکتور، از دور باد می‌داد. تراکتور با غرشی پیش‌آمد. شترها رم برداشتند. عباس، با دشنامهای پی درپی برزبان ـ نثار تراکتور وشوفر ـ چوبدست به دور سرگرداند و رفت تا بیلهٔ پراکندهٔ شتر را فراهم کند.

تراکتور، کنارجمعیت ایستاد وخرمنی خاك از راه برآورد. جمعیت، خود را از درون غبار بیرون کشید. مردها، ازکنار غبار تراکتورگذشتند وپا براه شدند؛ زنها سرراه دسته‌شدند وایستادند تا رفتن کسانشان را نگاه کنند. بعضی جوانها را هم می‌شد دیدکه سر برمی‌گردانند واز روی شانه، به خواهر ومادر خود نگاه می‌کنند. اما رفتنی‌ها می‌رفتند ونگاه از نگاه دور می‌شد. دور شدند. مردها دور شدند. زنها، همچنان ایستاده بودند. بابای قدرت، برسرسنگی نشسته بود. شوفر تراکتور، از زیرچترکلاهش، نیمبر به دخترها نگاه کرد. ابراو به تراکتورپیچید، پایش را روی رکاب محکم کرد. شوفر ازسالارعبداله پرسید. ابراو، گفت که باید برویم سرِ زمین. سالار ومیرزا و ذبیح‌اله، شاید هم دو سه شریك دیگر بیایند سرِ زمین. شوفر، تراکتور را براه انداخت وعباس، ازآنسوی راه، به ردِغبارآلود تراکتور تف کرد.

هیاهوکم شد. زنهاهم پراکنده‌شدند. تنها، بابای‌قدرت، همچنان برسرسنگ نشسته وسرش را میان دستهایش گرفته بود. عباس، پشت کرد و رو به شترها رفت. شترها، داشتند به راه همیشه‌شان می‌رفتند. رو به شورزار، سر به‌بیابان گذاشته بودند. عباس، هنوز در پسلهٔ غبارگم بود. سر به خود داشت. همیال‌های او، همه داشتند می‌رفتند. همه رفتند. زمینج، خلوت می‌شد. تا بودند، عباس چندان باآنها احساس دلبستگی نمی‌کرد. سهل‌است که دایم باهم درکشمکش بودند. اما حالاکه داشتند می‌رفتند، حالاکه رفتند، نبودنشان را حس می‌کرد. جاهای خالی! جای

خالی یکی‌یکی‌شان، حفره‌حفره درخیال عباس داشت باز می‌شد. لانه‌های مورچگان در زمین‌نرم. حفره، حفره. پای عباس، لانهٔ مورچه‌ای را درهم تپاند. به‌سر رفت. پیش‌پایش را نگاه‌کرد. علف! بیابان‌باز، با پاره‌های سبز، زیر نرمه نور بهارانهٔ آفتاب صبح. بیابان، پهناور و دور. کویر، دستادست بیابان. برای رسیدن به کویر، به شورزار، شترها را می‌باید با مراقبت ازکنار زمینهای زیرکشت‌گذراند. شترها رادسته‌کرد: هی... هی... بی‌پیر!

گندمها تازه روییده بودند. فرشی‌سبز. شترها نباید خرابی وارد می‌کردند. گندم نو روییده، اگر هم به دندان شتر نیاید، کف پای شتر درهم می‌مالاندش. تاوان دارد. اما شترها، هنوز از آذوقهٔ صبح ته‌بندی داشتند. پس، به‌گندمزار حریص‌نبودند. هلپاس[1] نمی‌زدند. آرام وسبك می‌رفتند. همه‌برهنه‌بودند. بی‌کپان وبی‌جهاز. برهنه‌ویله. آزاد. به‌گمان که این را شتر خوب حس می‌کند. از این‌که درآهنگ رفتنش تغییری حس‌می‌شود. برهنه و بی‌افسارکه هست، راه‌رفتنش آزاد است. می‌تواند پا را سبك بردارد یا سنگین. کشدار یاجنبان. می‌تواند لُکه برود. دیلاق وار. می‌تواند بایستد، سربرگرداند و نگاه‌کند. نگاه به جایی، جز پیش پیشانیش. می‌توانددم قُنّه[2]کند و شِپّات[3] بیندازد. گردن آزاد وپوزه آزاد است. اما درافسارِ قطار، هنگام‌که پوزه به‌دم جلوی، ودم به‌پوزهٔ‌دنبالی دارد، به قالب می‌افتد. باوردارد‌که به‌کاری جهاز بر پشتش گذارده‌اند. گرچه بی‌بار باشد، افسار وساربان به اومی‌گویندکه: پا به اندازه‌بردار. که میاندار یا جلودار قطار باش. سرافسار برگردن جلودار، همان دست ساربان است. بیراهه نه! راه. راه! جلودار، راه را می‌شناسد.

۱- کنایه ازحرص‌زدن. اشتهای مفرط داشتن.
۲- گره. ۳- لگد.

اما حال، چنین نبود. شترهای سردار، جلوی چوب عباس آزاد بودند. آزاد و بی‌افسار. بی‌کپان و بی‌جهاز. بی‌زنگ و بی‌درای. یله. بهار بود و بهار، بردباری شتر را بر هم می‌زند. شتر بر می‌جنبد و اگر هوس کند، می‌تازد. به تاخت درپهنهٔ بیابان، دم قنه می‌کند و بلّوق[1] می‌زند. کف برلب می‌آورد و نگاهش غریزه‌ای وحشی را بر می‌تاباند. مستی بهار، مستی وجود است.

عباس، مستی بهار را این چندین روزه، در شترهای سردار دیده بود.

لوك سیاه جلو می‌رفت. بیش از میدانی به کویر نمانده بود. خورشید که سه نیزه بالا می‌آمد، شتر درکویر بود. خورشید بالا می‌آمد و با هر گام، ته ماندهٔ نرمه سوز پگاهی هم می‌رفت. هوا دم به دم ملایم می‌شد. ملایم وملایم‌تر. عباس، کم‌کم حس می‌کردکه تخت شانه‌اش‌زیر توبره دارد عرق‌می‌کند. آفتاب و خاك قرمز. بازتاب رنگ بر پشم کوهان شتر. عباس، چوبدستش را در هوا چرخاند و نهیب زد:

ـ هی.. هی... لامروت!

لوك سیاه، بار دیگر به ارونه[2] پیچیده بود. عباس پیش دوید و چوبی برگیجگاه لوك کوبید. لوك سیاه، گردن ارونه را به دندان گرفته بود. عباس، ضربهٔ دوم‌را فرودآورد. یکی دیگر. لوك، گردن ارونه را رها کرد و خیره به عباس نگریست. کف از کناره‌های دهانش می‌ریخت. به نهیبی، عباس لوك را پیش راند ونگاهِ خیرهٔ حیوان را درهم شکاند. لوك سیاه، قاطی بیلهٔ شتر براه افتاد. عباس، هی کرد.

حالا چند روزی می‌شد که نگاه‌های لوك عوض شده بود. ناآرام

۱ـ کف برلب، صدایی درآوردن.
۲ـ لقبی برای شتر.

می‌نمود. چیزی از نفرت و کینه در خود داشت. عباس، این را داشت حس می‌کرد. لوك، شترهای دیگر را آرام نمی‌گذاشت. به‌آنها می‌پیچید. غافلگیرانه کلف می‌گرفت. از ران تا گوش. دندانش را بند می‌کرد. عباس، این چند روزه به عذاب بود. دم به دم می‌باید لوك را از شتر دیگری وا می‌کند. به ضرب چوب و هیاهو باید وامی‌کند. گاه ناچار بود چهل چوب بر شانه و پاچه و گیجگاه لوك بکوبد تا حیوان حریف را رها کند. عباس، چندان رحیم نبود تا دلش از ضربه‌هایی که به سرو کلهٔ لوك می‌نواخت به رحم آید. او دل به حال خود می‌سوزاند. چون این، کار آسانی نبود. از هم واکردن دو شتر، که یکیش مست ودیوانه بود، خسته و خیناقش می‌کرد. عرق از چهار بندش براه می‌افتاد، در تنهایی کویر از رمق می‌رفت و به جبران خستگی، ناچار بود نیم تنگ آب و نیم‌تا نان‌زیادی بخورد. ازاین بود اگر او، شب دو چندان خسته به خانه پا می‌گذاشت و مرده‌وار، روی جا می‌افتاد.

با هرم آفتاب، بیلهٔ شتر پا درکویرگذاشتند. شورزاران دنا.انگیر شده بود. سبز و پرآب.کویر، مگردرپاره‌هایی، پوشیده از بوته‌های‌شور بود.شور! تازه‌اش راتنها شترمی‌توانست‌بخورد وخشکانده‌اش درزمستان به‌آخورچارپایان‌دیگرهم ریخته می‌شد. مردها، بهار و تابستان،شورهارا پشته می‌کردند،پشته‌ها را بار خر و شتر به‌زمینج می‌بردند و کنار دیوار خانه‌ها،تنگاتنگ، روی هم می‌چیدند. شورها خشك می‌شدند، طعم کم می‌کردند ونم ازباران برمی‌داشتند.باب دندان بز ومیش. برخی‌هم،شور را بعدازخشکاندن می‌کوبیدند ودانه‌هایش را به‌کار رختشویی می‌زدند: آجوّه. اما تا شور در زمین بود،تنها زبان و دندان شترآن را از ریشه بیرون می‌کشید و با همهٔ شوری می‌جوید. ذخیرهٔ آبی که شتر داشت ـ لابد ـ به او چنین توانی می‌داد که شکم بزرگ خود را از این علف

بینبارد.

عباس، شترها را به کویر داد و خود توبره از پشت واگرفت و کنار حلقه چاهی کهنه نشست.

این حلقه چاه، که حالا آبش خشك شده‌بود، دریادی عباس یکی از چاه‌های زنجیره‌ای کاریز شوراب بود. کاریز شوراب، پیش از اینکه بخشکد، آسیاب کهنهٔ کال را می‌چرخاند. و شوراب، فقط به دردهمین کار می‌خورد. چون آب شور، درزمین شور، تنها می‌تواند سنگ آسیاب را بچرخاند. اما آب کاریزشوراب که کم شد، آسیاب کهنه هم ازکار افتاد. و پیش ازاینکه آسیاب کهنه ازکار بیفتد، سرو کلهٔ یك آسیاب موتوری در قلعهٔ دبید، بالا دست زمینج پیدا شد و مردم، بار خود را به آن آسیاب بردند. این شد که در آسیاب کهنهٔ شوراب بسته شد و شهمیر آسیابان به دبید کوچ کرد. شهمیر پیر بود. دیگر، کاری از او ساخته نبود. کور هم شد. عباس همراه دایش مولا امان پیله‌ور، گهگاه او را در کوچه‌های دبید دیده بودکه عصایی به دست، ازکنار دیوار می‌رود و قصه‌های قدیمی را به شعر می‌خواند. و دیده بودکه اگر زنهای دبید حال و حوصله‌ای می‌داشتند، شهمیر را به خانه می‌بردند تا قصه‌های قدیمی را به شعر برایشان بخواند.

حالاآسیاب کهنهٔ شهمیر، آن دورها، پایین‌پای چاه‌های زنجیره‌ای کاریز خشکیدهٔ شوراب افتاده بود. بی‌بار و خراب و خشك. آسیاب، تا کمرگاه در خاك ورمل فرو رفته بود. لانهٔ مار و مور.

عباس، سر خوند[1] در تُنگلی را برداشت، دهن تنگلی را به دهن انداخت و به جرعه‌ای خشکیِ زبان وگلو را گرفت. پس، تنگلی را در توبره جا داد، سر برتوبره‌گذاشت و درازکشید. چهره درچهرهٔ خورشید،

۱- خوندیدن = تپانیدن.

مژه‌ها را هم‌آورد. پلکها، پوشش‌چشم. شتر چرانی، همینش خوب بود. بیلهٔ شتر را به‌کویر رها می‌کردی و خود، یله می‌دادی. خواب، می‌آمد یا نمی‌آمد. توفیری نمی‌کرد. تا نماء شام بیش از چندبار مجبور نبودی برخیزی وشترهای پراکنده شده را فراهم‌آوری. شتر برای خود می‌چرید وشتربان برای‌خود. آنکه‌دستی به‌کارداشت، درکنارچریدن شتر، پشته‌ای شور یا خار جمع می‌کرد وغروب با خود به خانه می‌برد؛ اماآنکه چون عباس‌بود، روز را به‌شب می‌رساند ودر روشنایی روز، شترها را ازگوشه وکنارکویر جمع می‌کرد و رو به زمینج بـراه می‌انداخت. شب، دورهٔ جوانسالها، کنار دیواری درمهتاب؛ یا درپستوی صنم، چشم براه عباس بود: هی... هی!

اماکو؟ جوانسالها، جوانان، همیالهای عباس، کجا رفتند؟

ازلای‌پلکهای بسته‌اش، عباس‌می‌دیدکه همسروپاهای اومی‌روند. رفته‌اند! چه زود! عباس، پلکها را بست. باید فـراموششان می‌کرد. فراموش! عباس، مرد آن نبودکه اندوه بیهوده به دل راه دهد. گرگبچه نمی‌تواند دل به غم بدهد. او، مدام در بیم سیـر شدن است و درکمین دریدن: غم را بگذار ازکلهٔ خواجه هم‌برود آنطرف‌تر!

این به جای خود! اما عباس را یك چیـــزی ناآرام می‌کرد: این رفتن‌ها! این‌آمدن‌ها! بو می‌کشیدکه چیزی باید برهم خورده باشد. که چیزهایی‌باید جابه‌جا شده باشند. اما چی وچه چیزهایی؟ او نمی‌توانست بشناسدشان. درعین حال نمی‌توانست با چشمهای بسته، ازکنار آسیاب کور شوراب بگذرد! نمی‌توانست چشمهایش را به پایان روزگار شهمیر آسیابان‌ببندد. این‌آسیاب‌شوراب‌که حال‌بدل به‌خانهٔ هول‌شده، روزهایی نه‌چندان‌دور، جای‌گرمی‌بود. مردمی‌که جو وگندم به‌آسیاب‌می‌آوردند، زمستان‌ها کنار تنور زمینی‌آن حلقه می‌زدند وتا بارشان‌آرد شود، ازاین

در وآن در می‌گفتند. حتی قصه می‌گفتند. عباس، همراه پدرش سلوچ بارها به‌آسیاب‌شوراب بارآورده بودند. عباس، سوار برخرشان‌که هنوز نمرده بود،کیسهٔ جو را جلوی زانوهایش جا می‌داد و میخ طویله را در کله‌گی جُل فرومی‌برد؛ وسلوچ‌پیاده ازدنبال لخ‌می‌کشید. سلوچ، همیشه صبح زود بار را به‌آسیاب می‌آورد. این بود که عباس، از راه شوراب، بیش از هرچه، چرت‌زدنهای خود را به‌یاد داشت وخـواب درکنار تنور زمینی را، درنالهٔ سنگین سنگ.

اماحالا... آسیاب موتوری دبید هرچه بار را، از اطراف، به‌خود می‌بلعد و تاکلاهت را بچرخانی آرد می‌کند وتحویلت می‌دهد. وشـهمیر پیرکه دیگر چشمهایش جایی را نمی‌بینند،همهٔ هوش وحواسش را به‌یاد قصه‌های قدیمی داده است. عصا می‌زند و به‌خود فشار می‌آورد تا هرچه را شنیده ودیده به یاد بیاورد وبرای دیگران نقل‌کند.

می‌شودکه‌جوانهای زمینج، همیالهای‌عباس، دیگرهرگز به‌زمینج برنگردند؟!

عباس، ناگهان، تکانده شد. اگر نمی‌آمدند؟ شاید هم بعضی‌ها هرگزنیایند. چون‌گفتگویش هست‌که وقتی شریکها موتور مکینه‌شان را به‌کار بیندازند، آب‌کاریز باز هم‌کمتر خواهد شد. می‌گویندکه موتور، آب‌های زیرزمینهای اطراف رامی‌مکد. اینها، به‌گمان عباس، چیزهایی بودند! چیزهایی دارد روی می‌دهد.گفتگوی پسته‌کاری! پسته! خوب، این اسم البته‌که چندان‌آشنا نیست. پسته، عباس هرگزنخورده بود. اما شنیده بود کـــه پسته، چیزی است شبیه دانهٔ زردآلو. زردآلو را هـــم عباس درکوهپایه دیده بود. آن‌هم وقتی‌که همراه دابیش برای معامله می‌رفته بود. چون در زمینج، آنچه از زمین بدست می‌آمد، جو بود و گندم بود، وپنبه و زیره. ازمیوه‌ها هم خربوزه وهندوانه وجابه‌جا وگاه

به‌گاه، گوجه فرنگی. عباس، شنیده بود که مکینه تا نافگاه زمین فرو می‌رود وآب را بالا می‌کشد. میرزا و سالار، حالا چند نفری را گذاشته بودند چاه بکنند. عباس، اگر یك بار به یاد پدرش افتاده باشد، همین بار بود: چاه‌کن! فکرکرد اگرمی‌بود، سر استاد چاهکنی مکینه می‌شد. دیگر از دبید چاهکن نمی‌آوردند. خبرش‌بودکه تازگی‌ها چندتایی خرده مالك دیگرهم جرأت یافته و درمکینه شریك شده‌اند. هرکدام، یکی دو ساعت. اما بیشتری‌ها نه تنها شریك نشده بودند، بلکه نارضایی خود را هم از زمزمه به صدا،کشانده بودند. حرفشان‌هم این بودکه مکینه، کاریز را می‌خشکاند. وکاریزکه بخشکد، زمینهای‌آنها به‌صنارهم نمی‌ارزد. می‌گفتند:

«معنایش‌اینست‌که وقتی‌مکینه‌می‌آید، ما کوله‌بارمان را برداریم و از این ولایت برویم!»

اما، دور از همهٔ این‌گفتگوها و غرولندها، همین روزها بودکه سالارعبداله وشریکهایش مکینه را ازشهر به زمینج بیاورند. خود میرزا میان مردم شایع کرده بود که به‌پاتخت رفته و همهٔ کارهایش را تمام کرده است و دیگر هیچ مانعی برسر راه نیست. تراکتور هم‌که امروز به سر زمینهای پدری‌میرزا وآقاملك رفت، برای‌هموارکردن زمین. زمینی که تا امروز دیم بوده وبرای‌آب‌باران زاله‌بندی شده بوده، لابد امروزه باید جور دیگری‌آبگیر بشود:

«اما این ابراو جولیك هم خوب خودش را به رکاب تراکتور چسباند،ها! چهارصباح‌دیگر،شایداسم برادرش،من،راهم از یادببرد!»

عباس، در باطن خود، احساس خوبی به ابراو نداشت. احساس همراهی واپس‌مانده! مثل چیزی‌که ابراو او را جاگذاشته و رفته باشد! پس، کینه‌ای‌گنگ وغبارگرفته، دل عباس را می‌شوراند. چیزی‌که اورا

به دندان قروچه وامی‌داشت:

«مادرسگ! مثل‌سگ‌تازی‌که زیر رکاب‌صاحبش‌پوزه می‌چرخاند، خودش را جاکرد! حالا ببینیم. حالا ببینیم!»

بی‌خوابی شب پیش، عباس را از پای درآورد. تنش زیرآفتاب کرخ‌شد وپلکهایش، ماله‌هایی برخاك نرم، خفتند. آرامی‌کویر وبیابان، بال‌بر پلکهای سنگین‌او انداخت. خواب، بردش. وآندم، آغشته به‌عرق الفج[1] تن، سر از روی توبره‌اش‌برداشت وچشم‌گشود، که نعره‌های ارونهٔ پیر، بیابان را پرکرده بود. لوك مست، باز در ارونه پیچیده بود. ارونه را به زانو درآورده و درست زیر خرخرهٔ حیوان را به دندان‌گرفته بود. نعره‌های شتر پیر، چند شاخه شده بود. خش‌دار. پنداری شیون می‌کرد. مثل پیرزنی شیون‌می‌کرد. سربه‌اینسوی وآنسوی، سر بر زمین‌می‌مالاند، می‌کوباند. به زاری نُمر می‌کشید، اما لوك مست دندان ازخرخرهٔ او وا‌نمی‌گرفت. خیال‌نابودی‌ارونه‌را، گویی درسرداشت. شتربان‌ـهرکه بود ـ باید ازجا می‌جنبید. ارونهٔ سردار اگر نفله می‌شد، تاوانش پای او بود. عباس، البته چیزی نداشت‌که به‌تاوان‌بپردازد، اما این برایش یادگاری می‌شدکه دیگرکسی به اوکار وانگذارد: آخر، آدم همراه شترکرده‌اند! تو را آدم دانسته‌اند؛ مرد!

عباس، دست‌به‌چوب برد وخیز برداشت. خود را به‌شترها رساند. گردنهای شترها درهم تاب خورده بود. ارونهٔ پیر، دیگر داشت از نا و نفس می‌افتاد. عباس، لوك سیاه را چوبگردان‌کرد. چوب را بالا می‌برد وفرود می‌آورد. به‌ضرب، دو دستی. باکش نه‌که چوب‌برکجای‌کلهٔ لوك فرودآید. بیشتر، سروپوز، پیشانی وگردن لوك را زیرضربه‌گذاشته بود. می‌کوفت وباهرکوبش، خشمش فزونی می‌گرفت. می‌کوفت ودشنام می‌ـ

۱ـ بسیار چسبنده.

داد. به‌لوك و به‌صاحب لوك دشنام می‌داد. به خود و به‌زمین و به‌آسمان دشنام می‌داد.

دردلسنگترین آدم‌ها، آن دم‌که درنهایت خشم، حیوانی زبان‌بسته را زیر ضربه می‌گیرد، حسی دلسوزانه نهفته‌دارد. اما یك ناگزیری آنی مانع آن می‌شودکه دست ازکردار وحشیانهٔ خود بکشد. چه بسا دهقانان وساربانان وچارپاداران، به دنبال‌آنکه خشم دل را درضربه‌های زنجیر، چوبدست وگاه بیل و چارشاخ، برپیکر حیوان فرو ریختند، با حیوان به گفتگو درمی‌آیند. به حیوان دشنام می‌دهند وبا اوحرف می‌زنند. برهان می‌آورند ومی‌کوشند به‌خر، شتر یاگاو بفهمانندکه سبب‌خشم ودیوانگی او شده‌اند:

«آخر، تو چه‌ات می‌شود، حیوان!»

اما حالا، ستیز نابرابر لوك‌مست با ارونهٔ پیر، راه را بردلسوزی عباس بسته بود. عباس فکر می‌کرد، لوك مست باید براه بیاید. این بود که بی‌پروا، چوبدست‌عباس برشقیقه وپیشانی لوك‌مست می‌بارید. باران تگرگ برسنگ سیاه. سرانجام، سنگ سیاه به صدا درآمد: لوك سیاه، کلف ازخرخرهٔ ارونه واگرفت، به‌خشم نعره‌کشید و درعباس خیره شد. ارونهٔ پیر، خود را روی‌زانوها به‌کنارکشاند وگردن روی‌خاك خواباند. حالا، عباس‌می‌باید لوك مست را از دور ارونه بتاراند. اما نگاه دیوانهٔ لوك، عباس را برجا نگاه داشته بود. خشکانده بـود. لوك،کف برلب داشت و چشمهایش را، دو میخ، در چشمهای عباس فروکـوبانده بود. هراس!عباس را هراس فراگرفت: اماکوتاه نبایدآمد. به‌حیوان، میدان نباید داد. افسون‌نباید شد. مغلوبت می‌کند. برتومی‌خسبد. می‌مالاندت. به هوش باش!

عباس، چوبش را تکان داد. باز هم. لوك سیاه، می‌بایست سرش

را فرومی‌انداخت ومی‌رفت. این، چیزی بودکه عباس انتظارش را می‌کشید. اما لوك، نرفت. رو به‌اوآمد. آمدنش نرم‌نبود. ملتهب می‌آمد. عباس، واپس رفت. واپس‌تر. تنهاکاری‌که‌می‌توانست بکند. شنیده بود که نباید به‌شتر مست، پشت‌کرد. این پند، اما درکویر به‌کار نمی‌آمد. در دم بـرخاطرش گذشت کـه مرحوم یارقلی چرا یکدست شده بود. در راه دامغان به‌ری، شتری مست براوخشم‌گرفته ودستش را ازبیخ برکنده بود. میان رباط‌دامغان. چیزی نمانده بودکه زیرسینهٔ شترکف‌مال شود، اما پیش ازآنکه استخوانهایش چون نان‌کاك نرم شوند، ساربانها ریخته واز لای‌دستهای‌شتر بیرونش‌کشیده‌بودند. اماحالا؟ ساربانان‌کجا بودند. حالا؟ جای خالی ساربانان را، مرگ داشت پرمی‌کرد. این مرگ بودکه در هیئت لوك سیاه سردار، باگـامهای بلند رو به عباس می‌آمد. دیگر نمی‌شدکه رو به شتر داشت و واپس رفت. دیگر نمی‌شدکه به‌شتر، پشت نکرد. نمی‌شدهم، پشت‌کرد. نمی‌شد.نمی‌شد! کاری‌باید! جنگ.واگشت و به‌جنگ پرداخت. رو در رو. چوبگردان. لوك مست،گردن تاباند، سر برگرداندونعره‌کشید. عباس، خیزگرفت. جنگ‌وگریز. لوك، سربه‌دنبال جوان‌گذاشت.کینهٔشتر! عباس، درتعریف‌کینهٔشتر، چیزهااز زبان‌پیران شنیده بود. شتر دیرکینه به دل می‌گیرد؛ اما مبادکه‌کینه به‌دل بگیرد! خاموش‌کردن آن دریای‌آتش، آسان نیست. تا نسوزاند، فرونمی‌نشیند. طغیان خشم،کینه، تندری‌که پیاپی از خود خنجر می‌روياند. تنهاکویر مگر، فراخور این‌تندر باشد. مرد تنها، گمان‌مدار! گریز. تنهاگریز مگر، روزنی به رهایی بجوید. تن تسمه وپای‌چالاك می‌طلبد. آهوان را به‌یاد بیاور، عباس! دویدن و دویدن. چندانکه چله باد را بتـوانی پشت‌سر بگذاری. پیشاپیش تنورهٔ باد، باید بتازی. چابك وسبك. چراکه تاخت شتر، چالاکی چله باد دارد. جز این، مرگ است آنچه پنجه درشانه‌ات

می‌اندازد. اینك تویی که درسایهٔ مرگ می‌تازی. ای کاش چهارپا می‌داشتی!

آسیاب ویرانه راآرزوکرد، عباس. آسیاب شهمیر پیر. شوراب.

پوزهٔ لوك مست، روی شانه‌های عباس بود وسایهٔ هولناك حیوان، پیشاپیش پاها، سینهٔ هموار کویر را درمی‌نوردید. عطشنا! بخار نفس لوك، دُم افعی بودکه بر پوست گردن پسرسلوچ دمیده می‌شد. داغتر از تفت باد همهٔ کویرها. دوشهایش از پشنگیدن کف دهان لوك، نم بر می‌داشت. اما عرق تن، مجال آن نمی‌داد تا عباس رطوبت کفآب را بر شانه‌ها وپس‌گردن‌خود احساس کند. دیگر دمی به نبودن مانده بود. نمی به مرگ. امامرگ، هنگامی‌که به‌تو نزدیك می‌شود، تن برتن تو مماس می‌کند، احساسش نمی‌کنی. وآن لحظه‌ایست که خنثایی دست می‌دهد. مرز دفع دو نیرو. حس رخوتی‌که از حد تلاش ناشی می‌شود. آستانهٔ مرگ است آنچه هولناك می‌نماید؛ نه مرکز مرگ. عباس در مرکز مرگ بود وفزونی هول، او را به حد تلاش کشانیده بود. پس. کرختش کرده بود. پس، آن ترس، که غالباً آدمی را به‌تسلیم می‌کشاند، ازجان عباس رمیده بود. فرصت اندیشیدن، اندیشیدنی‌که در آستانهٔ مرگ تو را به تسلیم دعوت می‌کند، برای پسر مرگان نمانده بود. این بود که فکرش هم برخاطر عباس نمی‌گذشت. فکر هم انگار مهلتی ومیدانی می‌خواهد! فقط، بایدمی‌دوید. دویدن! همانچه‌که تن و روح، یکپارچه، آن را پذیرفته‌اند وهرچه نیروی ذخیرهٔ خود را درعصب‌واستخوان پاها جاری کرده‌اند. پاها، او را می‌بردند: باد! کویر خالی و بی‌مرد؛ کویر پرآفتاب. هول! خس و خاشاك. سایه‌های پیچان و رمان. راه و روش مرگ، در دام شتر. چه نابرابر! شترمست، اول‌کلف در تکه‌ای از تن مرد می‌انداخت ودر دم شبات می‌زد. مرد درمی‌افتاد. شاید، سمج، می‌خواست بپا خیزد، تلاشی به امید؛ به‌ناچیزترین امید ممکن! اما، گریز

ممکن نبود. امید محال! شتر، روی مرد می‌خسبید واو را به‌زیر سینه می‌کشاند. به زیر برآمدگی پینه بستهٔ سینه. بعد می‌مالاندش. چندان می‌مالاند تا مرد درصدای شکستن استخوانها، درفریاد خود، در درد لهیدهٔ اندامها و در بافت عربدهٔ شتر مست، می‌مرد.

این، همانچه بودکه عباس می‌رفت تا بدان دچار شود. همانچه بودکه همین دم، بدان دچار می‌شد. بدان دچار بود. وای! کلف شتر، در شانهٔ عباس‌گرفت. تن، به دفاع فرو لغزاند، پسر مرگان. پیراهن و جلیقه‌اش به دندان لوك ماند. ببرق مرگ! عباس، ته ماندهٔ رمق خود را به زانوهایش داد. اما دیگر، دیر شده بود. لـوك مست، براو خیمه داشت. این‌بارکلهٔ عباس را به‌کلف‌گرفت. جیغ‌بدوی آدمیزاد دربیابان پیچید. شتر، رفت تا شتربان را از نعل خاك برکند وبر زمین بکوبدکه ـ خوشا ـ سر عباس از منگنهٔ دندانهای لوك بدر خزید وجوان به زانو درآمد. اینك. شپات‌لوك برتن‌عباس. عباس، مارگونه، تن‌برخاك غلتاند. شتر، زانودر زمین‌کوفت تا مگرشتربان را به‌زیرکف بگیرد. این، دیگر نباید! پسر مرگان، قد بر زانو راست‌کرد و به‌تندی تندر، در دم، کارد از بیخ پاتاوه بدرکشید. راهی‌جز این، نبود. شاید، پایان جدال! اما، کشتن شترمست، کار هرمرد نیست. کار یك‌مرد، هرمردکه باشد، نیست! پیراشتران پروار را هم، هنگام کشتـار، مهار می‌کنند و دست‌کم شش مردکاری، شش بند ریسمان را به‌دور دستها وکمرمی‌پیچند وهفتمی‌کارد را در سینهٔ حیوان، روی شاهرگ، فرو می‌نشاند. این خـود، پایان‌کار نیست. جنون شتر را چه دیده‌ای؟ بـاکه حیوان، ازپس کاردی شدن، به‌جنون درد، مهاربگسلد ومردانی را نفله‌کند! پس‌چگونه امیدمی‌رفت که تنها ویك تنه، پسرمرگان، بی‌یار و بی‌مهار، شتری مست را کاردی کند؟! آنهم چنانکه درجا بخسبد! نه‌مگرکه شتر، جنون می‌گرفت؟که

لوك سیاه سردار، حال هم یکپارچه جنون بود!

عباس، این را می‌دانست که کارد می‌باید درست در بیخ خرخره، در جناق سینهٔ شتر بنشیند. بی‌پرهیز و بی‌پروا؛ تا بیخ دسته. اما این هنگامی‌ست که شتر در مهار تو باشد؛ نه تو درمهار شتر. پس، این‌جدال بود؛ نه‌کشتن پروار. قانون وقرار از میانه رمیده وآشوب وآشفتگی در میان آمده بود. پس، پسر مرگان، عرق نشسته به‌چشم وصدای آفتاب درسر، بی‌هیچ امید ویقینی، تنها کارد می‌انداخت. کارد، در چشم وپوز وگردن وسینه. برق‌تیغهٔ‌کارد، درآفتاب‌سرخ. آستین ورخ وشانه، خونین بود. پوز وپیشانی وپلك، خونین. پشنگاپشنگ خون در غبار آفتاب. پاره پارهٔ‌کویر، پاره پارهٔ سراب، جامه‌ای سرخ آینه. آفتاب وخاك و شورزار، ارغوانی وبنفش وزرد بود. رنگها به‌هم درآمده، زهم‌گریخته؛ گسیخته. این زمین وآسمان، مگر نه سرخ بوده است، پیش از این؟ تفت باد، تفت باد می‌دمد. باد، هرچه باد! کار یکسره، جدال یکسره. باد، هرچه باد! زیرگردن شتر. شاهرگ. جای جا. ضربه‌ای به جا. درست، درجناق سینهٔ شتر. کارد را بدرکشید. خون. جوی‌خون. بدتر، این. این هزاربار خشم لوك تند کرد. جان به جان. دفع جان به جان. حال اگرکه مرگ آمده، پیش پای او چرا، دست‌بسته بایدایستاد؟ پس چرا، پیش پای او، دست بسته سرخماند؟

شاید اینکه جوی خون، لوك مست را به هم درشکند، ازپا در-آورد! شاید! اما، پندار واهی! لوك مست، به شپاتی، عباس را به کنار پراند وگیج‌خشم برخود چرخید وکف وخون‌برلب، براوهجوم برد. این‌بارهم، پسرسلوچ، خود را فراهم‌آورد. امادیگر، توانی در زانوهای خود نداشت. آخرین راه، چاه. آخرین چاره، چاه. حلقه چاهی خشك. حلقه چاهی‌خشك ازکاریزشوراب. تن‌بسوی چاه‌کشاند، خیزاند. خستگی

وکوفتگی و درد تن، بی‌امیدی و ناتوانی، این حال وحس را به او داده بودکه: این وآنی‌ست‌جان ازتنش بدر رود. لوك، پنداری اغمی‌ای، خود را جمع‌کرد. این، آخرین جرعهٔ مرگ بـودکه می‌باید درکام پسر مرگان ریخته شود. مرگ‌کامل. لوك مست، تن بسوی او جهاند. چاه! پیش از آنکه زیردست وپای لوك له شود، عباس تن به‌چاه داد. خود را به‌چاه انداخت.

چندکبوترچاهی، پر زدند وعباس‌احساس‌کرد چیزی‌ازکله‌اش غیژ کشید وکوچ‌کرد. آه...

کی به‌هوش‌آمد عباس؟ به‌هوش‌که آمد: کی بود؟ شب! چه‌هنگام از شب؟

عباس، نمی‌توانست بداند! بالای سر، میدان تنگی از آسمان را می‌توانست ببیند. میدانی تنگ ومدور، با ستاره‌های سفیدکویر. پاره‌ای از هفت برادران: دب‌اکبر. چه تند، چه تندتر می‌درخشیدند! له‌له می‌زدند. پنداری تشنه بودند. زبان عباس، خشك شده بود. دهان وکام و گلوی عباس، خشك شده بود. عباس، زبان خشك خود را، پاره‌کلوخی انگار، روی لبهاکشید. اما رطوبتی نه! لبهای عباس، خشك شده بود. ستاره‌ها چه له‌له می‌زدند! عطشنا!

عباس، تکانی به‌تن‌داد. تمام‌تنش، یکپارچه، نالید. درد، یکجایی نبود. ثقل درد، درتمام تن! دستش، همچنان دستهٔ کارد راچسبیده بود. محکم! بهوش وبیهوش، غریزهٔ دفاع، کارد را درقبضهٔ پسرسلوچ نگاه داشته بود. دست را، نرم از روی خاك پـودهٔ چاه بالا آورد. درتاریکی گور، چیزی‌دیده‌نمی‌شد. اما احساس‌کرد، چیزی‌روی دستهایش ماسیده، خشکیده است. دست به نزدیك بینی برد و بـوکشید. بوی خون. بوی

خون شتر بود. بوی خون‌خودش بود. کجاهایش بـــاید زخمی شده باشد؟ تکه‌ای ازسرشانه‌اش بایدکنده شده‌باشد! ساق پایش‌را لمس‌کرد. تکه‌ای ازگوشت‌گردهٔ پا، کنده شده بود. جای دیگر؟ جاهای دیگـر؟ نه! دیگر چیزی به‌یاد نمی‌آورد. درد! فقط درد! جای‌شپات‌های‌شتر، جای‌کوبیده شدن‌ها برخس وخاك؛ گرده‌گاه وپشت وشانه‌وکمر. پا وسر. درد. درد در تمام‌تن. کوفتن. کوفتن. برزمین، زیردست وگردن‌شتر، غلتیدن. تلاش. آن تلاش بی‌امان جان وتن. نه! به شوخی نمی‌توان گرفت. ضـربه. ضربه. عضلات درهم‌کوبیده شده بودند و دنده‌های بدرجستهٔ پسرسلوچ، داشتند از هم واکنده می‌شدند. احساس می‌کرد، تکان نمی‌تواند به‌خود بدهد. چاه! تازه، گویی احساسش می‌کرد. عجب تنگنایی! سه قد ونیم-چهار قد، چاه بود. گذشته از این، چاه پوده[1] بود. حتی اگر دست وپای سالم می‌داشتی، پایت درپاگیره گیرنمی‌کرد تاتو بتوانی خود را بالا بکشانی. همینگونه‌که او نشسته بود وهمین دم، صدای‌نرم ریزش خاك پوده را از جدار چاه‌برپشت‌گوشها وبیخ‌گردن‌خود، احساس‌می‌کرد. زیرنشیمنگاهش هم، خاك‌نرم‌بود: فرو ریخته ازدیواره‌های پودهٔ چاه. هم، اندکی‌بوی نا.

صدا صدای‌کف شتر! صدای نفس شتر. صدای غُرناله‌های شتر. لوك‌مست سردار، خسته و زخمی، گرد حلقهٔ چاه‌می‌گشت وخشمناله می‌کرد. عر می‌کشید وکف برخاك می‌کوبید. خاك وکلـوخی‌که زیردست کوبیدنهای لوك‌نرم می‌شد، از شیب حلقهٔ چاه بر سروشانهٔ عباس واریز می‌کرد. این شتر، خون می‌خـواست. ناکام‌مانده بود. پس، می‌ماند. نُه روز و نُه شب می‌توانست بی‌آب وعلف، برجا بماند وپسر سلوچ را در ته چاه نگاه بدارد، تا تشنگی وگرسنگی هلاکش کند. شتر، می‌توانست نُه شب وروز بی‌آب وعلف‌سرکند؛ اماعباس چی؟ او، بی‌گمان، تا مرز

۱- کهنه. خاکمرد.

هلاکت چندین روز مهلت نداشت! عباس، همین‌دم محتاج جرعه‌ای آب بود. همینقدرکه بتواند لبهایش را ترکند. درتلاشی‌که داشته بود، زیر آفتاب‌مکنده، آب‌تنش ته‌کشیده بود. خشکیده بود. حالا، این‌زبان نبود که او به‌دهان‌داشت. خشت پخته‌ای بود درتفتای کوره‌ای. جرعه آبی، کاش!

عباس، به‌بالا نگاه‌کرد. گردن لوک‌سیاه، دیواره‌ای حایل‌بود میان نگاه عباس و ستارگان. تابوت چاربرادر[1] را ازکمر به‌دو نیم‌کرده بود. چکه چکه‌خون، ازگردن شتر، هنوزمی‌چکید. چکه، چکه‌خون، برموی وکاکل به خاك‌آلودهٔ پسر مرگان. نه! این شتر، خسون می‌خواهد. قرار ندارد. قرارنخواهدگرفت، مگرکه خون‌پسر مرگان را تاوان بگیرد. تنها یك امیدکور باقی بود. اینکه بیلهٔ شتر سردار، آموختهٔ سفرهٔ کاه وپنبه‌دانه، به زمینج‌کش‌کرده باشند وسردار، به رد وپی لـوك سیاه، از قلعه بدر آمده باشد وهمراه سردار، مرگان وابـراو به رد وپی عباس، فانوس بدست‌گرفته واز زمینج بدر آمده باشند! اگر شتر به زمینج رفته باشد، زخم خرخرهٔ ارونه هم می‌تواند نشانه‌ای باشد ازآنچه امـروز روی داده بوده است. چراکه سردار، خود می‌دانست وگفته بود هم،که لوك سیاه، بهارمست شده است. نشانه اینکه، نه لوك به زمینج بـرگشته بود ونه پسر مرگان.

اما چه معلوم‌که بیلهٔ شتر، رو به زمینج رفته باشد؟

گیرم نرفته باشد. این، خود بهتر! این، سردار را وامی‌دارد که زودتر پاشنه‌های‌گیوه‌اش را ورکشد، چوبدستی و فانوسی بدست بگیرد، همراهانی خبرکند وهمراه جماعتی‌درکویر براه بیفتد. تنهاامید همین‌بود

۱ـ افـسانه‌ای دراین‌باب‌که دب‌اکبر ودب‌اصغر، هرکدام‌کنایه ازمرگ برادری‌ست در تابوت‌که برادران دیگر، آن‌را، سرگردان درآسمان، حمل می‌کنند.

وبعد از این، دهنهٔ چاه که روزنه‌ای بود تا بتوان آسمان را دید، وهوا راکه به دشواری تا ته چاه می‌رسید، تنفس‌کرد. اما این ستاره‌ها، چه له‌له می‌زدند!

چکه‌ای خون‌گرم، روی صورت عباس افتاد. عباس، دیگر ستاره ندید. لوك، سرانجام، آزرده وخشمگین، کنار چاه زانو زد؛ سر ونیمی ازگردنش را درچاه فروکرد وعُرکشید. چکه‌ای‌دیگر، برلب عباس افتاد. عباس، لب و زبان به خون شتر، ترکرد. نه! کارد، کاری نبوده است. کارد، اگرکاری نشسته بود، می‌بایست تا حال لوك از رمق‌افتاده باشد. اما چنین‌نبود. لوك، روی زانوهایش پیشترخزید، چندانکه سینه ونیمی از شکمش دهانهٔ چاه را پوشاند وآرام‌گرفت. این، هراس‌انگیزتر! تنها یك ستاره را عباس می‌توانست ازکنارگردن شتر، درآسمان ببیند. نه! بر پسر سلوچ یقین شدکه لوك، دیگر برنخواهد خاست. قطع امید. یقین که شتر، چندان بر سر چاه خسبیده خواهد ماند تا عباس بمیرد. جرعه آبی، کاش! جرعه آبی!

خشاخشی نرم، عباس را واداشت تا دمی از چشم مرگ، از لوك سیاه، خیال بگرداند.

خشاخش! صدایی خفیف‌تر از خرناسه. شبیه نفیر: کُرررررر. کُرررررر. شب وچاه! سیاهی چند چندان. کجا می‌توان جمنده[1]ای را اگر باشد ـ که هست ـ دید؟ نگاه عقاب می‌خواهد! نه! چشم خفاش.

«کرررررر... کرررررر...»

این‌دیگر صدای‌کدام جمنده می‌تواند باشد؟! پسرمرگان، چشمها را تیزکرد. همهٔ جان را در نگاه‌هایش چکاند. پرنده‌ای پرید، بال بر دیوارهٔ چاه‌کوفت، پاره‌ای خاك پوده فرو ریخت وباز، خاموشی. وباز،

۱ـ حشره، جانور، جنبنده.

صدا:

«کررررر... کررررر...»

پیراهن‌ترس، ازگنگی‌پیرامون. ترس ِ تردید. تردیدهای‌ناشناختن. اگر بدانی‌که چیست، که چه‌چیز دارد جانت را می‌گیرد؛ دست‌کم از همین‌که می‌دانی، که وسیلهٔ مرگ خود را می‌شناسی، دست به‌گونه‌ای دفاع می‌زنی. شاید تن به‌تسلیم بدهی. شاید هم‌چاره‌ای جزآرام‌گرفتن، نجویی. شاید غش‌کنی وپیش ازمرگ، بمیری! دیگر دلت به هزار راه پر وهم نیست. دیگر هزار جلوهٔ پریشانی نیشت نمی‌زند! اگـر وسیلهٔ مرگ خود را بشناسی، پریشان هستی. اما این‌پریشانی‌تو، یکجایی‌ست. وآنچه تو رامی‌کشد، این‌پریشانی نیست، خود مرگ است. ازآن جلوه مرگ‌که عباس، دربرابر یورش لوک‌مست دچارش بود، جزء جدانشدنی دفاع وحمله وگریز وضربه بود. می‌دانست که خواهد مرد ومی‌جنگید. پریشانی، یکرویه ویکسویه بود. پریشانی در بافت لحظه‌هابود. حتی ـ شاید بتوان‌گفت ـ مرگ پیش‌رو، پریشانی را از میانه رانده بود. چیز گنگی درمیان نبود تاعذاب را صدچندان‌کند. یورش لوک مست، چشم روشن عذاب بود. اما حال، این پریشانی، تاروپود تاریك عذاب بود. آدم درد را از یاد می‌بَرد، اما خطر نزول درد را هرگز! روح بال بال می‌زند. کبوتری گرفتار چاه دهن بسته. پریشان است. پر وبال بردیوار می‌کوبد. دلهره. موج‌موج دلهره. چیزی‌در ذرات‌پیداوناپیدای‌وجودت پخش می‌شود، پخش می‌شود. مداوم ومداوم. دمی درنگ ندارد. دمی تو را وانمی‌گذارد. زبانه‌های زهری ترس. جانت ذره‌ذره آب می‌شود. تو پوش شدن خود را ـ حتی ـ لمس می‌کنی. تـو از درون داری تهی می‌شوی. جدارهای پودهٔ وجـود تو، همین دم است‌که درهم بتپند. ای آرزوی محال! ای‌مرگ نابهنگام؛ پس‌تو ازبرای‌کدام دم به‌کارمی‌آیی؟

این چاه، چرا درهم نمی‌تپد؟!

خشاخش! خشاخش!

نقطه‌هایی ریز و روشن. چیزهایی به‌رنگ‌کرم شبتاب. پایین‌ترین لایهٔ جدار چاه. در سوراخ؛ نه! در فرورفتگی بدنه. خوب بنگر! نفیر، ازهمان نقطه است‌که دمیده می‌شود. نقطه‌های ریز و روشن. گم می‌شوند وپیدا می‌شوند. گم وپیدا. درهم می‌شوند ونمودار می‌شوند. نفیر، بریده می‌شود و ازسرگرفته می‌شود. چیزی انگار می‌جنبد. چیزهایی انگار می‌جنبند. این نگاه هزاران ساله‌ایست‌که در چشمهای عباس فراهم‌آمده. هرگز، هیچ انسانی به حالت عادی، در چنان سیاهی غریبی نمی‌تواند چیزی ببیند: اما در چاه چان عباس اگر جای داشته باشی، حس‌می‌کنی که عصارهٔ نگاه‌همهٔ آدمیان همهٔ اعصار زمین درتو فراهم آمده‌اند تا تو بتوانی پیش چشمت را ببینی. خدای ...! مار! ماران! آه... بیگانه دیده‌اند. بیگانه به خانه!

گاه پیش می‌آیدکه آدمی در دورهٔ‌کوتاه عمر خود، هزاربار می‌میرد و زنده می‌شود. برای پسر مرگان، هزاربار مردن و زنده شدن، همین دم‌بود. مار! مارخشك‌کویر! مارکهنه! کافیست‌آتش نفس خود را در تو بدمد. تو خاکستر شده‌ای!

«پس چرا هنوز نفس می‌کشم؟»

اینکه درچاه خواهد مرد، برایش یقین بود. اما اینکه چگونه و کی ماران به سراغش خواهندآمد، چیزی بود که تصورش ممکن نبود. تنهاچیزهایی، روایتهاوداستانهایی ازقول‌مارگیرها، ساربانها، چوپانها؛ یا به‌ندرت، دهقانهای پیر ـ خبره‌ها وآشنای مار ـ ازکنارگوش عباس گذشته بود:

«مار به معصوم‌کاری ندارد»

«تا قصد مار نکنی، قصد تونمی‌کند»
«مار، نیت آدم را می‌فهمد»
همچنین پندهایی که:
«پا روی دم مار مگذار»
«اگر دیدی مار می‌رود، تو هم راهت را بگیر وبرو»
«مار خانگی، برکت‌کندوست. قصدش مکن»

اما این حرف وسخن‌ها چیزی نبـودکه اینجا وحال به‌کار عباس بیاید. عباس، هیچگونه وضعیت آزادانه‌ای نسبت به خطر نداشت، تا بتواند تصمیمی در «چکنم»بگیرد. مغلوب‌محض! حتی نیت‌نمی‌توانست بکند. ذهنش بسته بود. اضطراب خفه، چنان او را درخود پیچانده بود که دمی امان اندیشیدن نداشت. کدام‌نیت؟ نیت به‌کدام‌کار؟ روی سر، شب بی‌داد. زیر شب، چاه. میان شب وچاه، شتری مست وخونی. گیرم تن‌وبدنی درهم‌کوفته وزخمی نمی‌داشت،عباس! کو میدانی به‌گریز؟ کو بیابانی‌به‌فریاد؟اینکه بایدتسلیم‌بود،که بایدتسلیم‌شد،که ناچاری وباید خود را به مرگ بدهی نیزچیزی است‌که درهمهٔ لحظه‌ها به‌ذهن نمی‌آید. همیشه نمی‌آید! وغالباً وقتی چنین چیزی برذهن وچنین سخنی بر زبان می‌گذردکه خبری از خطر مرگ نیست! لبه‌گاه مرگ، امان نمی‌دهدکه به تسلیم بیندیشی. فرصتی دراختیار نداری. نه به تسلیم و نه به دفاع. دراین دم تو، توده‌ای از ذرات هستی‌که پیوسته وپرشتاب تمام می‌شوی. شاید بتوان‌گفت: مثل‌آتش. مثل خود آتش. سراپا آتشی. به شتاب می‌سوزی تا تمام شوی. گرچه به ظاهر، خشکیده، مرده باشی! گرچه، پشت به‌دیوارهٔ پودهٔ چاه، هزارسال پیر شده باشی. که ترس، میخت‌کرده باشد. که تکان نتوانی بخوری وحتی صدای نفسهای خود را نتوانی بشنوی. پسر مرگان، پیوسته و پرشتاب تمام می‌شد. گـرچه، چنان بودکه

گویی صدها سال است که او مرده وحالا رویارویش، شبح او، طرحی گنگ وخالی به‌دیوارهٔ چاه چسبیده مانده‌است وچیزی فراتر ازسکوت، او را درخود به بندکشیده است. آه... حتی اگر بشود تنفس خود را حس کرد، باز خودش خبری است!

سکوت‌وسکون. عباس، شب‌را نمی‌دیدکه می‌گذرد. عباس، دیگر هیچ‌چیز را نمی‌دید. هیچ‌چیز را حس نمی‌کرد: اشباع!

آیا باورکردنی‌ست که زمین و زمان، دریك‌آن بایستد؟ نه! بازتاب پندار، گاه درآدمیزاد این‌وهم را ایجادمی‌کند. واین‌همان دمی است که پیوند تو با دنیا به‌سر مویی بسته است. تا جداشدن، دمی‌باقی‌ست! این است که دراوج گداختن، احساس‌سکون‌داری. سکون تمام. اما زمان نایستاده است. چاه، از راه روزنهٔ کنارگردن شتر، روشنتر می‌شود. اگر نیروی جنبیدن داشته باشی، اگر بتوانی‌بالای‌سرت را نگاه‌کنی، ازهمان نرمه روزن می‌بینی‌که آسمان خلوت شده‌است. ستاره، آن تنها ستاره، درخشش‌خودرا از دست‌داده‌است. سپیده‌دمیده است. ساعت‌ها گذشته‌اند. لحظه‌ها جان‌کنده‌اند. گردن شتر راآشکارتر می‌توانی بردهنهٔ چاه ببینی. اما این هنگامی میسر است که بتوانی سرت‌را روی شانه‌ها تکان بدهی. که وانخشکیده باشی. افسون نشده باشی و چشمهایت، نگاه چشمهایت برپیش‌رویت‌نخشکیده باشند! تداوم‌نگاه، خیره‌شدن، بهت. روی‌نگاهت غبار نشسته‌است. هرچه را، تار می‌بینی. نگاهت ازحد درگذشته است. گسترده شده. دور شده است. ذرات، درنظرت همان نیستندکه هستند. تبدیل‌شده‌اند. خاك، خاك‌نیست. دیواره، دیواره‌نیست. روز، روزنیست. تو محو شده‌ای. در بهت خودگم شده‌ای. مارها، مارها! دو مارکبود، دو مار پیر، شاید دو افعی، روشنتر دیده می‌شوند. شاید صبح دمیده باشد! مارها به عباس چشم دوخته‌اند. عباس، دیگر نیست. پیشاپیش،

خاکستر شده است. یکی از مارها می‌جنبد. خزش ملایم خود را آغاز می‌کند. چمبره‌اش نرم نرم، باز می‌شود. قدش دم به دم درازتر می‌شود. رو به‌عباس می‌آید. کاش اقلاً می‌شد به دل‌گفت «بگذار بیاید و آسوده‌ام کند!» کاش می‌شد به دل‌گفت! اما این‌محال است. یخبندان روح. مار می‌آید. آمد. سر برزانوی عباس گذاشت و خزید. نرم خزید و جا خوش کرد. حلقه‌زد و ماند. چمبر. تاکی؟ نه‌چندان طولانی. تا اینکه عمرعباس تمام شود! پس، براه افتاد. از روی برهنگی شکم بالا خزید، سینه را سرید و روی شانه، تابی به دورگردن و عبور از میان‌کاکل سر؛ و پس، سر به‌دیوار کشاند ونرم نرم، تن ازتن عباس واکشاند، به دیوار چسبید وعباس، دیگر چیزی حس نکرد: کور وکر ولال وکرخت تن، لاشه‌ای غوطه‌ور درعرق سرد.

ـ هی... هی... عباس... های!

ـ هوی... هوی... عباس... های!

ـ های... های... عباس... های!

نعرهٔ لوك مست در صداهای دور ونزدیك بیابان. صداهای دور و نزدیك بیابان، درنعرهٔ لوك مست. صداها، نه همان صداهای آشنا، که هوایی درهم و وهم‌انگیز. مثل پنداری‌که آدمی، کسی از هنگامهٔ اجنه در دهلیزهای متروك قلعه‌ای کهنه دارد. هجوم صداها. ناله‌ها. شیون. ندبه‌ها ودعاها. گریه‌ها. سایهٔ بلند باشه‌ها، لاشخورها. چندآفتاب‌گذشته است؟ صداها از دنیایی دیگر می‌آیند. همان دنیایی که می‌گفتند. روز قیامت. روز پنجاه‌هزارسال. روزی داغ وسوزاننده‌که می‌گفتند مادران فرزندان را می‌جویند ونمی‌یابند، برادران برادران را، فرزندان پدران را ومادران را. دنیایی همه بازگونه. روز پنجاه‌هزارسال! هیچکس به هیچکس نیست. دست، دست را نمی‌شناسد و چشم، چشم را. عباس

مرده است وتن تکیدهٔ خود را درصحراهای داغ قیامت برخاك می کشاند. عباس مرده است وشیون مادر وبرادر وخواهر و پدر خود را درون گور می‌شنود. فغان مرگان، درگوررخنه‌می کند. فغان‌وفریاد مرگان. مرگان روز پنجاه هزارسال. آوارگان صحراهای داغ با انبان‌گناهان بردوش، زیر آتش‌آفتاب. آفتاب جهنم می‌تابد. مردگان سر از لحد برداشته؛ لال مانده‌اند. روز بازخواست. دستها بر هرسوی می‌لغزند. دستها وشانه‌های برهنه، تکیده. تن‌های برهنه، لزج درهم می‌لولند. زبان‌ها، دهان‌ها، تشنگی! له‌له‌عطش. آتش ازآسمان‌می‌بارد! فریادهای‌بی‌صدا، خاموش! ترس‌وتباهی. کفن‌پوشان. کفن‌پوشان. عباس‌را ازگور بالامی کشند. برهنه است. آفتاب! آفتاب! کویر، له‌له‌می‌زند. دورش‌رامی گیرند. لوك‌مست، مرده است. مرده وبادکرده است. زهرمار، خیك‌بادش‌کرده‌است. سردار، مشتها را گره‌کرده وبر سر خود می کوبد. لوك مست، کنار حلقهٔ چاه به پهلو افتاده و دستها وپاهایش سیخ مانده‌اند. هاجر، خودش را در پناه سر علی‌گناو قایم‌می کند. ابراو، جرأت نمی‌کند به‌برادر نگاه‌کند. علی گناو، چشمهایش از حیرت وادریده‌اند. مرگان، باورنمی‌کند. نه! نه! این عباس او نیست! پیش می‌آید. عباس، لب چاه ایستاده است. تکان نمی‌خورد. خیره مانده است. خشك. قاف‌نی! آفتاب می‌دود، می‌تابد:

موهای سر وابروهای عباس، یکسر سفید شده‌اند!

توبرهٔ پسر، از دست مرگان روی خاك می‌افتد. مرگان، پیش‌تر می‌آید. نه! چرا باید باورکند؟ پیرمردی پیش رویش ایستاده است! پیش‌تر. بازهم! چشمهای مرگان، دوحلقه چاه خشك. در ته چشمها دو افعی پیرچمبر زده‌اند. افعی‌ها سرگردانند. آفتاب‌جهنم برکویر می‌تابد وکویر در چشمهای مرگان می‌تابد. یك بیابان نگاه سرگردان. مرگان، دست روی دست عباس می‌گذارد. عباس، دستش در دست مادر است.

مرگان براه می‌افتد. همه‌براه می‌افتند. سردارکنارلوکش می‌ماند. قدمها کند است. کند و کند. پیرمردی دست‌در دستهای مرگان‌دارد. خاموشند. خاموشی. آفتاب. آفتاب جهنم برکویر می‌بارد.

آب کجاست؟!

بند چهارم

کربلایی‌دوشنبه عادت داشت پشت به دیوار بنشیند، پاهایش را گشاد واهلد، پشت کپل‌هایش‌را زمین‌بچسباند، آرنجها را روی‌زانوهای برآمده‌اش بگذارد وتسبیح‌گلی‌اش را نرم‌نرم بچرخاند.

پیالهٔ چای، جلوی پای‌کربلایی‌دوشنبه سرد شده بود واوخاموش، به جایی خیره مانده بود. خیره و خاموش. با سکوتی به سنگینی سنگ آسیاب. سنگی‌بی‌کارکه به‌دیوارتکیه‌داده شده باشد. کهنه وازکارافتاده، اما سنگین و ساکت. برای اینکه در خانهٔ مرگان‌تنقل [1] بیندازد، بهانهٔ کافی به دست‌داشت: پیریِ عباس، عروسی هاجر و علی‌گناو؛ و ازهمه روانتر آمدن‌وبودن‌مولاامان، رفیق‌همراه‌و ساربان قدیم‌کربلایی‌دوشنبه، در قلعهٔ زمینج. روی دیگر این تنقل‌انداختن، طلبکاری کربلایی‌دوشنبه از مولاامان بود. مولاامان، در این سفر، می‌باید بهرهٔ بدهی خود را به کربلایی‌دوشنبه بپردازد. حالا، بسته به این بودکه صاحبخانه، مرگان، کدام روی را به خود بقبولاند. روی خوش حضور کربلایی‌دوشنبه، این بودکه او به دیدن رفیق‌ـهمراه قدیمیش مولاامان آمده و دارد چای عروسی‌خواهرزادهٔ رفیقش‌رامی‌خورد. روی‌ناخوش‌حضورکربلایی‌دوشنبه،

۱ـ جاخوش‌کردن. پلاس شدن.

طلبی بود که از مولاامان کلاهبردار و ارقه داشت؛ و می‌توانست درهمین شب قشقرقی راه بیندازد که عروسی را از یادها ببرد. با اینهمه مرگان می‌دانست که هر دوروی، بهانه است. بهانه‌ای که به کربلایی دوشنبه میدان می‌داد، در این یکی دو روزه، صبح وعدهٔ ناشتا دوروبر خانهٔ مرگان پیدایش بشود، به خانه بخزد، وگوشه‌ای بنشیند و خاموش بماند، چای و ـ اگر بود ـ نان وخورشت بخورد و گهگاه حرفی از خود بدراندازد؛ حرفی که معمولاً به طعنه و تلخی آمیخته بود؛ چیزی که در گذار عمر، جزو طبیعت کربلایی دوشنبه شده بود و اهل زمینج، این را در او، یك عادت می‌دانستند.

مولاامان، ازآنجاکه دست تنگ بود و نمی‌خواست ونمی‌توانست ادای دین کند؛ جلوی کربلایی دوشنبه گردن کج وزبان تسلیم داشت. خیلی از کلفت حرفی‌های کربلایی دوشنبه را زیر سبیلی درمی‌کرد و می‌کوشید یکجوری با او کناربیاید. درواقع، کام‌وناکام، تحمل می‌کرد تا این یکی‌ـ دو روزه بگذرد. مولاامان، کار چندانی در زمینج نداشت. فقط مانده بود تادست‌ماجر رابه‌دست علی‌گناو بدهد وافسار خرش‌را به‌شانه‌بیندازد و پی‌کار خود برود. کار ازکار عباس که دیگر گذشته بود.

عباس، کنج‌دیوار و در تاریکی، زمینگیر و خاموش بود. گم در هاله‌ای از بهت! نه اوکاری به‌کسی‌داشت‌و نه‌کسی کاری به‌او. خاموش و ساکن. لبها بسته‌و چشمها باز، چشمها، هنوز به خواب بسته‌نشده‌بود. دوا درمان؛ دعا و عزایم؛ نه!

«باید بگذرد. چند صباحی باید بگذرد!»

این راکربلایی‌دوشنبه‌گفته بود. علی‌گناو هم سر تکان داده بود. مولاامان، چه بگوید؟ گفته بود:

«کاریست شده. باید به حال خودش واگذاشت. ای... چشم دنیا

از این چیزها پر است!»

هاجر، گم بود. دیده نمی‌شد. اتفاقی راکه برای برادرش افتاده بود، انگار هاجر به فال نیك نگرفته بود!

در این میان، پیر شدن عباس را، علی‌گناوساده‌تر از همه‌برگزار می‌کرد:

«خودم جلوی در کاروانسرای‌شازده از درویشی شنیدم‌که درکوه شاجهان هم جوانی همینجور شده بوده و بعد از چند صباح به‌حال وروز اولش برگشته. این ترس‌ها دوره‌ایست. می‌گذرد. مقیدش نباید شد! ها دایی، تو چه می‌گویی؟»

مولاامان، به‌کربلایی‌دوشنبه نگاه کرده بود:

«کربلایی دنیادیده‌تر است!»

کربلایی‌دوشنبه‌گفته بود:

«باید بگذرد. باید چند صباحی بگذرد!»

مولاامان‌هم تصدیق‌کرده بود و تصدیق می‌کرد:

«بله دیگر... چه می‌شودکرد؟! کار دنیاست!»

اما مرگان؛ بر آتش نشسته بود. اسپند بر آتش. از چشمها، از نگاه‌هایش دود برمی‌خاست.

ـ خاله... خاله...

حالا دیگرعلی‌گناو، مرگان را خاله می‌خواند. مرگان‌ازدربیرون رفت. علی‌گناو خود را به پناه دیوارکشاند وگفت:

ـ کارهای ما تمام است. خانه را مرتب‌کرده‌ام. آماده.

مرگان‌گفت:

ـ خیلی‌خوب، شب‌بیا دست زنت‌را بگیر ببر خانه‌ات. چه‌بگویم دیگر؟

علی‌گناو پرسید:

ـ رخت ولباس وکفش پا به تنش جوره؟

ـ جور می‌شود.

ـ خوب، خوب، پس‌من‌می‌روم دوری بزنم و... نگاه‌کن! شب، آنجا شام تهیه دیده‌ام. دایی‌مولا راهم با خودت بیار آنجا. برای عباس و ابراوهم دوتاکاسه گوشت می‌دهم بیاری همینجا. خوب؟

ـ خوب، باشد.

علی‌گناو رفت‌ومرگان‌به‌خانه‌برگشت. کربلایی‌دوشنبه‌ومولاامان، همچنان‌کنار دیوار نشسته بودند. مرگان، زیر نگاه کربلایی‌دوشنبه، از کنار اجاق‌گذشت و رو به پستو رفت:

«بازهم باید با هاجر گفتگو کنم. باید به‌گوشش بخوانم!»

کربلایی‌دوشنبه چشم از دنبالهٔ پیراهن مرگان گرفت‌وبه‌مولاامان نگاه‌کرد. مولاامان، سرش پایین بود. کربلایی‌دوشنبه، همراه پوزخندی گفت:

ـ عروسش‌کن! عروسش نمی‌کنی؟

مولاامان، سربرداشت ورفت‌دهان‌بازکندکه‌کربلایی‌دوشنبه‌گفت:

ـ گردنم بشکند! زن مثل بلـــورم را شکستم: گردنـم بشکند! به حرف مردم! ای‌لال می‌شدید!

مولاامان، گفت:

ـ نوَش مکن کربلایی. گذشت‌دیگر.

کربلایی دوشنبه‌گفت:

ـ داغش همیشه نوهست، مولا! مثل بلوربودآن زن. حرف‌مردم! زن‌من هفت‌ماهه اولاد به دنیاآورد و دیگران‌زبان درآوردند. بی‌آبروها! هی‌گفتند:

«دخترقوچانی، پیش‌ازاینکه به‌خانهٔ محمدبیاید، بار ورداشته‌بوده!»

دختر بکر! آخر، من بهتر می‌دانم یا شماها! تنگ بلورم را با دست خودم شکاندم. گردنم بشکند، هی! بعد از آن، دیگر آب‌خوش ازگلویم پایین نرفت. مثل یک حیوان، دخترك را زدم و بیرونش کردم. او هم در سرمای زمستان، طفلك را بغلش گرفت و بیرون رفت. دیگر نفهمیدم کجا رفت؟! آن طفل هفت روزه، در آن زمستان سرد، چطور می‌تواند دوام‌آورده باشد؟ طفلك! همه‌اش تقصیرمادر عبداله‌بود. حالا می‌فهمم که او این حرف را به زبان این وآن انداخته بود. زنکهٔ بدطینت! دخترك قوچانی را نمی‌توانست روی زمین خدا ببیند. اگر هم اینجا نگاهش می‌داشتم، شاید چیزخوردش می‌کرد! هرچه‌بود که بی‌خانمانم کرد. گرچه، من هم روزگار مادر عبداله را سیاه کردم. از آن روز و ساعت، زن و شویی را قطع‌کردم. بالکل! حالا بیست سالی می‌گذرد. خوب، جواب های؛ هوی است. اما... اما پیرزن، کم‌کم‌دارد به من سر می‌شود. من را از خانهٔ خودم بیرون کرده و انداخته میان انبار کاه! خوب، حالا دیگر پسرش آدمی شده. سالار عبداله! نانش رامی‌دهد. دیگر من را می‌خواهد چکار؟ رخت و لباسم را نمی‌شوید. یك سیرآب گرم جلویم نمی‌گذاردکه نانم را درآن ترید کنم! اگر از درد دم‌مرگ باشم، لای در را باز نمی‌کند! نه انگارکه ما زن و شو هستیم، زن و شو بوده‌ایم! خوب دیگر: دارد تقاص می‌گیرد. اما... اما گردن من بشکند. زن مثل بلورم را آنجور آواره‌کردم. تنگ بلورم را شکاندم!

مولاامان، بار دیگرگفت:

ـ نوؤش مکن، کربلایی. نوؤش مکن!

ـ نوهست، مولاامان. نوهست. داغش هیچوقت‌کهنه نخواهدشد! مگر اینکه... مگراینکه جایش راکسی پرکند... عروسش‌کن، مولاامان!

مرگان را عروس‌کن! شویش مرده. سلوچ همچو رمقی نداشت که بتواند ازگیر سرما ـ گرمای ولایت‌غربت، جان دربببرد. من، غربت دیده‌ام. مرده. سلوچ مرده. قول‌می‌دهم. به‌گوش خودم شنیده‌ام. راه شرعیش هم بازه. سه تا شاهد عادل. سه نفرکه بتوانند شهادت بدهند سلوچ مرده، مرگان می‌تواند عروس بشود. یك راه دیگر هم دارد. این هم در شرع هست. مردی اگر از خانه‌اش رفت و ـ نمی‌دانم ـ تا چندماه خودش یا خبرش نیامد، زنش مختار است. ملتفتی؟ بدنیست آخر عمری با همدیگر قوم وخویش بشویم. من وتو خیلی باهم سفرکرده‌ایم. رفیق‌ـهمراه بوده‌ایم. قرض و طلب‌هایمان را هم یکجوری وامی‌کنیم. با خواهرت گفتگوکن. تـــاکی می‌خواهد بی سایهٔ سر بماند؟ هنوزهم، اگر چهار وعده خوراك روغن‌دار بخورد، جوان است؛ طوریش نیست. بدبختی دوره‌اش‌کرده. پیچانده بیچاره را. کاری‌کن دستش را بگیریم و نجاتش بدهیم. توهم به ثواب می‌رسی. قول پیغمبر است این، یا پیغمبر!

کربلایی دوشنبه برخاست، خاك خشتکش را تکاند وگفت:

ـ این بچه‌ها سرپرست می‌خواهند. تـو که نمی‌توانی بالا سرشان باشی ! شب برای شام می‌آیم خانهٔ علی‌گناو. خدا نگهدار.

ـ خدانگهدار، کربلایی.

مولاامان، تاکوچه کربلایی دوشنبه را همراهی‌کرد و برگشت.

مرگان، جلوی در اتاق ایستاده بود و نگاهی پربیزاری داشت:

ـ چی‌داشت می‌گفت، باز؟!

ـ هیچی... حالا برو برویم تو.

باهم به اتاق رفتند.

هاجر، کنار مجری نشسته بود و داشت چیزهایش را جابه‌جامی‌ـ کرد. عباس، همچنان‌کنج دیوار نشسته و خاموش بود: چشمهابزرگ،

پـر سفیدی و، وادریده. گونه‌ها بدر جسته. چانه پیش آمده . دندانهـا درشت. پهلوهای صورت، تو رفته. موها، سفید. سفید سفید.

مرگان، به‌غیظ بـــر زمین نشست، دستها را روی صورت چلیپا کرد و بی‌امان گفت:

ـ این مردکه چه می‌خواهد تو خانهٔ من ؟!

مولاامان، گفت:

ـ چه بگویم؟ آشناست، دیگر !

ـ چه آشنایی ؟! گور پدر آشنا! کربلایی دوشنبه چه‌آشنایی‌یی با مرگان دارد ؟! همینکه تو دو روز می‌آیی از مـا خبر بگیری ، سر و کلهٔ او هم پیدا می‌شود!

ـ غرضت اینه‌که محض خاطر من می‌آید؟

ـ محض خاطر تو نه؛ بـه‌بهانهٔ تو می‌آید! توهم کـــه جلوی او زبانت‌کوتاه است. چون به‌اش قرض داری !

ـ خوب! حالا، که‌چی‌یعنی؟ من دیگر نیایم اینجا؟

ـ چرا این حرف رامی‌زنی تو! قدمت روی چشم. تو برادر منی، بزرگتر منی. امابه دست این مردکهٔ حیز بهانه می‌دهی! برای من‌حرف در می‌آورند. از روزی‌که سلوچ‌گذاشته و رفته، در و دیوار این خانه‌را بو می‌کشد! موس موس می‌کند. چه خوش ادا اطوارهم هست! مار از پونه بدش می‌آید، در لانه‌اش هم سبز می‌شود!

عباس تکان خورد، به خود لرزید و آرام‌گرفت.

مولاامان‌گفت:

ـ خودش راهم، دست به‌نقد، برای شام دعوت‌گرفت!

ـ شام؟! کجا؟ اینجا؟!

ـ نه! خانهٔ داماد.

مرگان، دیگر دست از دهن برداشت وگفت:

ـ به ریشش ریدکه خودش رادعوت‌گرفت! هه! مردکهٔ گدا! هر جا می‌رسد، تنقل می‌اندازد. درد به جان‌گرفته!

مولا امان‌گفت:

ـ می‌گوید شاهد دارم‌که سلوچ‌مرده!

مرگان‌گفت:

ـ خوب! مرده‌که مرده. خدا بیامرزدش. به‌او چه؟

ـ لابد غرضی دارد!

ـ غرضش را به‌گور ببرد. من آنقدر به سر دارم که دیگر فرصت جیك‌جیك مستانم نیست! از من‌گذشت و تمام شد.برود پی بخت‌برگشتهٔ دیگری. آخر کاری نمی‌خواهم با سگ توی جوال بروم.

ـ حالا اگر سلوچ فی‌الواقع مرده باشد...

ـ گیرم‌که... دوتا پسرجوان‌دارم. آنها را چکارشان کنم؟! آنهم یکیش به این حال و روز! نمی‌بینیش؟!

مولاامان، نگاه از عباس گرداند وگفت:

ـ اوکه نمی‌خواهد با پسرهای تو عروسی کند! تو رامی‌برد خانهٔ خودش.

ـ پس چطور الان غم بچه‌های من را می‌خورد! مگرنمی‌گفت که بچه‌های من به سرپرست احتیاج دارند؟!

ـ برای خودش می‌گفت. دخترت کـه دارد می‌رود خـانهٔ بختش. پسرهایت هم‌که دارند پرآزاد می‌شوند. توهم می‌روی خانهٔ خودش.

ـ خانهٔ خودش! هه! عجب خوش‌باوری تو! خودش توی انبار-گاه دارد عمرش را تمام می‌کند. کدام خانه؟ خبرش را دارم‌که از دست عروسش، زن سالارعبداله، به عذاب است. آب خوش از گلویش پایین

نمی‌رود. او هم از دست این پیر شکم فراخ سق سیاه به عذاب است. خیال کرده‌ای! پس فردا لحافش را برمی‌دارد و می‌آید اینجا پوستخت می‌اندازد! هه!

مولاامان، گفت:

ـ هرچه هست، خودتان بهتر می‌دانید. این حرفی بود که او زده. بقیه‌اش با خودتان است.

مرگان، برخاست و گفت:

ـ من شوی نمی‌خواهم. خواه سلوچ مرده، خواه زنده باشد. حالا هم کار دارم!

عصر بلند بود.

مرگان، حالا که کارش را شروع می‌کرد، تا اذان مغرب می‌کشید. هاجر را حمام برده بود. حالا باید باقی کارها را تمام می‌کرد. کمی سرخاب ـ سفیداب فراهم کرده بود. اما اول باید صورت هاجر را بند می‌انداخت. آینه شکسته‌ای را که درقاب چوبی کهنه‌ای جا داشت، از تاقچه پایین آورد و دم در، به دیوار تکیه داد. بعد مجری را آورد و کنار آینه گذاشت و بند دست دخترش را گرفت، او را پای آینه برد و نشاند.

ـ ترس ندارد که! همهٔ عروسها بندمی‌اندازند.

نخ‌های بنداندازی از پیش تابیده و آماده بود. مرگان، بندها را به سر انگشتهایش قلاب کرد و صورت کوچك دخترك را، زیر مقراض بند گرفت. هاجر، زیر سوزش نخ‌ها، که بی‌امان پوست گونه‌هایش را می‌رندیدند، سرش را کنار کشید؛ امامرگان به او تشرزد که یك‌دم تاب بیاورد. هاجر به خود فشار آورد که آرام بماند، اما درد و سوزش پوست صورت، شوخی‌بردار نبود. بی‌صدا تاب می‌آورد، اما جلوی اشك را نمی‌توانست بگیرد. حلقه‌های چشمش دم‌به‌دم پرآب‌تر می‌شد. مرگان اما، التفاتی

نمی‌کرد وپوست‌خشکیدهٔ روی‌دختر را درمقراض‌دونخ تابیده، می‌کشاند و می‌سوزاند و،پوست صورت هاجر، دم‌به‌دم سرخ و سرختر می‌شد. مثل رد سیلی؛ اگر به‌کبودی نزند:

«چه بهتر! بگذار رنگ و رویی پیداکند. اینجور که نمی‌شود؛ مثل مرده!»

پس، مرگان باکش‌نبود.هم وغمش تنهااین بودکه نرمه‌کرکهایی را ـ که نبود ـ از صورت و پشت لبهای هاجر بروبد. دردش می‌آید که بیاید!

«همان بار اول دردش زیاداست. همهٔ دخترهای تازه‌عروس که‌بند می‌اندازند، پوست صورتشان می‌سوزد!»

ـ سوختم ننه! سوختم!

«حالا بهتر شد!»

مرگان، صورت هاجر را به روشنایی‌کشاند و خوب نگاهش‌کرد. دیگر، چیزی باقی نمانده بود. صورت دختر، سرخ شده بـود. چقدر! می‌رفت که به کبودی بزند. حالا وقت آن بود که هاجر مشتی آب‌به رویش بزند:

ـ خوب! حالا ورخیز دست‌وپنجه‌ات را بشوی وزود برگرد!

هاجر، از پای‌آینه برخاست‌وبیرون‌دوید. دلو، تا نیمه‌آب‌داشت. هاجر، صورتش را به درستی در آب خواباند.

مولاامان برخاست و راه افتاد که از در بیرون برود. جلوی در، کنار خواهرش ایستاد وگفت:

ـ راستش را بخواهی، خودم هم شنیده‌ام کـه سلوچ خدا بیامرز فوت‌شده!

مولا نماندکه جوابی از خواهرش بگیرد؛ پا بدرگذاشت و رفت.

مرگان هم، چیزی نداشت که بگوید. دمی گیجی وگنگی! اما زود به خود آمد و به هاجر نهیب کرد:

ـ داری خودت را غوطه می‌دهی؟! بیا دیگر شب شد!

هاجر، یك بار دیگرهم روی درآب فرو برد، ازکناردلو برخاست و رو به مادرش رفت.

مرگان، سرخاب-سفیداب را آماده کرده بود. نگاهش هم‌نرم شده بود. انگار به یادآورده بودکه نباید با دخترش‌تندی کند. آخر، امشب شب عروسی هاجر بود. چرا باید خشم خودرا، از کربلایی‌دوشنبه، روی سر دخترش‌خالی کند؟هاجر،معصوم‌بود. گرچه، مرگان‌عم خودراگناهکار نمی‌دانست. آخر، یك‌آن‌آرامش نمی‌گذاشتند! این بودکه اوهم ازکوره در می‌رفت وتا به‌خود بیاید، می‌دیدکه این وآن راگزیده وبیش ازهمه، بچه‌هایش را به نیش زبان رنجانده است. پس، آشفته می‌شد. آشفته‌تر ازآنچه‌که بود.

کاری‌ترین ضربه، برروح مرگان، عباس بود. پیرشدن عباس، زخمهایش واینکه‌از زبان‌افتاده بود، مرگان راتکان داده بود. دستهایش می‌لرزیدند وچشمهایش دو دو می‌زدند. یك‌حرف به‌دو حرف برنمی‌گشت که بغض‌راه‌گلویش رامی‌گرفت وچشمهایش پراشك می‌شدند. اختیارش، انگار، دست خودش نبود. سرهیچ وپوچ عصبانی می‌شد. بی‌خوابی‌ها و خیال. خیال، ذله‌اش‌کرده‌بود. فرسوده‌اش‌کرده‌بود. وفرسوده‌اش‌می‌کرد. عروسی‌هاجر! که مرگان، خود بهترازهرکسی‌می‌دانست که این عروسی نابجا ونابهنگام است. ازدست رفتن‌تکه زمین دیم. پشت‌کردن‌پسرهایش و، درد عباس. درد عباس. خـــواستگاری وهـن‌آورکربلایی دوشنبه، سماجت میرزا در خرید پاره زمین مانده؛ وحالا هم مرگ سلوچ!

راستی! آیاسلوچ مرده بود؟

ـ خوب! ماشاءاله. ماشاءاله.

علی‌گناو بود. جلوی روشنایی راگرفته‌بود ولبخند می‌زد. هاجر، روگرداند وبال چارقدش را روی چشمهاکشید. علی‌گناو لبهای کلفتش را جمع کرد ونگاهش را به‌مرگان دوخت. مرگان، به‌علی‌گناو اشاره‌کرد که برود. نمی‌خواست‌که ترس از علی‌گناو، دم به دم، هاجر را بتکاند. علی‌گناو، خوش وناخوش، پشت کرد و رفت، مرگان‌کار سرخاب‌مالی روی‌گونه‌های هاجررا پایان دادوبرخاست، کاسه‌ای را ازآب‌پرکرد وپیش دستش‌گذاشت، چارقد را ازسرهاجر واگرداند، شانه رادرآب ترکرد ودر موهای هاجر کشید. موهای هاجر پاکیزه شده و اگر چه‌کم‌پشت ونرم بود، اما سیاه بود وبرق می‌زد.

مادر، با اندوهی فسرده، موهای دختر را شانه می‌کشید و دختر، اندوهگین‌تر ازمادر، سر بربازوی مرگان‌داده ونگاه به‌زمین دوخته بود؛ نگاه به خاك: عقدش‌کردند! خوب، اینهم از این. عروسی!

هاجر نمی‌توانست به آنچه که ـ چنین آسان ـ بر او روا داشته بودند، فکر نکند. دشواری این روا داشت را، او از مادرش هم دقیق‌تر حس می‌کرد: یك‌جفت‌کفش‌قرمز، دوتا چارقد ابریشمی، یك‌پیراهن چیت ویك چادرنماز. بعد، او را ازبازار به‌کوچه‌بردند. ازکوچه به‌کاروانسرا. آنجا، علی‌گناو نان‌وحلواگرفت وپای دیوارکاروانسرا، روبه‌روی قهوه‌خانه نشستند وخوردند. بعد ازآن، علی‌گناو به قهوه‌خانه رفت و سه تا چای بزرگ هم‌آورد. چای راکه خوردند علی‌گناو به‌طویلهٔ کاروانسرا رفت، کمی بیدهٔ خشك جلوی‌خرش ریخت وبرگشت. وقت رفتن بود. از کاروانسرا بیرون‌رفتند. کوچهٔ پشت‌کاروانسرا به‌مسجدجامع می‌خورد. از در پایین مسجد به درون رفتند. صحن‌مسجد راگذشتند واز دربالا بیرون رفتند. علی‌گناو، آنها را از خیابان ردکرد. باز، کوچه. از دم آب‌انبار

رد شدند. حالا به‌کوچه‌ای تنگ رسیده بودند. کوچه پیچ می‌خورد. پیچ خورد وباریکترشد. باریك وباریکتر. پیچ و واپیچ. چندان‌که هاجرسرش گیج رفت. حالا همینقدر یادش بودکه کف‌کوچه سنگفرش بود. این را هم از فشاری‌که‌کفشهای چرمی به پاهایش می‌آورد، یادش مانده بود. ته‌کوچه، جلوی درکوتاهی ایستادند. آستانهٔ در،گود بود. خیلی‌گود. سه تا پله می‌خورد. حیاط‌کوچك بود. کنارحوض شش‌گوش، یك درخت انار بود. علی‌گناو، زنها را از پله‌های ایوان روبـرو بالا برد. هاجر را همانجا پشت‌در نشاندند. مرگان وعلی‌گناو به‌اتاق رفتند. هاجر، آخوند را ندید. فقط‌صدایش را شنید. صدایش باسرفه همراه بود. پیر می‌نمود. چیزهایی‌گفتند وچیزهایی هم شنیدند. بعد، علی گنـاو ومـرگان بیرون آمدند. از هاجر خواسته بودند که بگوید: «بله» هاجـرگفته بود وکار، تمام شده بود. حالا علی‌گناو می‌توانست دست هاجر را به دست بگیرد. گرفت و اورا ازپله‌های ایوان پایین‌آورد. ازهمان ردی‌که آمده بودند، برگشتند:کوچه، خیابان، مسجد،کوچهٔ پشت‌کاروانسرا.

علی‌گناو، خرش‌را ازکاروانسرا بیرون آورد، خـورجین را روی خر انداخت، افسارش را به دست‌گرفت،کرایهٔ خـر را به دالاندار داد و بیرون رفت؛ وهاجر ومرگان هم، دنبال‌خر براه افتادند. بیرون دروازه، علی‌گناو خر را نگاه داشت و زانو برای هاجر رکاب‌کـرد. مرگان، زیر بازوی هاجر را گرفت و او سوار شد. افسار، همچنان به دست علی‌گناو بود.کله‌ای بعد، افسار را به‌گردن خر انداخت، میخ طویله را درقنهٔ جل فروکرد وکنار به‌کنار زانوی هاجر براه افتاد.

مرگان، به دنبال می‌آمد و به حال خود بود. یك‌بار هم به بهانهٔ ماندگی،کنار راه نشست تاگالش‌هایش را از پا درآورد . گالش‌های نو را علی‌گناو برای مرگان‌خریده بود وپاهای مرگان، هنوز به‌آنها عادت

نکرده‌بودند. پاها، میان‌گالش‌ها عرق می‌کردند. نزدیك زمینج‌هم، مرگان صد قدمی ازآنها جلو افتاد. آنقدر که علی‌گناو توانست دوتا نیشگون ازران هاجربگیرد! هاجر، درد نیشگون‌ها را تحمل‌کرد وهیچ‌به‌رونیاورد. می‌ترسید با علی‌گناو همکلام شود. در راه، باید چیزهایی هم علی‌گناو گفته باشد؛ اما هاجر به یاد نمی‌آورد. هاجر، راه رفته را؛ راهی راکه از زمینج به‌شهر رفته بودند، بیشتر به‌یاد می‌آورد. سایهٔ پسر صنم، همه جا، دنبال‌آنها بود. جلوی دروازه هم‌که رسیدند، پسر صنم، توبره بر دوش از جلوی آنها رد شد، بی‌آنکه به هاجر نگاه‌کند. نه اینکه هاجر به پسر صنم دلبستگی‌داشت؛ نه! اما حالاکه اینجور شده‌بود، او بیشتر به پسر صنم فکر می‌کرد. مثل چیزی که در خیال خـود، دنبال یکجور تکیه‌گاه می‌گشت. یکجورپناه. وگرنه، هاجرخردی‌تر ازآن‌بودکه بتواند دل به جوانی بدهد. اما خودش نمی‌دانست برای‌چی پسِ گردن چرکین، یقهٔ پاره وکتف‌های عرق‌کردهٔ مرادِ خاله صنم در خاطر او مانده بود؟

راستی! پسرِ خاله صنم، حالا سـوار ماشین شده و رفته بود؟ رفته بود؟!

مرگان، چارقد ابریشمی را روی موهای شانه‌کشیدهٔ هاجربست، جلوزلفهایش راکه روی پیشانی دو شقه شده بود با سلیقه‌آراست، دختر را از پای آینه بلندکرد و به‌کنار صندوق‌برد. پیراهن چیت، خرید علی گناو را بیرون آورد و بـه هاجر پوشاند. بعد، تنبان سیاه اطلشکن را بیرون‌کشید. دختر، تنبان را گرفت، به پستو رفت و دمی دیگر بیرون آمد. مرگان، زانو زد ولیفهٔ تنبان را به دورکمر دختـر صاف‌کردوبالا کشید. اما پاچه‌ها هنوزبلندبودند. مرگان، سرپاچه‌ها را ورشکاند. خوب، یك‌چیزی‌شد! حالاکفشها رابیرون‌آورد. پاهای‌هاجر ازکفشهامی‌ترسیدند. اما چاره‌ای نبود. مرگان، پاهای دخترك را درکفشها فروبرد. مادرش به

او گفت که راه برود. هاجر، با چهرهٔ هم آمده، قدم برداشت. نه! مشکل می‌شد راه رفت. کفشها به‌پایش مثل سم بودند و هاجر بدجوری تقلا می‌کرد. درست مثل اینکه پاهایش را از چوب تراشیده‌اند. راست و بریده‌بریده قدم برمی‌داشت. کوتاه و شکسته؛ و در هر قدم یك‌بار زانویش تا می‌خورد. اما باید راه می‌رفت. باید راه می‌رفت. مرگان، بازوی دختر را گرفت و او را راه برد:

ـ نترس. نترس. قدم وردار، بازهم. بازهم. خودت را روی پات نگاه دار. چلاق که نیستی، مادر!

دور اتاق، هاجر راه رفت. راه رفت. اما ناگهان بر زمین نشست. درست‌تر اینکه، خود را بر زمین کوبید و نعره‌اش به هوا رفت:

ـ پاهام! پاهام! گور بابای این پاپوشها! نمی‌خواهم. نمی‌خوا...

مرگان، پیش‌از آنکه دل به‌دخترش بدهد، دوید و در اتاق را بست. صدای زاری هاجر نباید بیرون می‌رفت. پس، آمد و زانو به زانوی هاجر نشست، سر دختر را به‌سینه گرفت و صدای او را خواباند. هاجر، کم‌کم آرام گرفت. او می‌دانست که مادرش، چی و چرا می‌خواهد. مرگان، سر دختر را از سینه واگرفت و اشکهای اورا، پیش از آنکه در سرخاب روی گونه‌ها بدود، با دل انگشت پاك کرد. اما درست نمی‌شد صورت هاجر را دید. خانه تاریك بود. کلهٔ سفیدعباس، روی شانه‌های برآمده‌اش، تنها چیزی بود که در تاریکی می‌شد دید: خاموش و بی‌تکان.

مرگان، ناگهان از جا جست، بسوی در دوید و آن را بازکرد. مولا امان، پشت در بود. بالابلند و آرام:

ـ در را چرا بسته‌ای؟

ـ داشتم رختهای هاجر را برش می‌کردم.

ـ شب شد، هنوز کارهای شما تمام نشده؟

ـ همین حالا تمام می‌شود.

مرگان‌بسوی هاجردوید، دست‌دخترك راگرفت واو را به‌روشنایی جلوی درکشاند ویك‌باردیگرصورتش را نگاه‌کرد. نه! اشکها، سرخاب ـسفیداب صورت دختر را نشسته بودند. با این وجود، مرگان به بال چارقد خود، نرم وآرام، زیر پلکهای هاجر را پاك‌کرد. اشك‌هاجر، می‌رفته بوده‌که سورمهٔ بیخ مژه‌ها را راه بیندازد.

مولاامان گفت:

ـ در این‌گیر ودار چرا چراغ‌گیرا نمی‌کنی؟

ـ به‌خدا فراموش‌کرده‌ام.

مرگان، رفت ولامپا را گیراند. نور تیره‌ای دراتاق پراکنده شد. حالا روشنتر می‌شد دید. مولاامان، بیخ دیوار مقابل شانه به‌دیوار داد و لامپاکه روشن شد، عباس درچشمش بود. آرام وبی‌جُنب. مولاامان نیت‌کرد برود وبا اوحرف بزند، اما رو ندید. چه‌بگوید! شانه از دیوار واگرفت و رفت تاآذوقه به‌آخور خزش بریزد.

مرگان، دیگرکاری‌نداشت. لابدباید دمی‌می‌نشست. امانمی‌توانست یکجا قرار بگیرد. یکبند دور خودش می‌چرخید. بیخودی می‌رفت وبرمی‌گشت: پستو. حیاط. سرکوچه وباز، خانه. بالاخره به‌خاطرش رسید که چهاردانه اسپند برآتش بریزد. دود اسپند زیـر سقف اتاق پیچید. مولاامان پرهای‌کاه را از سرآستین تکاند، به اتاق پاگذاشت وصلوات فرستاد. هاجر، همانجور بیخ‌دیوار نشسته‌بود. مولاامان، کناری نشست وسیگاری برای خود روشن‌کرد.

«پس چرا اینها نیامدند؟»

چهره‌اش این‌را می‌گفت. سیگارش را تاته‌کشید، زیرپا خاموشش کرد وبرخاست از در بیرون رفت. شب، پا درازکرده بود. مولاامان،

دمی سرکوچه ماند و برگشت. پیدا بودکه دلشوره آرامش نمی‌گذارد، دم در ایستاد وگفت:

ـ چطوره بروم‌سری به خانهٔ داماد بزنم ببینم چطور شد؟

مرگان گفت:

ـ خوبیت‌ندارد، آخر. چه بگویم! آنها بایدبیایند دست‌عروسشان را بگیرند وببرند.

ـ می‌گویم‌نکندآن زنکه... او یك حقه‌ای سوارکرده باشد؟

ـ نه! کو بگذارگوش بیندازم. آها...صداها...

مولاامان بیرون دوید وخود را به‌کوچه رساند. نـــور فانوسی، سایه‌هایی را باخود می‌آورد. مولاامان قدمی به پیش برداشت وناگهان، ماند. زن علی‌گناو چوبی زیربغل داشت ولنگ‌لنگان به‌کندی پیش می‌آمد. انگار روی دست چپش هم چیزی بود. یك سینی. میان سینی یك کاسهٔ مسی‌بودکه‌روشنایی‌کدری از درونش بالا می‌زد. آتش‌خوریژ. کنار زن علی‌گناو، خود دامادبود: علی‌گناو. فانوس‌به‌دست داشت وپابه‌پای زنش، آرام‌آرام پیش می‌آمد. پشت‌سر، کربلایی دوشنبه بود وکنار او، حاج‌سالم. مسلم هم دنبال سرپدرش‌می‌آمد. نزدیکترکه آمدند، کربلایی دوشنبه خودش را به‌کنار زن علی‌گناوکشاند، چند دانه اسپند از کنار سینی برداشت وبه‌آتش ریخت. حاج سالم، صلوات‌فرستاد. مولا امان، پیشواز رفت. اوآشکارا خوشحال‌بود. امشب که‌به‌خیر وخوشی می‌گذشت، مولاامان می‌توانست صبح فردا با فراغ خاطر بارکند و پی‌کارش برود.

به حیاط تنگ خانه آمدند. مرگان، لامپا را به حیاط آورد. زن علی‌گناو، روی‌چوب زیربغلش ایستاد. مرگان، چند دانه اسپند برآتش ریخت. مولاامان، به اتاق رفت، بند دست هاجر راگرفت واو را بیرون آورد. هاجر، بازهم‌نمی‌توانست راه‌برود. حتی‌نمی‌توانست خوب‌بایستد.

مرگان، زیر بازویش راگرفت. عده، با یك فانوس و یك لامپا از حیاط خانه بیرون رفتند. کوچه ناهموار وکفشهای عروس، ناجور بود. راه، کند پیموده می‌شد. زن علی‌گناو، به دشواری خود را می‌کشاند. خوب که عروس نمی‌توانست تند برود. همان تکه راه‌کوتاه را، دیر رسیدند. مرگان، هاجر را به پستوی خانهٔ علی‌گناو برد. حجله خانه آنجا بود. علی‌گناو، خودش رختخواب را آماده‌گذاشته بود. هاجرکفشهایش را درآورد. مرگان، بیرون آمد. مهمان‌ها اینسوی پستو، در اتاق نشستند. زن علی‌گناوکنار مهمانها نبود. روی چوب زیربغلش، دم‌دیگدانِ پای تنور مانده بود. مرگان رفت تاشام را مهیاکند. زن علی‌گناو هیچ نمی‌گفت. اما این بدان معنا نبودکه مرگان خیال خوش به خود راه دهد. زن، زن را بهتر می‌شناسد:

«زبانم لال. زبانم لال. خدا نیاورد آن روز را!»

مرگان حتی آن روزی را می‌دید که همین زن ناخوش ونزار، دخترش را چیزخوردکند!

گوشت، پخته بود. مرگان غلف را برداشت و به اتاق برد. علی گناو خودش سفره را پهن‌کرده ونان وماست راچیده بود. مسلم وپدرش یك جاگا[1]. علی‌گناو وکربلایی دوشنبه یك جاگا. مولا امان وخواهرش مرگان هم یك جاگا. رقیه، زن علی‌گناو هم‌که بیرون مانده بود.

شام، چندان طولانی‌نشد. علی‌گناو، زود سفره رابرچید. این را، همه می‌دانستندکه شام عروسی ترتیب دیگری دارد؛ اما هرچه فراخور حال خود:

ـ خدا زیادش کند. خدا نعمت سفره‌ات را زیادکند.

ـ آمین. آمین.

۱ـ ظرف.

حاج سالم بودکه دعامی‌کرد وکربلایی دوشنبه بودکه آمین می گفت.

مولاامان، به‌قصد، مجلس‌را ازهم پاشاند. کربلایی دوشنبه‌را بلند کرد تا از در بیرون ببرد، و علی‌گناو هم سکه‌ای در مشت مسلم‌گذاشت واز جا برخیزاندش. مردها بیرون رفتند و علی‌گناو تا دم درهمراهیشان کرد وبرگشت. مرگان به رسم معمول باید می‌ماند، اما علی‌گناو او را هم روانه‌کرد:

ـ رقیه هست، کاری اگر باشد...

مادر عروس برای چی پشت در می‌مانَد؟که بقبولاند دخترش بکر است؟خوب، قبول. دیگر چی می‌خواهی؟

ـ ماندهٔ آبگوشت را وردار ببر برای بچه‌ها! تنها مگذارشان.

پسرهای مرگان درتاریکی نشسته بودند. گنگ‌وکور. لامپا راکه درکوچه خاموش‌شده بود، مرگان‌روشن‌کرد. ابراو، تکیه‌به‌دیوار داشت. می‌نمودکه تازه ازکار برگشته است. این روزها لباسهایش سرتاپا چرب بودند. کم‌حرف‌شده‌بود. مثل اینکه عمرش یکباره بالا رفته‌باشد. سنگین شده بود. بیش از سن وسالش می‌نمود. چیزی انگار به او افزوده شده بودکه مرگان نمی‌توانست بفهمدش. همینقدر حس می‌کرد با مردی روبروست. مردی‌که از برخی جنبه‌ها، می‌رفت تا با مرگان بیگانه شود. پاره‌هایی از وجود ابراو، دیگر مال مرگان نبود. ازآنِ کس‌دیگری بود. از جایی دیگر بود، انگار. بیگانه با مرگان، اما دلخواه مرگان. برای یك مادر، چه چیز می‌تواند خوشایندتر از مرد شدن فرزندش باشد؟ مرد شدن فرزند! گرچه این فرزند، این مرد، از پشت به مادر خود خنجر زده باشد! سهم زمینش را، سرخود فروخته باشد.

مرگان، کاسهٔ آبگوشت را جلوی عباس‌گذاشت و به ابراوگفت‌که

پیش بخیزد. ابراو پیش‌خزید. مادر، نان‌آورد. برادرها نان خشك را در آبگوشت ریز کردند. ابراو جویای دایی‌اش شد. مرگان گفت:

ـ گمانم کربلایی دوشنبه همراه خود بردش.

ابراو گفت:

ـ میرزا سلام‌ات رساند و گفت هر وقت خواستی بیا پول زمینت را بگیر!

مرگان گفت:

ـ بداش بگو پولهایت را خرج مکن! من نمی‌فروشم.

ابراو دیگر چیزی نگفت. چون عباس، لقمه‌هایش را بدجوری کلان برمی‌داشت.

مولاامان رسید:

ـ این بابام دست ازسرمن ورنمی‌دارد. مردکهٔ بدپیله‌ایست، ها!

مرگان، جوابی نداد. سرش را هم بالا نیاورد. خوش نداشت جلوی پسرهایش، حرف کربلایی دوشنبه به میان کشیده شود. به‌خود مشغول ماند.

مولاامان، کنار بادیهٔ آبگوشت نشست وشریك کاسه شد:

ـ مگر به من مهلت دادی چهار لقمه شام بخورم! انگار همه از سال قحطی فرارکرده‌اند! یك طرف شکمم هنوز خالیست. خوب! خدا قوت پهلوان. بگو ببینم، این تراکتور چه‌جور جانوریست؟

ابراو، بی‌آنکه از حریفان دورکاسه درگرفتن لقمه واپس بماند، گفت:

ـ همینجوری می‌شوراند وپیش می‌رود!

ـ خرب، خوب دیگر. دوره عوض شده. کی فکرش را می‌کرد!

ابراو گفت:

ـ قلعه‌های بالامی‌روی پرس وجوکن، اگرکسی زمین دارد برایش به اجاره شخم می‌زنیم. زمین دشتِ کدخدا را هم امروز بعداز ظهر تمام کردیم.

مولاامان گفت:

ـ بد نیست. ببینم. تاچه پیش‌آید. حق دلالی من می‌رسد؟!

ـ بابت همین دوکلمه که واپرسی؟

ـ خوب بله. این روزها ننه به بابا مجانی تاوان نمی‌دهد. اهه! من برای میرزاحسن مفت ومجانی کار راست کنم؟! چـــرا؟ از شکل و قواره‌اش خوشم می‌آید؟

ـ برای میرزاحسن ؛ نه! بیشتربرای من. این تراکتور یك ساعت هم نباید بی‌کار بخوابد. می‌دانی؟ تا قارقار این تراکتور بلند باشد، من هم هستم. کار که نباشد؛ یعنی صدای تراکتور که بخوابد ، من هم باید مثل دیگران کوله بارم را دوشم بگیرم و بروم ولایت غربت. این شلوار را به‌پایم می‌بینی؟ بیست وهشت تومن خریده‌ام. وجودآدم خرج دارد!

مولاامان پرسید:

ـ بگذار ببینم! چندتا جیب دارد؟

ابراو برخاست وهمچنان‌که انگشتهایش را می‌لیسید، دور خود چرخید وگفت:

ـ چهارتا. یك جیب کوچك هم اینجا، بیخ کمرش دارد!

ـ خوب؛ پس‌هرچه پول داشته باشی میان جیبهایت جا می‌گیرد! میرزاخان‌که لابدمزد خوبی به‌ات می‌دهد؟

ـ می‌دهد. چراکه ندهد؟! تو آبستنش کن، خودش می‌زاید!

ـ خوبست دیگر. طلبکارش هم هستی؟

ـ ای... نه‌چندان. کم‌وبیش، به‌اندازهٔ خرج‌خوراك و رخت‌ولباسم می‌دهد...

ـ باقیش را هم برایت پس‌انداز می‌کند،ها؟ یـا اینکه گرو نگاه می‌دارد؟

ـ گرو چی؟

ـ هیچی! شوخی‌کردم. حالاپول‌نقدداری‌چارتا بجل بالابیندازیم؟

ـ ندارم. عشقش را هم ندارم. زودترك هم باید بخوابم. صبح‌ها از خستگی نمی‌توانم از جایم ورخیزم! ننه، جمع‌کن!

عباس، تـه کاسه را لیسید. مرگان، کاسهٔ خالی و نرمه‌نان‌ها را برداشت. ابراو برخاست و رفت تا جای خود را بیندازد. مرگان، جـای عباس و امان را هم‌پهن‌کرد. مرگان، فتیلهٔلامپا را پایین کشید. کم‌کم، همه درازکشیدند. مرگان، سر جای خود نشست. برادرش، پاشنهٔ سر را به دیوار داده بود و سیگار می‌کشید. دمی دیگر می‌خوابید. سیگارش را خاموش‌می‌کردومی‌خوابید. خاموش‌کرد. خوابید. ابراوهم نفیرش‌بلندشد.

عباس؟خواب‌وبیدارعباس، یکی‌بود. خاموش، روی جایش چمبر زده بود. گیرم‌که خواب باشد، یا نباشد! او مثل‌هـر شب چشم به سقف داشت و خاموش بود. تقریباً، شبها نمی‌خوابید. دمدمه‌های صبح‌خوابش می‌برد و تا وعدهٔ ناشتا هم از جایش بلند نمی‌شد. آفتاب‌که به دست‌وپا می‌ریخت، از جا برمی‌خاست و لنگ‌لنگان وکج از در بیرون مـی‌رفت، دست‌ورویش را می‌شست، آرام سر جایش می‌نشست و در سکنج اتـاق، همچنانکه پیش از این، خاموش می‌ماند. هاجر، یا مرگان برایش‌تکه‌ای نان و یك پیاله چای مـی‌آوردند. او، نان و چایش را مـی‌خورد و همچنان می‌نشست. گاه پیش می‌آمدکه از اتـاق بیرون برود و زیر تاق تنور کنار حیاط ـجایی‌که این‌آخری‌ها، بیشترسلوچ می‌نشستـبنشیند.

می‌نشست و زانوهایش را بغل می‌گرفت. حرف، کمتر می‌زد. خیلی کم. خیلی کم. یکی دو کلمه‌ای هم اگر می‌گفت، صدایش بی‌زنگ بود. صدا، خش بخصوصی داشت. مثل صدای سگ سوزن خورده. انگار که تارهای حنجره‌اش، از هم گسیخته بودند. یا اینکه، ریشش در گلو سوخته بود. چرا که صورت عباس، هم آمده و مثل صورت مخنث‌ها شده بود. گمان نمی‌رفت که دیگر ریش از رویش بروید. به نظر می‌آمد که ریشه‌های موهای نرم صورتش سوخته باشند. یك کلام: عباس از این رو به آن رو شده بود.

مرگان، همچنان بر جای خود نشسته بود. چشمها خشك و چهره قاق کشیده. سرش صدامی کردو دلش ناآرام بود. مشوش. اعضا و اندامش بی‌قرار بودند و بی آنکه خود ملتفت باشد، چشم به در داشت. لبهایش می‌جنبیدند. شاید دعا می‌خواند. شاید با خود گفتگویی داشت. هر چه بود، چشم به‌راه خواب نبود. نمی‌توانست سر بر بالین بگذارد:

«کی می‌توانی دل‌آسوده به‌خواب روی، وقتی‌که دخترت‌را همین یك دم پیش به حجله فرستاده‌ای؟»

جیغ‌وجیغ‌وجیغ! نیزه‌های شکسته‌ای به دل شب. صدای پریشان هاجر، درکوچه‌های زمینج.

ـ ننه وای... ننه‌جان‌وای... ننه‌جان هووووی... به دادم برس ننه!

مرگان به کوچه دوید. هاجر، تنبانش را به دست‌گرفته‌بود و در کوچه بال می‌کشید. چغوکی که از دام باشه‌ای بگریزد. علی‌گناو در پی او بود. می‌دوید و در حال، گره بندمویی تنبانش را می‌بست. هاجر، میان بازوهای مادرش پنهان شد. گم‌شد. چنانکه پنداری مرگان باد را درآغوش‌گرفته باشد. گریه. گریه. گریه‌ای‌شکسته، به بیمی عمیق‌آمیخته. شکن شکن هول، درصدای‌نازك‌دختر. یقه‌کنده وسروپا برهنه، علی‌گناو

خود را رساند. مرگان، دختر را به پناه دیوار خانه‌کشاند. گناو، خود را به خانه انداخت. شیون‌و شتاب، مولاامان و ابراو را هم ازجا پرانده بود. مولاامان، بی‌گیوه وکلاه، به بیرون دوید. ابراو، میان درگاهی ماند. هل پوك! هاجر، از مادر کند، خود را به اتاق پراندو یکسر به پستو دوید. زبانها، بسته شده بود. کسی حرفی نمی‌توانست بزند. علی‌گناو کف می‌ریخت. مولاامان‌بطرف‌اورفت. مرگان به اتاق فرو رفت. ابراو، می‌پرسید: «چی شده؟» مرگان، می‌دانست چی شده. عباس، روی جایش نشسته بود. مرگان به پستو رفت؛ هاجر، جیغ کشید:

ـ می‌ترسم مادر! می‌ترسم. می‌ترسم. خیلی می‌ترسم. می‌میرم؛ مادر! من را به‌کی شو دادی؟ این کیست؟ این کیست؟ چرا من را به‌این دادی؟ چرا من را به این دادی؟ کیست این؟ کیست؟ مادر ... من خیلی می‌ترسم! خیلی!

مادر، سر دختر را به سینه‌گرفت. باید چیزی می‌گفت. دلداریش باید می‌داد. اما چه بگوید؟ کو زبان حرف؟ شاید باید می‌گفت «مادرت برایت بمیرد، گُل من!» اما مرگان، مهلت این نیافت تا حرف وسخنی به یاد بیاورد. ذهن، گاهی یخ می‌زند.

مولاامان، پردهٔ پستو را کنار زد:

ـ بیا بیرون دختر! بیا برو خانهٔ شویت!

علی‌گناو، منتظرنماند. ازکنار شانهٔ خمیدهٔ مولاامان پا در پستو گذاشت، چنگ دربند دست‌هاجر انداخت‌و اوراکشاند. هاجر، وصله‌ای، به‌مادر خود چسبیده بود و او را رهانمی‌کرد. مرگان، چسبیده به‌هاجر، از پستو بیرون آمد. هاجر، پاشنهٔ پا برزمین کوفت‌ونعره‌زد:

ـ نمی‌خواهم‌خدا! نمی‌خواهم! نمی‌خواهم! من‌عروسی‌نمی‌خواهم... خدا!

دیگر، نفسش داشت می‌برید. رویش از غفان کبود شده بود. علی‌گناو نباید مجال رسوایی می‌داد. هاجر را کشید. مرگان هم کشانده شد. دم در، ابراو خود را روی ساق دست علی‌گناو پراند:

ـ چه خبرت هست، عمو! داری اسیر می‌بری؟!

مولاامان، خواهرزاده‌اش را از روی دست گناو کند و او را پس انداخت:

ـ به تو چه که خودت را قاطی می‌کنی، تیله! می‌خواهد زنش را ببرد خانه‌اش. اهه!

ابراو رو در روی دایی خود ایستاد و گفت:

ـ تو دیگر چی می‌گویی؟ خواهر من است!

مولاامان، جواب ابراو را بامشتی برگردن هاجر کوبید:

ـ یالا راهت رابکش برو خانهٔ خودت، دخترهٔ پتیاره! یالا!

گفته‌وناگفته، هاجر را از مرگان‌واکند، زیربغل زد وازدربیرونش انداخت. هاجر، بسوی تنور دوید و چالاك بـه دیوار پیچید. می‌رفت تا خودرا به بام بکشاندکه علی‌گناو رسید و از پشت سر، بغلش‌زد. هاجر، همچنان جیغ می‌کشید و لنگ‌ولنگـد می‌انداخت. علی‌گناو دهن دختر را با کف دست پهن و زمختش بست‌و پا به‌کوچه‌گذاشت:

ـ دیگرکولی‌بازی‌تاچه‌حد! خیال‌داری آبروریزی‌کنی؟! صدایت را ببر دیگر، بزغاله!

صدای هاجر، در کف دست علی‌گناو، خفه‌شد. امـا دست‌وپـا، همچنان می‌زد. مولاامان، از روی دیوار سرك‌کشید: چیزی مثل‌بال‌کندهٔ یك باشه، کنار علی‌گناو برخاك‌کشیده می‌شد. هاجر. صدا، دیگر نبود. رقیه، زن علی‌گناو به کوچه آمده و روی چوب زیـر بغلش، سرگردان بود. مولاامان به‌خانه برگشت. مرگان، که تنبان دخترش رادرهم‌پیچیده

و زیر بغل‌زده بود، به‌کوچه دوید؛ خود را به رد علی‌گناو رساند ودست روی شانهٔ دامادش گذاشت:

ـ علی‌جان! علی‌جان! بگذار خودم بیارمش. خودم میارمش، علی‌جان. نه! بگذار نفس بکشد. بگذار نفس‌بکشد. خفه‌اش نکنی، علی‌جان!

علی، التفات نداشت. هاجر را همچنان می‌برد. شیری‌بره‌ای که ازمادرجدایش کنی. مرگان باید برمی‌گشت. اماچطور می‌توانست برگردد؟ او، ناچار، همچنان دنبال سرعلی‌گناو می‌رفت و التماس‌می‌کرد:

ـ علی‌جان... علی‌جان... قربان‌قدت‌بروم. علی‌جان... به‌دخترکم رحم‌کن... رحم‌کن... به دخترکم رحم‌کن... علی‌جان... علی‌جان!

علی‌گناو، جوابی به زاری مرگان نداشت. به خانه رفت‌و در را پشت سر خود بست. مرگان، پشت در خانه ماند. تنبان، روی دستش مانده بود. نشست. زن‌علی‌گناو هم‌به او نزدیك شد. ماند. بعد، نشست. روبروی مرگان‌نشست، پشت به دیوار داد و پای شکسته‌اش‌را درازکرد. مرگان، سر را میان دو دست‌گرفت و تنش، خودبه‌خود، نوسانی یافت؛ حرکتی ملایم و بانوج‌وار. ازاینسو به‌آنسو:

«روزگارمن! روزگار من!»

صیحه‌ای ناگهانی. صیحه‌ای نه،جرقه‌ای‌از جیغ. نعره‌ای‌که‌دردم خاموش‌شد. باید بیهوش شده باشد، هاجر!

مثل چیزی‌که صاعقه‌کسی را زده باشد، مرگان روی‌پاها سیخ شد و خشکید. چندی؟ خود ندانست! ناگاه وبی‌اختیار، دستها را مشت‌کرد و مشتها را بر سر، و سر را بر در کوفت وکوفت وکوفت:

ـ کشتیش! کشتیش، جلاد! میرغضب، دخترکم را کشتی؟!

صدا و همهمهٔ همسایه‌ها. صدای زنی؛ شاید، مسلمه:

«خدا خوارترت کند، مرگان!»

صدا و همهمهٔ همسایه‌ها. صدای دختری؛ شاید، خواهر ذبیح:

«عجبت شد، مرگان!»

صدا و همهمه خوابید. صدای زنی؛ شاید، مادر مرگان‌ازگور:

«خیر از روزگارت نمی‌بینی، مرگان!»

صدای های‌های‌زنی، صدای‌مرگان؛ نشسته بر در ودست‌ها برسر. درون سینه‌اش، چیزی منفجر می‌شود. خاموشی کوچه، گریه‌های مرگان را می‌خورد. صدای مرگان، دیگر نه‌گریه، که زنجموره‌ای ناخوشوار، تا سپیده‌دم صبح‌در کوچه‌هامی‌مخد. رقیه، زن علی‌گناو را خواب‌برده‌است. در سپیده‌دم صبح، علی‌گناو از در بیرون می‌آید. بقچهٔ حمام، زیر بغل دارد. حرفی‌نمی‌زند. می‌گذرد. سر فرو افکنده، می‌گذرد. این را مرگان، به پای شرم گناو می‌گذارد. مرگان اینجورمی‌خواهد. اما یقین نیست که چنین باشد. شاید نشانی از بی‌اعتنایی باشد. نه مگر داماد، شاه شده؟ مرگان، پیش پای شاداماد بلند می‌شود:

ـ چطور است، علی‌جان؟ علی‌جان!

ـ خوبست!

علی‌گناو گذشته است. مرگان، خود را به خانه می‌اندازد. زن علی‌گناو برای وضو می‌نشیند:

«خواب است، خواب!»

مرگان، پرده را بالا می‌زند. هاجر، ماهی‌کوچك، روی خون خشکیدهٔ نهالی افتاده است. ضعیف، خیلی ضعیف. چیزی با رنگ و روی میت. نمرده بوده؟ نمرده است؟ ماهی‌کوچك برخاك! نه. هنوزدل‌دل می‌زند. پلکهایش بسته‌اند. پلکها به رنگ سایه درآمده‌اند. مژه‌هایش، همدیگر راپنجه‌کرده‌اند. یکشبه، گونه‌هایش‌بیشتر بدرجسته‌اند. دستهایش،

لاغر وباریك، دو مار بی‌آزار، بر اینسوی وآنسوی رها هستند. پیراهنش خونین است. خون مرده! موهایش برهم خورده‌اند. تکه شالی، همچنان به‌دور پاهایش بسته مانده است. این‌هم فهمیدنی است. اما مرگان‌نمی‌تواند به سادگی برگزارش کند. نرم، چون گربه‌ای غریبه به پستو می‌خزد. دلش نمی‌آید کودکش را از خواب بیدارکند. روی گردن هاجر، جای‌ضربه‌هایی پیداست. ساییدگی‌هایی، خراش‌هایی. زدسیلی‌بایدباشند، یا جای مشت. نه! این نباید باشد. مچ دستها هم چنینند. سرخ‌وکبود. خون، یا از خراشهایی بیرون زده یا زیر تکه‌هایی از پوست، مرده‌است. مثل جای یوغ، روی‌گردن گوساله. حالا مرگان یقین دارد که دخترش مهارشده بوده است:

«دخترکم... وای! دخترکم دیگر جم نمی‌توانسته است بخورد. لاکپشتی‌که به پشت، روی لاکش بخوابانیش. تقلاکرده بوده است. تقلا کرده‌بوده است. سرش‌راآنقدر بربالش‌کوبیده‌که‌گونه‌هایش‌کبودشده‌اند. که گردنش در سایش شال، پوست سایانده است. که یکی دو تا از ناخن‌های انگشتهای دستش‌کمرشکن شده‌اند. چنگ در نهالی ودرزمین انداخته بوده است»

ـ مادرت برایت بمیرد، هاجر!

مرگان برخاست. باید می‌رفت تا مرهمی تیار کند. همان مرهمی که برای شانه و ساق پای عباس درست‌کرده بود، چطور بود؟

زن علی‌گناو، کنار دیوار، نشسته نماز می‌خواند. مرگان، از کنار اوگذشت وبیرون آمد. کوچه نبود، انگار. مرگان ندید، کوچه‌را. رسید و دیدکه مولامان دارد پالان روی خرش می‌گذارد. آماده شده‌بود که برود. ابراو رفته بود. نیمه‌های شب، خواب زده از خانه بدر شده‌و رفته بود. عباس، همچنان روی جایش نشسته وخیره مانده بود. مرگان

جرأت نمی‌کرد بـه همچکدام نگاه کند. زبـان در دهانش خشکیده بود. تکه‌ای کلوخ. آرام نداشت. یك‌جا قرار نمی‌گرفت. بال‌بال می‌زد. کبوتری چاهی، به چاهی دربسته. مولاامان که جوان بود، نیمه‌های شب می‌رفت و سر چاه را به چادر شبی می‌بست و تا صبح همانجا می‌خوابید وصبح، از لای بال چادر شب به چاه می‌خزید و به صیدکبوتر می‌پرداخت. مولا-امان، همیشه دربازگشت از بال بالی که کبوتران می‌زدند، برای‌مرگان می‌گفت. مرگان، نمی‌دانست چرا به یادکبوترهایی افتاده است که مولا-امان در جوانی خود، آنجور صیدشان می‌کرد. مولاامان، خود بی‌خیال آنچه در خیال مرگان می‌گذشت، آمـادهٔ رفتن می‌شد. اما مرگـان؟ او نمی‌دانست چه باید بکند! می‌نشست و باز برمی‌خاست و براه می‌افتاد. ناخن درکف دستها فرو می‌برد. آب دهان به دشواری قورت‌می‌داد. راه گلویش انگـار تنگ شـده، بسته شده بود. چیزی مثل مشتی کاه، راه گلویش را بسته بود. برکنج لبهایش، کف سفیدی خشکیده بود. عاج و واج! او، بالاخره برای چه‌کاری به خانه آمده بود؟ واین هوا، بالاخره چرا روشن نمی‌شد؟

ـ خوب خواهرجان! من دارم می‌روم. خدانگهدار.

ـ خوشامدی برادرجان! خوشامدی.

مرگان، بیرون آمد. مولاامان، افسار خرش را بـه دست داشت. افسار را کشید وخر را براه انداخت. مرگان تاکوچه، همراه برادر رفت. مولاامان، چیزی دور نشده از مرگان، برگشت و آرام بـه خواهر خود دلداری داد:

ـ این سفر خیـال دارم بروم طرف شاهرود و. اگـر بشود روغن گوسفندی بخرم. سری هم بـه معدن می‌زنم و هـر جوری شده خبری از سلوچ برایت می‌آورم. زیاد هم خودت را نجو! گلویت غمباد می‌شود و

آنوقت دیگر قوز بالاقوز. از علی هم خداحافظی کن.

مولاامان، روی یك‌پا بلندشد و خودش را برخر نشاند وهی کرد. پاهای بلندش تا زمین فاصله‌ای نداشتند. به نظـر می‌آمدکه پنجه‌های گیوه‌هایش دارند برخاك شیار می‌اندازند. بار دیگرگفت:

ـ خدا نگهدار.

ـ به امان خدا.

مولا امان، در پناه‌کوچه‌گم شد ونـوك بلند کلاهش هم، کم‌کم ناپدید شد.

مرگان، به خانه برگشت.

عباس، روی پاهایش نشست وگفت:

ـ خداوند ازسر تقصیرات سردار بگذرد. آمین!

صدای عباس، صدای سگ سوزن خورده بود. مرگان وادرنگید وگوش تکاند. امیداینکه عباس چیزی، بازهم چیزی بگوید؟ اما عباس، دیگر هیچ نگفت. پاشنهٔ سرش را به دیوارتکیه داد وپلکهایش را روی هم‌گذاشت. مرگان، لحظه‌هایی خیره به‌جوانش مـاند. خیره و مبهوت! برعباس چه می‌گذشت؟ به چی‌فکر می‌کرد؟ درکجاها، خیالش تاب می‌خورد؛ پسر پیر مرگان؟!

«الهی‌مادرت بلاگردانت می‌شد، عباس!»

چه دیواری میان مادر وفرزند قدکشیده بود؟ چه‌دیواری میان دو دل؟ دیگر نمی‌شد بطرف او رفت! حرفی به او نمی‌شدگفت. حرفی از او نمی‌شد شنود. در بارویی‌کهنه، عباس جاگرفته بود. در بارویی کهنه و پیر. چه برعباس رفته بود؟

«خدایا! جوانم، جوان از خانه رفت‌وپیر به‌خانه‌آمد. چه می‌دانم چی شد؟ چه می‌دانم! چرا برایم نمی‌گوید؟»

نمی‌گفت. عباس هیچ‌نمی‌گفت. قفل بسته. به‌ندرت. وگاهی اگر می‌گفت، در صدا و در معنا چندان‌گنگ می‌نمود، که سرگردانی مادر را بیشتر می‌کرد. بعضی‌ها همان یکی‌دو روز اول‌آمدند، عباس را دیدند و رفتند. پیرها گفتند: هول‌کرده ورفتند. رفتند! همه رفتند. همه رفتند. عباس، در خانه ماند. جغد خاموش. عباس، روی دل و دست مادر، ماند. عباسِ پیر وخاموش، درکنج خانه. همین، آیا «خانه نشین شدن» نیست؟ هست! عباس، خانه‌نشین شد. برنمی‌خاست. برنخاست. همین، آیا «زمینگیرشدن» نیست؟ چرا، هست!

بهارمی‌گذرد. این، تابستان‌است پیش‌روی. وجین ودرو. ومرگان پایی در خانه وپایی دربیرون خانه باید داشته باشد. نمی‌تواندکه عباس را یکه بگذارد! نمی‌تواند هم بیکار بماند. درو وخرمن پیش می‌آمد. مرگان باید به‌صحرا می‌رفت. چهارمن خوشه جمع می‌کرد. این‌که نمی‌شد! کار را که‌نمی‌شد زمین بگذارد. امیدی‌هم‌نه‌که عباس ازجابرخیزد! مرگان! توباید می‌رفتی وبرای‌دختر خودمرهمی فراهم می‌کردی! گنگ وگم چرا شده‌ای؟!

ـ خداوند ازسر تقصیراتت بگذرد، سردار. آمین!

عباس، از سیاهی خانه برخاست، چوبدستی نه، عصایی به دست گرفت واز در بیرون رفت. آرام‌آرام پا درکوچه‌گذاشت وشانه به دیوار داد. آفتاب، روی‌کوچه، دیواروبام، شکم داده بود. هیچ صدایی‌نه،ونه هیچ جنبنده‌ای‌که به‌چشم‌آید. باپشت خمیده و زانوهای لق، عباس براه افتاد. دست به دیوارگرفت وبراه افتاد. نرم نـرم. لاکپشت‌وار. چیزی شبیه شبح. موهایش بلند شده بود. موهای بلند، پیچ‌پیچ. موهای درهم کوفته. نمد. یك‌بار مادرش رفته بود مقراضشان کند؛ اما از چشمهای عباس، از نگاه عباس ترسیده بود. این بودکه موهای عباس بلند مانده

وبلندترشده بود؛ وموهای بلند، سرش را بزرگترمی‌نمود. سرش بزرگتر شده بود وصورتش کوچکتر. کوچکتر وکوچکتر. به قوارهٔ دك وپوز یك موش صحـرایی. و چشمهایش، درکاسه‌های خشك؛ گشادتـر، ژرفتر و ترسناکتر شده بودند. پشت خمیده، پوزهٔ پیش‌آمده، نگاه پر بیم و،هم بیمناکش او را بیشتر به موش مانندکرده بود.

درکوچه‌های خالی زمینج، عباس پابرهنه با پیراهنی پاره و به رنگ خاکستر، چهره‌ای چروکیده وکله‌ای پرموی وسفید، چون‌جانوری عجیب، کند وبی‌شتاب قدم‌برمی‌داشت و رو به‌خانهٔ سردار می‌رفت. زنگ شتر،انگارشنیده بود.پس، می‌رفت تا خود رابه‌خانهٔ سردار برساند؛ پناه قلعه.دیوارپشت خانه،زمینهای‌بایررا از زمینج‌جدا می‌کرد.راهی تاخانهٔ سردار نبود. اما برای عباس سلـوچ، صد سال راه بود. صد سال دیگر، عباس رسید. اما ظهر، هنوز ظهر بود. خورشید، بفهمی‌نفهمی، کمی به پهلو غلتیده بود.

در شتررو خانهٔ سردار، باز بود. شتـرها، در هرسو یله بودند. عباس، پا به‌دالان‌گذاشت ویکراست پیش رفت. در اتاق سردار باز بود. سردار، تنها با شترهایش زندگانی می‌کرد. کاسهٔ دوغ نیمخوار وتکه‌های ماندهٔ نان خشك، کنار دیوار بود.مگس‌ها، روی‌کاسه ونان‌ها را پوشانده بودند. سردار، گیوه‌هایش را زیرسرگذاشته وخواب‌بود. ساعدش را روی پیشانی و ابروهای‌پروپهنش‌خوابانده وریش‌گرد وسیاهش، همهٔ صورتش را تا زیر چشمها پوشانده بود. عباس پا به‌درگذاشت، آرام پیش رفت و کنار تن خوابیدهٔ سردار، زانو زد. زانو زد وماند. مثل شکستهٔ دیواری؛ خاموش و بی‌صدا. فقط نفس می‌کشید. دم و بازدم.

تاکی، عباس نشسته بود؟ این، دانسته نشد. اما به‌نظر رسید که سردار، صدای نفس غیـر را احساس‌کـرده است. ساعد از روی چشمها

برداشت، مژه‌های قره وبلندش را ازهم بازکرد وپسرسلوچ راکنار خود، نشسته دید. سردار درهرحال‌و روزی‌که می‌بود، مردی‌نبودکه ازجوانکی بیم‌کند؛ اما موقع وگونهٔ آمدن عباس و اینچنین نشستنش، سایه‌ای از هول بردل سردار نشاند. مردکهنه وپخته، بی‌آنکه خودبخواهد، دست و پایش راجمع‌کرد، واپس‌کشید وتکیه به دیوار، دمی‌چشم‌درچشم عباس، ماند. عباس، کاری نداشت‌جزاینکه‌به‌سردارنگاه‌می‌کرد. سردار، سرانجام خود را از سایه روشن وهم‌آور خواب وبیداری به دست‌آورد، آرامش و سنگینی خود را بازیافت و همراه سرفه‌ای که نابسته به احوال روحیش نبود، چشمهای سیاهش را به چشمهای عباس میخ‌کرد وپرسید:

ـ ها؟! چی می‌خواهی؟ با این حال نزار، زیر این‌آفتاب جهنم، اینجاآمده‌ای چکار؟!

شکسته وفرسوده، صدای عباس برآمد:

ـ مزدم! مزدکارم!

سردار، که خواست عباس برایش یقین‌شده وخاطرش آرام گرفته بود، ازجا برخاست وگفت:

ـ مزد، ها؟! خوب. خوب برو مادرت را راهی کن بیاید حساب کنیم!

خمیده وآرام، عباس برخاست واز دربیرون خزید واز بیخ‌دیوار، تن به دالان شترروکشاند. کوزهٔ آب، کنج دالان. عباس‌کنارکوزه زانو زد وآن رابه‌دشواری از زمین‌بلندکرد و روی زانوهاگذاشت، دهن‌کوزه را به دهن‌گرفت و تا دل و زبان می‌طلبید، نوشید. بعد، کوزه را ـ کوزهٔ آشنا را که پیش از این به دو انگشت ازجا بلندش می‌کرد ـ سرجایش گذاشت وبرخاست. گردن ارونهٔ پیربسوی عباس درازبود. نگاه نرم‌آشنا. عباس‌احساس‌کرد شانه وساق‌پایش به دردآمدند. نگاه ارونه ویادآفتاب.

آفتاب‌ولوك‌وکویروچاه. مار، ماران! تکانی‌درتن تکیدهٔعباس! درد یاد. گرچه عباس توانسته بود چندان بربادهای مهیب خود چیره شودکه رو به خانهٔ سردار بیاید. اما نه هنوز چندان‌که نگاه ارونه، درد پای وشانه را در او نو نکند.

دست‌به‌دیوارگرفت وایستاد. یاد وآفتاب وراه صدساله،خسته‌اش کرده بود. ناف ظهر. ظهر خالی زمینج زمین،کف‌پاهایش را می‌سوزاند وعرق ـ نه فقط ازگرما،که از ناتوانی هم ـ از بیخ‌گوشهایش براه‌افتاده بود. سر بزرگش روی‌گردن باریك او بندنبود. لق می‌خورد وچشمهایش سیاهی می‌رفت. سر، به اختیار او نبود. تاب می‌خورد وگیج می‌رفت. چشمها،گم درغبار، درغبار آفتاب. ضعف. ضعف. هرجوری بود، باید خود را به خانه می‌رساند. آفتاب، گرچه هنوز چندان داغ نبود، اما انگار داشت خونش را می‌مکید. براه افتاد. دشوار براه افتاد. خمان و لنگان، خود را می‌کشاند. پاها از توان رفته، قلب سست شده، چشمها غبارگرفته. نه! دیگرنمی‌شد. دیگر نمی‌توانست. دیگرنتوانست. تاب از او رفت وکنارکوچه، پشت به دیوار داد و روی زانوهایش تا خورد، خمید، چمبر زد وباز شد، پهن شد. رها شد درآفتاب. آفتاب داغ، خاك داغ. خاك وآفتاب چنین ماهی که پیشترها چندین داغ نبود! داغ بوده بود؟ شاید. بوده یا نبوده بود، عباس در این‌دم رمقی نداشت، حسی نداشت تا واکنشی داشته باشد. پوش می‌شد. پوش می‌شد. ذره، ذره. چیزی شبیه نور. چیزی شبیه خاك.

خاك بر سر، مرگان! پسرت‌درکوچهٔ پشت غش‌کرده و افتاده‌است و تو همچنان گیاه مرهم در هاون می‌سایی؟!

پوك! تن‌عباس‌پوك‌بود. سبك. سبکترازآنچه‌بپنداری. استخوانش پوده شده بود.مرگان، گرچه از شتاب‌درکوچه‌های پرآفتاب از تاب‌رفته

بود؛ اما هنگام بردوش گرفتن تن عباس، دچار نشد. او را بلندکرد و به دیوار تکیه‌اش داد. بعد، پشت به‌عباس، دستهای پسر را روی دوشهای خود انداخت؛ خمید وزانوهارادر خاک‌نشاند و چون مردی‌که پشتهٔ‌خاری را بلندکند، عباس رابرپشت خود جای داد؛ دستهای بلند و استخوانی خود را زیر رانهای‌خشکیدهٔ‌جوان قلاب‌بست‌وتن راست‌کرد. باربردوش، نمی‌شد دوید؛ امامرگان‌بی‌خیال‌هم‌نمی‌توانست قدم بردارد. لکه‌می‌رفت و می‌شنید که آب در شکم عباس، لق‌لق صدا می‌کند.

عباس، خود چیز روشنی احساس نمی‌کرد. حتی صدای لق‌لق‌بند بند استخوانهایش را. حسی ـ اگرهم داشت ـ گنگ و غبارآلود بود. چیزی محو وگریزان. احساسی مثل‌سوار شدن بربال جبرییل. تنهاتکانی منظم وگوارا. دستهایش، بی رمق‌و رها، روی سینهٔ مرگان‌آویزان‌بودو سرش؛ سرمرغی مرده، بر شانهٔ‌مادر افتاده وپلکهایش؛ دو برگ‌خشکیدهٔ بید، نیمه‌باز مانده بود.

مرگان، جوانش را بر زمین‌گذاشت و در دم پیراهن‌او رابالا زد و دویدکه آب بیاورد. عباس، تاقباز، روی‌کف خاکی اتاق نعش بود. سر به یکسو و دست به سویی. ازکناره‌های دهانش، کف تفتیده‌ای بیرون زده بودوقلبش، زیر دنده‌های تکیده، ضربانی ناهموار داشت. مرگان، قدحی آب پیش آورد، چارقد از سر واکـرد و در آب خوچـاند، بیرون آورد و روی پیشانی و صورت و لبهای عباس را تـرکرد. بعد، چارقـد آب‌چکان را دورگردن، روی‌سینه و شکم عباس‌کشید. بی‌اثر نبود.کنار دیوار، جای عباس پهن بود و مرگان، اورا به روی جاکشاند. عباس‌سر روی بالین‌گذاشت وپلکهایش رابه‌زحمت، نیمه‌بازکرد. اما پیش‌ازآنکه چشمها بتوانند جایی، چیزی رابببینند،پلکها برهم نشستند. نه! عباس، دیگر عباس نبود. عباس هم نمی‌شد. جنازه‌ای پیر و فرسوده، کناردیوار

قدکشیده و افتاده بود.

مرگان، خود راکنارکشید، تکیه‌به دیوار داد و براین پیراهن‌غم، خیره ماند. چکارش بکند؟ چکارش‌می‌شدکرد؟ عباس بدل به‌بلا شده‌بود. بلایی عزیز. چیزی رنج‌آورکه نمی‌توان عزیزش نداشت. که ندیده، نمی‌توانش‌گرفت. زخمی اگر برقلب بنشیند؛ تو، نه‌می‌توانی زخم را از قلبت وابکنی، و نه‌می‌توانی‌قلبت را دوربیندازی. زخم، تکه‌ای‌ازقلب توست. زخم اگر نباشد، قلبت‌هم‌نیست. زخم اگر نخواهی باشد، قلبت را بایدبتوانی دور بیندازی. قلبت‌راچگونه‌دور می‌اندازی؟ زخم‌وقلبت، یکی‌هستند. عباس و درد،یکی‌هستند. یکی بودند. یکی‌شده بودند. مگر می‌شد ازهم جداشان‌کرد؟ مگرمی‌شد؟ عباس،دردبود؛ ودرد،عباس بود. واین دویی‌یگانه، که دیگر تمیزشان از هم دشوار شده بود،زخمی بودند بر قلب مرگان. دردی‌درجان مرگان. ومرگان،ناچار بود درد را دوست بدارد. بسوی عباس پرید. همین دم می‌بایست او را در آغوش بگیرد. می‌بایست چشمهای او را ببوسد.کنار پسر، زانو زد. امانه! نتوانست. عباس، دیگر کودك نبود. نوجوان هم نبود. جوانی بود. مردی بود. پیرمردی بود راستی! اینهمه چروك،ازکجا و چرا برپوست‌عباس نشسته بود؟

مرگان، نمی‌توانست فرزند خود را ببوسد. چیزی مانع بود که مرگان لبریز از عشق ودرد، پسر خود را درآغوش‌کشد. دیواری میان عزیزان. خشتی میان دو دل. مرگان، نمی‌توانست مهر خود، عمیق‌ترین دارایی خود را، به‌پسر ببخشاید.

پس ای مرگان! عشق‌تو تنها به پیرانه‌ترین چهرهٔ خود می‌تواند بروز یابد: اشك. پس، تو مختاری‌که تا قیامت فقط بگریی. گریستن و گریستن. اشك مادرانت در تو مردابی‌خاموش است.نقبی‌بزن ورهایش

کن. بگذار در تو جاری شود. روان‌کن. خود را روان‌کن. با چشمهای همهٔ مادران، می‌توانی بگریی. به تلاطم درآی. توفانی ازآواز و شیون واشك، ای دریای خفته!

نه! اما نه! مرگان چغر شده است. مرگان چغر شده بود. دیگر نه تنها اشك مادران در او مردابی خاموش شده بود؛ که تاب مادرانه نیز براو بارویی بود: بگذار بگندد این مرداب! بگذار بخشکد. پاییز! خشکیده و تکیده و خاموش. چغر و سوخته و بردبار. پاییز. پاییز برگهای زرد. برهوت بادهای سرگردان. چنار برپاست. مرگان، پاییز بسیار دیده‌است. نه! ازچنارکهن، فغان برنمی‌خیزد. هرگز اشکابه‌ای نیست. گو گم شوند همهٔ گریستن‌ها! خشم‌کو؟ سدی ازخشم بر رود پیرترین چشمها. تازیانه بر مرداب‌کهنه. سیلی برگونهٔ باران. خروش! بی‌سجده‌ای. تف بر آسمان. ستم برستم. نعره بر درد. فغان‌نه، فوران. چنگ در چشمان به اشك نشسته. فرزند ناخلف، مرگان! فرزند ناخلف مویه‌ها، گریه‌ها، تسلیم‌ها. رها. وارهاییده. وارسته. دیگر. گم شوید ای همهٔ نرم‌دردهای جانخوار! خشم و خنجر و خون، بی‌دریغ ببارید! قلب مرگان، مایهٔ شرم کویر لوت.

سایه! این سایه چیست؟ کیست؟ کدام است؟

ـ ها! تو چه‌می‌خواهی؟!

ـ آن تکهٔ خاك را بیا تمامش‌کنیم!

ـ ها؟ میرزا حسن! نه، من زمین به تو نمی‌دهم.

ـ من می‌گیرم، مرگان!

ـ من زمین به تو نمی‌دهم. آن خاك، قبرجای من است.

ـ من سندش راگرفته‌ام. شرکت، روی این زمین به‌من وام داده.

من دارم کشاورزی این منطقه را مکانیزه می‌کنم. تو نمی‌دانی معنی این حرفها چیست! مکانیزه! همه چیز طرف من است، پشت من است. به‌زبان خوش‌دارم‌می‌گویم. نمی‌خواهم‌مردم‌بگویند با یك بیوه‌درافتاده‌ام. کسر شأن من است. بیا با هم یکجوری کنار بیاییم. من خیال دارم در این منطقه کارهای مهمی بکنم. پنبه‌کاری. پسته‌کاری. می‌دانی یعنی چه؟ این ولایت را آباد می‌کنم. از اینهاگذشته، من می‌خواهم با تو کنار بیایم. وگرنه تو زن سلوچ، سهم‌بر از زمین مردت نیستی. چیزی از آن زمین، اگر هم ثبت و سند می‌داشت، بازهم به تونمی‌رسید. اما من می‌خواهم‌که تو راضی باشی!

خنجری، مرگان در چشمان داشت:

ـ برو! برو!

ـ می‌روم. اما یك چیز دیگر را هم بدان. سهم دخترت را هم خریدم. دامادت خودش دودستی رضایتنامه را برایم‌آورد.

ـ برو! می‌گویم برو!

ـ می‌روم. می‌روم.

سایه رفت. میرزاحسن دیگر نبود.

مرگان، قداتاق را به‌گام‌های بلند طی‌کرد، برگشت، رفت و باز برگشت. ماده شیری در قفس؛ لبها به هم فشرده، آرواره‌ها چسبیده. سر، برهنه. پا، برهنه. هنوز به یاد نمی‌آوردکه در بودن میرزاحسن هم چارقد بر سر نداشته است: موهای سیاه، پژمرده ولاغر. چشمها درشت، نگاه تیز، روی تکیده. دستها چالاك. گام‌ها محکم. رگ و پی، کشیده. تیری در چلهٔ کمان، مرگان.

هذیان می‌گفت عباس و واژگویه می‌کرد:

ـ خدا از سر تقصیراتم بگذرد!

مـــرگان تف کرد و از در بیرون زد. بیلچهٔ چاهکنی سلوچ را از آخور برداشت و پا به‌کوچه گذاشت. تند می‌رفت. باد صرصر. کوچه به کوچه. از زمینج بیرون شد. بیابان. بیابان. کی به‌خدا زمین رسید؟ به‌گمانش دریك چشم برهم زدن. زمین، افتاده بود. مثل تن یك آدم. خسته. سفره‌وار. جوری کـه حالا مرگان داشت زمین را می‌دید، هرگز ندیده بود. در نگاه او، زمین جاندارمی‌نمود. زنده. زالهٔ دورزمین، کورشده‌بود. بااین وجود، هنوز دانسته می‌شدکه چی به‌چی‌هست. زمین راکه شش سهم می‌کردی، یك سهمش مال مرگان بود. چراکه عباس و ابراو چهار سهم خود را ـ هرکدام دوسهم ـ فروخته بودند. هاجرهم یك سهم خود را فروخته بود. رسم پسربخشی‌ودختربخشی. پس، می‌ماندسهم مرگان. یك سهم. مرگان، زمین‌را وارانداز، پـَل کرد. سهم خودرا، یك ششم، به‌خطی‌با نوك بیل جدا کرد. درچهارگوشهٔ زمین، چهارکپه ازخاك و بوته بالا آورد. روی‌کپه‌ها را سنگچین کرد وپس، بیلچه‌اش را به‌دست‌گرفت‌وکمر راست‌کرد. کار، تمام شده بود. عرق از پیشانی پاك‌کرد. غروب بود. سایه‌هـای بوته‌های مـَره ، کشیده شده بودند. مرگان از زمین بیرون رفت، روی برگرداند و بـه بوته‌های هندوانه نگاه کرد. بوته‌ها، زیر خاك فرورفته بودند. بوته‌هـا زیر خاك فرو رفته بودند. برگ و باش بیشتری‌ها زیر خـاك پوسیده بود. نه! امسال چیزی بـار نمی‌آمد. چه‌باری؟ چه‌کاری؟ مرگان، تنهـا خود، لابه‌لای‌کارهایش‌چهار پنج روزی آمده بود، دانه درگود انداخته و رفته بود. دیگر هیچ. دیگر مهلت‌کار روی بوته نیافته بود. باید می‌رفت. باید می‌رفت. حسرت بـــه دل، باید می‌رفت. رفت. روگرداند و رفت.

زمینج در دامن کبود غروب، فرو می‌نشست. سایه، می‌آمد کـه بیاید. زنهایی، پیمانه‌هایی آب‌بردوش. مردهایی شانه به‌شانه، اختلاط‌

کنان. خری برهنه، لنگ و سرگردان. سگی بیخ دیوار. جغدی‌برخرابه. مرگان، کنار دیوار راه می‌رفت. درکوچه‌های تاریك، مرگان محو می‌شد. تاریکی‌گنگ. در ده قدمی؛ آشنا، آشنا را نمی‌شناخت. مرگان،سر فروفکنده می‌رفت. خانهٔ مرگان، درهمان کوچه‌ای نبودکه او می‌رفت. کوچه، به‌خانهٔسردارمی‌انجامید.کوچهٔ پشت. نگران عباس بود،مرگان. اما به خود می‌قبولاندکه باید مزد پسرش را از سردار بگیرد. حس می‌کرد اگرمزد شترچرانی عباس را بتواند ازسردار بگیرد، به حال‌ناخوش پسرش اثر خواهد داشت.

شترهای سردار، اینجا و آنجا پراکنده بودند. خسبیده، غلتیده، ایستاده. سردار، در نور فانوسی که به میخ دیوار آویخته بود، به کار بستن جل جهاز و ریسمان و خورجین بود. به نظر می‌رسیدکه خیال‌دارد سپیده‌دم قطارکند. آرام و بی‌صدا، مرگان پا به دالان گذاشت و رو به سردار رفت. سردار، ریسمان را درچمبر گره زد و سربالا آورد. مرگان ، جلوی رویش ایستاده بود. سردار، پرهای‌کاه راکه به ریش و ابروهایش چسبیده بودند، باکف دست زمختش پاك‌کرد و چشمهای سیاه و بزرگ خود را به روی مرگان دوخت:

ـ ها! آمدی؟! خوب. فرمایش؟

مرگان‌گفت:

ـ بابت مزد عباس.

ـ مزد عباس؟ کدام مزد؟

ـ همان‌کارکردش دیگر. بابت شترهایت‌که‌چرانده! از همه‌کارمان واماندیم. یك روزهم عباس فرصت نکرد بیاید ودستی به‌بال من‌بگیرد. رفته‌ام سر زمین‌می‌بینم...

ـ آها! آه... مزد؟ هـــا! خوب. تکلیف لوك من چی می‌شود ؟

تاوانش را کی می‌دهد؟

ـ چه می‌دانم! خوب، من چه‌می‌دانم!

ـ می‌دانی آن لوك چندصد تومان می‌ارزید؟

ـ نه. چه‌می‌دانم!

ـ آن لوك سیاه، شتر تیر من بود. اما پسر تو، تلفش‌کرد!

ـ چرا پسر من؟!

ـ پس کی؟

ـ مار! مار زدش!

ـ مار، خوب. بله. اما پسر تو شتربان بود! پس برای چی دنبال شتر، آدم راهی می‌کنند؟!

ـ شتر تو مست بود. مست شده بود. باید مهارش می‌زدی!

ـ من چه می‌دانستم؟ علم غیب داشتم، یا مادرم را امام... ؟

ـ می‌دانستی. می‌دانستی. چطور شترداری هستی که حال شترت را نمی‌فهمی؟ تو خبرهٔ شتر هستی!

ـ خوب. خبره. خبره، بله. اما شتر در بهار، مست می‌شود. من چه بکنم؟

ـ توکاری نداری‌که بکنی. من باید بدانم چه بکنم! پسرم پیر شده. سرِ کار تو ناکار شده! من با او چه بکنم؟ شکمش را چه‌جورسیر بکنم؟ جوانم دارد از دستم می‌رود! ها، چه بکنم؟

ـ من چه‌می‌دانم! خدا بدهد!

ـ من به‌گدایی نیامده‌ام سردار، که به خدا حواله‌ام می‌دهی! من مزد کار پسرم را می‌خواهم.

ـ پسرت شتر من راکشته، تازه تو از من مزد می‌خواهی؟! چهل جای کارد روی‌گردن و سینهٔ شتر بود! ندیدی؟! پوستش را هم به‌نصفه

نیم بها فروختم. چون جرواجر بود. کور بودی ببینی بیابان را خون ورداشته بود؟! خیال می‌کنی رد پسرت را چه‌جوری زدم؟از روی‌خون! خونی‌که روی خاك ریخته بود. خون شترم!

سردار داشت رو به شترخان[1] براه می‌افتاد. مرگان، درنگی کرد و به دنبال اوگفت:

ـ سردار! خیر نمی‌بینی. پسرم نفرینت می‌کند!

سردار، سر در شترخان فرو برد وگفت:

ـ برو عموجان! به دعای‌گربه باران نمی‌بارد!

سردار، در سیاهی شترخان‌گم شد.

مرگان، کنار بار ماند. امید آنکه سردار بیرون خواهد آمد. اما گویی سردار سر بیرون‌آمدن نداشت.مرگان،روبه‌شترخان رفت. زبانش را باید نرمتر می‌کرد!

جلوی در شترخان ایستاد. سردار، چراغ پیه‌سوز را روشن کرده وپای جهاز، به‌دوختن پارگی‌کپان نشسته بود. مرگان، شانه به درتکیه داد و به سردار خیره ماند. غولی بود، انگار.گرده به‌جهاز تکیه داده و سربه‌کار خود داشت:

ـ ها؟! کاری داری بازهم؟

مرگان، شکسته گفت:

ـ ما قوم و خویشیم سردار! دختر من به خانهٔ پسرعموی توست. آخر، اینجورکه نمی‌شود! راه و رسم...

ـ خوب دیگر ! حالا برو یك کاسه آب بیار بـده بخورم. بعداً یك‌کارش می‌کنم !

به خانه‌های مردم زمینج، مرگان آشنا بود. قدحی از دولابچه

۱ـ جای سرپوشیده برای خورد وخسب اشتران.

برداشت، پر آب کرد وبرای سردار برد.

نور چراغ پیه‌سوز، فقط روی‌چهره و زانوی سردار را، که‌کپان برآن پهن شده بود، روشن می‌کرد. جاهای دیگر شترخان، تاریك بود. دالانی پهن و درندشت با تاق بلند. جای زمستان شترها، درسرماهای سگ‌کش. بوی پشم و پلوك و کاه و چفلك و پنبه‌دانه، بـــوی پودگی دیوارها به مشام می‌زد. مرگان، قدح آب را نرم نرم پیش برد و نزدیك سردار ایستاد. سردار، سر بزرگش را بالا آورد و پیش از آنکه قدح را از دست مرگان بگیرد، چشمهایش را بـــه او دوخت. چیز غریبی در نی‌نی چشمهای سرداربال بال‌می‌زد. مهیب بود.وحشی و بدوی. مرگان، پلك برهم زد. باز همان نگاه! سمج و نافذ. دستهای مرگان به لرزه در آمدند. آب از قدح لبریز شد. کمی آب بـر پشت دست سردار ریخت. قدح در دستهای مرگان، آشکارا می‌لـرزید. لبخند کندی ریش وسبیل سردار را از هم واکرد. تپش قلب مرگان تندتر شد. پرنده‌ای در جاذبهٔ نگاه یـك افعی. افسون شده بود. چیزی در او می‌رویید، چیزی در او می‌فسرد.جهانی تازه وهولناك.یاد، پیش‌روی. خیال،چه‌تندوارمی‌تازد!

مرگان، تا این‌دم فکراین راهم نکرده بودکه نشانی‌از زن سردار به‌یادبیاورد! زن سرداراز اوگریخته بود. نه‌امروز، بیست سال پیش. و سردار،دیگرزن‌نستانده‌بود.تنهاسربربالین می‌گذاشت.درروئق شترداری، زنش‌راکه‌آن روزهادختربچه‌ای بیش نبود، ازیزدهمراه‌آورده‌بود. به‌سال نکشیده‌که زن‌گریخته بود. برادرها و داییش‌که ماندگار کاشمر بودند، برای خریدگندم آمده بودند و در نبود سردار، دختر را برده بودند. در واقع، دختر با کسان خود رفته بود.سردار هم، در بازگشت سفر، هیچ به روی خودنیاورده‌بود. بعدازآن‌هم درپی زن‌نرفته بود:زن، زن است!

آب ازقدح می‌ریخت. مرگان‌می‌لرزید. بسته شده‌بود ومی‌لرزید.

نمی‌دانست خودش را چطور برهاند. خدایا! قدح‌از دستهایش فروافتاد و مرگان در یك دم توانست پای ازکف شترخان برکند. دوید. شتری از در شترخان به درون می‌آمد. شتر! مرگان، تا برود بـــه خود بجنبد، ساق پایش میان دست زبر و بزرگ سردار بودکه او را به تاریکی، به ته شترخان می‌کشید:

ـ کجا رم می‌کنی، ماکیان!

ـ نه! این نه!... این یکی دیگر... نه!

امانی به فریادمرگان‌داده نشد. کپان شتر، سر و گردنش را درهم پیچاند و جهاز شتر، سرپناهش شد: دیر وقتی‌ست این خاك، بایر مانده است!

تقلا به تسلیم. خلاص!

جهاز وکپان راکه مرگان از روی خود واپس انداخت، سردار نبود! اول نفس‌کشید. پندار خفگی براینکه چیزی را باخته باشد، چیره بود. سپس، بهت! هپکه[1]! دمی نشسته در خلاء بهت، ناآگاه، ماکیان سرکنده! از جـا پرید. شتر، همچنان نگاهش می‌کرد. ذهنش زغیك[2] شده بود. لگدمال. پاخورده‌تر. تنبان را برداشت و به حیاط پاگذاشت. آرام بود. مبهوت. شترها به حال خود بودند. دستی، زنجیر در را بـه زلفی می‌انداخت. سردار، در را می‌بست. مرگان، تنبان را روی سر انداخت. سردار، در دالان پیدایش شد. لبهـا و ابروهایش، هنوز پـرپـر می‌زدند. مرگان، تازه‌انگارسردار را می‌دید. مرگان، تازه‌به خود می‌آمد. وحشت! وحشت به تمامی او را در خودگرفت. دست بـر دهان‌گذاشت تـا جلوی نعره‌اش رابگیرد. نعره، درگلویش‌گلوله شده‌بود. سردار، دیوارشده‌بود. از جا تکان نمی‌خورد. اما مرگان، آمدن او را حس می‌کرد. دیگر برای

۱ـ حالتی مثل شوك. ۲ـ کود سمکوب.

چه رو به او می‌آمد؟ پس پس رفت تا به دیوار رسید. پشت سرش پله بود. یك‌دست بردهان، با پال پالِ دستی دیگر از پله‌ها بالا رفت. روی بام، تنبان بر سر. سردار، چشمهای سردار، همچنان نگاهش می‌کردند. مرگان، خود را به آنسوی گنبدی بام کشاند. بیابان! مرگان، خود رابه بیابان انداخت. شب! مرگان خود را به‌درون شب انداخت. خود رها کرد و دست ازدهان برداشت: بیابان، همه فریاد. شب، همه شیون. زوزهٔ شغالها. زوزهٔ شغالها.

«خاله مرگان! فردا شب خانهٔ ذبیح‌اله روضه‌خوانی‌ست. گفته بیا روضه را بگردان.»

بند پنجم

ـ این‌را سردار داد. گفت: بابت مزد عباس!

خسته وعرق‌کرده، ابراو بیلچه را به‌کناری انداخت؛ کیسهٔ آرد را از دوش پایین‌گرفت وبیخ دیوار تکیه‌داد. پس، کف دستهایش را بر هم‌کوبید وگرد آرد را که برآستین‌هایش نشسته بـود، تکاند. مرگان، خیره‌ومات، بیلچه‌راکه درخانهٔ سردار جاگذاشته بود، نگاه‌کردوهمچنان که بود، ماند. ابراو بر زمین نشست وگفت:

ـ می‌گفت: حالا یك ماه هم بیشترمی‌گذردکه آرد را جاکرده‌ام، اما مادرت پیداش نمی‌شود! چرا تا حالا نرفته بودی بیاری؟

مرگان‌گفت:

ـ کار داشته‌ام. از این گذشته، گذاشته بودم نزدیکی‌های زمستان وصول‌کنم. بیشتر به دردمان می‌خورد.

کربلایی دوشنبه‌گفت:

ـ بارك‌اله به سردار! آفرین! خوش‌حساب وکتاب شده. پیشترها دندانش را می‌کشیدی، کمتر از این دردش می‌آمدکه ساربانی مزدش را از او بگیرد! بارك‌اله! آدمیزاد شده!

ابراو، کربلایی دوشنبه را آشکارتر حس کرد. دمی پیش، کیسهٔ

آرد را که از شانه پایین گذاشت، کربلایی دوشنبه را دید؛ اما به روی خود نیاورد. اما حالا، ناچار بود او را ببیند. نشسته بود. مثل همیشه، بیخ دیوار، سرجای همیشگیش نشسته و سر فرو انداخته بود. تا خاموش نشسته‌بود، می‌توانستی ندیده‌اش بگیری. اما این، نه‌یعنی که او نیست. بود. خاموش بود. درهم وسنگین بود. ثقیل: نشسته، تکیه به دیوار، آرنجهابرآینهٔ زانوهاوانگشتها به‌کار گرداندن دانه‌های‌تسبیح. این‌چنین مردی، پیرمردی، در بودن خود نمی‌توانست بی‌حضور باشد. بود. اما چنان خاموش، که انگار نبود، می‌نمودکه سالها می‌تواند به همین حال بیخ دیواربنشیند وتسبیح بیندازد، مردکم‌گوی و درشت‌گوی! حالا هم داشت به سردار نیش می‌زد. برای کربلایی دوشنبه، این مهم نبودکه سردار شتردار، کیسهٔ آردی برای‌مرگان فرستاده است. سردار، هرکاری که انجام می‌داد، برای‌کربلایی دوشنبه برخورنده بود و او، می‌گزیدش. هرکه می‌بود، می‌گزیدش. کربلایی دوشنبه شخص خاصی را نمی‌گزید. همه را می‌گزید. خوی عقرب و راه رفتن رتیل را داشت. پاها خمیده و کوتاه. دستها دراز وکج. گیوه‌ها پاره. منديل بزرگ وچرك. پاچه‌های تنبان، کوتاه. وقت راه رفتن، بالهای نیمتنه‌اش‌چرخ می‌خورد. وهنگام خنده، لحظه‌هایی که‌کسی را دستگاه‌کرده بود، گونه‌هایش از خنده سرخ می‌شد وآب ازچشمهایش براه‌می‌افتاد. مردقدیم بود وسرد وگرم چشیده. فخرش این‌که در غربت بوده و به حبس افتاده بوده.

اما دیگران ـ آنهاکه کربلایی دوشنبه را نزدیکتر می‌شناختند ـ به حبس افتادنش را درغربت، ننگ او می‌دانستند. برای اینکه‌کربلایی دوشنبه در عشقاباد، به‌جای دیگری مجازات شده بود. روز آزادی هم، دیگری به جای او از زندان بیرون آمده بود. از این قرارکه مأمورها، کربلایی دوشنبه را به جای یکی ازآدمهای خیبرخان سوداگر و قاچاق

فروش، دستگیر کرده و به زندان برده بودند. سالی گذشته بود تا روشن شود که کربلایی دوشنبه همانی نیست که باید می‌بود! پس، نامش را برای آزادی خوانده بودند. تا او بشنود وبجنبد، رندی خود را به‌این نام جازده وبیرون رفته بود وکربلایی دوشنبه همچنان ماندگار زندان عشقاباد مانده؛ تا اینکه روزی نام دیگری را برای آزادی می‌خوانند. صاحب نام نیست. مأمورهاکربلایی دوشنبه را در ته غرفه‌گیر می‌آورند که لم داده وخاموش‌نگاه می‌کند. تازه، روشن می‌شودکه چی پیش‌آمده بوده! کربلایی دوشنبه را بلند می‌کنند ومی‌برند. مأمور عشقابادی تپی به سرکربلایی دوشنبه می‌زند واز در بیرونش می‌اندازد.

داستان را، بدین‌روایت، همراهان کربلایی‌دوشنبه وهمسفرهایش، مردهایی‌که با اوهمقافله بودند، کسانی‌چون مولاامان وسردار، کم وبیش بازگو می‌کردند. اماکم پیش می‌آمدکه‌کربلایی دوشنبه، خودش حال و حکایت را مو به مو نقل‌کند. بیشتر طفره می‌رفت واگر می‌گفت، خیلی گذرا می‌گفت. بودند، اماخیلی‌کم بودندکه آنچه را برکربلایی دوشنبه گذشته، مو به مو از زبان او شنیده باشند.

ابراوبه‌دیدن‌کربلایی‌دوشنبه‌عادت‌داشت. تازگی‌ها، کربلایی‌دوشنبه بیش از اندازه درخانهٔ آنها پیدایش می‌شد. می‌نشست، چای می‌خورد، ناسوار زیر زبان می‌ریخت، گهگاه‌یکی‌دوکلمه می‌گفت، ناهار وناشتایی اگر بود، می‌خورد و به‌کندی برمی‌خاست ومی‌رفت. او دیگر خودش را بیگانه به‌خانه نمی‌دانست. خودمانی‌شده‌بود. جابه‌جا شوخی‌هم می‌کرد. لطیفه‌ای می‌پراند. چیزی برای خندیدن. حتی اگر شده فقط خودش به آنچه‌گفته بود، بخندد. هرچه‌بود، ابراو به‌روشنی می‌دیدکه پای پیرمرد روز به‌روز بیشتر به خانه‌شان دارد باز می‌شود. این برای ابراوگران بود، اما دندان‌روی جگر می‌گذاشت وحرفی‌نمی‌زد. خود را ناچار می‌-

دیدکه دندان روی جگر بگذارد. علت عمده‌اش هم این بودکه کربلایی دوشنبه عموی ذبیح‌اله بود. ذبیح‌اله، شریك میرزا حسن بود؛ و دست ابراو زیر سنگ میرزا بود. جان ابراو بـود و میرزاحسن. کافـی بود ابراو را از تراکتور وابگیرند تا جانش گرفته شود. این بودکـه ابراو ناچار بود به دل بخورد ودم برنیاورد. ودم برنیاوردن ابراو، خاموشی عباس وکلافگی مرگان، به کـربلایی دوشنبه میدان داده بودکه هرچه می‌تواند پیشتر بخزد. کم مانده بودکه یکباره جل و پوست-تختش را روی‌کول بگیرد، بیاورد وبرای همیشه در خانهٔ مرگان بیندازد.

«خوب! تا ببینیم!»

این بود، آنچه ابراو در خود و با خود می‌گفت.

اما مرگان چی؟ او چه می‌اندیشید وچه می‌گفت؟

مرگان، بی‌تفاوت می‌نمود: دنیا را بگذارآب ببرد. وقتی تو در توفان‌گرفتارمی‌آیی، چه‌خیالی‌که دکمهٔ یقه‌ات رابسته باشی یاکه نبسته باشی. چه خیالی‌که خاك درچشمانت خانه‌کند، یا نکند! چه خیالی؟! تو در توفان‌گرفتار آمده‌ای، می‌خواهی‌که‌گلویت خشك نشـود؟ تو در خود رسوا شده‌ای، می‌خواهی‌که‌کربلایی دوشنبه درخانه‌ات پوست-تخت نیندازد؟! اما حال‌که چنین است، گو باشد! چه اهمیتی؟ دیگران، هر چه خواه، گو بگویند. چه‌خواهندگفت؟ هیچ! هیچ‌نمی‌توانند بگویند. این خود مرگان است‌که چیزی را به خود می‌گوید، یا نمی‌گوید. رهایی از دیگران آسان است. رهایی از خود، دشوار است. بسا ناممکن! اینست که مرگان، در پاسخ خود درمانده می‌نماید، نه درگمان آنچه دیگران ـ لابد ـ می‌گویند. غم این نبودکه شایع شودکربلایی دوشنبه در خانهٔ مرگان جا خوش‌کرده است؛ نه! فاجعه این بـودکه مرگان، درکلافگی ذهن خود، مهلت اندیشیدن به‌آنچه دیگران می‌گفتند، نداشت. بارخاطر

مرگان با پندار دیگران نسبت به او، چندان از هم دور بودندکه زن، خود را درآن میان‌گم می‌دید. سرگردان وگم. سر بر دیـــواره‌های ذهن می‌کوفت و آرزو می‌کرد بتواند پـوستهٔ دروغین پندار این وآن را به نعره‌ای درهم بشکند.

«آی... ظن‌تان باطل است! درست اینکه، من می‌گویم. درست اینست. برخطا مروید! قلب من اینجاست. درست نشانه بگیرید. تیر در دایرهٔ وهم چرا رها می‌کنید؟»

اما بـــرآوردن چنین بانگی، به‌گمان آسان می‌آید! نه! مرگان شهامت بایسته را در خود نمی‌دید. چگونه می‌توان خنجر خصومت را در سینهٔ خود فرو نشاند؟ ثمره، چی؟ که دیگران دربارهٔ تو از وهم بدر آیند؟ چنین اگر بشود، آیا روح تو قرار خواهدگرفت؟ نه! به یقین‌که نه! بهانهٔ دیگری‌می‌جوید. خواهد جست. بهانه‌جوتر خواهدشد، این‌روح!

«و، اگر دم نزنم؟»

باز هم می‌آزاردت. آرامت‌نمی‌گذارد. تنها امید فراموشی هست. اما چه‌چیز را می‌توان‌فراموش‌کرد؟ همه‌چیز را؟! نه! کیسهٔ آرد، نگاهت می‌کند! نه، همه چیز را نمی‌توان! حتی ناداری را می‌توان از یاد برد، اما برخورد دو غریزه را، نه! برخوردی به‌خشونت درهم شکستن دوچنار در توفان. نه! نمی‌توان حلش‌کرد. نمی‌توان هضمش کرد. گرهی نیست که بتوان بازش‌کرد. نه به‌دست و نه به دندان. هرچه بدان می‌پردازی، کورتر می‌شود! گنگ‌تر می‌شود. بیشتر درهم‌می‌پیچاندت! واگر نخواهی بدان بپردازی و به‌آن بیندیشی، کلافه‌ات می‌کند. کلافه‌تـــرت می‌کند. جوالدوز به‌کف پایت فرومی‌کند. برمی‌انگیزاندت. به‌خود می‌خواندت. گیجت‌می‌کند. نفست را برمی‌آشوبد. چشمهایت، نگاهت، آرایهٔ چهره‌ات را آشفته می‌کند. نگاه می‌کنی ونمی‌بینی. می‌خندی ـ اگـر خنده‌ای در

تومانده باشد ـ ونمی‌دانی که‌چرا؟! درهمان‌حال‌می‌توانسته‌ای‌که بگریی. منقلبی. به‌آن اگـر بیندیشی هم، حال و روزی به از این نداری. درد اینجاست‌که هنوز نتوانسته‌ای درقبال آنچه برتو روا شده، وضع قاطعی بیابی. نظر یکپارچه‌ای داشته باشی. ازآن بیزار، یا بدان خرسند باشی. تماماً از خود برانیش، یا قبولش بداری، مقبـولش بدانی! به چارمیخ کشیده شده‌ای. نمی‌توانی بدانی به‌کدام سوی باید بروی، روانی. بدتر ازآن، نمی‌دانی هم! در تنگنایی پیش نیندیشیده، گرفتار آمده‌ای. لذتی خشونت‌باربرتوچیره‌شده‌است. خشونتی بدوی، حظی‌دردناك درتوچکانده است، بخشیده است. وتو در میانه، همچنان گـرفتاری. زن هستی، از یکسو؛ حرمتی داری، ازسوی دیگر. بند و رهایی در یك‌دم! آمیخته به هم. آسوده وآزرده؛ رها وبسته‌ای. گرچه دودلاخ درهم پندار، همانچه که دمادم از پیچ وخم ذهن برمی‌خیزد؛ به بـروزکشش‌های غریزی مجال ومیدان نمی‌دهد ومی‌رود که واپس‌شان بـراند، اما نیاز ومیل هم درتو دم می‌جنباند! در تو پیچان است. در ته ذهن و در عمق خاطـرت، در گنگ‌ترین و پنهان‌ترین و نایافته‌تـرین لحظه‌های جانت. میلی می‌جنبد وبر دیواره‌های قرار ومدارها شاخ می‌کوبد. ماده‌گاوی سرشار ازشهوت خواستن،درونت‌را برآشفته‌است. تو زنی! گریزی‌ازاین‌نیست. ومادری! گریز از این هم نیست. شوی‌داری وشوی نداری. سلـوچ هست وسلوچ نیست. سایه وچهره‌اش‌هست. اما اینها هیچکدام، سلوچ‌نیستند! سلوچ نیست. مرده است؟ زنده‌است؟ خواهدآمد؟ نخواهدآمد؟ زبانه‌ها، زبانه‌های سئوال. پاسخی‌کـو؟ نیست! پاسخی نیست. جدال دو جان در یك جان! سردار وسلوچ. کشش‌وبیزاری. خواستن و واپس‌زدن. جدال. تازیانه، تازیانه‌هایی در روحت صفیر می‌کشند. شخم خورده وشیار برداشته‌ای، ای خاك خشك، ای زمین بایر! تو را به چپاول شیار زده‌اند، ای خاك.

اما تو زمینی و هم دشتبان زمین! نگاهبان زمین. و دشتبان و دشت، دو چیزند. زمینِ رسیده، شخم برداشته است و این همانچه‌که در ذات می‌طلبیده است. اما دشتبان، مرگان، چپاول شده است. تاراج. به یغما رفته! پس او، مرگان، در شبگیر چپاول مرگان، کجا بوده است؟ این چگونه‌حراستی‌است؟ سرشکستگی! احساس بی‌حرمتی. امانت، به تاراج رفته است!

کشمکش‌کشندهٔ مرگان، این بود. این‌دوئیت درون. بافت منظم روحش برهم خورده بود. بافتی‌که تا پیش از این،تاروپودش جز رنج و کار نبوده است. اما رنگی نو! این، لایهٔ تازه‌ای بودکه در بافت روح مرگان نشسته؛ وبر رفتار وکردار مرگان، برچهرهٔ مرگان، سایه انداخته بود. آرایه‌ای گنگ، اما نو. چیزی که ابراو از آن سر درنمی‌آورد، اما بود:

«جور دیگری‌ست، مادر. جور دیگری شده است!»

جور دیگری شده‌بود، آری. بی‌تاب وگاه در بهت. بریك قرار، نه. چیزی باید روی داده باشد. چیزی! اما چه؟ همه گمانی توان زد، مگرآنچه‌که خود مرگان، فقط می‌دانست!

ـ چکار می‌کند، ببین!

عباس بود. برخاسته و چون حشره‌ای،کیسهٔ آرد را ـ آذوقه ـ بطرف جای خود می‌کشاند.گویی می‌خواست شبی را، کنارکیسهٔ آرد، آسوده بگذراند. به هر دشواری، زیر نگاه‌های مادر و برادرش، کیسهٔ آرد را، بیخ دیوارکشاند وپیشانی به عرق نشسته، کنارش زانو زد. ناتوان، به‌نفس‌نفس افتاده بود.آرنج‌ها رابرکیسهٔ آردگذاشت‌وپیشانیش را برکف دست‌تکیه داد. به‌نظرمی‌آمدکه سرش‌گیج وچشمهایش سیاهی رفته بود. مچ‌دستهایش می‌لرزیدند وانگار به‌دشواری ستون سر بودند.

بااین وجود، پنجه‌های تکیدهٔ عباس، درون انبوه سفید موهایش دویده و خرچنگ‌وار، به پوست سرش چسبیده بودند.

ابراو، بیخ دیوارمقابل، روبه‌روی برادرش نشسته بود. دوبرادر، بعد ازآن‌شب، دیگر باهم همکلام نشده بودند. عباس که خودبه‌خود بی‌سخن بود، و ابراو هم نمی‌دانست چی می‌تواند به‌عباس بگوید! و در این بودکه: آیا می‌تواند؟ نه! نمی‌توانست. بارویی میانشان سربرآورده و روز به‌روزهم ضخیم‌تر وبلندترمی‌شد. چندان‌که، شاید چندی‌دیگرنتوانند حتی یکدیگر را ببینند! این‌نیز در اندازه‌ای ابراو را وامی‌داشت که‌تیزتر براه خود برود. درست آن حالتی که آدم چیزی را از دست شده می‌داند ومی‌خواهددر جای‌دیگرجبرانش کند. پس، به‌کارکوشاترمی‌شد. روزبه‌روز بیشتر با تراکتور میرزاحسن و شریکهایش درمی‌آمیخت. جزیی ازپیچ و مهره‌اش می‌شد. کم‌کم، سوار بر یال تراکتور، همهٔ بلوك را از زیرنگاه درمی‌کرد. همراه شوفرگنبدی، تکه‌تکه خاك را شیار می‌زدندومی‌گذشتند وکرایه‌اش را به‌مهرامانت‌به دست‌میرزاحسن می‌دادند. با اینکه‌زمینهای بلوك زمینج، یك‌کاسه نبود و در اصطلاح خرده‌مالکی بود؛ تراکتور میرزاحسن بازار کار گاوها را داشت سرد می‌کرد. آن‌کس که توانسته بود ـ حتی ـ هم اندازهٔ کرایهٔ تراکتور، وام زراعی بگیرد، یوغ وخیش‌رابه‌کناری انداخته بود. پس، کمتر از پیش دیده می‌شدند گاوها یا الاغ و شترهایی که خیش و میاری در پی بکشند و پیرمردی، مردی دستهٔ میار در دست به دنبالشان روان باشد. خیش‌های شقی تراکتور، دل‌ورودهٔ خاك‌رابیرون می‌ریخت وعلفهای هرزه را قلوه‌کن می‌کرد. چنین کاری از پرزورترین گاوهای‌سیستانی‌هم برنمی‌آمد. آخر، زورگاوحدّی‌دارد. اما زورتراکتور میرزاحسن، به‌گمان ابراو، حدی نداشت!

کم‌کم، ابراوهم پشت فرمان تراکتور می‌نشست. ساعتی، نیم

ساعتی. وقت وبی‌وقت. تا شوفرگنبدی سیگاری بکشد، یا دهنی به آب تر کند. در راه رفت و برگشت. میرزاحسن هم به ابراو امید داده بود که به زودی تراکتور را به او خواهد سپرد. همین که مکینه را بیاورند. تا وقتی ابراوهم خبره می‌شد. میرزاحسن نمی‌خواست بگذارد که شوفر گنبدی ازدستش دربرود. اومی‌خواست ازشوفرگنبدی به جای مکانیك مکینه هم کار بکشد. اما به هرجهت، شوفر گنبدی ماندگار زمینج نبود. دل به‌ولایت‌وخانهٔ خود داشت. هوایی‌دشت‌گرگان، تاب‌کوبررا نمی‌آورد. امروزنه، فردامی‌رفت. ابراوبه‌سودمیرزاحسن‌بود. همان‌کار را بامزدکمتری انجام‌می‌داد. نك‌ونال‌هم‌نداشت. کلاهش راهم ازشادی‌به‌هوا می‌انداخت. منتها باید خبره‌تر می‌شد. تراکتور، تکه‌ای آهن خشك نبود، که بتوان‌با فراغ بال به او سپرد. باید خبره‌تر می‌شد. پس، ابراو چشم به‌راه مکینه بود که آورده شود.

ـ حالا این نیمچه‌مکینه‌شان را کی خیال دارند بیارند، این نوچه اربابها؛ آقای شوفر؟!

ابراو، جوابی به کربلایی‌دوشنبه نداد. نه دل خوشی ازاو داشت و نه می‌خواست تن به زخم زبان او بدهد.

نیش‌وطعنه، گویی‌جزو سرشت‌کربلایی‌دوشنبه بود. واین، هنگامی زهراندودتر وآزارنده‌تر می‌بود که روبه هرچه تازه بود، رها می‌شد. این کربلایی‌دوشنبه، انگار هیچ چیز را، جزآنچه دلخواه خودش بود؛ باور نداشت. چنین‌کارها و وسایلی به نظرش بازیچه می‌آمدند. برای همین، گرچه پسرش سالارعبداله، پای عمدهٔ مکینه و تراکتور بود؛ اما خود کربلایی‌دوشنبه پایش را برکنار داشته و نظاره‌گر بود وچشم به‌راه‌اینکه روزی سروکلهٔ شریکها درانباری اوپیدا شود. روزی‌که رو نداشته‌باشند دست قرض بسوی دولت درازکنند. همین پولی‌که امروزه به‌دست‌میرزا-

حسن و شریکهایش داده شده بود، اگر کربلایی دوشنبه می‌خواست به آنها بدهد، بهرهٔ سالانه‌اش چقدر که نمی‌شد! گرچه، چنین پول کلانی، او نداشت و اگر می‌داشت هم، آنها چنان گروی‌یی نداشتند که به دست کربلایی دوشنبه بسپارند. پیش‌تر، پیش از آنکه به تعبیر کربلایی دوشنبه، این نوچه‌اربابها پیداشان بشود، مالکین از او پول نزولی قرض می‌کردند. اما برای امروزی‌ها، راه‌های روان‌تری باز شده بود. راه‌وچاه‌کارها طور دیگری شده بود. تازه‌هایی باب شده بود! این‌تازه‌رسیده‌ها پول‌را ازخود دولت قرض می‌کردند، و بار را به خود دولت می‌فروختند. البته وقتی نمی‌توانستند قرض‌شان را اداکنند، ناچار بودند بار را به خود دولت بفروشند. نرخ بار و نرخ بهره، معلوم. این‌را به تن هموار می‌کردند و معطل غمزه‌های کربلایی‌دوشنبه نمی‌شدند! گرچه، کربلایی‌دوشنبه‌هم به عقلش نرسیده بود، شایدهم دست وبازوی این‌کار را نداشت که، دیگران را ناچارکند بار ومحصولشان‌را به‌بهایی که‌معلوم‌می‌کرد، به‌اوبفروشند. هرچه بودکه بازارکربلایی‌دوشنبه کساد شده بود. چون، چشم‌خرده‌مالك به دست دولت بود و برای کربلایی‌دوشنبه می‌ماندند آدمهایی که‌درهفت آسمان، یك ستاره هم نداشتند. مردم بی‌زمین وآفتاب‌نشین. آدمهایی مثل مولاامان و چند خرده‌پای دیگرکه چیزی نداشتند تاکربلایی‌دوشنبه به‌گرو بردارد. پس، پولی هم‌که می‌گرفتند؛ پولی هم‌که کربلایی‌دوشنبه به آنها می‌داد، چندان نبودکه بهرهٔ قابلی دستش را بگیرد. این بود که کربلایی‌دوشنبه، بیش‌ازپیش به‌زهرآغشته بود ودایم در سنگری‌ازبیزاری و تکبرِ توخالی حبس بود وتیر می‌پراند وبرایش فرقی نمی‌کردکه تیرش درکجا، درسینهٔ کی می‌نشیند. کس‌یا ناکس. خویش یا بیگانه.

کربلایی‌دوشنبه، گرچه به‌ناچار، پسرش را چندان بال‌وپر داده‌بود که بتواند پای عمده‌ای برای شرکت میرزاحسن باشد و سهم قابلی در

مکینه و تراکتور وکشت یك کاسه داشته باشد؛ اما ذات‌اوبا سالارعبداله و خصوصیات او ناسازگاری داشت. به روی سالار نمی‌آورد. به ظاهر می‌گفت: «خود دانی» اما درباطن، کارهای پسررا خوش نمی‌داشت. هر چند، نظر بسته و تنگ‌کربلایی‌دوشنبه بی‌اعتبارتر ازآن بودکه بتواند در برابر آنچه داشت‌می‌شد، تاب بیاورد. اماعقرب، نیش‌خودرا برسنگ و برآهن، برتن‌وبرپیرهن، می‌لغزاند. این‌دیگر به‌دست‌خودکربلایی‌دوشنبه نبودکه اول بداند و بعدبگزد! چون عذاب‌آورتر ازاین نبودکه‌اوناچار، بخواهد بداند. ذهن‌کربلایی، چغر و سمکوب شده بود. دیری‌بودکه‌دیگر هیچ تازه‌ای رابه‌خود راه‌نمی‌داد. گویی چیز تازه‌ای، نه‌می‌دیدونه‌می‌شنید. زبان‌بسیاری‌موی‌درآورده‌بودازبس به‌اوگفته بودند: «درآب روان‌جوی، طهارت مگیر!» اما کربلایی‌دوشنبه، هنوز هم‌این‌کار را می‌کرد. پس‌از هر قضای حاجت، به میان جوی می‌رفت، می‌نشست‌و درآبی‌که صد قدم پایین‌تر به گلوی‌کوزه‌ها می‌رفت، خودرا می‌شست. طهارت‌گرفتنش‌هم، دست‌کم، نیم‌ساعت طول‌می‌کشید. دراین‌کار، وسواس عجیبی به خرج می‌داد. به‌گمان، خود را نجس می‌پنداشت! این بودکه از آب سیری نداشت.

اما اینجا، در خانهٔ مرگان، کربلایی‌دوشنبه احساس می‌کرد که گزیده شده است. گزیده شده بود. سوزشی روی قلب چرمی خود حس می‌کرد. کیسهٔ‌آرد! کیسهٔ آردی که سردار شتردار، جلوی روی او برای مرگان فرستاده بود، اورا می‌گزید. خاری درچشم؛ اماهمچنان نیش‌زهرآندودش به‌شرکای تراکتور و مکینه بود. این، هم در نظر او موضوع عمده‌تری بود؛ هم‌اینکه خیال را به چیزی جزکیسهٔ‌آرد، می‌کشاند:

ـ ها! جوابم را ندادی‌آقای‌شوفر؟مکینهٔ‌این‌نوکیسه‌ها کی‌می‌آید؟ دوسه‌روزیست‌که عبداله مابه‌فکر گوسفند قربانی‌افتاده. گمانم‌موعدش

نزدیکست، ها؟

ابراو به نارضایی گفت:

ـ بله. به نظرم همین روزها به زمینج برسد. میرزاحسن رفته بیاردش!

حتماً نباید کسی پدرت را کشته باشد تا تو از او بیزار باشی. آدمهایی یافت می‌شوند که راه رفتنشان، گفتنشان، نگاهشان وحتی لبخندشان، درتو بیزاری می‌رویاند. کربلایی دوشنبه، از این دست آدمها بود. دست کم، برای ابراوچنین می‌نمود. سهل است که، زهر او بارهابه‌سلوچ‌ها ریخته بود. همان مس‌های گروی که سالارعبداله به زور از خانه بیرون کشاند وبرد، تسمه شلاق‌هایی که در پنبه‌چوزار ابراو را چون مار درهم پیچاند؛ همه نشانه‌هایی ازکربلایی‌دوشنبه بودند. براین‌ها، سایهٔ سنگین وخفقان‌آورکربلایی دوشنبه هم درخانهٔ سلوچ، افزوده شده بود. نه یك روز ونه دو روز، ماه‌ها بودکه کربلایی دوشنبه به‌بهانه‌های گوناگون در خانهٔ مرگان پیدایش می‌شد. حتی‌گاه بی‌هیچ بهانه‌ای می‌آمد، طعنه‌ای به‌کسی می‌زد، می‌نشست ومثل نگهبانِ درجهنم، خاموش می‌ماند. باید درآن حال وهوا قرار می‌داشتی تا بتوانی بفهمی پسرکوچك سلوچ، چی حس می‌کند. در پناه چهرهٔ آرام و بی‌تکان کربلایی دوشنبه، سماجت وقیحانه‌ای نهفته بود. چیزی که انگار زدودنی نبود. واین سایهٔ وقیح، تقریباً به حالت تکه‌ای ابر سیاه و بی‌بار، همیشه روی زندگانی مرگان سنگینی می‌کرد. شاید هم اعتماد به نفس درکربلایی دوشنبه به قوت بود. اعتمادی درتار و پود وضعیت خود، نسبت به‌مرگان‌ها. هرچه بود و هرچه نبود، حضورش دشنامی وقیح بود، برای ابراو. پیرمرد را، نمی‌توانست ببیند. گلوی چروکیدهٔ او را چندبار در خیال جویده باشد خوب است؟ آخر، بودن‌کربلایی دوشنبه در خانه، ابراو را داشت خفه

می‌کرد. در منگنه بود. نشده بودکه بتواند در حضور پیرمرد، سر خود را بالا بیاورد، یا ـ حتی ـ به‌مادر خود نگاه‌کند. در عذاب بود. عذابی مداوم و جان‌کش. واین، چیزی نبودکه آدم را بگزد و بگذرد. درد هم نبود. زایده‌ای بود، زایده‌ای روی جان ابراو؛ همیشه همراه! چیزی‌که حتی یك لحظه‌هم از اوکنده نمی‌شد تا بتواند نفسی به‌آسودگی بکشد. نیش وکنایهٔ این وآن‌هم قوز بالاقوز ابراو بود:

«ها! شنیده‌ام‌کفشهای شوهر ننه‌ات را جفت می‌کنی؟»

«همچین! شنیده‌ام به شپشش می‌گویی منیژه خانم!»

«کی‌باشد ببینمت بقچه حمام‌کربلایی‌دوشنبه را زیربغلت‌گرفته‌ای و دنبال سرش داری می‌بری حمام، ابراو خان!»

«خوبست دیگر! بالاخره سایهٔ سری برای خودش پیداکرده!»

«اینجورها هم نیست‌که خیال می‌کنی. کربلایی‌دوشنبه، جان به عزرائیل نمی‌دهد!»

«پس لابد مرگان اشتها واکرده!»

«خاله مرگان از همان اولش هم‌کم اشتها نبود! سی‌وپنج سیر را یکضرب می‌توانست وردارد! هه!»

وزان‌پس، خنده‌ها. خنده‌های‌دهانهای‌کف‌آورده. زبان‌های دراز. چشمهای ولدریده، بی‌مروت. دندانهای‌وهن‌آور! چه‌می‌دانستندکه ابراو چه می‌کشد؟ او تازه می‌رفت سینه از خاك بردارد‌که با چنین نیش و کنایه‌ها، که‌بیشتر به‌لیچارمی‌کشید، می‌مالاندنش. چه‌می‌توانست بکند؟ یك‌بار جلوی سالارعبداله را گرفته وگفته بود:

«سالار! به‌کربلایی‌بگو پایش‌را ازخانهٔ مابکشد. خوبیت ندارد.»

سالارگفته بود:

«کربلایی دوشنبه پدر من است، پسر من‌که نیست! من از چی

منعش کنم! خودش می‌داند»

و راهش را کشیده و رفته بود!

ابراو، دیگر چکار می‌توانست بکند؟ خانهٔ سلوچ هم که در و پیکری نداشت تاآن را به روی غریبه ببندی. کربلایی دوشنبه سرش را پایین می‌انداخت، سرفه‌ای می‌کرد ومی‌آمد به کنجی وکناری می‌نشست. دیگر، روز وشب هم برایش توفیری نداشت. شام وناشتا هم. شریك کتری چای وسفرهٔ نان. ته‌کاسه را هم با انگشت کوتاه وکلفتش، می‌لیسید و کنار می‌نشست: الهی شکر! لك‌الحد و لك‌الشکر!

این آخری‌ها، با خودش مویز می‌آورد. مرگان که پیاله‌ها را از چای پرمی‌کرد، کربلایی دوشنبه دست به جیب می‌برد، چهاردانه مویز بیرون می‌آورد و به هرنفر دوتایی می‌داد. مویز شاخه، کوهی. کسی از دست او مویز نمی‌گرفت. این بودکه کربلایی دوشنبه، دانه‌های درشت مویز را پیش این وآن می‌پراند. با اینهمه، تا کربلایی دوشنبه نشسته بود، هیچکس دانه‌های مویز را برنمی‌داشت؛ اما راست اینکه تا کربلایی دوشنبه پایش را از در بیرون می‌گذاشت، هرکسی سهم خود را برمی‌داشت و به دهان می‌انداخت. خود ابراو هم!

در طول مدتی که کربلایی دوشنبه آنجا نشسته بود، ابراو مادرش را می‌پایید، شایدکه بتواند نشانه‌ای در او بیابد. اما این، محال بود. ابراو، چیز روشنی نمی‌یافت. هیچ‌حالت تازه‌ای درمرگان دیده نمی‌شد. ناچار وبردبار، می‌نشست و به‌کاری می‌شد. وصله پینه وشست و رفت. پارگی‌رختها را کوك می‌زد، کنار اجاق بود. یا درآمد وشد، تاکارهای خانه را تمشیت بدهد. التفاتی به کربلایی‌دوشنبه نداشت. تحملش می‌کرد. انگار خشتی از دیوار. امشب هم، پیدا بود که التهابش بسته به حضورکربلایی‌دوشنبه نیست. پیش ازاین، ملتهب بود. در روضه‌خوانی

خانهٔ ذبیح‌اله هم دوتا استکان را شکانده بود. این، ازمرگان بعید بود. کسر شأن همچو زنی بودکه دست وپای خود را درکار،گم کند:

سردار، که‌کمتر درعروسی وعزا، قاطی مردم می‌شد؛ کنار دیوار خانهٔ ذبیح‌اله، بیخ در مطبخ نشسته بود. مرگان درکار برد وآورد چای وقند وتوتون بود ومی‌رفت تا سردار، خرسنگی تکیه به‌دیوار،را نادیده بگیرد. چشمهای سردار، باشه‌هایی درکمین نشسته، بیشتر مرگان را می‌هراسانیدند.پرهیز و گریز.اما، بانگ‌کوبندهٔ سردار، ناگهان‌برخاسته بود:

«اقلاً یك‌کاسه‌آب بده به دست من، زن!»

که مرگان، یکه خورده بود. انگشت پا به پاچهٔ تنبانش‌گرفته و سکندری رفته بود. دوتا استکان به سنگ‌کنارگودال‌گرفته وتیخیل شده بودند. مرگان، مرده و زنده شده بود: این بی‌دست‌وپایی خود را برخود نخواهد بخشید! ازآن پس، مجلس را به‌زحمت خدمت‌کرده وکار را به پایان برده بود و به خانه‌که‌آمده بود، رنگ بر روی نداشت.

نه! ابراو نمی‌توانست باورکندکه بین‌مرگان وکربلایی دوشنبه، چیزی روی‌داده‌باشد. دهن‌دریده‌ها بگذار هرچه‌می‌خواهند بگویند. ابراو، خیالش را هم نمی‌توانست بکند. خیالش را هم نباید به‌سر، راه می‌داد! مادر او زنی نبودکه هرسگ هرزه‌ای بتواند پـوزه به پاچه‌اش بمالاند. نه! این نبود: اما چرا مرگان امشب درپیراهن خود جا نمی‌گرفت؟چرا سراسیمه بود ویکجا بندنمی‌شد؟ چرا سربه‌کارهایی وامی‌داشت‌که واجب نبودند؟ این در وآن‌در، چرا می‌زد؟

بر ابراو، هیچ روشن نبود!

درست، چون ابری‌که‌گاه بُغرّد، کربلایی دوشنبه به‌سخن درآمد:

ـ اگر سلوچ خدابیامرز زنده بود، لابد می‌تـوانست درچاه‌کنی

مکینهٔ این اربابچه‌ها کارکند! سرعمله می‌شد، لابد!

گره خورده در خود، ابراو همچنان خاموش ماند. گوش به‌جواب مادر داشت. اما مرگان بهتر دانست ازجا برخیزد وبیرون برود. به تیر پرتاب کربلایی دوشنبه، جا خالی داد و پیرمرد، به‌لبخندی موذیانه، لبخندی آمیخته به زهر ناله‌ای، خود را چاره‌کرد:

ـ هوم‌م‌م‌م‌م...!

ابراو احساس کرد تمام تنش می‌تپد. قلب جوانش، سر بر دیوارهٔ سینه می‌کوفت. احساس می‌کرد لبهایش خشتِ خشك شده‌اند. دعوای کودکانه بسیار دیده بود. میان دعوا، حرف درشت بسیار شنیده بود. به زخم و زبان این وآن جواب داده یا نداده بود. کتك‌زده یا کتك‌خورده بود. اما کربلایی دوشنبه، وجه‌دیگری بود. حددیگری بود. وابراو خبرهٔ فن حریف‌نبود. حریف کهنه! اما چه‌چاره‌ای؟ می‌شود برآب‌زد، بی‌آنکه نعلت تر شود؟ هرکه را ببینی یك‌بار سکندری رفته است. یك‌بار درهمهٔ عمر. دست‌کم. دل به دریا باید زد. زد، ابراو. باصدایی آشکارا لرزان از رعب وهیجان جوانی، پرخاش کرد:

ـ ازکدام قرمساقی شنیده‌ای تو، که پدر من مرده؟!

کربلایی‌دوشنبه، نه‌نگاه اریب‌خودرا، که دومارمولك به‌چشمهای جوان ابراو خیزاند:

ـ هوء! هوء! زبان هم‌که درآورده‌ای، تو؟!

بس‌کرد. روی از پسر سلوچ گرداند، چشم به‌زیرناف خود دوخت وتسبیح‌گرداندن را از سرگرفت.

ابراو، تکه‌ای آتش، از جا پرید وخود را از در بدرانداخت. مرگان‌کنارتنورایستاده وانگشتهای‌تسمه وتکیده‌اش‌را روی‌لبهاچسبانده بود. ابراو، پیش‌پای مادر، شتاب تن‌کم کردوپاشنهٔ پا را محکم برزمین

کوباند:

ـ چرا از خانه بیرونش نمی‌کنی، این مردکه را؟!

مرگان چه داشت که بگوید؟

ابراو، همهٔ خشمش را به نعره‌ای از سینه رها کرد:

ـ ها؟!

مرگان، بازوی پسر را گرفت واو را رو به طویله برد. طویله، تنها جایی بودکه می‌شد درآن سرپوشیده گفتگوکرد. جلوی در طویله، صدای سنگین قدمهایی نگاهشان داشت. آمدن مردی به‌اینسوی دیوار، حس شد. مادروپسر واگشتند. غولی روبه‌رویشان ایستاده بود: سردار. دندانهایش درمیان انبوه‌سیاه ریشها، سفیدی‌می‌زد. ابراو، لرزهٔ دویده در اندام مادر را، در انگشتهای او بر بازوی خود احساس‌کرد. لرزهٔ پرنده‌ای در جاذبهٔ افعی! رنگ مرگان، باید پریده‌باشد. خنده در دهان و سرکیف، سردار پیش‌آمد. دستمالش پر بود. دستمال پر را، سردار در میان دست وسینهٔ مرگان‌گیر داد وپا به اتاق‌گذاشت:

ـ احوال رفیق من چطوره؟

عباس سلوچ، همه چشم بود وخموشی. به سردار همچنان می‌نگریست که به‌کربلایی دوشنبه. بی‌کلامی‌کـه به پاسخ حالپرسی سردار بگوید. سردار هم توقعی جز این از او نداشت:

ـ در غمش مباش! به همان تخمت که لوك من تلف شد. دراین دنیای بزرگ، مال بسیار است. نه مرگان؟

مرگان‌و ابراو، بیگانه درخانهٔ خود، کنار درایستاده بودند. نگاه سیاه سردار، درچشمهای مرگان بود. مرگان، خاموش، سر فرو انداخت. سردار، چپق ازپر شال بیرون‌کشید، روی هاون نشست وکیسهٔ توتونش را از جیب‌بیرون آورد ومثل‌چیزی‌که تازه‌کربلایی‌دوشنبه را دیده باشد،

گفت:

ـ اهه! کربلایی هم که اینجاست!

کربلایی دوشنبه، ازجای خود تکان نخورده بود. نه سردار، که خدا هم اگر وارد می‌شد، او تکانی به خود نمی‌داد. سرش را هم بلند نمی‌کرد. سر را بلند نکرده بود. نه اینجا، که درهر مجلسی چنین بود. چه عزا وچه عروسی وچه هراجتماعی با هربهانه‌ای. او، همان سنگ آسیابی بود، که بود.

دود چپق سردارکه بلند شد، زیرچشمی او را پایید وگفت:

ـ که گفتی آمده‌ای حال احوال رفیقت‌را بپرسی، ها؟!

انبانی از بدگمانی خیالپردازانه درگفتِ کربلایی دوشنبه نهفته بود واین، چیزی نبود که سردار آن را حس نکند. آن کس که می‌زند می‌داند و، آن کس که می‌خورد! زبان حریف را، حریف می‌فهمد. زبانی که آشناست. وآشنایی سردار وکربلایی دوشنبه، کار امروز ودیروز نبود. شاید بیش از سی سال می‌شدکه آنها یکدیگر را می‌شناختند. درجوانیِ سردار، کربلایی‌دوشنبه‌مردی‌بود. شترهاشان، همقطار بود. افسار به‌افسار. قافله‌شان یکی بود. سفرهاشان، پاره‌ای وقتها فقط، جدا بود. سردار، جلودار قافله بود وکربلایی‌دوشنبه، سالارقافله. نه‌که‌بگویم آشناییشان با رفاقت‌آمیخته بود. نه! چون‌کربلایی دوشنبه به دشواری می‌توانست کسی را دوست بدارد. همراهی دیگران برای او همانقدر برایش اهمیت داشت‌که لازمش‌بود. چیزی مثل راه‌سپردن درگردنهٔ پربرف زمستانهای باجگیران، یا در تفتای پرآفتاب تابستانهای کویر. همراهی دیگران در سفرها برای‌کربلایی دوشنبه، یعنی رفع یکه‌گی. دستی برای‌گذر ازخطر: گرگ زمستان ولهیب تابستان. دیگران هم این را می‌دانستند. اما اگر کسی چنین خلق وخویی دارد که نباید دارش زد! بز با مویش ومیش

با پشمش.

ـ چپق که می‌کشی، کربلایی؟

ـ ها... بله. می‌کشم.

سردار، چپق را به دست کربلایی دوشنبه داد و گفت:

ـ مفت باشد بلا هم می‌کشی! هه‌ه! صد سال است چپق‌می‌کشی، اما هیچوقت کیسهٔ چپق پرشالت نمی‌زنی.

کربلایی دوشنبه دود چپق را به هوا رها کرد و گفت:

ـ صد سال! نه، بگو صد وبیست سال! یکباره‌کفنم را بیار! خوب، تو خودت مگرکم عمر داری؟ به ریشهایت نگاه‌مکن‌که همانجور مثل مرکب، سیاه مانده‌اند! چند سال داری به‌گمان خودت؟

ـ چند سال داشته باشم، خوبست؟

ـ خودت بگو!

ـ پنجاه. بودِ بود، پنجاه.

ـ نه! بگو بیست! هنوز معصومی و بندت هم باز نشده اروای بابات!

ـ که می‌گویی من پنجاه بیشتر دارم؟

ـ من‌که‌گفتم بیست ساله‌ای!

ـ اگر پنجاه بیشتر دارم، چرا یك تار مویم هم سفید نشده؟

ـ چه‌گفته به سیاه سفیدی موی؟! موی بز هم سیاه است! اینهم شد حرف؟ سفیدی موی ارثی‌ست.

ـ یعنی تو درجوانی ریشت پشم شده؟!

ـ اهههه...

کربلایی‌دوشنبه لب به‌نی‌چپق‌چسباند وسردار،خود را با لبخندی فراخ به رخ مرگان‌کشید:

ـ نمی‌خواهی یك چای خرما به ما بدهی؟

دستمال خرمای سردار، هنوز در دستهای مرگان بود. نمی‌دانست چکارش باید بکند؟

ـ بگذارش یك‌گوشه‌ای. لب تاقچه. بگذارش همان لب تاقچه. خرمای‌طبس است. خوشخوار است.

مرگان، دستمال خرما را لب تاقچه‌گذاشت. بعد به‌ابراونگاه‌کرد. ابراو نگاهش را از مادر واگرفت. مرگان رفت تاکتری را بار بگذارد.

ـ های... ابراو! ابراو... کجایی تو، پسر؟!

صدای سالار عبداله بود که ازکوچه می‌آمد. ابراو بیرون پرید. این راکه سالار عبداله هم بیاید وخانه را با قد وپهنای خود پرکند، نمی‌توانست تحمل‌کند. پشت دیوار، با او سینه به سینه شد:

ـ هابله، سالار؟

ـ بدو! بدو قوچ را وردارید‌برویم سر راه! میرزاخان دارد می‌آید.مکینه را شبانه دارد می‌آورد. همهٔ خلایق سرراه جمع شده‌اند. باید قربانی‌کنیم. یالله زین‌کن!!

مرگان‌که پایی بیرون وپایی درون اتاق به‌گفتگوی سالارعبداله گوش‌ایستاده‌بود، صدای قدمهای پسرش وسالار را تا خاموشی پی‌گرفت وبعد، به‌اتاق برگشت.

ـ خوب! پس،آوردنش!

کربلایی‌دوشنبه بود که با خود حرف می‌زد.

مرگان‌کنار اجاق نشست.

سردار پرسید:

ـ این تازه رسیده‌ها با ایـن مکینه‌شان خیال دارند چه بکنند، کربلایی؟

کربلایی‌دوشنبه، چون‌همیشه، دمی‌درنگ کرد و پس به کلامی چندپهلو گفت:

ـ لابد می‌خواهند آب از زمین بالا بکشند، دیگر! هههه!

ـ از زمین خشك ؟!

ـ چه عرض کنم!

ـ خوب‌این‌زمین‌اگرآب‌می‌داشت‌که خشك‌نبود! اگر آب‌می‌داشت که قناتش روزبه‌روز خشکتر نمی‌شد!

کربلایی‌دوشنبه که‌سردار را، دست‌کم‌دراین امر، همزبان‌می‌دید؛ گفت:

ـ می‌گویند آب قنات از این‌کم شده‌که لاروبی نمی‌شود!

ـ خوب، لاروبیش‌کنند!

کربلایی‌دوشنبه، بی‌صدا خندید:

ـ چی؟! لاروبیش‌کنند؟! با ریاست‌کی؟ اوهو! خیال می‌کنی! این جماعت بدون آقا بالاسر، آب نمی‌توانند بخورند. حتماًبایدچماق بالای سرشان باشد. تا یکی‌دوتاکلان‌تر در این زمینج بود، خرده‌مالك‌ها مزد لاروبی را پیش‌پیش می‌دادند. همین سلوچ خدابیامرز یك ماه از هر سال را از راه لاروبی قنات نـان می‌خورد. اما بزرگترهاکه راهشان به شهر بازشد و سری میان عرب‌وعجم درآوردند، به آب قنات هـم پشت کردند و این آبادی به دست خرده‌مالکهای جزء افتاد. آنها پول آب و زمین را زدند به کار خرید وفروش و قنات ماند روی دست این جماعت نورسیده! اینها هم خواستند هرکـدام برای خـود رئیس باشند. چـون هیچکدامشان به آن یکی اطمینان ندارد. هرکدامشان حرف آن یکی را زباقلافروش می‌داند. هرکدامشان گفتند: «به‌من‌چه؟ من‌که یك‌پا[1] بیشتر

۱ـ یکی از اندازه‌های سنجش آب.

آب ندارم. به من چه؟ دیگران چرا پاپیش نمی‌گذارند؟ به‌من‌چه؟ به تو چه؟» یکی هم اینکه نرخ غله پایین است. این از هر چیزی مهمتر است. گندم‌را منی کمتر از سه‌تومن باید فروخت. برای‌خرده‌مالك صرف‌نمی‌کند بیش از خوراك سالانه‌اش بکارد. هرکس‌زمین وکمی‌آب دارد، به‌اندازهٔ خورد و خوراك خودش می‌کارد. مگر فصل دروء چقدر از محصول را می‌تواند مزد دروگر بدهد؟ کسی‌هم که‌زمین ندارد، باید برود و از تاجر گندم بخرد. همان گندمی راکه دولت از دولت‌های دیگر می‌خرد و به تاجر می‌فروشد. خریدگندم هم بالاخره پول می‌خواهد وپول را باید از جایی پیدا کرد. آفتاب‌نشین زمینج از قِبَل کی می‌تواند پول پیدا کند؟ از قِبَل خرده‌مالك؟ خرده‌مالك که دست‌وبالش بسته شده. حصار شده. اینست که زمینج دارد ازهم می‌پاشد. جوانها بازوهایشان‌را می‌برند جای دیگربفروشند. شایدبعضی‌شان‌هم دیگر برنگردند. اینست که قنات‌واگذار شده. واگذار.همه‌قنات‌را واگذاشته‌اند. قنات‌هم مثل‌آدمیزاد است، مثل شتراست، مثل‌گوسفنداست؛ چه‌فرقی‌می‌کند؟ وقتی‌تیمارش‌نکردی،وقتی آب‌وعلفش را به‌موقع ندادی،وقتی دوا درمانش نکردی، زانو می‌زند. ناخوش می‌شود. چه فرقی می‌کند؟ این‌شد که قنات ناخوش شد. روز به‌روز بیشتر نزار شد و بیشترگلویش گرفت. آبش کم‌شد. بندآمد. حالا بیشتر ازاین‌هم بند خواهدآمد! کجایش را دیده‌ای؟ بعدش‌هم که سروکلهٔ این میرزاحسن‌خان پیداشد و چارتا ساده‌لوح را روچوب‌کرد که مکینه بزنند! ببینیم آخرعاقبت این‌کارشان چی می‌شود! من که چشمم چندان آب نمی‌خورد. پسرم هم یك‌پا شربك است که باشد!

سردارگفت:

ـ حالا این مکینه کار قنات را می‌کند، یعنی؟ جوری هست که بشود مال وحشم را سیراب‌کرد، یا اینکه بابت‌آبی‌که شترها می‌خورند،

من باید قرانی بدهم؟!

کربلایی‌دوشنبه گفت:

ـ برای من هم‌نوظهوراست. نمی‌دانم!

ـ این مکینه‌هم که، همانجورکه گفتی، شریکی‌ست. مگرنه؟

ـ هابله. مثل خودقنات. دوسه‌تاشان عمده‌اند. باقی هم یکساعت ودو ساعت آب می‌گیرند.

ـ عمده‌شان همین‌میرزاحسن‌ست فی‌الواقع، بله؟

ـ ای... گویا.

ـ که خیال دارد جای ارباب را بگیرد،ها؟

ـ لابد. لابد دیگر! اما اینجا را به کاهدان زده! باکدام زمین؟ زمین‌های بایر؟! هه! خیال‌می‌کند کارساده‌ایست. گرچه نظرش‌به‌زمین‌های پسر من و برادرزاده‌ام ذبیح‌اله است، امابازهم حسابش غلط است. زمین‌هاکه یك کاسه نیست‌هرپاره‌ایش به جایی‌پهن‌وپلاس‌است. می‌دانی چه‌مخارجی دارد تااین‌آب ـ اگردربیاید ـ به‌همهٔ این زمینهای پرت‌وپلا برسد؟ مکینه! همهٔ پول زمینج دست این چهارپنج نفر بوده که پای این چارپاره‌آهن ریخته‌شده، حالاپولی راکه‌ازدولت‌گرفته‌اند، هیچ! می‌بینم روزی را که تنبان به پاشان نباشد!

درست و نادرست؛ کربلایی‌دوشنبه، آرزوهایش را هم قاطی پیش‌بینی‌هایش می‌کرد. پیش‌بینی‌هایی‌که، بی‌گمان به بخل‌وغرض‌آلوده بودند. خواهان خواری دیگران بود. دیگران، خوار می‌باید تا کربلایی‌دوشنبه احساس سرفرازی کند! برخی چنینندکه بلندی خود را درپستی دیگری،دیگران‌می‌جویند. به‌هزار زبان‌فریادمی‌زنندکه: تونرو تاایستادهٔ من، برتوپیشی‌داشته باشد! اینگونه‌آدمها، ازآن‌روکه‌درنقطه‌ای‌جامدشده و مانده‌اند؛چشم‌دیدن‌هیچ‌رونده وهیچ‌راهی‌راندارند. کینه‌توز! کینه‌توز!

مار سرراه! ای بساکه راه، همان فرجامی را بیابد که ایشان پیشگویی کرده‌اند؛ اما نمی‌توان به‌گفت ایشان خوشبین بود. گفت‌شان از بخل‌شان برمی‌خیزد، گرچه برخوردار ازپاره‌ای حقایق هم باشد. پس، در همه‌حال، کینه است که‌دردل‌هاشان سر می‌جنباند. هراس از دست دادن جای خود.

کربلایی‌دوشنبه به‌روشنی روزمی‌دیدکه جای خود را دارد ازدست می‌دهد. او تا زمانی برقرار می‌بودکه مردم‌را نیازمند خود بداند. اما هرگاه وبه‌هرگونه‌ای که‌مردم‌می‌توانستنداما‌مزادهٔ دیگری برای‌خوددست‌و پا کنند، کربلایی‌دوشنبه احساس می‌کرد سرجای خود به‌لرزه درآمده است.جا بی‌جایی احساس می‌کرد.حالا، دچار چنین حس‌وحالی شده‌بود. وام‌دولتی مخلی برای او شده بود. چنان جربزه و برشی هم نداشت تا پولهایش را در راهی دیگر به کار بیندازد. جرأتش را نداشت. پیش از این‌هم، روحیهٔ بسته و نظرتنگ او مجالش نداده بودکه پولهایش را ـ پولهایی‌که در رونق شترداری ـ از بابت فروش شترهایش به دست‌آورده بود، در جریان‌کاری واردکند. او، حتی نیم‌اشك[1] آب‌قنات نخریده‌بود. یك جریب زمین‌هم نخریده‌بود. پسرش، سالارعبداله‌هم خرده‌آب وملکی راکه از مادرش برایش به ارث‌مانده بود، همراه نیم‌روزآبی‌که‌ازارباب به او رسیده‌بود، زراعت می‌کرد. افعی‌پیر، فقط‌روی‌کوزهٔ کهنهٔ‌پولهایش چمبر زده بود ونگاهش بر هیچ کجا نمی‌تابید، مگر لکه‌لکه مردمی‌که‌در میانه‌های زندگانی گیر می‌کردند و ناچار، رو به او می‌رفتندتاکربلایی‌دوشنبه با بهره‌ای به نرخ دلخواه، پشتشان را بیشتر تا کند.

اما امروزه، طور دیگری شده‌بود. طورهای دیگری داشت می‌شد. عمده‌مالك، کام و ناکام، آب وملك را فروخته و به شهر رفته بود. آفتاب‌نشین و رعیت مردم هم راه شهرها را بلد شده بودند و هرچه نه،

۱ـ یکی از واحدهای سنجش آب.

آنقدرشان بودکه محتاج کربلایی‌دوشنبه نباشند. می‌ماند خرده‌مالك و آنهاکه دستشان به‌دهنشان‌می‌رسید. اینها بودندکه یکجاکمربه‌دهقانی و اربابی بسته بودند. که می‌خواستند بمانند و بالا بروند. که راه را بـه شیوهٔ تازه‌ای بکوبند و پیش بروند. درمیانه‌مانده‌ها. همین‌ها بودندکه‌با وجود پایین بودن نرخ محصول وگرانی‌بازو، به‌ناچار، پای تراکتور و خرمنکوب و مکینه را به بیابـان مـی‌کشاندند. همین‌ها، بسته به خـاك بودند.نه‌چندان‌دارا که‌بکّـنند،ونیزنه چندان‌نادارکه بکّـنند. ماندگارانِ ناچار. اینها می‌باید بتوانند یکجوری‌گوش‌و گلیم خودرابدرکشند. اما اینها دیگر کاری به کار کربلایی‌دوشنبه نداشتند. امامزادهٔ دیگری یافته بودند، امامزادهٔ دیگری‌برایشان‌ساخته‌شده بود، و مراد ازاومی‌خواستند: دولت. ودراین‌راه، میرزاحسن پیشقدم‌شده‌بود وهمو بودکه روز و شبش را با تلاش و تقلا می‌گذراند. از این اداره به‌آن‌یکی واز این‌دفتر به آن بانك. از شهری‌به‌شهری واز استانی‌به‌استانی‌دیگر. مرکز.گنبد.گرگان. مشهد. شهرخود و زمینج و بیابان. همو بود، شمشیردودم،که در همه‌جا با همه‌کس سروکله می‌زد.

ـ خاطرت هست‌که این‌میرزاحسن نورسیده، سال قند و شکر چه دزدی‌هایی‌کرد، سردار؟

ـ بله‌که یادم هست!

ـ هرچندکه سالارعبداله، پسر خودم هم یك پـا شریك اوست؛ اما بازهم زبانم به نـاحق نمی‌چرخد. نه! چشم من آب نمی‌خورد. با ریسمان کی‌ها او دارد به چاه می‌رود؟!

ـ چرا خودت‌کمکشان نمی‌کنی؟پولهایت را به‌کاربینداز! اصلاً چرا خودت یك‌پا شریك نمی‌شوی؟ بالاخره این پولها راکه نمی‌خواهی با خودت‌به‌گور ببری!

ـ کدام پولها؟! هه! پول! تـوهم شوخیت گرفته؟! مگر هنوز هم پولی برای من مانده!

چای. مرگان پیاله‌ها را میان سینی چید و دستمـال خرما را از لب تاق آورد.

سردار گفت:

ـ یك پیاله‌هم برای عباس بریز!

کربلایی‌دوشنبه، پیالهٔ چای را هـورت کشید و زیـر دندانهـای ناگیرش خرما را خمیرکرد، دانـهٔ خـرما را از لای لبهـا بیرون آورد، وراندازش کرد وگفت:

ـ خرمای خوبیست. اعلاست، سردار! هنوز هم از این خرماها می‌خوری؟

سردار، به‌رخ کشید:

ـ ماهی یك حصیر! حاجی‌ماشی‌خودش هرماه برایم کنارمی‌گذارد. نخورم‌که دنبال شتر نمی‌توانم بروم! مگر اینکه به جایش‌مویز شاخـهٔ نمره یك‌گیر بیارم، یاکشمش سبزاعلا.

کربلایی‌دوشنبه‌گفت:

ـ خوبست، خیلی‌خوبست! یادش‌به‌خیر، یادش‌بخیر!

سردار گفت.

ـ توچی می‌خوری‌کربلایی؟ نان آب‌کشیده، یا اینکه مثل موش، اشرفی دندان می‌زنی؟!

سردار، پروای این نداشت که حرفهـایش بـرای کـربلایی‌دوشنبه برخورنده باشد. سهل‌است‌که‌می‌خواست برخورنده باشد. چندانکه بتواند پیرمردرا، زیر تند زبانی‌های خود، از خانهٔ مرگان بیرون بیندازد. پس، حرفش را دنبال‌گرفت:

ـ در همان بحبوحهٔ شترداریت هم چس‌خور بودی! روی سفرهٔ دیگران‌شکمت‌راسیرمی‌کردی. چایت راباشکر وکشمش تاجر می‌خوردی. نانت راهم با روغن تاجر که بار شترت بود چرب مـی‌کردی! حالا چی می‌خوری؟ حالاکه دیگر از آن‌خبرهانیست. اربابهای ورشکسته‌هم‌دیگر نیستند که تو بابت نزول پولهایت روی سفره‌شان تنقل بیندازی! پس چکار می‌کنی؟! لابد با بوکشیدن پولهایت شکمت را سیر می‌کنی،ها؟ من که یك بارهم نشنیده‌ام کـه تودو سیر آب چرب روی نانت بریزی! آخر چقدر نان خشك، مرد! ورا‌ی‌هایت زخم نمی‌شوند؟!

کربلایی‌دوشنبه، به‌جواب گفت:

ـ خیلی بالابالاهـا نشسته‌ای و داری آروغ می‌زنی! هه! من هم نشنیده‌ام‌که سردار پاپتی غیر از آبدوغ، چیز دیگری خورش نانش‌کرده باشد! اما دوست ودشمن می‌دانندکه هنوزهم کربلایی‌دوشنبه روزی یك وعده روغن اعلای گوسفندی می‌خورد!

سردار، جواب را درآستین داشت:

ـ درخانهٔ این‌وآن، لابد!

ـ چرادرخانهٔ این‌وآن؟ خانهٔ این‌وآن‌که‌این روزها از پاکتر است! در خانهٔ پسرم می‌خورم، در خانهٔ پسرم!

ـ خانهٔ پسرت! هه! مگر آدم‌کر باشدکه نشنیده باشدعروست‌تو را از خانه‌اش بیرون‌کرده و داری توی انباری می‌خوابی!

ـ عروسم؟! عروسم من را ازخانهٔ خودم بیرون‌کند! به‌کلهٔ‌پدرش می‌زنند، عروسم! چشمش چارتا! دندش نرم! باید سه‌وعده غذای مـن را مهیاکند و جلویم بگذارد! من هنوز هم هفته‌ای هفت بار تخم‌مرغ و شیره با روغن زرد می‌خورم.

۱ـ لثه.

ـ پس کو دنبه‌ات؟

ـ می‌خواهی پنجه بیندازیم؟!

این دیگر بی‌احتیاطی تمام بود! کربلایی دوشنبه، سرلج چنین حرفی زد. ناگهانی! چیزگنگی پیرمرد را واداشت تا چنین حرفی را برزبان بیاورد. یا، درست‌تر اینکه، از زبان بپراند. رجز! شاید اگر مرگان نمی‌بود، صد سال هم کربلایی دوشنبه چنین بی‌گدار به‌آب نمی‌زد. اما پندار چشم و نگاه مرگان، و اینکه زن دارد به گفتگوی آنها گوش می‌دهد، پیرمرد را برانگیخته بود و او، در برابر سردار غول، داشت دست به‌کاری می‌زد که خوش‌عاقبت ـ احتمالاً ـ نبود!

سردار، آستین بر زد و به میدان آمد:

ـ شرط چی؟

ـ شرط، با تو!

بر هر دوشان آشکار بود که چرا دست به رجزخوانی زده‌اند و حال هم تن به زورآزمایی می‌دهند. این هم برایشان روشن بود که مرگان، حال و نیت‌شان را حس کرده است. پس، سردار بی‌پروا گفت:

ـ شرط اینکه هر کس کم آورد، دیگر سر و کله‌اش در این خانه پیدا نشود!

مهلت جواب و چانه زدن نبود. سردار، خود می‌برید و خود می‌دوخت. پیش چشمهای وادریدهٔ عباس و چهرهٔ در بهت فرو نشستهٔ مرگان؛ کربلایی دوشنبه، گُردپیر، گره‌خورده و آرام از بیخ دیوار برخاست، به‌کنار گودال کرسی آمد و رودر روی سردار ایستاد. کوتاه و درهم کوفته، خاموش و مصمم بود. زانوی چپ در زمین کوفت و پاشنهٔ راست در خاکستردان خالی گودال کرسی جای داد. برابر او، سردار هم چنین کرد. دو مرد کهن، رو در روی هم جاگیر شدند. حال، گاه آن بود که پنجه در پنجهٔ هم فرو برند به درهم شکاندن یکدیگر. این، جوری زورآزمایی مردان

بودکه ساربانان از ولایت کرمان، به خراسان سوغات آورده بودند. پنجه‌در پنجه. انگشتهای کربلایی‌دوشنبه کلفت‌وکوتاه بودندوانگشتهای سردار، هرکدام چون یك‌خیار. پنجه‌ها درهم و آرنجها بر آینه‌های‌زانو نهاده شد: آزمون زور!

مرگان، تکلیف خود را نمی‌دانست. نگران‌تر، همو بود. بی‌آنکه بخواهد، خود را در بازی شریك می‌دید. بر پا شد وبیخ دیوار، به نظارهٔ جدال ایستاده بود. دو غول تنها، سر در خانهٔ او فرو کرده بودند، خود را بر او وبرخانه‌زندگانیش‌تحمیل‌کرده بودند ومرگان، هیچ‌راه‌وچاره‌ای نمی‌یافت.

ـ خوب! زورت را امتحان‌کن!

ـ تو فشار بیار! اول تو!

ـ پس، یکباره با هم!

ـ یکباره با هم! هووو...

هرکه، هرچه نیرو داشت؛ در بازو، مچ‌وپنجه فراهم آورده بود. زور در زور.نیرو در نیرو. نرم‌نرم، رگهای کلفت‌گردن‌کربلایی‌دوشنبه، داشتند خیز می‌گرفتند. نرم نرم، چشمهای سردار داشتند فراخ می‌شدند. تلاش خبرگان، آرام و بی‌شتاب بود. فشار، در رگها وعصب‌ها موج می‌زد و خود را به یاری دستها می‌رساند. رگهای پشت دستها ورم‌کرده بود. دودست، یك‌دست‌شده‌بود. دومرد، یك تندیس. تندیسی‌برافروخته. خون، به شقیقه‌هادویده. گونه‌ها، سرخ‌وکبود. کبود وزرد. زرد وسرخ. پای چشمها، باد افتاده؛ خیزبرداشته.تخمك‌چشمها،بدرجسته: تیله‌هایی در فلاخن دو انگشت. لبها، زیر دندانها. طعم خون، بر زبان.گردن‌ها، شق و ستبر. ریش‌ها،لرزان. بینی‌ها، پران. تن‌ها، درتب لرزه‌ای پنهان.

ویزش!

دیده می‌شد که سردار می‌تواند به یك فشار ناگهانی، انگشتهای کربلایی‌دوشنبه را واپس‌شکند؛ وامااین کار رابه‌عمد نمی‌کند! می‌خواهد پیرمرد را بازی بدهد.خسته‌اش کند. ببُرّدش. پس‌آنگاه بخواباندش. بی‌رحم، می‌رفت تا مردپیر را بمالاند! اما کربلایی‌دوشنبه، تاب می‌آورد. از همهٔ روزهای عمرش، انگار مدد می‌گرفت. جان می‌گرفت. روحش، با چنگ ودندان از خود دفاع می‌کرد. خون‌از لب زیرینش راه افتاده و درون ریش‌هایش نشست می‌کرد. مویرگهای تخمك چشمها، خون شده بودند. رگ میان پیشانیش داشت می‌ترکید. اما او نمی‌خواست کم بیاورد. تاب تحقیر نداشت. پی فرصت می‌گشت تا آخرین شگرد خودرا به‌کار زند. سردار، با اطمینانی‌که به پنجه و بازوی خود داشت، به او میدان داد. برای اینکه دل پیرمرد را خوش دارد و به‌بازیش هم ادامه بدهد، لرزه‌ای به عمد درمچ‌خود روان‌کرد. این، کربلایی‌دوشنبه را باور آمد، دل پیداکرد و هرچه قدرت ولجاجت خود را درفشاری فشرد و به یك ضرب ناگهانی، بر ستون دست‌سردار که حال به‌جد لرزان شده‌بود، چیره شد و آن را بی‌رحمانه واپس شکاند؛ چنانکه شیب دست سردار به پس، تندتر شد و دیگر باهیچ نیرویی نمی‌شد به جای‌اول، راست، بازش آورد. از تنگنایی‌که حریف در آن‌گرفتار آمده بود، کربلایی‌دوشنبه‌حد بهره راگرفت وآخرین‌فشار را براوبارکرد: شررق! چهارانگشت سردار، درهم شکست. کف دستهاکه در تب داغ عرق، بر هم چسبیده بودند؛از هم واشدند و مردها، عرق‌به تن نشسته وکوفته، واپس یله شدند.

درد، بی‌حد بود. اما شرم، حدت بیشتری داشت. مرد، جز قول چه دارد؟ سردار، تن از جا برخیزانـد، انگشتان شکسته‌اش را زیر بغل گرفت وبی آنکه به روی‌کسی‌نگاه‌کند، زیرنگاه اریب‌وپرکبر کربلایی‌دوشنبه ازدر بیرون‌رفت.مرگان، شانه‌های‌فروافتادهٔ مرد راکه‌در تاریکی

گم می‌شد، با حسرتی در نگاه، دنبال کرد: خواری‌مرد! مرد خوار!

کربلایی‌دوشنبه، خودرا بیخ‌دیوارکشاند و چون همیشه تکیه داد و به مالش انگشتهایش سرگرم‌شد. بی‌نگاه و بی‌سخن بود. بهت‌خاموش مرگان‌را حس می‌کرد؛ اما دون‌شأن خود می‌دید که قدرت پیرانهٔ خود را به رخ زن بکشد.

آستین‌ها برزده و دستها به خون‌آغشته، ابراو به درون‌آمد. شاخ کلهٔ قوچی‌راکه‌براه‌مکینهٔ آب قربانی کرده بود، به دست داشت. از پی نگاهی‌که به چهرهٔ افروختهٔ کربلایی‌دوشنبه و رنگ پریدهٔ مادر گذراند، کلهٔ قوچ را مردانه به‌کنجی انداخت وکارد از بیخ‌کمر کشید و برابر کربلایی‌دوشنبه، روبه دیوار ایستاد وکارد را به‌یك ضرب در دیوار فرو کوفت. بعد برگشت و چشم‌درچشم کربلایی‌دوشنبه، شانه‌به دیوار داد. کارد خونین،درست‌کنار شانهٔجوان، دردیوار نشسته بود. این، نخستین باری بودکه‌ابراوجانداری‌را بی‌جان‌کرده‌بود. ازهمین، شاید،چشمهایش حال و رنگی دیگر یافته بود. لب خاموش‌ازهم‌گشودوگفت:

ـ وخیز از این خانه بیرون برو،کربلایی!

ثقل‌کلام چنان بودکه سماجت‌کربلایی‌دوشنبه درهم شکانده شد. پیرمرد، دست‌بر زانوگرفت، نیمخیز شد وگفت:

ـ دست برقضا... خیال‌رفتن‌هم... داشتم!

برخاست و تن به در کشید، درنگی‌کرد و پرسید:

ـ خوب! مکینه را آوردند، بسلامتی؟!

ابراو،جوابی‌نداد.در راپشت‌سرپیرمردبست،کلون‌در را انداخت، کارد را از سینهٔ دیوار بیرون‌کشید و روبه مرگان رفت.

کی باورش می‌شود؟ چشمهای بزرگ عباس، وادرید! شده است که پسری مادر خود را بکشد؟! نه! چشمهای مرگان، این‌را باور

نمی‌کردند.

ابراو، زیر نگاه پرهراس عباس، پیش سینهٔ مادر ایستاد، چشمها را، راست در چشم او دوخت و گفت:

ـ به من راستش را بگو، مرگان! این نره‌خرها میان خانهٔ سلوچ چه‌می‌کنند؟! می‌آیند که‌جای‌پدرم‌را بگیرند؟! ها!... تو، لال‌شده‌ای؟!

درست، همین بود. مرگان، لال شده بود.

«خاله مرگان! خاله‌مرگان! مسلمه گفت که فردا بروی خانه‌شان. فردا خمیر و تنور دارند. خاله مرگان! نیستی‌خانه؟!»

بخش چهارم

بند یکم

همراه پاییز، مکینه‌آمد و با مکینه، بچه‌های زمینج‌آمدند.
فقط، قدرت نیامده بود.
ـ آخر چرا؟ چرا فقط‌او؟
ـ گفت: بیایم که‌چی؟ گفت: مگردوباره نباید برگردم؟! خوب؛ پس مگر من ملانصرالدینم! آدم باید جایی جا بگیرد که‌جایش‌باشد.
ـ هیچ‌کاغذی، چیزی نداد برای من؟!
ـ نه! به‌من که نداد!
ـ پولی، چیزی هم برای من‌راهی نکرد؟
ـ نه! به من که‌چیزی‌نگفت!
ـ آخر، کجا ماند، او؟ قدرت؟
ـ کار مزدوری مزرعه‌که تمام شد، او به‌پاتخت‌رفت و پیغام داد که در دکان نانوایی مشغول‌کار شده. گفته بود که کار نانوایی هم‌روی پیشانیش نوشته نشده! گفته بود چه بساکار قابل‌تری‌گیر بیارم!
ـ خوب! پس من چی‌می‌شوم؟ پدرش؟!
پسرصنم، خندید و گفت:
ـ گفته بود: گور بابای‌پدرم! من‌که اورا نکاشته‌ام تا دینی‌به‌اش

داشته باشم؟! او من‌را کاشته! گورپدرش!

بابای قدرت، از پسرصنم وابراو، کنارکشیدوکناردیوار خرابه ماند وگفت:

ـ باباجان، قدرت! ناکامم کردی. باباجان! روز خوش‌نبینی، باباجان! الهی‌که هرجا می‌روی،نان سواره باشد و تو پیاده؛ باباجان! نان سواره باشد و تو پیاده، باباجان! باباجان...

صدای ناله ونفرین بابای قدرت، دیگر شنیده نشد.

پسر صنم وابراو، از پیرمردِ ذله‌وزبون، دورشده بودند.پسرصنم، باجیب پرپول، روی‌ابرها راه می‌رفت. فرصت غمخواری نداشت. دلش می‌خواست در آن واحد، همهٔ‌کوچه‌های‌زمینج را زیر پا بگذاردوخودش را به همهٔ اهل زمینج نشان بدهد. یك‌دست‌رخت‌نو ـ که دست‌برقضا به تن نکرهٔ او تنگ هم بود ـ پوشیده بود و می‌رفت تادر چشم و نگاه این و آن، جولان بدهد. دست چپش توی جیبش بود و پولهای خردته‌جیبش را یکبند به صدا درمی‌آورد. ابراو، در هرفرصتی، یك‌بار دیگر رخت و لباس پسرصنم را ورانداز می‌کرد و پیله می‌کرد تا ایراد تازه‌ای ازقد و قوارهٔ رختهای مراد بگیرد. به نظر ابراو، رختها اصلاً قوارهٔ تـن مـراد نبودند. پاچه‌های‌شلوار،کوتاه وخشتکش تنگ‌بود. آستین‌های‌نیمتنه‌اش هم ازروی مچها بالاجهیده بودند وانگارحال ودمی‌بودکه شانه‌های‌ستبر مراد، تخت پشت نیمتنه‌اش را بدرانند! اما مراد، تـا رختهای نو خود را نشان‌یکایك اهل‌زمینج نمی‌داد، خیال نداشت آن‌ها را از تن بدرکند. مراد،عاشق‌راه‌راه‌های‌قهوه‌ای‌بی‌بودکه در زمینهٔ خاکی نیمتنهٔ‌شلوارش، چشمها را خیره‌می‌کرد. هرچندابراو، فی‌الفور مشتری نیمتنهٔ شلوارشده بود، امامراد تارختهارا از رونق نمی‌انداخت خیال نداشت بفروشدشان. حالا بگذار ابراو، هر چه دلش می‌خواهد پیله کند!

ـ بالاخره‌ش چند؟

ـ اصلاً فروشی نیست، آقاجان!

ـ آخر به تنت گریه می‌کنند!

ـ گریه بکنند! تو نگاه مکن!

ـ خیلی خوب!

ـ خیلی خوب که خیلی خوب!

دوش به‌دوش هم، بی‌حرف و سخنی،

که حال واحوال عباس را بپرسد، اما عبا

ـ پس کجا رفته‌اند، صبح به‌این‌زود

ـ چه می‌دانم! دیگر هیچکدام ما ازکار د

ـ با مادرت هم قهری؟

ـ حرف نمی‌زنیم. چی بگوییم!

ـ خواهرت چی؟ هاجر!

ـ کم می‌آید. مرد که نمی‌گذارد از خانه بیاید بی

آب هم که می‌رود بیاورد، چارچشمی دنبالش است.

مراد، به تأمل گفت:

ـ خوب دیگر!

ابراو، حرف را پیچاند:

ـ میرزاحسن مکینه را کار گذاشته؛ برو دم‌پرش شایدکاری بهت بدهد!

مرادگفت:

ـ بروم دم پرش؟ هه‌هه! باید التماسم‌هم بکنند. نادارم یا ناچار؟ آنقدرپول آورده‌ام که تا ماه‌نوروزبخورم ومحتاج کسی نباشم. اول‌عیدهم تا دیدم جیبهایم خالی شدند و شپش تویشان سه قاپ می‌ریزد، دوباره

کوله‌بارم رامی‌بندم وپاشنه‌ها را ورمی‌کشم. شایدهم‌این‌بار، مثل‌قدرت، رفتم‌وپشت سرم را نگاه نکردم! همین حالاش هم بد کردم‌که آمدم. که چی؟ که اینجا خاك بخورم وکف برینم!... تو چطور؟ توکه لابدکارت بد نیست؟

ـ من؟... ای... نه. کار من بدنیست.

مرادگفت:

ـ اگر بدانی درآن‌ولایت‌چقدر تراکتور ریخته‌ست! مثل مورچه. دیگرکسی زمین را با گاو شخم نمی‌زند. گندم را هم‌با تراکتور درو می‌کنند. ما را به درو نزدند،دیگر! مجبور شدیم‌برویم سرصیفی‌کاری. نه‌که‌کار صیفی همه‌اش با دسته، اینست‌که دیگر تراکتور کاری از پیش نمی‌برد. آن طرف‌ها هم صیفی‌کاریش خیلی رونق دارد. نزدیك پاتخت است دیگر. به دو ساعت بار می‌رسد روی میدان. ضایع نمی‌شود. اما خربوزه است، فلانی! خربوزه یکی‌چارمن، پنج‌من. شیرین، مثل عسل. یك قاچ خربوزه‌که می‌خوری تا شب سیری. هنگامه‌ایست!

ـ کار چطور؟ کارش خیلی سخت است؟

ـ کار، کارست دیگر. مگرمی‌شودکه‌کار، سخت نباشد! آدم‌باید هم بکشد و بیل بزند. گرما وآفتاب و آب شور و پشه‌هم هست. باقیش را خودت حسابش را بکن. کار هم باطلوع خورشید شروع می‌شود تا غروب خورشید. ارباب، برادر ارباب، یا پسر ارباب هم بالاسرت ایستاده. اینها هم‌که نباشند، سرکارگر هست. آدم اگر کم‌بنیه باشد، امانش می‌برد! همین قدرت‌که‌جیم شد طرف پاتخت، بیشتربرای این بودکه دید نمی‌تواند سر صیفی‌کارکند. این بودکه رفت به فکر سوراخ‌سمبه‌ای‌برای خودش باشد.من‌که حرفی به‌باباش نزدم، اماشنیدم قدرت دوسه‌باری سرکار غش‌کرده بوده. جایی‌که من‌کار می‌کردم یك

فرسخی‌می‌شد تا جای‌کار قدرت. گفتند ازتوی زمین،کشانده‌انش به‌زیر سابات و سطل‌سطل، آب ریخته‌اند روش. عیب‌کار اینجاست که همچین آدمهایی آنجا بدنام می‌شوند. به‌کون‌گشادی معروف می‌شوند و دیگر کسی نمی‌خواهدشان. اینست‌که قدرت هم حساب‌کار سال دیگر خودش را کردکه رفت‌کاری درشهرگیر بیارد. آنجا اگرکسی‌خوب‌کاربکند اسم درمی‌کند، بد هم‌کاربکند اسم درمی‌کند. خوب‌کار بکند، صاحب‌کارها تملقش‌را هم‌می‌گویند؛ امااگر بدکاربکند، نگاه‌سگ هم بهش‌نمی‌کنند.

ـ توچطور؟ تو؟ بااین کَت وبازویی‌که داری، لابدخیلی خوشنام برگشته‌ای!

مرادگفت:

ـ من به‌اندازهٔ یك‌گاوسیستانی برای قرمساق‌ها کارمی‌کردم!

به بیرون زمینج رسیده بودند.

تراکتور میرزاحسن ببیخ دیوار بود. ابـراو، نیم‌چرخـی بـه دور تراکتور زد، برطایرهایش پاکوبید؛بعد روغنش‌را امتحان‌کردوخبره‌وار، بالا پیچید و روی صندلی جا گرفت:

ـ بپر بالا!

ـ چی؟ تو خودت راهش می‌بری؟!

ـ چرا نبرم؟ مگر من چلاقم؟

ـ یعنی تا ما رفتیم و برگشتیم، تو شوفرشدی؟

ـ می‌خواستی نشوم؟

ـ نه.. نه‌که! ولی...

ـ «ولی» رفته‌گاوش را آب بدهد! تا تورفتی‌وبرگشتی، من‌نصف زمینهای قلعه‌های‌دور و بر را با این تراکتور شخم زده‌ام!

صدای غـرّش تراکتور برخاست و نرم‌نرم براه افتاد.

ابراو، ریز نقش و سمج، روی صندلی آهنی چسبیده بود و پسر صنم، با رختهای تنگش به زحمت خود را کنار دست ابراو نگاه می‌داشت. ابراو، می‌نمودکه بر بال‌شاهینی نشسته است. دستهایش، چالاك و چست، فرمان را در مهار خود داشتند و نرم، به‌اینسوی و آنسوی می‌چرخاندند و در هر حرکتی نگاه پسر صنم را به رد خود می‌کشاندند:

ـ این اسمش دنده است. می‌بینی! حالا جا رفت.

پسر سلوچ، با دست چپ فرمان را گرفته بود و با دست دیگر، چیزهایی را ـ که مراد نمی‌دانست چی‌ها هستند ـ جابه‌جا می‌کرد:

ـ این را که بزنی، کاسه‌بیل می‌آید پایین. این یکی هم مال خیش‌هاست.

مرادصنم سردرنمی‌آورد. گیج‌وگنگ بود. این‌به‌ابراوبیشترمیدان می‌داد تا به خود ببالد و باد زیر بغل‌هایش بیندازد. نظر به دورها و، غربالهٔ فرمان راکه به دست داشت، سعی می‌کردکمتر حرف بزند. به ندرت چیزی می‌گفت. جواب پرس و جوی مراد را هم، بی آنکه به او نگاه‌کند، کوتاه و فشرده می‌داد. این درست! امابه‌نظر پسرصنم‌می‌رسید که ابراو بیش از آنچه لازم هست، به‌کار خود اهمیت می‌دهد. شاید به نظر او چنین می‌آمد. امااینکه‌ابراو چنین کار و جایی را آسان به چنگ نیاورده بود ومی‌بایست قدرش را بداند، چیزی بودکه مراد آن را حس نمی‌کرد:

ـ تراکتور است، نه‌برگ چغندر! چندتا هزار تومنی بالایش‌رفته باشد، خوبست؟ هه! یك بیل، یا یك انبر پنبه‌چوب‌کشی‌که نیست تا به دست من سپرده باشندش! چهل‌اسب زور دارد. روزی چقدرکار از پیش می‌برد؟ اینها همه‌اش حساب دارد!

مراد هم کم‌وبیش قبول می‌کرد:

ـ خوب بله‌که. راه بردن‌وکارکشیدن ازهمچه جانوری، کارکمی نیست! برای همین هم هست‌که میرزاحسن خاطرت را می‌خواهد دیگر! بگوببینم، اگر یك وقت جابیش‌عیب‌کند هم، کاری ازدستت ورمی‌آید؟

ـ در یك چشم برهم زدن، ده‌تکه‌اش‌می‌توانم بکنم وبازببندمش. اما خوب، وسایل می‌خواهد. اینست‌که لاکردار بیشتروقتها آدم را در بیابان می‌گذارد. همچو وقتهاییست‌که پیر آدم درمی‌آید. نمی‌دانی چه بکنی! باید بکشانیش تعمیرگاه. اماکو تعمیرگاه؟ باید ببری شهر. آخر چند فرسخ؟ چه‌جوری؟دیگرمکافات است. ناچار میان بیابان‌می‌گذاریش و می‌روی پیش تعمیرکار. خوب، آقادستش بند است. خایه‌اش را باید دستمال‌کنی تا به حرفت گوش بدهد. بالاخره اگر حرف اربابت دررو داشته باشد، استای تعمیرگاه یکی از شاگردهایش را باچارتا پیچ‌و مهره و آچار همراهت‌می‌کندرو به‌بیابان. خوب‌دیگر! حالا بیا وکوزهٔسوراخ را پرآب‌کن! تا چشم به‌هم بزنی ده روز معطل شده‌ای. بعدش هم صورتحساب‌تعمیرگاه می‌رسد به‌دست میرزاحسن و او هم دست ازدهنش ورمی‌دارد و به زمین وزمان فحش می‌دهد. معلوم است دیگر، یکی دوتاش هم به پرآدم می‌گیرد! چه می‌شودکرد؟ فحش را باد می‌برد!

ـ پس آنقدرها هم‌صرف نمی‌کند!

ـ صرف؟ چرا، باز هم صرف می‌کند. الان شش ماه است‌که این تراکتوردارد کارمی‌کند. دراین‌شش‌ماه، اقلاً ده‌ـبیست‌هزار تومن کارکرده، اما میرزاحسن می‌گوید: همینقدرهاهم مخارج داشته. یعنی خرج شوفر و گازوئیل و تعمیر و روغن و این چیزها. اما دروغ می‌گوید. اینقدرها مخارج نداشته. دوبار تعمیر اساسی داشته، سه‌چهار بار هم کارهای سردستی.

ـ اسقاط هم که می‌شود، نه؟

ـ پس‌چی؟ می‌خواهی روزبه روز یك چیزی‌هم روش بیاید!

ـ خوب دیگر، ازکه پولش هم می‌افتد. چقدر پول بالاش‌داده؟

ـ شوفرگنبدی می‌گفت: بیست‌ودو هزار تومن. دست دوم‌است، آخر.

ـ بیست‌ودوهزارتومن پول داده. سالی، بگیریم، بیست‌هزار تومن کارمی‌کند. سالی‌هفده‌ـهیجده هزارتومن خرج‌دارد. می‌ماندده‌هزارتومن استفاده. این دوسه‌هزارتومن‌هم که‌سال‌به‌سال ازکون تراکتورکم می‌شود. یعنی‌هرچه بیشترکارکند، چرخ‌وپرش‌بیشترساییده می‌شود. وقتی که‌ساییده شد، خرج‌ومخارجش بیشتر می‌شود. ازاینطرف هم کارش کم‌تر می‌شود. چون هرچه کهنه‌تر بشود، کمترمی‌شودکار ازش‌کشید دیگر! پس، روز به روزاستفاده‌اش کمترمی‌شود ومخارجش بیشتر. قیمت تراکتورهم که‌روزبه روز، هی که کهنه‌تر شود، پایین‌تر می‌آید. می‌ماندچی؟ می‌ماند حاصلی که از قبل این تراکتور، از روی زمین جمع بشود. خوب، کدام‌حاصل؟

تراکتور دور برداشته بود وباد پاییزصدا را می‌برد. ابراوگفت:

ـ میرزاحسن و شریکهاش بهتر از من‌و تو حساب‌کار خودشان را دارند. تو نمی‌خواهد غمش را بخوری!

ـ حالاکجا داریم می‌رویم؟

ـ ها؟!

ـ گفتم‌کجا داریم می‌رویم؟

ـ به «خدازمین!»

ـ خدازمین؟

ـ ها! خوب شنیدی!

ـ که چی؟

ـ می‌رویم خاله‌صنم را عروسش کنیم! آخر این هم شد مشوال؟ آدم با این تـراکتور می‌رود سر زمین‌که چکارکند؟ خـوب معلومست. می‌روم‌که شخمش بزنم. اول باید زاله‌پل خدازمین را هموارکرد.

ـ پس میرزاحسن تاحالا چکار می‌کرده؟!

ـ سر خاله‌صنم‌را نگاه‌می‌داشته! چکار می‌کرده؟! تا حالاهمه‌اش سگدو مکینه و ثبت خدازمین را می‌زده دیگر.

ـ اینهمه‌وقت؟

ـ پس‌چی؟ خیال می‌کنی‌کوزه است‌که بادش‌کنی؟ تازه زرنگـــی میرزاحسن بودکه به این زودی‌کارها را روبراه کرد.

ـ می‌گویند این مکینه همچین آبی‌هم بالا نمی‌دهد!

ـ حالا اول کار است. چارصباح دیگرش را ببین. خدا بخواهد، زمینج‌گلستان می‌شود.

ـ پیرمردها می‌گویند مکینه آب قنات را می‌مکد!

ـ پیرمردها برای خودشان می‌گویند. تازه، گیرم‌که بمکد. قناتی که دارد خشك می‌شود، بهترکه آبش را مکینه بمکد! چه فرقی‌می‌کند؟ خرده‌مالك‌قنات، درمکینه‌هم‌سهم‌دارد. یا اگرندارد، می‌تواند سهم‌بخرد. از توبره نشد، ازآخور! من‌وتوهم‌که بیشتر ازآب‌خوردنمان‌نمی‌خواهیم. می‌خواهیم؟!

مرادصنم، بی‌جواب ماند:

ـ اینها کی هستند دیگر؟

ـ حالا تا ببینیم!

روی«خدا زمین»جمعیتی‌ایستاده‌بود. بلندبالاتراز همه، میرزاحسن بود. کنار میرزا، ذبیح‌اله ایستاده بود. کوتاه و چهارشانه. پشت شانهٔ ذبیح‌اله، کدخدا و سالارعبداله ایستاده بودندوگفتگویی داشتند. بابای

کدخدا و کربلایی‌دوشنبه هم بودند. دوپیرمرد، برکپه‌خاکی نشسته وگپ می‌زدند. علی‌گناوهم‌بود. نزدیك‌میرزاحسن‌ایستاده‌بود وسیگارمی‌کشید. میرزا هم سیگارمی‌کشید. غریبه‌ای‌هم‌کناردست میرزا ایستاده بودکه به مأمورهای‌ثبت‌احوال‌می‌مانست. با او امنیه‌ای‌هم‌بود. نمایندگان قانون.

تراکتور، نزدیك‌جمعیت ایستاد. پسرصنم، خودش‌را از شکن‌شکن آهن واگرداند و ابراو، خود را به‌یك ضرب پایین‌پراند و بسوی میرزا رفت و ایستاد. ابراو درست‌نمی‌دانست چی‌به‌چی است. میرزاحسن گفت:

ـ بازهم این زنکهٔ هوچی معرکه به پاکرده! آنجاگرفته نشسته‌و تکان نمی‌خورد. آن جوانك پیروعلیل را هم با خودش کشانده‌وآورده. هر چه نباشد تو زبان مادرت را بهتر می‌فهمی. برو چیزی به او بگو. نگذار شر به پا شود. آخر، این زنکه چه‌اش می‌شود؟ حرف‌دامادتان که به خرجش نرفت! به‌گوشش فروکن‌که اوسهم‌بر این زمین‌نیست.

ابراو، بی‌حرف‌وسخن، روبه‌جایی‌که مرگان‌نشسته بودقدم کشید. از مرگان، فقط چارقد سرش‌پیدابود و ازعباس، فقط کاکل‌های‌سفیدش. مادر و فرزند، هردو، در گودالی نشسته بودند. خاك بیرون گودال تازه بود. روشن بودکه مرگان‌زمین‌را کنده وهمراه‌پسرش درآن‌نشسته است. ابراو، کنارگودال‌ایستاد. مرگان، زانوها را بغل زده وعباس‌هم کنارش چمبر زده بود. هر دو خاموش وبی‌صدا بودند.

ابراو، ناگهان، به روی برادرش جیغ کشید:

ـ تو دیگر برای چی اینجا آمده‌ای، پشمال!

این اسمی بودکه همقدوبالاهای عباس، تازگی‌ها روی اوگذاشته بودند.

عباس به برادر خود نگاه‌کرد و هیچ نگفت:

ابراو، بار دیگر نعره زد:

ـ توکه سهمت را از این چس‌مثقال خاك فروختی، نفروختی ؟! یادت نیست! تو پولش را ازمیرزا نگرفتی وهمان شبانه قمار زدی؟ها! همین تو نبودی؟! تونبودی‌که‌پولت‌را توی خانهٔ صنم باختی؟اینهاش، اینهم‌شاهد!

پسر صنم، کنار شانهٔ ابراو ایستاده بود. عباس به او نگاه کرد. ابراو نهیب زد:

ـ یالا! زود وخیز بیا بیرون! بیا بیرون حرامزاده!

عباس،چون‌سگ ترسویی‌که دم لای‌پاهایش بکشد، خود را جمع وجورکرد و رفت تاازگودال بالا بخزد.اما مرگان، مچ پای او را گرفت و پایینش کشاند:

ـ بگیر بنشین، بلاگرفته! بگیربنشین!

ابراو به مادر خود خیره ماند وگفت:

ـ توچه‌ات‌می‌شود، زن! حرف‌به‌گوشت نمی‌رود؟ حرف توبه‌کجا می‌رسد، آخر؟ چرا داری آشوب به پا می‌کنی؟ آخر این زمین تونیست که گرفته‌ای رویش نشسته‌ای.لج داری؟

مرگان، جوابی به پسر خود نداد. لج داشت.

ابراو، پا به گودال خیزاند و مچ پوك دست برادرش را گرفت و کشید:

ـ تو پایت را از این معرکه بیرون بکش، سگ‌گر! مـی‌میری و فدای سرم می‌شوی! یالا!

عباس،تسلیم بود. تن داد وگذاشت تابرادرش‌هرجاکه‌می‌خواهد، او را ببرد. اما مرگان، مانع شد. عباس‌را ازکمرگرفت و فرو نشاند.

ابراوگفت :

ـ اینقدر خرپهلوگی مکن، زن! همینجا زیر خاکت‌می‌کنم،ها!

مرگان، نگاه از پسر واگرفت. پنداری‌روی‌او را هم نمی‌خواست ببیند. خاموش، سر روی زانوها گذاشت.

علی‌گناو، پیش‌آمد:

ـ آخر تو چرا خودت را گچه[1] کرده‌ای، زن ناحسابی! چی به خیالت رسیده؟! چرابه‌هیچ‌صراطی مستقیم نمی‌شوی‌تو؟ اینجا زمین‌بایر بوده. به‌قبالهٔ ننه‌ات‌که نبوده! مردکه رفته به ثبت و سند رسانده. نماینده آورده. آخر تو چرا باعث بی‌آبرویی...

ـ تو بیا به‌پیش‌تر! بیا!

علی‌گناو، پیش‌تر رفت و پا در گودال‌گذاشت. شاید مرگان‌حرف محرمانه‌ای با او داشت؟ نه! مرگان تفی در ریش او انداخت وگفت:

ـ تو دیگر برو!

علی‌گناو از گودال واپس جست و دست به جیب برد و زنجیرش را بیرون‌کشید. اما پسرصنم به او مهلت نداد و دستهای خودرا از پشت به دور شکم علی‌گناو قلاب کرد و او را، بسته نگاه داشت. علی‌گناو بـا دشنام خود را فروکشید. اما مراد، جادار نگاهش داشته بود. علی گناو به قوت‌وفن، خود را ازخرپنجهٔپسرصنم‌بیرون‌کشید و با او رودر-رو شد:

ـ تو چی؟! برای من‌شاخ‌شانه می‌کشی،یك لاقبا؟! تنت‌می‌خارد؟

پسرصنم، نیمتنه را از تن کند و به‌دور انداخت وگفت:

ـ ای قرمساق سیاه، توچی به خیالت رسیده! دم‌درآورده‌ای تو!

ر به‌کلهٔ بابای ج ! بزن‌دیگر!

پیش از اینکه علی‌گناو، میدان بگیرد و زنجیر را بـه دور سر بچرخاند، پسرصنم خود را دربغل او انداخت، شانه به میاندوشاخ گناو

۱ـ مسخره. خل.

برد، او را روی شانه وگردن بلند کرد و ـ شهباز! ـ با همهٔ زورش بر زمین‌کوبید؛ زنجیر را از دست حریف بیرون آورد و مثل‌اینکه به اسبی دهنه بزنند، زنجیر را میان دندانهای گناو به فشار جا داد وگفت:

ـ خوشزبانی می‌کنی مردکهٔ مال!

علی‌گناو نمی‌توانست دشنام بدهد. پا بر زمین می‌کوفت و کف می‌ریخت. مردها و مأمورها خود را رساندند و پسر صنم را از روی‌سینهٔ گناو واکندند. علی، با دهان ودندان‌خونی برخاست، کلاهش‌را از روی خاك‌برداشت‌ومیدان‌گرفت. میرزاحسن‌بنددست‌اوراگرفت‌وکناری‌کشاند. نبایدآشوب به‌پامی‌شد. علی‌گناو رابه‌ریش‌سفیدها سپرد و بالا سرمرگان آمد:

ـ ببین چه قشقرقی داری راه می‌اندازی‌تو، مرگان!

مرگان هیچ نمی‌گفت.

ابراو دست در یقهٔ پسر صنم انداخت وگفت:

ـ عباس را بیار بیرون، تو! تخم‌پدرم نیستم اگرامروز این زنکه را زیر خاکها دفنش نکنم. توفقط آن طفل معصوم را بیار بیرون!

گفته وناگفته، رو به‌تراکتور دوید وروی صندلی جست وموتور را به‌کار انداخت.

میرزاحسن خودش را به او رساند ونهیب زد:

ـ دیوانگی‌نکنی پسر! ماکه نمی‌خواهیم خون راه بیفتد. اگر می‌خواهی، فقط بترسانش.

ابراو، بی‌جوابی به‌میرزاحسن، اهرم‌بیل تراکتوررا میان انگشتها گرفت وپا را روی‌کفگیرك فشرد. تراکتور، رو به مـــرگان یورش برد. مأمورها به‌گرد میرزا آمدند. جمعیت قدمهایی پیش‌گذاشت. پسر صنم، عباس را ازگودال بیرون می‌کشید. مـــرگان، دست از عباس برداشته و

همچنان درون‌گودال نشسته بود. ابراو، تـراکتور را پیشتر راند. آهن، زبان نمی‌فهمد! می‌غرید وپیش می‌رفت. پوزهٔ بیل، برلب‌گودال. مادر، همچنان نشسته بود: چهره، چرم. چشم، ذغال. لبها، سنگ.

ابراو، از بلندی فریاد زد:

ـ ورخیز! ورخیز! خون به‌سرم‌دویده، مادر! مخواه‌که بکشمت. زیر این دندانه‌های آهنی، شرحه شرحه می‌شوی!

مادر، خاموش بود. کار او، ازکلام برگذشته بود. حیرت وباور! جای آن نیست آیاکه آدم شاخ درآورد؟

ابراو خودرا به‌زیر انداخت‌ولب‌گودال، تقریباً، روی‌شکم‌خوابید والتماس‌کرد:

ـ ورخیز! مادر من،ورخیز! مگذار دیوانه بشوم. من تو را می‌کشم، مادر. من تو را می‌کشم!

مادر، سخنی‌نمی‌گفت. ابراو، چون جانوری نعره‌کشید وخاك در چشم‌های مادر پاشید:

ـ خیره! خیره! چرا مرا زاییدی؟!

مرگان، پلك برهم زد.

ابراو به روی رکاب پرید و بر صندلی جاگرفت ونالهٔ تراکتور را درآورد. نه! به عقب رفت، ماند وپا را روی کفگیرك فشرد. آهن زبان نمی‌فهمد! پیش‌آمد. بیل نگو، دندان غول، نیش درخاك لب‌گودال فرو برد. صدای‌جمعیت بلندشد. فحش‌ودشنام. هیاهو درنعرهٔ موتور تراکتور گم بود. تکان دستها. شالك‌بالك پیرمردها. اماکو چاره؟! مادر وفرزند از یك قماش بودند. مرگان مادر همین فـرزند بود و ابراو، فرزند همین مادر. میرزا که بالای تراکتور پیچیده بود، موتور را خاموش‌کرد.

ابراو، روحِ زخم خورده و ناکام، خود را پایین پراند، به درون

گودال جهید، روی مادر خسبید واو را جوید.

مرگان، آیا سنگ نشده بود؟! حتی به نفرین هم لب نگشود. ابراو، لاشهٔ مادر را ازگودال بیرون‌کشاند و با ریسمانی او را به بدنهٔ تراکتور بست. شمر، روی جایش نشست وآهن را براه انداخت واهرم گاوآهن را زد.

کار، یکسره شده بود. جمعیت به نظارهٔ یکپارچه شدن خدا زمین ایستاد: چه می‌کرد، تراکتور! چه می‌کرد، ابراو! شیرت حلال! میرزا حسن، سیگاری‌برای خود روشن‌کرد و رفت تامرگان را از بدنهٔ تراکتور واکند. واکرد.

مرگان،تا شده بود. عباس، خود تا بود. مرگان، دست عباس را گرفت وبراه افتاد. عباس، دست مرگان راگرفت وبراه افتاد. پسر صنم به دنبال مرگان وعباس براه‌افتاد. مادر وفرزند، حالاهماهنگ می‌رفتند. مرگان پیر شده بود. دیگر نمی‌توانست تند قدم بردارد. درست به همان کندی عباس‌قدم برمی‌داشت. مثل‌مورچه می‌رفتند. پسرصنم‌هم به‌آهنگ آنها می‌رفت. آرام‌وخاموش می‌رفت. زمین، انگار خالی‌بود وتنهاهمین سه تن برپشت خسته‌اش راه می‌رفتند.

آسمان، آیا چه‌رنگ بود؟ وخاك؟خاك‌چه خاموشی غریبی داشت! پرنده‌ای هم، آیا دربیابان بود؟! نه! زمین خالی، آسمان خالی، هستی خالی‌بود: هرچه بار را، به‌مرگان سپرده بودند.

ـ غم مخور! غم مخور پسرکم! غم مخور، پیر می‌شوی!

تنگنای غروب، مرگان وعباس به خانه رسیدند.

پسر صنم، همان بیرون در، ماند. بیخ دیوار نشست وسرش را میان‌دستهاگرفت. امروز، چندسال ازعمرش‌گذشته‌بود؟ سنگین! احساس می‌کرد سنگین شده است. کوه! دلش نمی‌خواست یك‌کلمه هم با کسی

حرف بزند. نمی‌دانست. نمی‌دانست. هیچ‌چیز نمی‌دانست. گنگ و گیج! دل رفتن نداشت. دل برخاستن نداشت. دل نشستن نداشت. بی‌معنی! این رختها به تنش چقدر بی‌معنی بودند! تنها کاری که می‌توانست بکند و دلش به‌آن کشش داشت، تنها کاری که به‌نظرش رسید این بود که این رختها را ازتنش بدرکند! حالاچرا؟ خیلی سئوالها بی‌جواب مانده‌اند! برخاست و به طویله رفت وته یك پیراهن وتنبان بیرون آمد، به خانه پا گذاشت ورختها را روی پاره لحافها انداخت و به‌کنجی نشست:

سه‌آدم، سه‌کلوخ. خاموش، خسته، بی‌زار. کدام‌آتش درتو زبانه خواهدکشید ای یار، ای برادر، ای مادر؟

غروب، در خانه فرود آمد. هوا، تاریك شد. اما تاریکی را، تو با دل روشن می‌توانی ببینی. وقتی دل تو ازشب هم تاریکتر است، دیگر چه رنگی می‌تواند داشته باشد، شب! بگذار تاریکی بدمد. نفوذ کند. بگذارشب بیاید. دیگر، چشم‌چشم رانمی‌بیند. دیگر، کس کس را نمی‌بیند. شب، لمیده است.

ـ چرا لامپا روشن نمی‌کنی، ننه؟!

هاجر بود. صدای هاجر بود. کورمال‌کورمال پا به خانه‌گذاشت و ماند. صدا از هیچ‌کجا برنمی‌خواست. هاجر، لامپا را روشن‌کرد. پسر صنم، در سایه‌روشن نور، سرش را از روی زانوها برداشت و به‌هاجر نگاه‌کرد. هاجر، یك‌دم‌ماند. بیرون‌دوید. انگار خواب دیده بود. دوباره به در برگشت و نگاه‌کرد. همان چشمها نگاهش می‌کردند. هاجر نماند و دورشد. پسرصنم‌دوباره پیشانی را برزانوهاگذاشت. گویی این‌سکوت، شکسته‌نباید می‌شد! صدا، انگارستمی بودکه برحرمت‌آدمیزاد می‌رفت.

«خدایا... خدایا... چرا مرا فراموش‌کردی؟»

آیا این صدای مرگان بود؟ نه! اوکه دیگر حرف نمی‌زد. پس

صدای‌که بود؟ اما باید صدای خود مرگان‌باشد. لابد روحش دارد حرف می‌زند؟!

هاجر، دوباره به در خانه‌آمد:

ـ چی شده مادر؟ ها! تو بگو، مراد! چی‌پیش‌آمده؟!

این هاجر بودکه یا مراد حرف می‌زد! جوان، پیشانی از زانو برداشت وخاموش نگاهش‌کرد. جوابی‌نمی‌بایست‌به‌او می‌داد. زیرلب، به خود گفت:

«برایت یك دستبندآورده‌ام. یك دستبند، هاجر!»

صدای علی‌گناو درکوچه پیچید:

ـ کجایی تو، دختر! سرت رابزنندمبت‌خانهٔ مادرت‌است، دمبت را بزنند سرت!

هاجر، بدر دویده بود. مراد، بار دیگرپیشانی بر زانوگذاشت.

بند دوم

رقیه، زن علی‌گناو، چوب زیر بغلش را که از شاخهٔ کج وکولهٔ درخت سنجد فراهم وکهنه پیچ شده بود، به عباس سلوچ قرض داده بود. رقیه، دیگر می‌توانست دستش را به‌دیوار بگیرد و راه برود. سرفه می‌کرد، می‌نالید، دشنام می‌داد وخودش را مثل زالویی روی خاك می‌خیزاند. کسی کاری به‌کار او نداشت، او هم‌که نمی‌توانست کاری به‌کار کسی‌داشته باشد. رقیه، دیگر به‌آدم معلومی‌هم‌نفرین نمی‌کرد. او نفرین می‌کرد. نه معلوم‌که به‌کی و به چی! شاید به‌هرچیز وکس. با اینهمه، چوب زیربغل خود را به عباس داده بود. لابد عباس بری از نفرین‌های رقیه بود! درد، خویشاوند خود را می‌شناسد!

عباس، چوب‌رقیه را قرض‌گرفته بود و به‌کمك آن راه می‌رفت. نه اینکه چون می‌لنگید به چوب نیاز داشت. نه! از این‌نبود. چون تن و پاهایش‌قوت‌کافی نداشتند، چوب به‌کارش می‌آمد. و چوب، اگر زیر بغل جا می‌گرفت، کاری‌تر بود. پس، چوب رقیه، جا عوض‌کرد. به‌یاری چوب زیربغل، عباس بیشتر می‌توانست بجنبد. راه می‌افتاد ومثل یك جانور عجیب درکوچه‌های خالی پرسه می‌زد. بچه‌های خرد ریز هنوز از اومی‌ترسیدند وتا صدای عصای پشمال برمی‌خاست به خانه‌ها می‌دویدند

و درها را می‌بستند:

«پشمال! پشمال!»

دیگر کسی او را به‌نام خودش نمی‌خواند. کوچك و بزرگ به او می‌گفتند: «پشمال!» عباس هم کم کم از نام خـــود دور می‌شد و به نام تازه‌اش خومی‌گرفت. این اسم، ناگهانی هم جانیفتاد. تا اسم «پشمال» روی او بنشیند وجا بیفتد، مدتی طول کشید. اول به او گفتند: «عباس پشم». بعد: عباس پشمو. بعد از آن: پشمی. وسرانجام: پشمال. به پشمال که رسید، کلمه یکی شد. پشمال، به نظر کافی آمد و «عباس» خود به خود پرید!

با این وجود، عباس همچنان کم حرف و بی‌شور وشر مانده بود. بازگشت به آن روزها، روزهای تندرستی، شدنی نبود. انتظار هم نمی‌رفت. خود عباس هم فکرش را نمی‌کـرد. اصلاً شاید نمی‌توانست فکر بکند. چه معلوم که او می‌توانست به روزهای پیش از شتـــربانی خود، فکر کند؟ از رفتارش چنین برمی‌آمد که خود را همین‌جور که هست می‌بیند، واین «خود» تازه‌را عمیقاً پذیرفته‌است. چون همین اسمی که رویش گذاشته شده، و اوپذیرفته‌بود. انگار که از روز اول همینگونه وبا همین نام خلق‌شده است. پیش ازاینکه زبان بازکند، خود به‌خود چیزی روشن نبود. از روزی‌هم که زبان بازکرده بود، حرفی نمی‌گفت که چیزی را بر دیگران روشن کند. بی‌مایه‌ها، او را دستگاه خنده می‌کـــردند. عباس، تحمل می‌کرد یا دور می‌شد. اما بیشتـــر وقتها پیش می‌آمد که بزرگتری پادرمیانی کند، جانب عباس را بگیرد و او را از معرکه بدر برد. چنین وقتهایی، عباس سر فرو می‌انداخت و عصا زنان دور می‌شد. می‌رفت تا داو قمار بجوید. تنهانشانه‌ای که ازگذشته دراو باقی بود وآشکار بود، میل به‌قمار بود. بیشترین وقتش را در دخمه‌های قمارمی‌گذراند. همیشه

آنجاها دخیل بود. و ازآنجاکه به صورت یك عضو جدانشدنی دوره‌های قمار درآمده بود ـ بی‌آنکه در بازی شریك باشد ـ هرقماربازی نسبت به‌او حسی پیداکرده بود. جوری‌که انگاربودنش در بازی، برای بعضی‌ها اقبال وبرای بعضی دیگر، بداقبالی به همراه داشت.

«از پشت دست من بروکنار، پشمال سفید چشم!»

«بیا وردست خودم، پشمال جان!»

پشمال جا عوض می‌کرد، امابود. تی‌پا می‌خورد، امابود. عصایش را که دور می‌انداختندبرمی‌داشت ـ چاردست وپا می‌رفت وآن رابرمی‌داشت ـ اما بود. زخم زبان‌ها، خوشطبعی‌ها وشوخی‌ها، نیش وکنایه‌ها را تحمل می‌کرد، اما بود. ده شاهی یك قرانی از دست این وآن می‌گرفت یا نمی‌گرفت، امابود. به‌هرحال، بود! کاریش‌نمی‌توانستندبکنند. پشمال، آمده بودکه آمده باشد.

مسلم، پسر حاج‌سالم، هم بود. دوتایی با هم‌کارد وپنیر بودند. اما هیچکدام دل از داو قمار نمی‌کندند. آنهاکه نمی‌خواستند قوارهٔ کج وکولهٔ عباس را ببینند، مسلم را به جـــان او می‌انداختند. مسلم روی عباس می‌خمبید ونیمه جانش می‌کرد. اما عباس، باز هم بود.

«بگریز پشمال! مسلم آمد!»

راستی هم‌که دیدن‌مسلم موی‌برتن عباس راست می‌کرد؛ اما باز هم دل نمی‌کند. عباس همانجورکه به هوا، به داو قمار نیاز داشت.

«بیا پشمال! اینهم‌دوقران شیتیل‌تو! جاش‌بده‌توی لیفهٔ تنبانت!»

درخانه هم، کسی‌کاری به‌کار اونداشت. او هم‌کاری به‌کارکسی نداشت. جایش را به سر تنورکشانده بود. آسوده‌تر. با سنگ وکلوخ، پناهی برای خود درست‌کرده‌بود. شکافهای سنگ وکلوخها را با حلبی شکسته وپارچه وکاه وکود، گرفته بود. آلونك طوری. شبها می‌نشست

وستاره‌ها را نگاه می‌کرد. ماه را نگاه می‌کرد. آسمان را نگاه می‌کرد. بی‌خستگی. چنانکه انگار می‌توانست صد سال هم به‌بالای سرخود نگاه کند. تنها پیش ازآنکه سر بربالین بگذارد، یك‌بار دیگر خرده‌پولهایی را که سر قمار از این وآن‌گرفته بود، می‌شمرد.

«خوب! امروز بیست و دو قران. هیجده قران دیگـــر مانده به بیست تومن!»

همدمی نداشت. ابراو چندگاهی بود که به خانه نمی‌آمد. مرگان هم به حال خود بود. عباس، تنها سایه‌ای از او می‌دید. گـاهی، دستی ـ که‌لابد دست‌مرگان بود ـ تکه‌نانی، پیاله‌ای، لب‌تنور می‌گذاشت‌ونادید می‌شد. هاجر هم‌گهگاه می‌آمد و می‌رفت. بعضی وقتها دزدانه می‌آمد. وقتهایی که‌کاسه‌ای زیربال داشت. گمان اینکه دور از چشم علی‌گناو، لقمه‌ای برای مادر می‌آورد. چنین شبهایی بود که عباس، می‌دید دستی ـ که لابددست‌مرگان بود ـ پیاله‌ای لب تنور می‌گذاشت وناديد می‌شد. فقط رقیه، زن‌علی‌گناو بودکه‌گاه می‌آمد وپای تنور می‌نشست. چیزی می‌گفت یا نمی‌گفت؛ چیزی می‌شنید یا نمی‌شنید. سر آخر هم یکی دو قران از عباس می‌گرفت ومی‌رفت تا برای خودش ناسوار بخرد.

زنی مثل رقیه، اگر دستش به‌دهنش می‌رسید، شیره‌ای می‌شد. یا به‌قلیان تنباکو عادت می‌کرد. اما از رقیه برنمی‌آمدکه پول بالای این چیزها بدهد. ترس رقیه از علی‌گناو هم پیش ازآن بـــودکه جرأت‌کند دست حرام به مال او ببرد. این بـــودکه پیش عباس رو می‌انداخت تا پول‌ناسوارش را بدهد. دو قران ناس، برای یك هفتهٔ رقیه بس بود. یك پرگرد ناس‌را نیم روز زیر زبانش نگاه می‌داشت. آهك ناس، به‌همین زودی‌لثه‌هایش را ساییده و زخم‌کرده بودند. اما دلخوشی رقیه به همین ناسوار بود. چون، کمی‌گیجش می‌کرد. بـــرای همین، شب هم پیش از

خواب یك پر ناس زیر زبانش می‌انداخت ومی‌خوابید.

در این میان، عباس پشمال، داشت برای خودش‌چیزی می‌شد. چیزی شده بود. بود. رفتنش، آمدنش، نشستن وبرخاستنش، کار وبی‌کاریش، جا و لانه‌اش، عصایش، مویش، پاره پوشاکش، حرف زدن و نزدنش، صورتش، چشمهایش، حالتهای‌نگاهش، استخوانبندیش، قوارهٔ کج‌وکوله‌اش؛ همهٔ اینها، همهٔ این اجزاء، روی هم آدمی ساخته بودند به‌نام عباس سلوچ: پشمال. وعباس، چیزی‌بودکه هنوز عجیب می‌نمود. خلقتی عجیب. بساکه دهن به دهن، افسانه شده بود.

به خودی خود، عباس «دیگر» شده بود. جدایی از مادر وجاگیر شدن سرتنور، یکه‌گی او را برجسته‌تر می‌نمود. هیچکس نمی‌دانست چرا عباس، یکباره جا عوض کرد؟ چرا خانه‌اش را از مرگان فرد کرد؟ حتی خود مرگان هم، سر درنیاورد. تنها چیزی که در ذهن جرقه می‌زد، اینکه‌عباس‌خواسته‌است‌روی‌پا و عصای خودش‌راه برود. اینکه‌وجودش، رنگ‌وبارخود را داشته باشد. شایدآن بُرش‌کشنده، یك‌چیز را درعباس باقی‌گذاشته بود: «خود» او. «خود»ی به‌هرصورت وبا هرمقدار. وعباس، شاید، به‌غریزه می‌کوشیدتاخرده ریزها، این‌تکه پاره‌های مانده را بیابد، درهم‌آورد، یکی‌کند ونگاهش دارد. به‌این منظور، او می‌بایست بتواند زندگی‌کردن خودش را ببیند. خود تنها را، بی‌تکیه به این وآن ببیند. بیابد. حس ولمس‌کند. پس، از زیر بال وپر مادر وبرادر، باید بدرآید. تا بدر نیامده، وجودش ـ اگر نه زائد ـ اما وابسته است. یدك‌کشیده می‌شود. علیل! مخصوصاً که علیل‌هم‌باشی! علیل‌که‌هستی، ازهرانگشتت هنری هم اگر ببارد، چشم دیگران تو را بوته‌ای پیوندی می‌بینند. تو را چیزی می‌بینندکه بودنت بسته به غیراست. می‌گویند: تورا مادرت‌اداره می‌کند. برادرت خرجت را می‌دهد. خواهرت رختت را می‌شوید. تو را

به یاد نمی‌آورند، مگر درکنار دیگری. وتو، بیهوده از «خود»ت حرف می‌زنی! چون در چشم ایشان، چنین «خود»ی ایستاده، وجود ندارد!

نمی‌توان به یقین گفت که چنین انگیزه‌هایی عباس رابه جـدایی برانگیختند؛ امـا شاید اینجور باشد. چه نیروی نهفتهٔ دیگـری می‌تواند عباس را واداشته باشد که: خانه را بگذار و سر تنور، لانه‌ای بساز؟

شاید این درست نباشدکه: همه چیز یك آدم، نابودشدنیست!

عباس، سر تنور، روی جایش‌نشسته بود و به‌عادت، آسمان‌شب را نگاه می‌کرد. این عادت به دنبال بیماری آمده بود. آسمان، از تـه چاه. از آن پس، جوری به آسمان شب نگاه می‌کردکه گویی‌ردپایی در آن می‌جست. ردپایی‌گم. خلوت‌عباس را، صدای قدمهایی درهم‌شکاند. صدای قدمهایی‌درکوچه. صدای‌قدمها، آشنا نبودند. تنهاصدای‌قدمهای آرام رقیه و ناله‌های شکستهٔاو، آشنای‌گوش پسر سلوچ بودند. صداها کم نبودند، اما گوشهای عباس فقط صدای پای رقیه را می‌شنیدند. و این صدای پا، از رقیه نبود. ایستاد. صدا ایستاد:

ـ عباس!... عباس... بیداری؟

به رد صدا نگاه کرد. سایه‌ای کنار دیوار ایستاده بـود. عباس، سرفه‌کرد. نشان‌بیداری. سایه‌جنبید، حرکت‌کرد و پیش‌آمد. ابراو بود. روبه‌روی عباس ایستاد. خاموش ایستاد. عباس به سیگار لای انگشت خود نگاه کرد. ابراو زانوهایش را به‌دیوارهٔ تنور چسباند. عباس‌نمی‌دانست او چه می‌خواهد. برای همین، منتظر بود تا ابراو چه بگویـد! ابراو، هنوز خاموش بود. دمی بعد، خود را بـه سر تنور بالاکشانـد و نشست. میان دو برادر، دهانِ بازِ تنور بود.

ـ بیاه! شنیده بودم سیگاری شده‌ای، یك بسته برایت‌آوردم.

بستهٔ سیگار را، ابراو لای سنگچین کنار دست‌عباس جا داد. عباس به حرکت دستهای‌ابراو نگاه‌کرد و خاموش ماند. نمی‌دانست چه باید بگوید!

ابراوگفت :

ـ خیلی وقت پیش باید می‌آمدم. الان چند وقت می‌گذرد! من از آن روز دیگر نتوانستم بیایم اینجا. حالا هم... شب آمدم. تاریکی بهتر است. روز روشن رو نکردم بیایم. من‌آن‌روز خیلی شمر شده‌بودم. چه روز نکبتی بود! من، انگار خودم نبودم‌که آن کارها را می‌کردم. مادر را هم از همان روز ندیده‌ام. نتوانسته‌ام‌ببینم. یك بار برایش‌پول فرستادم، اما او پسم داد. چکار می‌کند؟

عباس، ته سیگارش را در تنور انداخت وآرام، با صدای‌خفه‌ای که جنس صدای او شده بود، گفت:

ـ نمی‌دانم. نمی‌بینمش! لابد توخانه‌ست.

ـ نان وآبش‌چی؟

ـ نمی‌دانم! کیسهٔ آردم را با او نصف‌کردم. دیگرنمی‌دانم!

ابراوگفت :

ـ من آن روز بدکردم. خیلی بدکردم. چقدر! تا حالا کدام‌پسری با مادر خود همچو کرداری داشته! من حالا چکارکنم، ها؟! این‌مدت همه‌اش‌کنار تراکتور خوابیده‌ام. اما هوا بدجوری سرد است. خشکه ـ سرماست! امروز غروب‌هم شوفر گنبدی تراکتور را خواباند. موتورش راکه ازکار افتاده بود، واکرد و برد! گمان نمی‌کنم که دیگر برگردد! شاید بابت مزد عقب افتاده‌اش، موتور تراکتور را در بازار آب‌کند. خاك خدازمین هموار شد و نهال‌های پسته راهم کاشتند. حالا باید هفت سال، پای نهال‌های پسته‌نشست تا بار بدهد. کارهای اصلی‌تراکتورتمام

شد. می‌ماند اجاره‌کاری. آنهم که صرف نمی‌کند. خرج تراکتور زیاد شده. روز به روز هم زیادتر می‌شود. شاید هم میرزاحسن ناچار بشود که تراکتور را بفروشد. زمزمه‌اش هست که خرج ودخل نمی‌کند. آخر، همهٔ سال هم که برای تراکتورکار نیست!... راستی عباس، تو می‌دانی پسته چه جور به عمل می‌آید؟

نه! عباس‌نمی‌دانست. اگرهم می‌دانست، دل‌ودماغ این‌را نداشت که جوابی به ابراو بدهد. ابراو هم این را می‌فهمید، اما ناچار ازحرف زدن بود. حرفها روی دلش بار شده بودند و تنها کسی را که او برای شنیدنشان سراغ‌کرده بود، برادرش عباس‌بود. اینکه عباس چه واکنشی داشته باشد، چیزی نبودکه ابراو مقیدش‌باشد. تنهایی چندگاههٔ ابراو، اورا پکرکرده بود. احساس‌می‌کردبیگانه‌شده است. ازخانه وخانواده‌اش جدا افتاده است. واین، هراسی به دلش انداخته بود. از همین هم، دل شب‌آمده وبرادر بی‌زبان خود را به حرف‌گرفته بود:

ـ من خیال‌کرده بودم‌که میرزاحسن غیر از پسته وپنبه، گندم هم می‌کارد. اما، اما یك دانه‌گندم هم به‌زمین نپاشید. یکی دوبارکه حرفش پیش‌آمد، گفت: «مگرمغزخر خورده‌ام‌که‌گندم بکارم؟ گندم‌بکارم‌که چی؟ چقدرش را مزد دروگـر بدهم؟ تازه کی می‌ماندکه دروکند؟ همه دارند می‌روند. از اینهاگذشته، گندم برداشت‌کنم منی چند بفـروشم؟ شرکت منی چند از من می‌خرد؟ منی‌کمتر از سه تومن! حسابش را که می‌کنم نصف خرجش را هم درنمی‌آورد. کدام آدم عاقلی دست به همچین‌کاری می‌زند!» حالاکه فکرش را می‌کنم، می‌بینم‌آنقدرها هم بیراه نمی‌گفت. کشت‌جو وگندم، اینروزها چندان نزدیك به‌صرفه نیست. میرزا می‌گفت: «خروار خروارش را دولت از خارجه وارد می‌کند!» همین است‌که می‌ترسم دیگر تراکتور به کار نیاید. زمین‌های اینجا خیلی تکه‌پاره است.

این تراکتور بدمذهب میدان میدان زمین‌می‌خواهدکه بکوبد وبرود جلو. اینجاها خیلی زمین یك‌کاسه‌که باشد سر یك شبانه‌روز کارش تمام می‌شود. بعدش باید سه فرسخ بکوبی بروی تا خیشت را روی زمین‌دیگری به‌کار بیندازی. خود این راه‌هایی‌که باید بروی وقت است‌که تلف می‌شود. حساب این چیزهاکم‌کم دست آدم می‌آید. خیلی وقتها شده‌که ما بیشتر ازیك ساعت روی زمین‌کسی‌کار نداشته‌ایم! کرایهٔ یك ساعت‌کار، خیال می‌کنی چی می‌شود؟ رفت وبرگشتش راهم حساب‌کن! اینست‌که می‌ترسم دیگر این تراکتور راهش را کج‌کند و به ولایت دیگری برود. مثلاً دشت‌گرگان. همانجاکه قبلاً هم‌بوده. یا، شایدهم، دشت‌نیشابور. تازه، اگرشوفرگنبدی موتور را تعمیرکند وبرگردد! می‌بینی؟ مکینه را راه انداخت ونشست پشت فرمان تراکتور. تراکتور هم که اینجور، از کار افتاد. میرزاحسن هم‌غیبش‌زده. ازطرف‌ادارهٔ‌کشاورزی هم‌دنبالشند. نمی‌دانم! حالادیگر نمی‌دانم من چکارکنم؟ دستم‌که دیگر به خرده‌کاری نمی‌رود. تراکتوری هم‌که درکار نیست تا رویش کارکنم... نمی‌دانم! من‌را بگوکه چه دلم را خوش‌کرده بودم!

عباس‌گفت:

ـ یك دست‌گنجفهٔ خوب، قیمتش چند می‌شود؟ تو می‌دانی؟

ـ هنوز بیداری عباس!

صدای پسر صنم بود. عباس روبه‌صدا گرداند. پسر صنم از روی دیوار، سرك‌کشید:

ـ تو هم اینجایی؟!

در صدایش، شرم بود. پا به حیاط خانه‌گذاشت وپیش‌آمد.

ـ بیا بالا... بیا بنشین. جا هست.

ـ همینجا خوبه.

ـ بیا... بیا دیگر!

هرکه به‌جای مراد بود، می‌توانست حس کند که ابراو محتاج یك همکلام است.

پسر صنم، لب‌تنور نشست وپرسید:

ـ خوب! چطورشد؟ شنیده‌ام شوفرگنبدی گذاشته ورفته؟! تراکتور را هم دیدم کنار قبرستان افتاده بود و خاك می‌خورد؟! می‌گویند شوفر گنبدی موتور تراکتور را به بهانهٔ تعمیر ورداشته و رفته؟! هه! توکه فی‌الواقع خبرهٔ این کارها هستی، اصلاً موتور باید پایین می‌آمد ومی‌رفت برای تعمیر؟

ابراوگفت:

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم! هرچه هست که تراکتور از دست رفت!

ـ گمان نمی‌کنی شوفرگنبدی موتور را به‌جای مزدش ورداشته و رفته؟!

ـ چه می‌دانم. چه می‌دانم. شاید!

ـ حتماً! آخر آدم صنعتکار مزدش را سرخرمن نمی‌گذارد. همچو آدمهایی آنقدرنافهم نیستندکه میرزاحسن ما بتواندکلاه‌سرشان بگذارد! این بچه‌های دشت‌گرگان ده بیست سال است که با اینجور وسایل سر و کار دارند. حالا میرزاخان کجاست؟

ـ پیداش نیست. همین را داشتم برای عباس‌می‌گفتم. یك ماه هم بیشترست که‌خبری ازمیرزاحسن نیست! این شریکهاش‌هم که هرکدامشان یك طویله خرند! هیچی به هیچی.

مراد، به طعنه‌گفت:

ـ هی... تو چه ساده‌ای پسرخاله! آن میرزاحسن یك سر دارد و

هزارسودا. چی‌خیال کرده بودی؟ که همچوآدمی می‌آیدخودش را گرنگ[1] کشت‌وکار بکند؟! یکی ازبرادرهاش را فرستاده قلعه‌های‌بالا عمله جمع کند ببرد شهر. خیال دارندکاروانسرا خرابه رابکوبند وازش یك تیمچه درست‌کنند! مستغلات! مکینه‌اش هم‌که توزرد ازآب درآمد. ماند رو دست این نورسیده‌هایی که دهانهاشان را برای پـــول فروش‌آب بازکرده بودند! سه‌شاهی صناری‌که مثل موش به دندان کشیده بودند، گذاشتند روی مکینه. میرزاحسن‌هم پولها را ازآنهاگرفت ومالید درشان و رفت! مکینه آب قنات را نصف‌کرده و خودش هم بیشتر از ماندهٔ آب قنات، آب بالا نمی‌دهد. آخر، زمین‌کویری آبش‌کجا بود؟! امسال، زودتر از هرسال بایدکوله‌بارمان را ببندیم وراه بیفتیم. خنده‌دار است‌که‌کربلایی دوشنبه هم رفته موتوربان بشود!

ابراو، انگار با خود، گفت:

ـ پس اینهمه هیاهو برای چی بود؟!

ـ آخر، وام‌را همینجوری‌ادارهٔ‌کشاورزی به‌آدم‌نمی‌دهد! بالاخره باید آفتابه‌لگنی جورکرد!

ابراو، مثل چیزی‌که در باخت یك بازی شـریك شده واین را در پایان دریافته باشد، ناگهان برافروخت وپرخاش‌کرد:

ـ شماهاکه این چیزها رامی‌دانستید، برای چی زمینهاتان را دو-دستی واگذارکردید؟!

ـ زمینهامان‌را! هههه! زمینها! یکجوری می‌گویی‌زمینهاتان، که انگار هرکدام ما یك ششدانگی را واگذارکرده‌ایم! آخرکدام زمین؟ همهٔ آن خدازمین، تازه اگر آب می‌داشت، کفاف پنج خانوار را نمی-کرد! مگر آدم زمین را می‌خـواهدکه باآن بازی بازی‌کند، یا از قبلش

۱ـ معطل.

نان بخورد؟! اگر میرزاحسن هم پیدا نمی‌شدکه این کرایهٔ ماشین را به ما بدهد، خودمان وامی گذاشتیمش و می‌رفتیم. آخر به‌هرتکه ازخاك خدا که نمی‌شودگفت زمین زراعت! تازه، میرزاحسن هم به‌نیت زراعت این زمین را از ما نخرید. او یك پهنهٔ بیابان لازم داشت تا نشان نمایندهٔ کشاورزی بدهد. از این گذشته، امثال ما، نه پدرهامان از زراعت نان خورده‌اند، نه مادرهامان! زمین‌زراعتی‌دست هرکی‌که باشد، خیرش به امثال ما نمی‌رسد. سهم ما پیش از این مزدوری بـــوده، بعد از اینهم مزدوری‌ست. پیش ازاین وجین و درو می‌کردیم ومزد می‌گرفتیم، حالا کار دیگری می‌کنیم ومزدی می‌گیریم. من‌که خیال دارم پیش از رفتنم بروم شهر عملگی تیمچهٔ میرزاحسن. هرچندکه برادر میرزا از زمینج آدم خبر نکرده، اما من را به‌کار می‌زند. می‌روم منـزدوری می‌کنم که اقلاً شب، چشمم به دوتا اسکناس بیفتد. همانجا هم، گوشهٔ کاروانسرا می‌خوابم... تو چی؟ چکار می‌کنی؟

ـ من... من حالا حالاها دست و دلم به‌کار نمی‌رود!

ـ عباس!... تو چی برادر؟ فکری به حال خودت‌کرده‌ای؟

عباس، آرام‌گفت:

ـ فکر! فکر؟ من...فکر!

ـ برای رفتن فکری‌کرده‌ای؟

ـ رفتن! حرف رفتنست؟

ـ از ناچاری.

ـ رفتن؟! رفتن به...

ـ چه می‌دانم! هرجا. هرجا!

ـ نه! نه پسرخاله جان. من... نه... رفتن نه... من... پای را ـ هوار... نه... نه...

پسر صنم، یك‌بار دیگر، ابراو را به سئوال گرفت:

ـ تو چی؟ هنوز هم بی‌تکلیفی؟ یا اینکه چشم‌براهی میرزاحسن برگردد؟!

ـ نه! نه! نمی‌دانم. هنوز چیزی نمی‌دانم!

راستی هم، ابراو چیزی نمی‌دانست. گیج وگول بود. کلافه‌ای سر درگم. چیزهایی‌روی داده‌بود، اتفاقاتی‌افتاده بود، اما ابراونمی‌توانست به درستی بشناسدشان. درقلب رویداد بود ونمی‌دانست چی به‌چی است. شاید دیگران، مثل پسرصنم، که ازبیرون نگاه می‌کردند، بهترمی‌دیدند. اما ابراو نمی‌توانست. حس می‌کرد برای اینکه بتواند آنچه راکه دیده واشناسد، باید مدتی‌آرام‌بگیرد. باید دور بماند وآرام بگیرد. او، هنوز گیج های وهوی بود. هنوز خود را از قلب توفانی‌که میرزاحسن براه انداخته بود، برکنار نمی‌دید. خود را جدا نمی‌دید. درمیانه بود. میانهٔ گردبادی‌که صفیرش هنوز درگوشها و غبارش برچهره‌ها بود.

وقتی هم‌ازمعرکه بدرمی‌آیی، هنوزدرمعرکه‌ای! معرکه، هنوز در تواست. کشمکش‌وهیاهو، هنوزدرابراوبود. گیرودار ازاو، واوازگیرودار، واکنده نشده بود. باور داشت، هنوز می‌خواست باور داشته باشد که میرزاحسن برخواهد گشت. که آنچه او در خیال پرورانده بود، انجام خواهد پذیرفت. باورنداشت، هنوزنمی‌خواست باور داشته باشدکه‌آنچه روی داده، سر به سر دروغ و بازی بوده باشد. نه! این فقط یك بازی نمی‌توانست‌باشد. بایدحقیقتی وحقانیتی‌درآن وجودمی‌داشته باشد. چیزی که ابراو به‌آن دل داده بوده است. که آن را باورکرده بوده است. نه! او به این آسانی نمی‌توانست پیوند دل خود را با این جوش و خروش، با این کار وتلاش تازه‌ای‌که شروع شده بود، ببرد. نمی‌توانست ونمی‌خواست چنین‌ناگهانی، خود را فریب‌خورده بداند. ابراو با امیدآبادانی

دشتهای بارور زمینج، روی همه چیز خود لگدکوفته بود. شب و روز کارکرده بود. خواب وخوراکش را برهم زده بود. برای آوردن دوتا پیچ ومهره ویك‌گالن روغن، درگرما وسرما، فرسنگ‌ها پیاده‌روی‌کرده بود. دشنام شنیده بود. پاره خاك سهمیهٔ خود را، واگذارکرده بود. کارکرده بود. کار. کار. تن به جلادی داده بود. شمر شده بود. مادرش! با مادر خود مثل‌سگی‌گر رفتارکرده‌بود. بدترازآن، صدباربدتر ازآن! شرمساری داشت او را می‌کشت. حالا، به‌بهای همهٔ اینها، چی برایش مانده بود؟ چی برایش مانده بـود؟ چی به دست داشت؟ میرزاحسن ناگهان غیبش زده بود. پولهایی راکه باید روی زمینها خرج می‌کرد، برداشته و رفته بود. تراکتور ومکینه، با کلی‌بدهکاری روی دست شـریکها مانده بود. تراکتور، اسقاط‌شده بود ومکینه، به‌زور باریکه آبی از چاه بیرون می‌کشید. آب قنات، داشت خشك می‌شد. خرده مالکها به جان هم افتاده بودند. آنهایی‌که در مکینه سهم نخریده بودند و چشمهٔ روزیشان هنوز آب باریکهٔ قنات بود، به‌فرمانداری شکایت‌برده بودندکه: مکینهٔ میرزا حسن آب‌قنات را دارد می‌خشکاند. آنهایی‌که فقط‌درمکینه سهم داشتند، دو جرگه شده بودند. جمعی رو در روی مدعیان سینه پیش داده بودند وجمعی می‌رفتندکه دل‌ازمکینه برکنند و واگذارش‌کنند. کسانی بودند، که از همین حالا، سهمیهٔ مزدی راکه باید به برادر بزرگ میرزاحسن، به‌موتوربان، بپردازند؛ نمی‌پرداختند. برای خرید روغن وگازوئیل پول نمی‌دادند. و دسته‌ای‌که در قنات ومکینه، هردو، سهم داشتند درمیانه مانده بودند ونمی‌دانستند کدام طـرف را بگیرند. زیرا هنـوزکار به حد سنجش سود و زیان نرسیده بود. و در این میان، ادارهٔ‌کشاورزی طلب ماهیانهٔ خود را می‌خواست!

بر روی هم، آنچه دیده می‌شد این‌که همه چیزبه‌هم خورده است.

چیزی ازمیان رفته بودکه باید می‌رفت؛ اماچیزی‌که باید جایش را می‌گرفت، همان نبودکه می‌باید. سرگردانی. کلافگی.

ابراو، با اینکه سود و زیانی چنان رویارو نداشت، احساس می‌کرد در تـوفان گم شده است. در بیابان‌گم شده است. تکلیف خود را نمی‌فهمید. کار و روزگار خود را نمی‌فهمید. در حدود دلبندیهایش، رفتارش بر هم خورده بود. خلق وخویش تغییرکرده بود. نگاهش روی چیزها، همان نگاه پیش از این نبود. خاك وخانه و بـرادر ومادر، جور دیگری‌برایش معنا می‌شدند. چیزی، حجم ثقیلی ترکیده‌بود، منفجرشده بـود وتکه‌هایش در دود وخاك معلق بودنـد. تکه‌های معلق را نمی‌شد شناخت. تکه‌ها، اجزاء همان ثقل بودند؛ اما دیگر ثقل نبودند. پراکنده و بی‌هویت بودند. لابد هرکدام هویت تازه‌ای یافته بـودند، اما ابراو نمی‌فهمیدشان. عباس بود، ابراو بود، هاجر بود، مرگان بود و ـشایدـ سلوچ هم‌بود؛ اینهاتکه‌های خانوادهٔ سلوچ بودند؛ اماهیچکدام خانوادهٔ سلوچ نبودند. هرکدام، چیزی برای‌خود بودند. مردم زمینج، تك به‌تك همان مردم‌بودند؛ امامردم، دیگرهمان مردم نبودند. کك‌سمجی به‌تنبان‌ها افتاده بود. آفتاب‌نشینها راه شهرها را بلد شده بودند، خرده مالکها در جنب وجوشی تازه، بازی بردوباخت را می‌آزمودند. هرچه بود، زمینج پراکنده می‌شد. آرامش غبارگرفتهٔ دیرین برهم خورده وکشمکشی تازه آغاز شده بود ومی‌رفت تا جدالی تازه سربگیرد.

اما اینکه میرزاحسن ، سر ازکدام شهرودیار درآورد و در کدام پیشه مقام‌کند، چیزی نبودکه در تصور دیگران بگنجد.

ـ آمده بودم‌احوالی هم از خاله مرگان بپرسم!

ابراو به خود آمد. سرجا جنبید. پسرصنم خودرا ازلب‌تنورپایین خیزاند و رو به در اتاق رفت. ابراو، بی‌تاب ودرحالی‌که‌آشکارا ضربان

قلب خود را احساس می‌کرد، از لب تنور پایین پرید، خود را به پسر صنم رساند وبال نیمتنهٔ او را گرفت:

ـ من را هم ببر، مراد! تو را به خدا قسم، من را هم ببر! می‌بری؟

پسرصنم بال نیمتنه را از دست ابراو وارهاندوگفت:

ـ خودت بیا. کی جلوت راگرفته؟

نماند و پا به‌آستانهٔ درگذاشت. خانه تاریکی گور را داشت. پسر صنم، شانه به در ایستاد وکوشید با نگاه خود تاریکی را بکاود. چشم، چشم را نمی‌دید. پسر صنم کبریتی از جیب بیرون آورد و پرسید:

ـ خوابیده‌ای به‌این زودی، خاله‌مرگان؟! ها؟ خاله‌مرگان!

ـ نه!

صدا، فرو شکسته بود. مراد، خلاشه‌کبریتی‌کشید وقدم‌برداشت، و پیش از آنکه شعله فرو میرد، پرهیب خاله مرگان را در سایه روشن لرزان‌نور، توانست ببیند. مرگان‌نشسته بود. همین! شعله، مرد. مراد، بسوی تاقچه رفت و به‌شعله‌ای دیگر، لامپا را گیراند. خاك صد ساله، روی شیشهٔ لامپا نشسته بود. به نظرمی‌آمدکه مرگان، هرگزآن‌را روشن نکرده است. پسرصنم، غبار از شیشهٔ لامپا گرفت و فتیله را کمی بالاتر کشید. اتاق به‌کندی‌روشن‌شد.پسرصنم، روی برگرداند. حالامی‌توانست مرگان راخوب ببیند. مادر، بیخ دیوار نشسته و روی زانوهایش که تا زیر چانه بالا آمده بود، خمیده بود. طوری‌که چانه‌اش میان دوکاسهٔ زانوها قرار گرفته بود. بی‌تکان، خشکیده و خاموش بود. انگار هزار سال است‌که همانطور، یك‌جا نشسته است. پسرصنم جلو رفت، لامپا را هم با خود برد. لامپا را کنار دست‌گذاشت و روبه‌روی خاله

مرگان نشست و به او نگاه‌کرد. چشمهای زن، به ته کاسه‌ها چسبیده بودند و نگاهی ناباور داشتند. ناباور و ترسناك. همین، جلوی‌خوشزبانی پسر صنم را بست و او، برای لحظه‌ای، گنگ ماند. گنگ و معلق: که برای چی آمده؟ پشیمانی نه؛ اما عذاب، چرا! اینکه چه بگوید وآمدن بی‌هنگام خود را، بودن خود را در همین دم، چگونه موجه جلوه بدهد، کوهی پیش پایش می‌نمود.خالامانده بودکه این‌کوه‌را، چه جور ازپیش پا بردارد، چه جور هموارش‌کند! چیزی در پادش جرقه‌زد:

ـ ابراو، خاله‌مرگان! ابراو را آوردمش. به گه خوردن افتاده، خاله! حالابیارمش‌تو؟

مرگان، بازهم خاموش بود. سنگین وژرف. نـه‌چنانکه بتوان به کلامی ـ آنهم چنین نامطمئن ـ درهمش شکست. پنداری خاموشی چهل روزه را می‌گذراند، مرگان. چله‌نشینی. از آن‌گونه که روح، راه‌هـای ناشناخته را می‌پوید. تقطیر می‌شود. چیزی پیچیده و هـولناك! از درد در می‌گذرد. فراز.چهل‌شبه، چهل‌هزار ساله‌می‌شود. پیر، کهنه می‌شود. و اینکه هست، نه دیگر آنکه بوده است. نه آنکه بوده، اینکـه هست. غالب است. غالب، مرگان.

چهل هزار ساله‌بود، مرگان. و چهل روزه بود، پسرصنم.

چگونه طفلی‌می‌تواند، همکلام‌پیرترین‌مادر زمین‌بشود؟نه‌همکلام، دیگر! چگونه طفلی می‌تواند ازمیدان نگاه ناباور مرگان بگریزد؟ تنگی نفس! پسر صنم احساس می‌کرد، تنگی‌نفس‌گرفته است. به هـر مشقتی باید خود را می‌رهانید. پیشانیش عـرق‌کرده بـود و احساس مـی‌کـرد، شانه‌هایش بسته شده و پاهایش فلج‌شده‌اند. احساس مرگ! این‌دیگر چه جور زنی بود؟ چه‌جور زنی‌شده بود! سنگ بود؟ خاك مرده بود؟ مرگ بود؟

ـ ها... خاله‌مرگان! بیارمش؟ آمده دست‌بوسی.

به انتظار پاسخی نبود، پسرصنم. از مرگان که انتظار جواب نمی‌رفت! پس این کلام، رهایی او بود. رهایی پسر صنم. خاموشی، یخ بسته بود. تکانی می‌بایست. وتکان، بی‌کلام‌میسر نبود. پس، پسر صنم نگفت تا بشنود! فقط، گفت:

ـ بگذار از سیاهی درش بیارم طفلك‌را!

از در بیرون زد، بازوی ابراو را گرفت واورا با خود آورد:

ـ بیا! بیادیگرنمی‌خوا خجالت‌بکشی! برای‌خودت‌گهی‌خورده‌ای. کله‌ات باد داشته. خوب دیگر!

میان در، ابراو بازو از دست پسرصنم بیرون‌کشاند وبیخ دیوار، ماند. مثل وقتی‌که طفلی بیش نبود. دستها را در جیب فرو برد وسرش را پایین انداخت. در چهره‌اش، زیر پوست، انبوه حالات پیچیده درهم آمیخته و به چیزی که نمی‌شد دانست چیست، بدل شده بودند. شاید: بیزاری وعشق، پشیمانی و جسارتی منکوب! و این، نه همهٔ باری‌بود که بر روح ابراو سنگینی می‌کرد. دودی غلیظ، شعلهٔ جوان روح او را در خود پوشانده بود. دودی که کلافه می‌کند، بی‌تاب می‌کند، خفقان می‌آورد و تو می‌خواهی پنجه در یقه‌ات‌بیندازی و پیراهنت را تا ناف بدرانی.

در التهاب ذره‌ذرهٔ تن، ابراوخاموش‌ایستاده است. تمام‌وجودش، پنداری بیدار شده است. نیش هزار کژدم. نیش‌ها برنیش‌ها. زهر. ابراو یك پارچه زهر است. از زهر پر است و دم‌به‌دم این زهر، افزون می‌شود. دم‌به‌دم این‌زهر، تلنبار. فواره می‌زند این زهر از چشمها و چشمها و نفس‌ها ونفس‌های بی‌امان‌که می‌آیند و می‌روند و جهانی عذاب، درخود حمل می‌کنند. فواره می‌زند این‌زهر، از ذره‌ذره پوست چهره و پیشانی و

شقیقه‌ها: فوران سموم‌روح! رگ‌گردن‌اوست این که‌چنین بی‌قرارمی‌تپد؟ شاهرگ اوست این، یا جهش بی‌تاب بال کبوتری‌که به دستانی کله‌کن شده است؟ این‌رگها، پس چرا نمی‌ترکند؟

ـ خوب! خاله‌مرگان... آوردمش! این. .بالاخره‌این...بالاخره... خوب دیگر!

مرگان، پسرش را حس‌می‌کرد. اورا نمی‌دید، اما حسش می‌کرد. ابراو ایستاده بود. کنار دیوار هم‌ایستاده بود. قدوبالایی پیداکرده‌بود! صدایش هم ـ لابد ـ خش‌دار شده‌است! نمی‌دانست. مرگان نمی‌دانست. لابد ریش و سبیلش هم درآمده است. آن‌روز ـ چندماه پیش بود؟ ـ که او مرگان‌را ازگودال‌بیرون‌آورد؟همان‌روز، بازوهای ابراو قدرت‌بازوی مردان را داشتند. برکت‌بینی،جوان! مادر را به‌یك ضرب‌ازگودال بیرون کشانده بود. مرد باید شده باشد، ابراو! خوب، شکر! بالاخره مرگان یکی را به بلوغ رسانده بود. اما آن دوتای دیگر!

«کمرم بشکند! کمرت بشکند، مرگان!»

اگر می‌توانسته بودآن‌دوتای دیگر را هم به اینجا برساند، دیگر غمش چه می‌بود؟ اما آن‌دوتا درمیانهٔ راه، تلف‌شده بودند. هرکدام یك جوری،مانده بودند.غم‌مرگان‌این نبودکه چرا ابراو اینجورازآب‌درآمده است. غم او این بودکه چرا آن‌دوتا ـ عباس و هاجر ـ اینجور از کار درنیامده‌اند.

«مادر بلاگردانتان!»

اما ابراو به رس رسیده است. دیگر آدمی است، ابراو. می‌تواند بپرد. می‌تواندکار کند. بی‌بیزاری،می‌تواند کارکند. می‌تواند بر او، بر مرگان بخروشد!

«بیا جوانم. بیا!»

نه! اما نه! مرگان‌نمی‌توانست. نمی‌توانست. نه اینکه نتوانداز خود بگذرد. نه! او به آسانی مـی‌توانست از خودش بگذرد. به آسانی. دیری بودکه او، ازخود گذشته بود.«خود»ی‌نداشت، مرگان؛ و«خود»ی داشت. جابه‌جا شده بود. یکی شده بود. «خود »مرگان را نمی‌توانستی‌از «خود »فرزندانش جدا بدانی. مرگان‌به «بود» آنها، بود. پس این‌که لب نمی‌توانست بگشاید، نه از آن بودکـه نمی‌تـوانست از خـود بگـذرد. می‌توانست. اما او نمی‌خواست با گشودن لب، خانه را از فغان پرکند. لب اگر می‌گشود، آتش درمی‌گـرفت. انبـار دود و آتش ودرد. شیون. گریستن! گریه، چندانکـه حنجره‌ات صدای مس‌کند، بـه خلوت بهتر. مرگان نمی‌خواست هرای بی‌انتهای خود از بند دل رهاکند. فرصت‌برای گریستن بسیار است. اینجا، امانه. ابراو به عزا نیامده است. اوبه‌آشتی آمده.شانه‌های‌مردانهٔاو، نبایدبه‌لرزه درآیند. او نباید بگرید! در فغان، غرق نباید بشود. گریستن، نه کار مردان است. ابراو، مرد بود:

«پسرم. سنگتر باش!»

ـ یك چیزی بگو، خاله مرگان!

خاله‌مرگان، چیزی‌نمی‌گفت.

ـ تو بیا پیش، ابراو! تو بیا چیزی بگو!

ابراو به‌مادر نگاه‌می‌کرد.می‌شدکه اوهم‌نگاهش‌کند؟ نه! مرگان با خود بودو، با ابراو بود. سنگ بودوشیشه‌بود، مرگان. ابراو پیش‌آمد و نزدیك پسرصنم ایستاد. مرگان، همچنان‌نشسته بود. ابراو، بایدچیزی می‌گفت. اما چی باید می‌گفت؟ همچنان ایستاده، ماند.

پسرصنم، باز به‌حرف‌آمد:

ـ با هم روبوسی‌کنید! دنیامحل‌گذر است. روی هم‌را ببوسید، دیگر!

مچ دست ابراو را گرفت و او را به‌زانو نشاند:

ـ شب عید هم هست. آشتی‌کنید دیگر! یاالله ابراو!

ابراو دست به گردن‌مادرانداخت، گونه‌به‌گونهٔ استخوانی‌مادرش چسباند و دمی همچنان ماند. شقیقه‌هاشان می‌زد. قلبهاشان هم ـ شاید ـ می‌زد. ابراو واگشت و به زمین نشست.

پسر صنم گفت:

ـ خوب، خاله مرگان... خوب... دلگرفتگیت را بگذار کنار. توهم ابراو، دیگر آدم باش. آخر آن کار بودکه توکردی؟! حالا دیگر فراموشش‌کنیم! خوب، بگذارمن‌کتری‌را روی‌بار بگذارم. چای آشتی‌کنان را باید بخوریم، آخر. کو؟ کجاست‌آن...

مراد به‌تاو بود تا اجاق را روشن‌کندو چای را بار بگذارد. تپش شقیقه‌های ابراو، کمی فروکش‌کرد. او خودرا بیخ دیوارکشاند. مرگان نفسی‌کشید. هوا، شکست. هر یك به تکان سرودست، یا به نگاهی، یخ سیاه سکوت را زخمی زد. سکوت، آشوب شد. بیش از دیگران البته، پسرصنم. اوکه‌دیگرزبان‌بازکرده بود، دمی‌ازگفتن غافل نمی‌ماند. دست به‌کار روبه‌راه‌کردن چای بود وحرف می‌زد. حتی بیهوده‌گویی می‌کرد. ناچار و اسیر رشتهٔ کلمات خود شده بود. می‌گفت ومی‌گفت ومی‌گفت. وآن دم‌که احساس می‌کرد بیهوده گفته است، می‌رفت تا باگفتی دیگر، آن‌راجبران‌کند. این، خود دست‌وپاگیرتر. بیهوده‌گویی‌درازتر. کشدارتر. اما پسر صنم، در بند این نبودکه شیرین‌زبانی کند. یا اینکه حرفهایش ثمر و اثری خاص داشته باشد. اصلاً او به این جاها فکر نمی‌کرد. تنها انگیزهٔ مراد، برای‌گفتن وگفتن این بودکه خانهٔ وهم‌گرفته‌را، با صوت و صدای خود پرکند. پرده‌را بدراند وهر چه را به‌حال اولش برگرداند. پس، پروای این نداشت که لطیفه‌ای هم چاشنی حرفهایش کند و حتی

قصه‌هایی ـ دروغ و راست ـ از کاروبارخود در ولایت غربت، بی‌موردی، روایت کند:

ـ ... حالا تنگ‌غروب است! ما داریم دست وبالمان‌رامی‌شوییم که برویم فکر شام شب باشیم. آب از چاه بالا کشیده‌ایم و همگی دور چاه حلقه زده‌ایم. هشت نه‌نفر! از اهل کاشان گرفته، تا نهاوند وهمین طرفهای خودمان. دیگر از خورشید چیزی به اندازهٔ دندانه‌های یك چارشاخ بوجاری، بیشترباقی نمانده. خسته وکوفته، سرم‌را برمی‌گردانم و می‌بینم یك نفراز دوردارد پیش‌می‌آید. خسته به نظرم می‌رسد. لنگان‌ـ لنگان‌می‌آید. یك کُله‌بیل هم‌دستش‌است. بچه‌هارا می‌گویم: نگاهش کنید! بچه‌ها برمی‌گردند. همه‌مان داریم به او نگاه می‌کنیم. ما راکه‌می‌بینند، قدمهایش راکند می‌کند. معلومست که بریده. نزدیکتر می‌رسد. می‌بینیم که آشنا نیست. غریبه است. هیچکدام ماها، او را دوروبر زمینی که رویش کار می‌کنیم، ندیده‌ایم. جلوتر می‌آید. می‌بینیم رختهایش به تنش جرجر است. یك خال سالم به رختهایش نیست. آستینهایش؛ یکی از بیخ‌کنده شده، یکیش هم به مویی بند است. آویزان. دستهایش تا بیخ شانه بزهنه‌اند. چه بازوهایی! ماشاءالله. یقه‌اش تا روی شکم جر خورده. دستهایش، تا نزدیکیهای آرنج، خونی‌ست. روی پیشانی و زیرگونه‌هایش، جای زخم هست. خون، روی‌گونه و چانه‌اش خشکیده. چشمهایش بل‌بل می‌زندوبه ما نگاه می‌کند. لبهایش تناس‌بسته وخشك شده‌اند. روی سینه‌اش، جای زخم هست. یکی از پاچه‌های تنبانش جر نخورده. همان پایش‌می‌لنگد. خیال می‌کنم‌چوبی، بیلی به پایش‌خورده. هیچ حرفی نمی‌زند. ما هم‌هیچ‌حرفی نمی‌زنیم. یکی از بچه‌های کاشی ـ رزاق ـ یادش به خیر، رفیق خوبی‌بود؛ دلوآب‌را برایش می‌برد. مرد، سر دلو زانو می‌زند. مثل یك شترِ تشنه. انگارمی‌کنم ده روزی می‌شود

که آب نخورده! لب و دهانش را درآب فرو می‌کند و تخمیناً یک ساعت بعد، سرش را از میان دلو بیرون می‌آورد. دیگر، آفتاب رفته‌که او از سردلو برمی‌خیزد. به‌خیال ما، بعدکه دست و بالش را بشوید، شب را پیش ما می‌ماند و سرگذشتش را برایمان نقل می‌کند. اما او، بیلش‌را برمی‌دارد وبی‌آنکه به ما نگاه‌کند، براه می‌افتد و از چشم ما، گم می‌شود. ما، گیج می‌مانیم. من می‌روم‌که کتری را از روی بار بردارم.

ـ چای درست‌شد، بیارم؟

ابراو به‌کارافتاده بود. پیاله‌ها راآورده بود ومی‌رفت تاکتری را از روی‌بار بردارد. مرگان، لامپا راکناردیوارکشاند. دورهم، نشستند. ابراو کتری را برداشت و دم‌دست مادرگذاشت. مرگان‌کتری را برداشت و چای‌ریخت. سه پیاله چای. وقت‌آن‌بودکه هرکدام، دل‌آسوده‌پیاله‌ای چای بنوشند. مرگان، پیالهٔ چای جلوی دست خودرا با یك حبه قند برداشت، برخاست و از در بیرون رفت. لب‌تنور، حبه‌قند و پیالهٔ‌چای را کناردست عباس‌گذاشت، برگشت‌وسرجایش نشست.

ابراو، پیالهٔ چای را دم‌دست مادرش خیزاندو گفت:

ـ نوبتی می‌خوریم!

پسرصنم، پیالهٔ چایش را برداشت و همچنان که فوتش می‌کرد، گفت:

ـ غمش را مخور خاله‌مرگان! آن زمین‌های بایر، همچو چیزی هم نبود. آدم تویش می‌سوخت و نانش را درنمی‌آورد. بگذاربرود از کلهٔ خواجه هم آنطرفتر! حالا ببینیم این‌ها که حرصش را می‌زدند، چه جور محصول برداشت بکنند! میرزا چهارتا نهال پسته زده وباقی پولها را ورداشته رفته به جایی‌که‌بادهم از اوخبر ندارد. معلوم نیست

پولهاراچه‌جوروکجابه‌کار انداخته! همین یك‌دم پیش داشتم می‌گفتم که: اینجور زمین‌داشتن‌ها مایهٔ‌معطلیست! که چی؟ آدم بداند هیچ‌چیز ندارد بهتر است تا به بهانهٔ اینکه چیزی دارد خودش‌را سربدواند! کلاونگ یك چیز بی‌قابلیت‌شدن، یعنی‌چه؟! آدم‌باید پـای چیزی بایستدکه‌قابل باشد. من‌که راه‌کار وزندگانیم را یادگرفته‌ام. دلم اینجا بـه هیچ چیز بند نیست. من‌که هیچ‌چیز جز دوتـا دست‌ندارم، چه‌اینجا وچه هرجای دیگر! می‌روم تهران، مشهد، قوچان، هرجا که بتوانم کارکنم وخرج شکمم را دربیارم. دارم‌به‌گوش ابراو هم می‌خوانم‌که همراه من بیاید. آنطرفها تا دلت بخواهد تراکتور و اینجور وسایـل هست. ریخته است. روزبه‌روزهم‌دارد زیادتر می‌شود. ابراوهم‌که دیگر برای خودش‌به‌صنعت وارد شده. دستش به اینجورکارها می‌چسبد. پس، دیگـر چه غصه‌ای؟ می‌رویم وکارمی‌کنیم. کار می‌کنیم. تنمان سالم است. دست‌وبازویمان براه است. این مملکت هم‌که شکر خدا، فراخ است. بالاخره ماهم‌دریك گوشه‌اش جا می‌گیریم. جا نمی‌گیریم؟!

مرگان‌از جزء جزء حرفهای پسر صنم سردرنمی‌آورد.اما کل‌اش را می‌فهمید. با اینهمه، جواب نمی‌توانست بدهد. آنجور که پسر صنم تکلیف خودرا با دیروز و امروزش یکسره کرده بود، او نمی‌تـوانست. حلقه‌هایی مثل هاجر وعباس به پاهای مرگـان، بسته بودند. او چطـور می‌توانست به‌آسانی دل از بچه‌هایش برکند؟ بچه‌ها، پـاره‌هایـی از او بودند. پس، همچنان خاموش‌بود. مردد وخاموش. بسیاری چیزهابودند که می‌توانستند اورا از جای‌برکنند؛ اماپاره‌ای چیزها هم بودندکه‌هنوز او را دربند نگاه می‌داشتند. این کشمکش در مرگـان بود. نه از زمانی که پسر صنم باب‌حرف‌راگشوده‌بود؛ بلکه از همان دمی‌که سلوچ‌ناپدید شده بود، نیمی‌از وجود مرگان‌در هوای رفتن‌بود. اما مرگان چرامی‌باید

حرف از چیزی می‌زد، که به‌آن اطمینان نداشت؟! رخنهٔ تردید بـه دل دوجایه، چندجایه! به‌خودکه‌دروغ نمی‌توان گفت! می‌توان؟ آیامرگان، دلش به‌گاهی هوای این نداشت‌که کوزهٔ خانهٔ سردار را پـرآب کند و برایش ببرد؟ چرا! داشت. مگر، کم‌چیزهایی نهفته درآدم هست‌که‌باخود به‌گور می‌برد؟برای‌زن، این روشن‌بود. روشن‌بودکه این میل موذی زنانه را، با خودبه خاك خواهد برد! میل موذی و وسوسه‌گر. چیزی‌که تنها در خاك، خاك می‌شد. با این‌وجود، مگرمی‌توان منکر بودنش شد؟ نه! هست وهست وهست! مگر می‌توان‌یاد رنگین‌ترین‌گلی‌راکه در همهٔ عمرت، یك بار به تو داده شده‌است ـ گرچه به ستم ـ ازخانهٔ روحت بروبی؟چیزی درتو وجود دارد. بخواهی یا نه، وجود دارد. در توکاشته شده‌است و توآن‌را در خود داری. آن‌را با خود به هرکجا می‌کشانی. نیك وبدش را؛ درخود وباخود می‌کشانی. به‌هرکجاکه‌بروی. به‌هرکجاکه می‌روی. می‌کوشی از یادش‌ببری؛ اگر ازیادش نیرو نگیری! زیرا تنها تو نیستی که خودرا بر او می‌روی‌که تحمیل‌کنی، او هم هست. آن‌هم‌هست. گاه غلغلکت می‌دهد. گاه به‌تو نیش می‌زند. گاه شرمنده‌ات می‌کند. وگـاه با برآشوبیدن همهٔ این‌حالات، درتو می‌جوشد. توزنـی، اگرچـه مرگان باشی!

ـ ما چیزی نداریم که‌گم‌کنیم. ما چیزی نداشته‌ایم که‌گم کنیم، مادر. چی داشته‌ایم؟ چندماهیست‌که من‌دارم‌فکرش‌رامی‌کنم. مابرهنه‌به دنیا آمده‌ایم و هنوز هم برهنه‌ایم. ما رختی به‌برمان نداشته‌ایم تا کسی آن را ببرون‌بیاورد! من، کاری‌یادگرفته‌ام. از این‌کار، استفاده‌می‌کنم. تراکتور میرزاحسن خراب شده، خوب خراب شده باشد! دنیاکـه خراب نشده. چهارستون بدن من سالم است. همین بـرایم بس. این‌سفر، همراه بچه‌ها می‌روم.

ابراو، این را گفت و کوشید لـرزش لبهـای شیپوریش را آرام کند.

مرگان به پسرش نگاه کرد. آشکارا و بی‌پروا نگاهش کـرد. مثل چیزی که بخواهد از ریشه، بار دیگر او را بشناسد. ابـراو را، پسر خود را بشناسد و باورش کند. اما این، آیا همان ابراو بود؟ این، آیا پسر او بود که چنین یکرویه حرف می‌زد؟ چنین بـُرنده؟ این، همانی بود که مرگان زاییده‌اش بود؟ که تروخشکش کرده بود؟

«جوان من! جوان من!»

صدای عصای عباس! نگـاه‌ها به درکشانده شد. عباس، دم در ایستاد. پیالهٔ خالی را کنار دیوارگذاشت وبراه خود، برگشت. صدای عصایش بر زمین، کوتاه شد؛ کم شد؛ آرام شد؛ خاموش شد.

پسر صنم برخاست، پیاله را از بیخ دیوار برداشت وآورد:

ـ غم عباس را هم مخور، خاله مرگان. اوگوش‌وگلیم‌خودش را ازآب بیرون می‌کشد.

مرگان، همه چشم وگوش بود وخیال بود:

درست! گوش‌وگلیم خودش را ازآب بیرون می‌کشد. بیرون می‌کشد! این، به‌سخن، ساده است. اما بسیاری چون‌عباس، دیده شده بود که کاهیده‌اند؛ فرسوده‌شده‌اند؛ پوده شده‌اندومرده‌اند. فاصلهٔ این‌دوره‌ها هم، ازکاهش تافرسایش، وازآن تا پودن ومردن؛ چندان‌طولانی نبوده، نیست. عباس، گوش وگلیم خود را از آب بیرون می‌کشد. درست! اما چه‌جور؟ چه جور کاری از او ساخته است؟ چه جور فنی؟ دستش به چه کاری می‌تواندبچسبد؟ پایش، پی‌چه‌جورکاری می‌تواند برود؟ کار! کار! این همان رمـزیست که همهٔ فرزندان مرگان را، در همهٔ روزگاران، برپا نگاه داشته بوده است. گرچه کار، با ستم وبه‌جبر. اما بـه‌هرحال دستی

جنبیده است تا دهانی توانسته‌است‌بجنبد. درست! عباس،گوش وگلیم خود را از آب بیرون خواهد کشید. اما چطور؟ شاید خود عباس‌بداند!

شتابان وکوبنده، هاجر خود را به‌اتاق انداخت. کوچه را دویده بود و می‌لرزید. آشفته بود و صدایش در گلو، دم‌به‌دم، می‌شکست. چشمهایش، نتوانستند پسر صنم را ببینند. زبانش،گویا نبود:

ـ مادر! دایی‌امان آمد... من او را دیدم.

بیاید! مرگان را چه؟

ـ مادر! کربلایی دوشنبه جلو خر دایی‌را تاو داد وبرد خانه‌اش! به‌خانهٔ خودش.

برده باشد! مرگان را چه؟

ـ گروی‌طلبش، مادر! باید کسی ضامنش بشود. هرچه جزع‌ـ فزع کرد به‌گوش کربلایی دوشنبه نرفت! مادر!!

مرگان بـه‌روی دخترش نگـاه کرد و پـوزخندی روی لبهـایش محو شد.

ابراو به‌خودجنبید وپسر صنم‌سرفه کرد. هاجر، مراد را حس‌کرد و دستپاچه از خانه بیرون زد. اسبا درهمین دم، پسر صنم از راه رفتن هاجر، دریافت که او آبستن است و زیر لب، صداهایی را جوید.

صدای دشنام و قدمهای مولاامان، درکوچه برآمد:

ـ گور پدرش! گور پدرش! بگذار مال من را بخورد! به‌تنش از گوشت سگ حرامتر! خیال می‌کند صدسال دیگر هم عمر می‌کند! اصلاً مگر همه‌اش چقدر از من طلبکار هست؟! چقدر؟ خوب زور است دیگر؛ زور! زور مگر چیست؟ شاخ و دم دارد؟

بالهای قبایش به‌پاها پیچیده، یقه کنده و آشفته، مولاامان بـه خانه قدم گذاشت. زیر سقف، صدایش را بلندتر کرد. دشنامهای زشت.

بی‌آنکه به‌کسی نگاه کند، چندبار به‌هرسو قدم زد وپس، برغضب کنار دیوار نشست، سیگارش را از جیب جلیقه بیرون کشید و بـا دستهای لرزان، خلاشهٔ کبریت را کشید ودمی بعد، قـلاج دود را از بینی بیرون داد:

ـ د بی‌چشم و رو! بالاخره زهر خـودش را ریخت. د ! الامان،الامان. خر و خورجینم‌راگرو ورداشت. بال‌هایم‌را کند! دستهایم را بی‌پرکرد. شمر باشد همچین کاری را می‌کند؟! نه! نه!

کسی گوش نبود. یا اگر بود، زبان نبود. مولاامان تف کـرد و خطاب به‌کربلایی‌دوشنبه‌ـ که نبود ـ گفت:

ـ زن مفت مـی‌خواهی؟! بیاه! این پـاچه‌ام را می‌دهم بغلش بخوابی. اهه! مردکهٔ بی‌حیا!

مرگان برخاست وبه‌کنار اجاق رفت و نشست.

مولاامان ادامه داد:

ـ بگذار ت بسوزد، مردکهٔ خشتك ناشور! بـالاخره راستش را به‌اوگفتم. سلوچ! گفتم که سلوچ زنده است! سلوچ‌را پیداکرده‌ام. سلوچ نمرده. داماد ما زنده است!

مرگان به‌روی برادر نگاه کرد. این‌را مرگان می‌دانست‌که دروغ گفتن برای مولاامان، به‌آسانی‌آب خوردن است. اما چرا باید مولاامان چنین دروغی را بگوید؟ پس، اگر سلوچ نمرده کجا هست؟! کجا؟!

ـ طرفهای شاهرود. توی معدن!

«ها... معدن؟ معدن؟»

بند سوم

کجایی ای مرد؟
کجا بوده‌ای، ای مرد؟
کجا ای سلوچ، که آواز نامت درای غافله‌ایست در دوردستهای
کویر بریان نمك!
درکدام ابر تیره، پنهان شده بوده‌ای؛ درکدام پناه؟
رخسار درکدام شولا پوشانده بوده‌ای؛ کدام خاك، تو را بلعیده
بوده است؟
چگونه آب شدی وبه زمین فرو شدی؛ چگونه باد ودرباد شدی؟
میخ خیام برنکنده، چگونه راه به‌کوه وکمربردی، ای خانه‌بان!
نامت! نامت آوای خفه‌ای یافته است. نامت می‌رفت که برآب
شود، که برباد شود. نام تو سلوچ؛ آن درای زنگار بستهٔ‌قافله‌های دور،
برکویر بریان!
تو دور شدی. گم شدی. نبود!
اینك، برآمدنت ای‌سلوچ؛ کورسویی‌ست‌در پهندشت شبی قدیمی.
چه دیر برآمدی!
آوازنامت، ای خانه‌بان؛ هنوز روشن نیست. صدای بودنت خفه

است. خفه‌است و گنگ است. گنگ‌نمایی از درون دود و آفتاب وغبار.

کجایی ای مرد؟

کجا بوده‌ای، ای مرد؟

دست وروی، سوی تو دارم وپای درگرو ماندگان تو.

دردی قدیمی درکشاکش کمرگاهم تیر می‌کشد.

فغان‌درد را نمی‌شنوی سلوچ؛ درکمرگاهم!

کمر را، مرگان راست‌کرد. بخواهی نخواهی خبری بود. خبری ـ گرچه وهم‌آلود ـ از سلوچ. نیرویی با خود داشت. جنبشی در رگها. خون،سر بر دیوارهٔ رگهامی‌کوبد. دل، نمی‌تواندکه نتپد. نظم کهنهٔ نفس، برهم می‌خورد. موج موج آشفتگی از دل برمی‌خیزد. ذره ذرهٔ یاد، بیدار می‌شود. جان تازه. بهار است.

مرگان، کمر راست‌کرد وبرخاست. یك‌بار دیگر باید براه می‌افتاد. بارگذشته سنگین‌بود؛ چشم‌انداز آینده هم اما، کششی داشت. مگر می‌شود دریك نقطه ماند؟ مگر می‌توان؟ تاکی وتا چند می‌توانی چون سگی کتك‌خورده، درون لانه‌ات‌کز کنی؟ در این دنیای بزرگ، جایی هم‌آخر برای تو هست. راهی هم آخر، برای تو هست. در زندگانی را که گل نگرفته‌اند!

اما اینکه مرگان چه باید می‌کرد، هنوز خـــود نمی‌دانست. گیج ضربه‌ای بودکه خورده بود. با این وجود، می‌باید خود را جمع می‌کرد. چادر به‌کمر بست واز خانه بدرآمد. عباس، سرجایش نبود. ابراو هم صبح زود برخاسته و رفته بود. مولاامان هم ـ که خاك زمینج دامنگیرش شده بود ـ در خانه نبود. او، باز به تلاش افتاده بود مگـر با کربلایی دوشنبه‌کنار بیاید. درکوچه، زن علی‌گناو، درآفتاب‌کنار دیوار نشسته بود وجیب جلیقهٔ علی‌گناو را می‌دوخت. مرگان راکه‌دید، سرش‌رابیشتر

به زیر انداخت. مرگان، جلوی پای او ایستاد. رقیه، همچنان سر به‌کار خود داشت ومی‌نمودکه نمی‌خواهد با مادر هاجر، همکلام شود.مرگان، با این‌وجود نتوانست ازکنار زن بگذرد. جلوی زانوهای رقیه نشست و حالش را پرسید.

ـ خوبم!

جای‌سخن نبود. مرگان برخاست.آشکاربودکه دل‌رقیه،تا قیامت هم با اوپاك نمی‌شود. اما مرگان‌نمی‌خواست با نادیدگرفتن‌رقیه، بیزاری او را عمیق‌ترکند. اگر می‌توانست‌کاری برای زن علی‌گناوانجام بدهد، با جان ودل دست بسوی چنین‌کاری می‌برد. اما بارویی که رقیه به دور خودکشیده بود، کی وکجا مهلت‌رخنه به‌مرگان می‌داد؟ تنهارشتهٔ پیوند رقیه با خانوار مرگان، عباس بود. چیزی‌که برای ادامهٔ آن، رقیه خود را محتاج این‌نمی‌دیدکه دل مرگان را به‌دست بیاورد. هروقت پیش می‌آمد ونیازی بود، رقیه می‌رفت وپای تنور می‌نشست، با عباس درد دل می‌کرد، یکی دوقرانی از او می‌گرفت و لنگ‌لنگان بیرون می‌آمد وپی کار خود می‌رفت.کاری به آمد وشد مرگان هم نداشت. نه انگارکه او مادرعباس‌بود! مرگان‌هم‌کاری به‌کار اونداشت. حرفی به‌رقیه نمی‌گفت. حالا هم‌مرگان‌بیهوده‌می‌کوشید دل مردهٔ زن‌علی‌گناو را به‌دست‌بیاورد. پس، بی‌آنکه دیگرحرفی بزند، براه افتاد.

بی‌هیچ‌کار ومنظوری، مرگان درکوچه‌های زمینج راه می‌رفت و به هرکس می‌رسید، سلام وحالپرسی می‌کرد. در برخی خانه‌ها رامی‌زد، به درون می‌رفت، کله‌ای می‌نشست وگفتگو می‌کرد، خنده وخوشطبعی می‌کرد، در شستن رخت و تغاری ـ اگربود ـ کمك می‌کرد، جارویی به کف خانه می‌کشید وبیرون می‌آمد. طوری‌که انگار می‌خواست کارهای ناتمام خود را در زمینج تمام‌کند. هم اینکه انگار می‌خواست، یك‌بار

دیگر، همهٔ اهل‌زمینج رابببیند. شایدبشودگفت یکجور وداع.دل ورکنده بود. مردد، حالتی میان نومیدی وامید.

می‌گویند: بعضی مردم، پیش‌ازمرگ، مهربان می‌شوند. مرگان، آیا روز مرگ‌خود را احساس‌کرده بود؟ نه! اینطور نباید باشد. آخر او پیش‌از این‌هم‌که نامهربان نبود! بود؟ هرچه بود، او دراین روز وحال، می‌رفت تا غبار خانه‌های مردم را بروبد. مثل چیزی که دینی به‌گردنش باشد و اوبخواهد ادای دین‌کند. حالاکسی مزدی به‌دامنش بریزد یا نه، اهمیت نداشت.فقر هم،گهگاه سخی‌ست. دستِ بسته هم،گهگاه‌دلِ باز دارد.

ـ داری چه می‌کنی، حاج سالم؟

ـ خشتکم را می‌دوزم، خواهرم. می‌خواهم‌بروم سرِ مکینه، می‌گویند امروزخبرهاییست آنجا! این سوزن هم دیگر به دستم می‌لرزد. چشمهایم هم‌که دیگر خوب نمی‌بینند. دارم به لب‌گور نزدیك می‌شوم، خاله مرگان!

ـ بدهش به من برایت بدوزم.

درآفتاب،کنار دیوارنشست‌وتنبان و سوزن‌ـنخ را از دست حاج سالم‌گرفت. حاج سالم، خود را درقبای پاره‌اش پوشانده وجا به‌جا، تن برهنه‌اش نمایان بود. باشد! مرگان را، چه؟! او در چشم برهم زدنی پارگیِ تنبان را دوخت، آن‌را به دست حاج‌سالم داد وبرخاست. مسلم، آنطرف خرابه، با تپاله‌های‌گاو خانهٔ بازی درست می‌کرد. حاج سالم، سوزن را با دقت وظرافت زیرلبهٔ قبایش ورچید؛ بعد برخاست وپشت به مرگان، تنبانش را پوشید. بندش راکه می‌بست، دیدکه مرگان می‌رود:

ـ خداوند تورا ازما نگیرد، مرگان! خانه‌ای راکه پارسال برایم سفیدکرده‌ای، هنوز هم مثل پوست تخم مرغ برق می‌زند.

مرگان، از خرابه بدر رفت.

ـ کجا داری می‌روی، خاله مرگان؟

ـ جای معلومی نمی‌روم، برار جان!

ـ امسال، از وقتی که مادربچه‌ها ـ خدا بیامرز ـ مرده، لحافها را نریخته‌ایم بیرون. شپش گرفته. ثوابی می‌کنی به‌زبیدهٔ ماکمک کنی، شپش‌ها را واجویی؟ من خودم دارم می‌روم سرمکینه. انگار ممیزی‌ها امروز ازشهر می‌آیند. ها؟

ـ چرا نه؟ می‌روم.

مرگان، پشت ناخنهایش راکه ازخون شپش، کبود شده بودند بر خاك مالید، دستهایش را شست واز خانه بیرون‌آمد.

ـ همینجا یك لقمه نان پیدا می‌شود، خاله مرگان!

ـ گوارای وجود، زبیده جان. هنوز تاظهر خیلی مانده. کار دارم.

مرگان، درکوچه بود.

مادر حلیمه، سر به دنبال دخترکش گذاشته بود، می‌دوید وفحش می‌داد. حلیمه، دوتا دستهایش را روی سرش چسبانده بود، جیغ می‌کشید وپا به‌گریز داشت.

ـ بگیرش مرگان! بگیرش عایشه را!

دخترك درآغوش مرگان بود:

ـ گریه مکن مادر جان، گریه مکن!

مادر حلیمه، دختر را از دستهای مرگان بیرون‌کشید:

ـ سلیطگی می‌کند، ورپریده! می‌بینی! دارد ده سالش تمام می‌شود، اما سرکل‌اش به‌شوره‌زار می‌ماند. چارصباح‌دیگر عروسوارمی‌شود، اما شب تاصبح ناخن به‌سرش می‌زند. بابای بی‌غیرتش هم انگار نه‌انگار که همچه عایشه‌ای را به دامن من‌گذاشته. نه‌انگارکه تخمش را به‌گود

انداخته! روز و شب کلاونگ این مکینه‌ست. باز صبح سحر بیلش را ورداشته و رفته سر مکینه!

ـ حالا می‌خواهی چکارش کنی، خواهر؟

ـ می‌خواهم سرش را زفت ببندازم. تا این موها را مقراض کرده‌ام، خیناقم کرده. بیا دست وپاش را نگاه دار، بیا! بیا وگرنه می‌ترسم زیر مشتهایم بکشمش!

صدای گریهٔ حلیمه، هنوز درگوش مرگان بود.

ـ آهای... مرگان! خانه‌آباد، کجا همینجور سرت را پایین انداخته‌ای وداری برای خودت می‌روی؟! بیا چارلاخ درمنه به تنور بینداز. بیا دوتا نان از تنور واکن، بچه‌ام دارد ازگریه خروسك می‌گیرد!

مرگان، پای تنور بود. صورتش را تا زیر چشمها، به بال چارقد پوشاند و به‌کار پخت وپز نان شد.

مادر، که پسرك را در بانوج خواباند وآمد، کارتمام بود.

ـ بیا! بیا این تای نان را ببر ظهری بگذار پیش بچه‌هابت!

ـ خوب. خوب. می‌برمش. خدا زیادش کند.

مرگان، با نان درکوچه بود.

سردار، دوتا کوزه به دستها گرفته بود وپی آب می‌رفت.

ـ خودت داری می‌روی پی آب؟!

ـ غیر از خودم، کی را دارم؟

ـ بده‌شان به من!

ـ پس، بیارشان در خانه!

ـ می‌آرمشان. پیمانه‌های تورا که به‌خانهٔ خودم نمی‌برم!

کوزه‌های پرآب را، مرگان‌جلوی دالان‌خانهٔ سردار از دوش‌پایین گرفت.

سردار، زیر تاق هشتی، روی سکو نشسته بود. مرگان، کوزه‌ها را به دیوار تکیه داد ونانش را از دست سردارگرفت:

ـ ها! اینجوری نگاهم مکن که چشمهایت را ازکاسه درمی‌آورم!

ـ نگاه‌کن! یك‌آن بایست. کارت دارم!

ـ من کارِ تو ندارم!

مرگان، روی قبرستان بود. کنار تراکتور. بیخ دست ابراو. نان را روی زانوی ابراوگذاشت:

ـ تو هنوز اینجا نشسته‌ای؟! نشسته‌ای‌که چی بشود؟

ـ به خودم می‌گویم، شاید شوفرگنبدی موتورش را برگرداند!

ـ اگرمی‌خواست برگرداندکه تا حالا برگردانده بود!

ـ چه‌می‌دانم! چه‌می‌دانم! هیچ‌چیزنمی‌دانم. مردم، دسته دسته‌دارند می‌روندسرمکینه! نیم‌ساعت‌پیش‌یك‌ماشین جیپ‌هم ازشهرآمد ورفت‌بالا. گمان‌کنم‌رفت‌سرمکینه. کاربه‌بیخش‌رسیده. آنهاکه درمکینه‌سهم‌ندارند، شکایتشان‌را به‌جایی رسانده‌اند، گمانم. کار به‌مرافعه نکشد، خوب است.

ـ میرزاحسن هم آنجاست؟

ـ میرزاحسن‌کجا بود؟! آب شده و رفته به زمین!

ـ که رفت؛ ها!

ـ مراد هم‌که تا دیروز شهربوده و داشته‌کاروانسرا را می‌کوبیده، میرزاحسن‌را آن‌دوروبرها ندیده. فقط برادرهاش سرکارها بوده‌اند. معلوم نیست. معلوم نیست. شریکهای میرزاهم دستشان تو حنا مانده. که زمین خورده و هله‌پوك مانده‌اند. شوفرگنبدی هم‌که سررشته‌ای ازکار داشت، که‌اینجور! برادربزرگ‌میرزا هم بابت‌اینکه مزدش را نداده‌اند، مکینه را واگذاشته وآمده. حالا کربلایی‌دوشنبه‌سر مکینه است‌که یکی توی سر خودش می‌زند ویکی‌توی‌سرمکینه! سالار عبداله هم‌که مثل‌سگ

پاسوخته اینطرف‌وآنطرف می‌دود! جلوی در اداره‌جات راگود انداخته! حالا هم او بودگمانم ته‌ماشین جیپ. رفته بوده پی مأمور! امروز آنجا سرنشکند، خیلی‌ست!

ـ حالا تو خیال داری تاکی همینجا، کنار این‌خرمن آهن بنشینی؟

ـ حالاکه نشسته‌ام، ببینم چی می‌شود!

مرگان، نان را دوتکه‌کرد. نیمی برای خود، نیمی برای ابراو.

ـ این دایی‌امان نیست؟

ـ چراکه! برای چی اینجور خیز برمی‌دارد؟کسی دنبالش‌کرده!

خیز بلند پاهای مولاامان، بالهـای سیاه‌قبایش‌که با هرخیز باد می‌خوردند، او را به «باز»ی شبیه‌کرده بودند. بی‌آنکه کنار خواهر خود درنگی‌کند؛ ازجوی خشك به‌اینسو پرید، ازگوری‌به‌گوری جهید ونفس زنان، گفت:

ـ شترِ سردار! ارونهٔ پیرسردار افتاده به چاه... افتاده میان‌مادر-چاه قنات! آب کاریز را بند آورده. خبرهایی هست!... می‌روم خبرش کنم... شاید هم از دستی انداخته باشندش میان چاه!

ـ شاید هم‌از دستی انداخته باشند!

ابراو، لقمه‌اش را نیمه جویده قورت داد وگفت:

ـ کار، کارِ ذبیح‌اله‌ست! می‌خواهدگناه‌کم‌آبی قنات را به‌گردن شترسردار بیندازد! آی برآن شیرت لعنت!

مولاامان وسردار، از زمینج بیرون آمدند:

ـ کار، کار ذبیح‌اله‌ست. برای‌من از روزهم روشنتر است، سردار! نقشه‌اش را هم‌این‌کربلایی دوشنبهٔ پیرسگ‌کشیده. تو به این بی‌زبانیش نگاه مکن! ازآن روباه‌های روزگار است.

سردار، کلهٔ چوبش‌را برسنگ‌قبرکوبید وقدمها را بلندتر برداشت

مگر به‌رد مولاامان برسد. بااین وجود، مولاامان پیشاپیش سردار بود، روی به اوگردانده وحرف می‌زد:

ـ حالا یك‌ماه‌هم بیشتراست‌که این‌پیریابو من‌را کلاونگ خودش کرده. دایم به‌کش و روهستم. می‌روم دم‌انباری می‌نشینم، صبح تا ظهر وظهر تاغروب برایش‌حرف می‌زنم؛ امامگر او لام‌تاکام چیزی‌می‌گوید؟! مگرلب می‌جنباند! فقط سرش‌را تکان می‌دهد ومثل خری‌که به‌نعلبندش نگاه‌کند، به من نگاه می‌کند! خر بیچارهٔ من‌هم آن طرف،کنج طویله، سرآخور خالی‌بسته شده وگوشهایش ازگرسنگی‌پایین افتاده‌اند! صاحب شناسه، خر بیچارهٔ من. اینست‌که به من نگاه می‌کند. من هم به اونگاه می‌کنم وآه می‌کشم. چه‌کنم؟! شمرذوالجوشن،که الهی آن‌کربلایی‌که رفته به‌کمرش بزند، یك پرکاه‌هم به‌آخور خرِ من نمی‌ریزد. دریغ از یك پیاله جو! خری‌که غروب به غروب نیم من جوکیلش بوده، حالا دارد روده‌هایش‌خشك می‌شوند! خورجینم را هم پلاس‌کرده وانداخته زیرش!

گورستان‌را تمام‌کردند وازکنار تراکتورگذشتند. ابراو نگاهشان کرد وسرتکان داد. مرگان، در پی‌شان براه افتاد. ابراو سر به‌دنبال مادر گرداند:

ـ تو داری‌کجا می‌روی؟!

ـ می‌روم ببینم چه خبر هست!

ـ خبر، به من وتو چه! آخر تو سرپیازی یا کونهٔ پیاز؟!

مرگان، رد بر رد سردار ومولاامان بود.

مولاامان، همچنان داشت‌می‌گفت:

ـ ... این روزهای آخر، دیگر به خانه راهم نمی‌داد. عروسش، زن سالار عبداله، در را به رویم وانمی‌کرد. من‌هم دیروز غروبی هوای بیابان‌کردم. با خودم‌گفتم می‌روم بیابان و بانگی رها می‌کنم. فریادی

می‌زنم. جیغ! اقلاً، حالاکه فریادرسی ندارم، سرم را توی چاه فرو می‌کنم وداد می‌زنم: اسکندر، شاخ دارد! در همین خیالات بودم‌که سر از راستهٔ چاه‌های قنات درآوردم. خیال می‌کنی چی دیدم؟! هه! کربلایی دوشنبه را دیدم‌که سر مادرچاه‌کاریزنشسته بود واستخاره‌می‌کرد! گفتم: سلام پیرمرد! ناگهان ازجا ورجیکید! برخاست واز سرچاه‌کنار رفت. نگاهی به من‌کرد و یك نگاه هم طرف شترهای تو. شتربانت، پسر صادق جل هم‌آنطرفتر، روی‌سینهٔ ماهورخوابش برده بود. پیرمرد، مهلت ندادکه من‌حرف بزنم. ناگهان از دهانش‌پریدکه: از وقتی برای لاروبی سر این‌چاه را ورداشته‌اند، خیلی‌خطرها ممکن‌است پیش‌بیاید. می‌بینی! شترهای‌سردار هم، این دور وبرها یله‌اند!

من، چیزی‌نگفتم. گذاشتم ببینم حرف‌آخرش چیست! درآمدکرد که: ارونهٔ پیر سردار هم، یك چشمش‌کور شده. یك وقت می‌بینی افتاد میان چاه!

بازهم، من‌چیزی نگفتم. اوگفت: سردارهم عقلش به‌پاشنهٔ پایش است. ده دوازده‌تا شتر را انداخته جلوی یك طفل ده دوازده ساله، پسر صادق جل!

بعدکه دید، من بدجوری‌نگاهش می‌کنم، راه افتاد طرف پایین. من هم با او راه افتادم. دیدم‌که از من می‌ترسد. کناره می‌کرد. من هم وقتی دیدم بیم ورش داشته، همانجور خاموش ماندم. دیگر، هوا داشت گاوگم می‌شد. از ترسش زبانش را نرم کرد و به من قول دادکه خر و خورجینم را پس‌بدهد. همین‌وقت بودکه دیدم ذبیح‌اله از زیرباد ما دارد می‌رود بالا. کربلایی دوشنبه‌کمانه کرد طرف برادرزاده‌اش. من همانجا ماندم. دیدم‌که زیرگوش هم چیزی گفتند و ذبیح تندکرد طرف بالا. اما کجاعقل من‌می‌رسیدکه نیتشان‌چی‌هست؟! من پی‌دعوای‌خودم باکربلایی

دوشنبه بودم. گمان کرده بودم که پیرمرد دارد نرم می‌شود. غافل از اینکه او دارد من‌را خام می‌کند. الغرض که ماآمدیم. من همان شبانه آمدم در خانه که خبرت کنم. اما دیدم که نیستی. همانجا ماندم. تا دیروقت ماندم. بالاخره پسر صادق جل، شترها را آورد. اما یکیشان کم بود. ارونهٔ پیر. طفلك هنوز چیزی نمی‌دانست. گمان می‌کرد، ارونه سرکن کرده طرف کویر. چشمهایش از بس گریه کرده بود، تغار خون شده بود. شب را همینجا ماند. از تو پرسیدم. گفت رفته‌ای به شهر. صبح زود آمدم و کمکش کردم شترها را بردیم بیرون. باز، من برگشتم و درخانه منتظرت شدم. آفتاب بالاآمد، اما ازتو خبری نبود. دلواپس بودم. زدم به‌بیابان ببینم بالاخره چی شد؟ رفتم و دیدم که جمعیت سر مادر چاه جمعند. دیگر نماندم. کند پا کردم و آمدم. اگرنبودی می‌آمدم شهر. یکبند می‌دویدم ومی‌آمدم شهر خبرت کنم. از دیشب آب قنات بی‌باقی بند شده. بیا! بیا ببین! مردم ازهمین فهمیده بودند که باید ارونه افتاده باشد میان مادرچاه! می‌بینی! آب قنات، بی‌باقی نیست شده! کاریز کور شده!

مولاامان، سردار را به لب جوی کشاند. سردار، به بستر نمناك جوی نظر کرد. تنها باریکه‌ای آب، چیزی به مقدار جُرّ یك شتر، بر شیار ته جوی می‌خید. سردار، کلهٔ چوبش را درآب نیمه جان کوفت. ضرب چوب، ته جوی را به اندازهٔ جای یك قلوه سنگ، گودکرد. مرگان تا برسد، دو مرد براه افتاده بودند و شانه کش می‌رفتند.

در مظهر قنات، دستهٔ کوچکی از مردها، نشسته وایستاده بودند. چیزی مثل مجلس روضه‌خوانی. بیشترشان خرده‌پاهایی بودند با سهم اندکی از آب کاریز. حسن پاو، همو که مدعی‌تر ازهمه‌بود وشکایت مکینه‌دارها را به‌دادستانی برده‌بود، میانشان‌نبود. او، می‌باید همراه‌مأمورها، سر مکینه باشد.

با رسیدن‌سردار، مردها برخاستند ودور او را گرفتند. قنبرشادیاخ، بابای حلیمه، بیلش را جلوی پای‌سردار بر زمین‌کوفت وگفت:

ـ پیش خدا و امامهایش مشغل‌ذمه‌ای[1] اگرشهادت ندهی‌که پیش از اینکه شتر تو میان چاه بیفتد، آب‌کاریزکم نشده بوده.

حمداله کنعان،مردی‌کوتاه‌وتندخو، پنجه‌درسرشانهٔ سردار انداخت وگفت:

ـ تخم زنا هستند اینها، سردار! امسروزکه ما با هزار مصیبت رفته‌ایم ومأمور و ممیزی آورده‌ایم، درست در همین روز آب قنات را اینجور بند می‌آورند! شتر زبان بستهٔ تو را می‌اندازند میان مادر چاه، تاآب‌قنات را بند بیاورند و به ممیزی بقبولانندکه آب قنات را مکینه کم نکرده!

ملای زمینج، همانجا که ایستاده بود،گفت:

ـ آخرالزمان! آخرالزمان!

علی یاور ، بی‌آنکه به‌کسی‌نگاه‌کند یا با کسی بگوید، گفت:

ـ دشت ازتشنگی داردکباب‌می‌شود. کباب می‌شود! این‌محصول، چار صباح دیگرآب به‌اش نرسد، می‌سوزد! می‌سوزد!

مولاامان وسردار، باریکه راه راستهٔ‌کاریز راپیش‌گرفته بودند و می‌رفتند. خرده‌پاها نیزدرپی‌ایشان براه افتاده‌بودند. قنبرشادیاخ، بیلش را روی شانه‌گرفته بود، در میان جمعیت می‌رفت و دم به دم تکرار می‌کرد:

ـ پیش خدا و امامهایش مشغل ذمه‌ای، سردار! مشغل‌ذمه‌ای اگر شهادت ندهی‌که پیش از این، آب‌کاریزکم نشده بود!

حمداله، همچنان دشنام برلب داشت:

۱ـ مشمول ذمه.

ـ تخم‌زنا هستند اینها، تخم زنا! زنا زاده‌اند!

پسر صنم، پیشواز سردار و مولاامان آمد:

ـ آمده‌اند سردار! ذبیح‌اله، ممیزی‌ها را آورده سر مادرچاه. داردبراشان‌می‌گویدکه چرا آب‌کاریز بندآمده! کدخدا هم، عریضه‌ای نوشته و دارد استشهاد مهر می‌کند. کدخدا هم آنجاست. گمانم‌که طرف آنها را گرفته.

مولاامان، گفت:

ـ آخر خود قرمساقش هم‌که در این قنات سهم دارد!

پسر صنم گفت:

ـ طفلکی پسر صادق جل هم لب‌چاه نشسته و داردگریه می‌کند!

برسینهٔ‌ماهور، دور مادرچاه، جمعیتی‌ایستاده‌بودند. جای‌چرخهای ماشین جیپ، برخاك شیار انداخته بود. رانندهٔ ماشین، جوانی تنومند باموهای پیچ‌پیچ سیاه، تنهاکسی‌بودکه دور ازحلقهٔ چاه مانده وهمچنان به‌گلگیر ماشین تکیه‌داشت. دومأمور ژاندارم، برکناره‌های‌جمعیت پرسه می‌زدند. سه مرد غریبه، مأمورهای ممیزی و ادارهٔ‌کشاورزی، دور از دیگران ایستاده و با هم‌گفتگو می‌کردند. سالارعبداله، نزدیك مأمورها گوش ایستاده بود. پسر صادق جل، روی سنگی نشسته وصورتش را در دستها پنهان‌کرده بود. ذبیح‌اله، بانگاه‌های هراسان وپرسان، بی‌قرار به اینسوی‌وآنسوی‌آمد وشد می‌کرد. کدخدانوروز، پشت‌سرمأمورها، برگه‌ای به دست، ایستاده بود. حاج‌سالم ومسلم، میان جمعیت پرسه می‌زدند. علی‌گناو، کناری‌نشسته وسیگارمی‌کشید. خرده شریکان مکینه، دورهم، بلاتکلیف ایستاده بودند و می‌نمودکه نگرانیشان‌کمتر ازشریکهای عمده نیست.

پسر صنم، یکراست بسوی‌امنیهٔ ارشد رفت وسردار را نشان داد.

سردار، جمعیت را کنار زد و به‌لب چاه رفت و روی دهان سیاه چاه، سرخماند. صدای خمناله‌های ارونه‌اش را، شنید. لب چاه زانو زد ودستهایش را ستون‌کرد وسر را بیشتر درچاه فروبرد و، شکسته، نالید.

ـ حیوانم! حیوانکم! حیوانکم!

سردار، سرش را که از چاه بیرون آورد، چشمهای بـزرگش پر اشك بود. به دور وبرش نگاه‌کرد. ذبیح‌اله، رو به رویش ایستاده بود و نگاهش پرپر می‌زد. سردار، برخاست و واپس رفت، جمعیت را دور زد وبسوی ذبیح‌روانه‌شد. ذبیح‌اله، پیش‌از اینکه‌بتواندخود را میان‌جمعیت گم‌کند، سینه در سینهٔ سردارگیرکرده بـود. مرگان،قیّه‌کشید وچوب سردار بالا رفت. ذبیح‌اله، رد داد ودوید. این، بجاتر. سینهٔ باز بیابان. سردار در پی او خیزگرفت. ذبیح‌اله، بی‌ابزاری به دست، می‌گـریخت. جوانتر بود. قوت‌زانو داشت. سردارهم خستهٔ راه بود. اما پای ساربان، پختهٔ راه است. به دو خیز، وپیش از اینکه جمعیت به او دست بیابد، خود را به‌حریف رسانید. آخرین چاره، ذبیح به‌خرسنگی چنگ برد. اما امان نیافت. با نخستین ضربهٔ چوب، برساق پایش، زمین‌نشست وساق پا را به دو دست چسبید. پیشانیش درهم شد وچشمهایش، دیگر جایی را ندیدند. تیزی‌درد، درهمان نخستین ضربه‌ایست‌که‌کاری فرود می‌آید. پس، ضربه‌های‌چوب‌سردار، پیش‌ازآنکه جمعیت‌او را از ذبیح وابکنند، درد چندانی‌بر دردی‌که درهمهٔ تن و استخوان ذبیح دویده بود، نیفزود.

مأمورهای ژاندارم، سردار را از دست جمعیت بیـرون بردند و مرگان، بالاسر ذبیح‌اله نشست. سردار، به کنار ماشین جیپ که رسید، خود چوبش را به دورانداخت وسوار برماشین‌شد. مأموری پیش او ماند و مأموری آمد تا ذبیح‌اله را ببرد. مـردها، ذبیح‌اله را برداشتند و به درون ماشین بردند. مأموری، میان دو مرد، نشست. آتش در چشمهای

سردار بود وگنج درچهرهٔ ذبیح:

ـ چرا من را زدی، مرد؟!

ـ چرا شترمن را به چاه انداختی؟!

ـ من؟! من؟! نه! نه! من نه! من آمده بودم سرچاه رابپوشانم، به... وای... وای... مُردم! من را به جایی برسانید!

سردار، رفت که از ماشین بیرون پرد؛ اما تفنگ مأمور روی سینه‌اش بود:

ـ بگیر بنشین غول بی‌شاخ و دم!

مأموران ممیزی هم سوار شدند وماشین براه افتاد.

ذبیح، نیمه جان، پرسید:

ـ چی شد، ارباب جان؟ چی شد؟

ممیز، گفت:

ـ جای مکینه باید عوض بشود!

ـ چی؟!

شترهای سردار، در بیابان پراکنده بودند و او می‌توانست تك و توکیشان را در دورونزدیك، ازدریچه‌های ماشین ببیند. سرآبگیرمکینه، دوکوهانهٔ سردار به‌آب ایستاده‌بود وکربلایی‌دوشنبه، کنارگردن‌شتر، آب برداشتن حیوان را نظاره می‌کرد. کنار موتور، ماشین ایستاد ویکی از ممیزها همپای مأمور ژاندارم پیاده شد، به موتورخانه رفت وآن را از کار انداخت. دمی دیگر، در نگاه مبهوت کربلایی دوشنبه بسوی ماشین آمدند وسوار شدند:

ـ مهر ومومش کردم!

کربلایی دوشنبه، چندگامی به دنبال ماشین آمد وبعد، در غباری که از زیر چرخها برمی‌خاست، محو شد.

دوکوهانهٔ سردار، لب ازآب برداشته بود و او را نگاه‌می‌کرد. کربلایی دوشنبه، رو به شتر رفت ولب‌آبگیر نشست:

«من را بگوکه خیال‌کرده بودم، موتوربان شده‌ام! حیف نبود! حیف این آب‌زلال نبود! حیف نبود! جان می‌داد برای غسل‌وطهارت! چرا بستندش، آخر؟! من‌داشتم ازآن انباری بوناك، ازآن دخمه نجات پیدا می‌کردم. تف! تف به این شرم و حیایتان!»

ـ وخیز بابا! وخیزکه نانمان‌گچ شد.

سالارعبداله بودکه پیشاپیش‌جمعیت، جمعیتی‌که سهمی درمکینه داشتند، به لب‌آبگیر رسیده بود:

ـ وخیز بابا! دار وندارمان دود شد!

کربلایی دوشنبه به پسرش نگاه‌کرد. اگر حالتی به‌نام‌گریهٔ بی‌اشك، شناخته شده باشد؛ پس سالارعبداله می‌گریست:

ـ می‌بینیشان! دارند می‌روند ریسمان بیاورند و شتر را از چاه بالا بکشند. دوتاشان هم رفتند مقنی بیاورند. آنها بردند، بابا! می‌بینیشان؟!

کربلایی‌دوشنبه برخاست، دست‌را سایه‌بان‌چشمها کرد ونگریست. در راستهٔ چاه‌های‌کاریز، دسته‌ای مرد، رو به زمینج می‌رفتند. بیلهاشان روی دوشهایشان‌بود ومی‌رفتند. دسته‌ای‌هم‌می‌آمدند. پراکنده‌می‌آمدند. سهمداران مکینه، مثل شترهای سردار، در فاصلهٔ میان مکینه و مادر چاه، پراکنده بودند. کربلایی دوشنبه، سایه‌بان دست از روی ابروان برداشت وگفت:

ـ نه! آنها هم نبردند. آن شتر را هیچ‌جوری نمی‌توانند از ته‌آن چاه ویل بالا بکشند. هیچ‌جور! ذبیح‌اله را هم به شهر بردند؟!

ـ استخوانهای شکسته‌اش را به شهر بردند. برولحاف پاره‌ات را

وردار برویم.

ـ نه! نه! من همینجا می‌مانم. نه! من می‌مانم. نه!

کربلایی‌دوشنبه، این راگفت وپیش ازاینکه دیگران به لب‌آبگیر برسند، به موتورخانه رفت و در را به روی خود، بست:

«من‌می‌مانم. من همینجا می‌مانم! کاری‌ندارم‌که بیایم به‌زمینج! کاری ندارم!»

جمعیت، یکایك رسیدند ولب‌آبگیر نشستند. چنانکه در مجلس روضه‌خوانی بنشینند. آب راکد آبگیر، چشمشان را می‌گزید.

در این میان، مولاامان، پسر صنم، مرگان، حاج سالم و مسلم؛ ایستاده بودند. مسلم، به پناه دیوار موتورخانه رفت؛ رختهایش را از تن بدرکرد، عریان عریان بسوی آبگیر آمد وخود را درآب انداخت.

حاج سالم به جمعیت روی‌کرد وگفت:

ـ حیوان را می‌بینید؟!

مرگان‌که روی‌گردانده بود، رو به زمینج براه افتاد. در پی او، پسر صنم و مولاامان هم براه افتادند. زبانها لال وچشمها،کور.

ابراو،کنار تراکتور خوابش برده‌بود. مرگان، دلش نیامد پسرش را بیدارکند. پسر صنم، ماند و در سایهٔ تـراکتور نشست. مولا امان و مرگان روی قبرها قدم‌گذاشتند. مرگان به برادرش نگاه‌کرد. مولاامان، نگاهش را از او دزدید وسر فرو انداخت. مرگان، از او پرسید:

ـ کار تو نبوده؟

ـ چی؟ چی‌کار من نبوده؟!

ـ تو، دیشب تا نصفه‌های شب به خانه نیامدی! کار تو نبوده؟!

ـ چی‌کار من نبوده؟ چی؟!

ـ شترا تو شتر را به چاه نینداخته بودی؟!

ـ دیوانه‌ای تو، خواهر! دیوانه!

مولاامان، بیش از این نماند. راه بسوی خانهٔ کربلایی دوشنبه‌کج کرد و گفت:

ـ می‌روم اقلاً نیم‌من کاه پیداکنم و به‌آخور خرم بریزم! یك دلو آب!

مرگان، به رفتن برادرش هم نگاه‌نکرد. راه خودگرفت.

زن علی‌گناو، سرکوچه نبود. مرگان، سر درون خانهٔ علی‌گناو فرو برد. دخترش، با شکم برآمده، سر هاون نشسته بود و داشت چیزی را درهاون‌می‌ساید. مرگان، پا به‌درون‌گذاشت وکنار هاون، رو به‌روی هاجر نشست:

ـ چی می‌کوبی؟

ـ نبات. علی‌برایم از شهرآورده. کمی‌خرت‌وپرت دیگرهم‌آورده. گل گاوزبان و سمبلوتی. چه خوش خیال است! هنوز هیچی نشده یك تکه گاواردین خریده آورده برای‌پسرش جلیقه بدوزم! پسرش! هه!

ـ خوب! خوب. هاجر!

هاجر، دست‌از دستهٔ هاون واگرفت و به دهان مادرش نگاه‌کرد:

ـ ها؟!

مرگان، دستهٔ هاون را به‌دست‌گرفت وبه‌کار ساییدن نرمه‌نبات‌های ته هاون شد. رفت چیزی بگوید. اما پیش‌ازآنکه لب واکند، علی گناو پرکوب به خانه دوید:

ـ کجاست ریسمانها؟کجاست؟گذاشته بودمشان میان پرخو!

هاجرگفت:

ـ ریسمان چی‌ته؟

ـ هرچه ریسمان در زمینج هست باید جمع‌کنیم وبتابانیم. آخر،

یك بزغاله‌که نیفتاده میان چاه؟

ریسمانها را جست واز پستو بیرون‌آمد. با مـرگان حرفی نبود. حلقهٔ ریسمان را به‌شانه انداخت وهمچنانکه بیرون می‌رفت، گفت:

ـ حمام‌آب‌می‌خواهد. حشم‌آب می‌خواهد. محصول‌آب می‌خواهد. آدمیزادکه نمی‌تواند بی‌آب زندگانی کند!

علی‌گناو به‌کوچه رفت وسکوتی از خود برجای‌گذاشت.

مرگان، در سکوت، دسته هاون را روی نرمه نبات‌های ته‌هاون، چرخ می‌داد.

هاجر، از مادر پرسیدکه چی شده؟

مرگان به جای جواب، گفت:

ـ ما می‌رویم.

ـ کجا؟!

ـ می‌رویم طرف ولایتی‌که بابات را آنجاها دیده‌اند.

ـ همه‌تان؟!

ـ همه‌مان! نمی‌دانم.

ـ دیگر برنمی‌گردید؟

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم.

ـ پس، من چی؟!

ـ تو... تو... خانه زندگانی داری. شوی داری. حالاهم‌که داری برایش اولاد می‌آوری، عزیزتر هم می‌شوی. دیگر چه غمی داری؟

هاجر، دمی مبهوت ماند. پس، گفت:

ـ شماکه بروید، من دیگرکی‌را دارم؟ پام‌که‌بخواهد سبك بشود، کی بالای سرم می‌آید؟! ناف بچه‌ام را کی می‌برد؟

مرگان، نمی‌باید تسلیم رقت دل خود می‌شد. گفت:

ـ بی‌کس نمی‌مانی. بی‌کس نمی‌مانی. یکی پیدا می‌شود. من به این مردم بدی نکرده‌ام که دخترم را بی‌کس بگذارند!

لبهای هاجر به لرزه درآمدند. مرگان به‌گریهٔ دختر میدان نداد. برخاست و گفت:

ـ روی صورتت هم لك افتاده!

هاجر به صدای شکسته، گفت:

ـ ازهمین‌می‌ترسم. بعضی‌همسایه‌هامی‌گویندلکه‌نشانهٔ‌دختر است!

مرگان، خودهم چنین فکر کرده بود. امانمی‌خواست به روبیاورد. سرتاباند و گفت:

ـ برای خودشان می‌گویند! از پیش خدا آمده‌اند؟!

تاب نیاورد. هاجر را پشت‌سر خود، کنار هاون واگذاشت و ازدر بیرون رفت.

سرکوچه، علی‌گناو را دیدکه حلقه‌های طناب ـ طنابهایی را که ازاین خانه وآن‌خانه فراهم‌آورده ـ به‌شانه انداخته وشانه‌کش می‌گذرد. مرگان، سر فرو انداخت وگذشت.

درون خانهٔ مرگان، زن علی‌گناو پای تنور نشسته بود و داشت پیراهن‌بچه‌گانه‌ای‌می‌دوخت. رختی‌برای‌نوزاد "اسنی[1]اش. عباس‌هم نزدیك او، پای‌تنور، کنار عصایش به زانو نشسته بود وداشت ده‌شاهی یکقرانی‌هایش را جدا جدا می‌شمرد و درون‌کیسه‌ای‌که به گردنش آویخته بود، می‌ریخت. مرگان، نیمه نانی راکه به‌بال چارقدش بسته بود، از گره واکرد، سرتنورگذاشت‌وبه‌اتاق رفت. او، کمترکنار رقیه‌وعباس‌می‌ماند. این‌را می‌دانست‌که بودنش برای‌آنها خوشایند نیست. ازسوی علی‌گناو هم نگرانی نداشت. چون، این را همهٔ اهل‌زمینج می‌دانستندکه: عباس،

۱ـ هوو.

سوخته است. مرد، نیست. ظاهر وباطن عباس، چنین می‌گفتند! ریشش که در نیامده بود. صدایش‌که نازك وخفه شده بود. رفتارش‌که خنثی و بی‌تفاوت‌بود. حرف از زنی یا دختری‌که نمی‌زد. چشم درپی این وآن‌که نداشت. قاطی شوخی‌هایی از این‌گونه‌که نمی‌شد. به ماده خرهاکه نظر نداشت. وسرانجام هیچ نشانی، گواه خواهش و شرارت جوانی، که در او نبود. پس، همهٔ این نمودها به مردم زمینج چنین باوری داده بودکه: عباس، سوخته‌است! و این را دقیقتر ازدیگران، خودمرگان باور داشت.

رقیه هم، حال و روزی بهتر از عباس نداشت. مشتی استخوان فرسوده، با صدایی‌که به‌زحمت بیرون می‌آمد، و نـاسواری همیشه زیر زبان. موجودی‌که از او، جز نفرین وناله برنمی‌آمد. رقیه نالان! اسمی که‌بعضی‌ها، به‌طعنه، روی اوگذاشته بودند، این‌بود: نالان! پس، جای نگرانی نبود. دو عقیم! بگذارکنار هم باشند.

ـ خوب! یك‌بار دیگرحسابش را بکن. دوتا دوقرانی، چهارقران. پس، داریم اینجا چهار قران!

رقیه، چهار انگشتش را ـ چهار نخ ـ از هم واکرد وگفت:

ـ این چهار قران.

ـ سه تا پنج قرانی داریم؛ این پانزده قران!

رقیه‌گفت:

ـ اینهم پانزده قران.

ـ پانزده‌قران وچهار قران، می‌شود چند قران؟ نوزده قران!

رقیه‌گفت:

ـ بیست و، یك قران‌کم.

ـ اینجا هم داریم بیست وسه‌تا ده شاهی‌که می‌شود چند؟ بگذار جفت‌جفت بگذارمشان‌کنار. آها! یکی، دوتا، سه تا. اینهم‌دوازده قران

و ده‌شاهی. خوب؟! دوازده قران وده‌شاهی اینجا، نوزده قران هم آنجا، می‌شودچند؟ بگذاربببینم! ده‌قران‌برود روی‌نوزده قران، می‌شود بیست ونه قران. این بیست ونه قران!

رقیه گفت:

ـ این سی‌و،یك قران‌کم.

ـ خوب! این طرف داریم دوونیم قران. حالا یك قرانش را ور- می‌داریم و می‌گذاریم روی بیست و نه‌قران، تا بشود سی قران. حالا داریم یك سی قران وچند قران؟

رقیه گفت:

ـ سی قران ویك قران ونیم.

ـ بیاه! این سی شاهیش هم مال تو!

رقیه، سه ده شاهی را از روی خاك برداشت وگفت:

ـ خوب! حالا خودت داری چقدر؟

ـ سی قران!

ـ خوب. سی قران!

عباس گفت:

ـ حالا آن‌تکه‌نان‌رابیارپایین‌بخوریمش...خودم‌راکشتم‌تا توانستم جورش‌کنم. قدیمها هزار قران را روی هوا می‌شمردم!

رقیه، نیمه‌نانی راکه مرگان‌روی تنورگذاشته بود،آورد وجلوی عباس‌گرفت:

ـ می‌خواهی بروم این سی شاهی را ماست یا شیره بخرم بیارم خورشت نانمان‌کنیم؟

عباس، دهانش را به لقمه‌ای پرکرد وگفت:

ـ نه! نه! آن سی شاهی مال خودت. ناس بخر. نان ملایم خدا

خوب کرده را، می‌خوریم. بخور! ما باید قناعت داشته باشیم تابتوانیم مایهٔ دست فراهم کنیم. اینها دارند می‌روند!

ـ مرگان را می‌گویی؟

عباس گفت:

ـ مرگان وپسرش! غم‌وغصه ندارد. این خانه برای من می‌ماند. می‌دانم چه جور استفاده‌ای ازش بکنم. کاسبی! زمستانها آنقدرکاسبی می‌کنم که خرج‌همهٔ سالمان را در بیاورم.

رقیه پرسید:

ـ چه جورکاسبی‌یی، یعنی؟

عباس گفت:

ـ اولش قمار راه می‌اندازم. بعدش... خیال دارم بدهم طویله را پاکیزه‌اش کنند و یك دکان بقالی رو براه‌کنم. تو هم که باشی، با هم می‌چرخانیمش. اگر این‌تراکتور میرزاخان خراب‌نشده بود، می‌توانستیم بعدها دوجوال‌آرد بارش‌کنیم‌وازشهربیاریم‌واینجا یك‌من دومن بفروشیم به‌اهالی.حالا هم، شاید علی‌گناو خرش را به‌کرایه بدهد. منتها ما باید بتوانیم مایهٔ دستمان را فراهم‌کنیم... حیف که دست‌وپای سالم نداریم هیچکداممان! وگرنه،یك‌نانوایی‌هم براه می‌انداختیم. اماحالا مجبوریم خرت وپرت ازشهر بیاریم وبچینیم لب‌رف.

رقیه گفت:

ـ حالا تا ببینیم! اگر این مردکه به‌من رحم‌کند وطلاقنامه‌ام را دستم بدهد؛ مهرم حلال وجانم آزاد می‌شود.

عباس گفت:

ـ با اش باید قول وقرار بگذاری‌که مهرت را می‌بخشی به شرط اینکه او هم پسان فردا نیاید اینجا و ادعای سهمیهٔ زنش را ازاین چارتا

کلوخ‌سلوچ‌بکند! فهمیدی؟چارمیخه‌اش کن. این‌علی‌گناوآدم‌ناقلاییست!

رقیه‌گفت:

ـ خودم می‌شناسمش. اماگمان نکنم‌روی طلاق‌زیاد بایستد. معطل است‌که من لب واکنم. اما یك چیزی!

ـ چه چیزی؟

ـ من دلم می‌خواهد یك‌شیره‌کشخانه داشته باشیم. می‌دانی چقدر مداخل دارد؟! تو به‌همین خاله صنم نگاه‌کن. محتاج هیچ‌کس نیست!

عباس، نخ سرکیسه را هم‌آورد، کیسه را با دقت زیر پیراهنش جای داد وپس از لحظه‌ای‌گفت:

ـ بدفکری هم نیست. به عقل من نرسیده بود!

رقیه، نرمه‌های نان را به دهان ریخت، از جا برخاست وگفت:

ـ می‌روم‌دیگر! غروب‌است. شایدبتوانم‌کمکی به‌خواهرت بکنم. دخترك پا به ماه است. چقدر استخوانهایم درد می‌کنند!

عباس هم برخاست، خود را به سر تنورکشاند و سیگاری روشن کرد. آفتاب، داشت از بام می‌پرید.

مرگان‌بیرون‌آمد و دوتا پیاله چای به سرتنور آورد وگفت:

ـ تازه برایش چای آوردم!

عباس، دود سیگار را با خست از لوله‌های بینیش بیرون داد و گفت:

ـ رفت!

مرگان، چای را جلوی‌دست عباس‌گذاشت وهمچنان سرپا ماند. مادر وفرزند، هردو لب به مُهر بودند. عباس سیگارمی‌کشید و مرگان به‌لب بام نگاه‌می‌کرد. هردو می‌دانستندکه باهم‌گفتگویی دارند، موضوع‌گفتگورا هم می‌شناختند؛ اما هیچکدام نمی‌توانستند حرف را

درآمد کنند.

عباس، ته سیگارش را در تنور انداخت وپیالهٔ چای را برداشت و نرم‌نرم نوشید. مرگان، پای‌تنور نشست وپشت به‌بدنهٔ تنور داد. حالا مادر وپسرروی همدیگررا نمی‌دیدند. پس،می‌توانستند بی‌آنکه‌درچشم‌هم نگاه‌کنند، حرف بزنند. عباس درسکنج ایوان خرابه ومرگان در پای ایوان‌خرابه. مرگان، درسایهٔ غروب، دست‌را زیرچانه ستون‌کرده ومانده بود؛ وعباس با صورت‌قاق‌کشیده‌وموهای‌سفید وزکرده، به‌دیوارچسبیده وچشمهایش خیره به هیچ جا بود!

ـ بالاخره تو چکار می‌کنی، عباس؟!

ـ چی را من چکار می‌کنم؟

ـ می‌آیی یا می‌مانی؟

ـ می‌مانم!

مرگان تاب‌نیاورد، برخاست، رو در روی پسرش ایستاد وگفت:

ـ خودم هم نمی‌دانم چی به تو بگویم! اگربگویم همراه ما بیا، نمی‌دانم چی پیش خو آمد. اگر بگویم بمان، نمی‌دانم روزگارت چی خوا شد! گرما-سرما، خشك و تر. دلم آرام نیست. از اینطرف می‌بینم برادرت، که به یك حساب نان‌آور ما بود، دیگر اینجا دست و دلش به کار نمی‌رود. اوخودش را به‌کاری عادت داده‌که اینجاها فراوان نیست. از اینطرف، شماها را به‌امان‌کی بگذارم وبروم؟ ازآنطرف، خبربابایت آمده. خدایا! این پسرم، دخترم، آن پسرم، شویم، خودم. خدایا! چرا ما داریم تکه تکه می‌شویم؟! اصلاً سر در نمی‌آورم. اصلاً! می‌بینم، اما نمی‌فهمم. می‌بینم، اما نمی‌فهمم!

عباس گفت:

ـ حق داری. دلت برای شویت تنگ شده!

ـ نه! اینجور نیش وکنایه نزن، بی‌انصاف! فقط این نیست. دل من تکه پاره شده! شماها! من به چارمیخ کشیده شده‌ام. به چارمیخ!

عباس گفت:

ـ تو داری دنبال مردی می‌روی که ماها را به نامردی واگذاشت و رفت. بی غیرت!

ـ تو به او می‌گویی بی‌غیرت؟! تو به او می‌گویی بی غیرت؟! نه! میان همهٔ آنهاکه رفته‌اند، اگریکیشان از روی‌غیرت گذاشته و رفته باشد، همان پدر تو بوده. سلوچ! خیلیها رفتند وخبرشان هم نیامد. اما پدر تو، آنجور نبود.

ـ خیلی خوب! بود یا نبود دیگر به حال من فرق نمی‌کند. من که جلوی کسی را نگرفته‌ام. نه‌جلوی اوراگرفتم، نه‌جلوی شما را می‌توانم بگیرم. بروید! بروید به سلامت!

مرگان، سوخته، گفت:

ـ دلم نمی‌خواهد اینجور به‌من بگویی برو به سلامت! من به‌حج نمی‌خواهم بروم. آنجایی هم که دارم می‌روم، بهشت نیست. اصلاً نمی‌دانم کجا هست! می‌گویند: معدن. امامن نمی‌دانم به‌کجا دارم می‌روم! فقط می‌بینم که‌دارم می‌روم. دست خودم نیست. درواقع، من‌دارم بُرده می‌شوم. اما دلم می‌شکند وقتی تو... تو خیال می‌کنی من دارم به باغ بهشت می‌روم که اینجور به‌ام طعنه می‌زنی! به‌خیالت ازدل خوشم است که تـو را در این جهنم جا می‌گذارم و می‌روم؟!... خدای من! خدای من! چرا داری تکه پاره‌ام می‌کنی!

عباس، نیمه سیگار دیگری برداشت وگفت:

ـ نمی‌خواهد اینجور خودت را جلوی من به سنگ‌وسفال‌بکوبی. برو دیگر! کسی که به تو چیز نگفت. گفتم؟! خوب برو دیگر!

ـ بروم! بروم که‌می‌روم. امانمی‌خواهم ناله‌ونفرین تو دنبال سرم باشد. نمی‌خواهم آهت بیشتر از این بسوزاندم.

عباس گفت:

ـ اگر می‌خواهی دنبال سرت آه نزنم، به فکر من هم باش!

ـ خوب، به‌فکرت که‌هستم. چطورمی‌توانم به‌فکر پسرم نباشم؟!

ـ نه فقط اینکه بنشینی و در فراغم گریه‌کنی!

ـ پس چه‌کار دیگری می‌توانم بکنم؟

ـ اینکه برایم پول بفرستی! پول بفرست. من هم اینجا آدمم! نفس می‌کشم. دهنم باید بجنبد. من‌که دیگر دست وبازوی‌کار ندارم. باید برای خودم ممر رزق درست‌کنم. درسر دارم‌که بقالی بازکنم. آرد فروشی. می‌خواهم بدهم برایم یك حصیر خرما و چاربسته چای و ده من آرد بیاورند واز قبلش پنج سیر نان‌بخورم. با دست خالی‌که نمی‌شود! از دست خالی‌گرد هم‌بلند نمی‌شود!

ـ خیلی خوب. خیلی خوب. این قبول. روی چشمم. برایت می‌فرستم. من‌آدم نکاره‌ای نیستم. کار می‌کنم. کار می‌کنم. برایت چیزی راهی می‌کنم. دیگر چی؟

ـ هیچی. هیچی. بعدهم‌که بابام را دیدی، اگر می‌خواهید ازشما راضی‌باشم، بگو یك‌دستخط راهی‌کندکه این چارتاکلوخ به‌من می‌رسد. من قوهٔ این را ندارم‌که پسان فردا جواب علی‌گناو را بدهم. برایم مثل روز روشن است، به‌کف دستم می‌خوانم که چار صباح دیگر علی‌گناو می‌آید وسهم زنش را از این خانه، از این چارتاکلوخ، می‌خواهد. می‌گیرد هم! من یك مشت استخوان‌چطورمی‌توانم جلویش‌بایستم؟ می‌زند این میانه را تیغه می‌کند، اتاق را خودش برمی‌دارد و طویله را می‌دهد به‌من! چکارش می‌توانم بکنم؟!

ـ راست می‌گویی. از او چشم‌علهٔ نمک‌نشناس، هرچه بگویی بر- می‌آید. باشد. این دستخط را هرطوری شده می‌گیرم وبرایت می‌فرستم. دیگر چی؟

ـ هیچی. دیگرهیچی. یك‌تکه ازآن‌مسهایی راهم‌که قایم کرده‌ای، می‌خواهم. بالاخره من هم آدمم! یك‌کاسه‌ای می‌خـواهم که تویش آب بخورم!

ـ خوب! همین‌کاسه بادیه‌ای‌راکه توی‌دست و داو هست، برای تو می‌گذارم. دیگر چی؟

ـ هیچی! هیچی! دیگر هیچی!

ـ خوب! پس دیگر چرا ورنمی‌خیزی بیایی به خانه؟ دیگـر چرا سر تنور مانده‌ای؟!

ـ باشد! می‌آیم. همینکه شما رفتید، من اسباب‌کشی می‌کنم از اینجا ومی‌آیم به خانه.

پیالهٔ خالی چای را مرگان برداشت وگفت:

ـ باز هم چای برایت بیارم؟

ـ بد نیست، اگر هست. دهنم خشك شده.

تا مـرگان چای دوم را بیاورد؛ عباس، نشئهٔ پندارهای خوش، پاشنهٔ سرش را به دیوار تکیه داد وسیگارش را لای لبهاگذاشت وپلکها را فروبست.

غروب، چه‌کیفی داشت!

صدا، از کوچه بر آمد:

ـ گورپدرشان! ماکه می‌رویم. بگذار هرچه‌که ریسمان به زمینج هست جمع‌کنند و به‌هم ببافند، تا ببینم می‌توانند ارونهٔ سردار را از ته مادر چاه بیرون بکشند؟! هه! می‌دانی آن چاه چند قدگودی دارد؟

ـ نود وهشت قد!

ـ خودم یادم هست که بابای ابراو می‌گفت: بیش از نود وهشت قد! مادرچاه است. شوخی که نیست!

مولاامان، ابراو، وپسر صنم اینسوی دیوار بودند. عباس، چشم به‌آنها گشود. مردها، پرهیاهوگفتگو می‌کردند. مولاامان وپسر صنم به همدیگر امان حرف‌زدن نمی‌دادند. به میان حرف همدیگر می‌دویدند وهر یك می‌رفت تاآنچه راکه خود دیده بود، آنجورکه می‌خواست نقل‌کند؛ و ابراو در این میان‌گیج و هله پوك به دهان این وآن نگاه می‌کرد. از گورستان تا اینجا فهمیده بودکه سرکاریز مرافعه شده است. جمعیت را هم دیده بودکه پریشان وپراکنده به زمینج برگشته‌اند. دانسته بود هم که ذبیح‌اله وسردار را به‌شهربرده‌اند. بااینهمه، ذهن اوتازه‌های‌بیشتری می‌طلبید واین، در شتاب حرفهای پسر صنم و داییش‌کم یافت می‌شد.

مولاامان‌که پیالهٔ چای را از دست خواهرش‌گرفته بود وهمچنان سرپا هورت می‌کشید، گفت:

ـ خراب‌شد. همه‌چیز خراب‌شد. به‌هم ریخت. فاتحهٔ همه چیز... خرِ من هم‌ازگرسنگی وتشنگی پای آخور تاوان شده! جهنم‌دیگر!

پسر صنم گفت:

ـ من می‌گویم‌که خیلی ازاینهاهم‌که هرکدام‌یك شاش‌بزغاله آب قنات داشته‌اند ناچارندکوچ‌کنند!

مولاامان پیاله را به دست مرگان داد وگفت:

ـ حالاکوچ‌نکنند، چارصباح دیگر می‌کنند. گور پدرشان. بهشت ودوزخش دیگرپای خودشان!

عباس از سر تنورگردن‌کشید، ابراو پای‌دیوار نشست و پسرصنم رو به پیمانهٔ آب رفت.

ابراو گفت:

ـ شاید هم جای مکینه راکه عوض کنند، خوب بشود؟

مولاامان به خنده گفت:

ـ شاید!!

پسر صنم گفت:

ـ روزاز نو، روزی از نو! حالاکو میرزاحسن که دوباره آستینها را بالابزند وکارها را رو براه کند؟! می‌دانی عوض کردن جای مکینه چقدر خرج دارد؟ اهه! چرخ چاه نیست که از این‌طرف ورش داری وبار خرکنی ببری آن طرف! هزار من آهن است. هزارمن هم بیشتر! خبره‌اش کجا یافت می‌شود؟ قیمت خون باباشان پول می‌گیرند. آخر اینجورکارها راکه همه‌کس‌بلد نیستند؟ بایدبروندطرف‌گرگان، یابروند خود پایتخت، وبا یك‌من اسکناس دوتا خبره را وردارند بیاورند. خیال می‌کنی آن‌دفعه کم پول‌گرفتند تا تپ تپ‌اش را بلندکردند؟! چه زودهم خودشان این تپ تپ را خواباندند! اما ذبیح‌اله را بگو!

مولاامان با همان مایه از طعنه که پیش از این در خود داشت، گفت:

ـ سود این کار را بیش از همه، همو برد! اروای باباش! عجب دلم خنك شد!

ـ این سردار هم عجب ضرب دستی دارد!

ـ گمان نکنم دیگر آن پاها راهوار بشوند!

ـ من هم‌گمان نکنم به این زودی‌ها.

ـ گور پدرشان!

صدای علی‌گناو، ازکوچه برآمد:

ـآهای!... شماهانمی‌خواهیدکمك‌کنید شتررا ازچاه بالا بیاوریم؟

سر وگردنش لب دیوار نمودار شد وهمانجا ماند.

مولاامان گفت:

ـ کمك چی؟ مگرنان مفت خورده‌ام که گلهٔ میرهزار بچرانم؟ همان د که خودش را تـو آلونك مکینه قایم کرده و بیرون نمی‌آید، خر بی‌زبان من را ازگرسنگی وتشنگی دارد تلف می‌کند! من را بی‌خانمان کرده. تازه‌بیایم و راه‌کاریز پسرش راهم‌بازکنم! هرکه زمینش را دارد، آب هم می‌خواهد. هرکه‌آب می‌خواهد، چشمش‌کور، زورش راهم‌بزند. چرا من باید روده‌هایم را باد بیندازم وشتر از چاه بالا بکشم؟! اگر ُفر شوم کی خرج مریضخانه‌ام را می‌دهد؟!

ـ تو چی، پسر خاله‌صنم؟!

ـ من هم‌کار دارم. باید بروم اسباب سفرم را مهیا کنم. ما داریم راه می‌افتیم.

ـ تو چی ابراو؟ ریسمانها را به هم بافته‌اند. همه دارند می‌روند.

ابراوگفت:

ـ کم زحمتشان را کشیدم؟! دیگر نه! گور پدرشان!

علی‌گناو، سر وگردنش را از لب دیـوار واپس‌کشید، ومرگان، دنبال سر او به‌کوچه رفت:

ـ صبرکن. صبرکن. بگذار من همراهت بیایم. یك نفس هم یك نفس است!

پسر صنم به مولاامان نگاه کرد. ابراو سـرش را پایین انداخت.

مولاامان گفت:

ـ دست خودش نیست. این زن، اختیارش دست خودش نیست. خر است!

بند چهارم

نشد! نشدکه شتر را درسته ازچاه بدربکشند. قوت‌کردند، همت کردند، امانشد. همهٔ ریسمانهای زمینج یك ریسمان شد ومقنی‌های خبرهٔ دبید باآن به چاه رفتند. ریسمان را از زیر شکم لاشهٔ شترگذراندند، به دورگردن وپاهایش پیچاندند وپس، خـود به ریسمان پیچیدند و ماروار بالا آمدند، خاك پوده از تن و ازپیراهن تکاندند وگفتند:

ـ بکشید! حالا بکشید!

ریسمان، هشت سر داشت. ریسمان زمینج، هشت سر یافته بود. هشت تاهیجده مرد، برهر رشته‌ای از ریسمان پیچیدند. زور هشتاد مرد!

«هو، مدد!»

لاشهٔ شتر ازشلات‌گل وخاك‌کنده شد. «مدد!»

زورهشتادمرد! به‌دشواری،شتربردیوارهٔ پودهٔچاه‌کشیده شد.قداقد:

«ریسمان را به‌دورکمرها بپیچانید! هوی... مددکنید! دارد بالا می‌آید!»

«گیرکرد! گیرکرد! بمانید! خودتان را نگاه دارید. هوی... پاها را درگودالهاگیر بدهید... هوی...!»

پیچیده به رشته‌های ریسمان، پاها گیرداده به‌گودالهای‌کنده به

بیل، مردها جا نگاه‌داشتند. تن کشانده به‌پس، پانهاده به‌پیش. دارستانی تنگ، که به نیروی باد واپس خمیده باشد. دو مقنی خیره برکنارهٔ مادر-چاه ایستاده بودندوچشم به‌چاه داشتند ومرگان، تن‌درطناب پیچانده‌بود.

«گردنش به دستك چاه‌گیر کرده! میان‌گمانه!»

«پس چه باید بکنیم؟ چه باید بکنیم؟کمرها و دستهامان دارند می‌برند!»

چاره‌نیست. بکشید. باید بکشید. گردنش می‌شکند وبالا می‌آید. بکشید!»

«بکشیم! مدد! هووووی!»

کشیدند. به نیرو، با هرچه نیروکه در تن، کشیدند. اما گیر، همچنان بود.

«بکشید!»

«نکشید. نه!»

دو رشتهٔ ریسمان گسست. کنده شد. دو رشتهٔ آدم، در یکسو پس افتادند؛ برهم غلتیدند. لاشه فروتر نشست و شش رشته مرد و ریسمان واپس‌کشانده شدند.

فریاد مقنی‌ها:

«ریسمانها را آرام واگردانید! آرام! آرام!»

«ریسمانها را شل‌کنید! آرام! آرام!»

لاشه، سقوط‌کرد ودیوارپودهٔ چاه‌به‌هم تنیید وشش‌رشتهٔ ریسمان، شش سر اژدها، به حلق چاه فرو شتاخت.

«بادتر! بدتر! چشمهٔ چاه هم بااین خاکهاگرفت. می‌گیرد!»

تودهٔ خاك، از دهانهٔ چاه بالا پیچید.

«بدتر! بدتر!»

آغشته به خاك وعرق، مردها واماندند.

«حالا چه‌باید بکنیم؟»

مقنی‌ها نشستند:

«وسیله. وسیله می‌خواهد: ریسمان، نپوسیده.»

«آهای...! فکری به‌کله‌ام زد!»

«چی؟ خوب بگو پس!»

«قطعه قطعه‌اش کنیم وبالا بکشانیمش!»

«گل‌گفتی خداداد، گل. کله‌ات را بنازم، پیر چوپان!»

«پس، دست به‌کار بشویم. کی مردش هست؟!»

چوپان ومقنی.

«چرخ چاه را بیاورید! دشنه‌ات را تیز کن، خداداد!»

«جواب‌سردار را کی می‌دهد؟!»

«جوابش با من!»

«جوابش با ما!»

«از قیمت پوستش که بیشتر نمی‌خواهد!»

چرخ‌چاه را پیش‌آوردند تا سوارکنند. خداداد چپ[illegible]کلاهش مقنی‌پاچه‌ها را برزدند. خداداد، دشنه‌اش را پرتاب[illegible]سوی سالار عبداله‌وکدخدا رفت:

«جانم را می‌گذارم‌کف دستم و دارم می‌روم ته این چاه! این‌کار خرج دارد؛ صد تومن!»

بیش ازاین، ماندگاری همهٔ جمعیت[illegible] به‌هراندازه سهمی‌درکاریزداشتند؛ماندند. باقی[illegible]

نه! نشد که شتر رادرسته از چاه بدر بکشند. [illegible]فت تا شترهای سردار، پسرعمویش، را از بیابان جمع کنند و

این، خیال وخاطر مرگان را، از یابت‌گم وگـور شدن شترهای سردار، آسوده‌کرد:

«حیف ازشترها! حیف از شترها! نباید اینجور از دست بروند!»

ماه برآمده بودکه مرگان به خانه رسید.

تنها عباس بیدار بود. همچنان نشسته و،چشم به‌شب. دیگران، مولاامان و ابراو، هریك لقمه‌ای به سوراخ سر انداخته وخفته بودند.

مرگان،کوفته وخسته، طبعاً باید می‌خوابید. اما خـواب کجا و چشمهای نگران‌مرگان‌کجا؟بی‌آنکه برزمین‌بنشیند، رفت تا بار و بنه‌ای اگر بود، ببندد. بار وبنه‌ای‌که نه، چارتکه پیراهن و تنبان و یك‌کفن.

آن‌دسته ازمردم‌که همچنان ریشه‌دردیرین دارند،چنین پذیرفته‌اند که‌در اولین فرصت، همین‌که از شکمشان‌زیادآمد، به‌فکرکفنشان باشند. دوگزکرباس. این را با پول‌کمی می‌شود خرید. ومرگان در عمرش یکبار چنین مهلتی پیداکرده بـود.کفن! تنها جامه‌ای‌کـه آدم آن را دوبار نمی‌پوشد.کفن را جدا، در میان بقچه‌ای بست وکنارگذاشت. کمی نان وقند وچای راهم‌جداگانه بست. خرت وپرت‌هایی راکه می‌بایست برای عباس باقی می‌گذاشت، یك‌گوشه جمع‌کرد، بقچهٔ‌کفن را هم روی‌آنها گذاشت. پس، به سرکیسهٔ آرد رفت. چیزی‌کمتر از یك من‌آرد درکیسه بود. آن را هم کنار خرت وپرت‌های عباس‌گذاشت. دیگرکاری نداشت، جز یك‌کار. تنها یك‌کار باقی بود. مرگان به پسر وبرادر خود نگاه کرد. هردو خواب بودند. مرگان پاورچین پاورچین از دربیرون رفت. عباس، همچنان بیدار بود وآتش سیگارش درته تاریکی می‌درخشید. بی‌التفات به او، مرگان پا به‌کوچه‌گذاشت.

درکوچه‌های نیمه شب زمینج، خفاش هم پـرنمی‌زد. سکوت و تاریکی محض. زمین ناهموار، آشنای پاهای برهنهٔ مرگان بود.کوچه به

کوچه، خرابه به خرابه، خود را به بیرون زمینج رساند. بیابان وشب، سینه در سینه‌اش ایستاده بودند. انبوه وفشرده. درنگ کرد. نه تماماً از ترس. بلکه شك‌آورد. روی‌گرداند وسر در زمینج گذاشت ویکسر بسوی خانهٔ خاله‌صنم رفت. در خانه بسته و همه خواب بودند. در زد. مراد، پشت درآمد و هاج و واج رو در روی مرگان ایستاد:

ـ ها! چی شده خاله مرگان؟!

ـ بیل وتوبره‌ات را وردار ودنبال من‌بیا، برایت تعریف می‌کنم.

پسر صنم بیل وتوبره را از بیخ دیوار برداشت، بیرون‌آمد و لت در را آرام پشت سر خود بست. مادر و فرزند درکوچه بودند. مرگان همچنان خاموش می‌رفت وپسر صنم به خود نمی‌دیدکه پرسشی‌کند. بی‌صدا، درپی مرگان می‌رفت ومرگان،کوچه‌ها را، پیچ‌واپیچ از زیرپا در می‌کردتا به‌پناه دیوار زمینج رسید. اینجا، واگشت‌ونگاه‌کرد. پسرصنم، کنارش ایستاده بود. مرگان، لب بازکرد:

ـ تو هم‌که با ما می‌آیی؟

ـ من‌که خودم به‌شماگفتم! می‌آیم. چرا نمی‌آیم؟ من‌که ماندنی اینجا نیستم. یك ماه زودتر، چه‌عیبی دارد؟! خیال داشتم به‌اشرق بروم، حالا می‌روم طرف مشرق! چه توفیری می‌کند؟!

ـ خوب! خوب! پس حالاگوش کن! من اینجا چیزی زیر خاك کرده‌ام‌که باید درش بیاوریم. تو دنبال سر من بیا!

مرگان براه افتاد:

ـ به ابراو هم اطمینان می‌کردم، اما ترسیدم کسی بو ببرد. اما خیالم ازطرف تو راحت است. تو را هم یکی ازپسرهای خودم می‌دانم. بیا! بیا!

پسر صنم، بیراهه را به دنبال مرگان ادامه داد وپرسید:

ـ در این تاریکی چه جور می‌خواهی ردش را پیدا کنی؟!

ـ پیدا می‌کنم. پیدا می‌کنم! توبیا. توبیا! از دست این دزدها، مال خودم را قایم کرده‌ام! پیداش می‌کنم. پیداش می‌کنم. تو بیا. تو بیا.

مرگان، ناگهان واگشت:

ـ کسی ما را ندید؟!

پسر صنم گفت:

ـ این وقت شب هرکسی چل تا پادشاه را خواب دیده! دیگرکو دل و دماغ شبروی؟!

مرگان، سر جا میخ شد و گفت:

ـ همینجاست! همینجا باید باشد! بیلت را به کار بینداز. همینجاست! همینجا!

پسر صنم، بیل را ازشانه پایین گرفت و به‌کندن خاك مشغول شد. مرگان هم روی زمین خسبید و با پنجالهایش خاك را واپس زد. اما کار، بیهوده. مرگان جا را ناجا گرفته بود.

پسر صنم پرسید:

ـ حتم داری که اینجا را شخم نزده‌اند؟

ـ حتم دارم. حتم دارم. این حسابها را کرده بودم.

ـ حالا بنشین فکرکن ببین چه علامتی گذاشته‌ای؟

ـ سنگ! یك سنگ بزرگ. می‌دانم. یادم هست. یادم هست. سنگ بزرگی بود!

ـ اینجاکه سنگ نبود، خانه‌آباد!

ـ نمی‌دانم. نمی‌دانم. عقلم را از دست داده‌ام.

مرگان، سرپاها نشسته و زانوها را درچنگ گرفته بود ومی‌فشرد.

چنانکه ماده‌گرگی در شب بیابان، می‌رود که بزاید.

دفینه‌اش را اگر نمی‌یافت چی؟!

برخاست و دستهای پسر صنم را به دست گرفت و به زاری گفت:

ـ پیدایش کن! پیدایش کن، مراد جان! برایم پیدایش کن! قلبم داردکنده می‌شود، مراد! پیدایش کن.

ـ خوب! خوب! خیلی‌خوب! آرام‌بگیر. آرام. توهمینجا بنشین. بنشین! به من بگو راست خانهٔ کی بود؟

ـ راست خانهٔ سردار. هزار و نه قدم‌که از بیخ دیوارخانهٔ سردار ورداشتم، به‌آن سنگ رسیدم. بیخ سنگ را کندم وبعدش هم سنگ را کشاندم روی‌گودالی‌که با خاك پرکرده بودم.

پسر صنم گفت:

ـ خیلی خوب. تو بگیر همینجا بنشین! از جایت تکان نخور. من می‌روم بیخ خانهٔ سردار ویك بار دیگر قدم می‌کنم. نمی‌ترسی که، می‌ترسی؟

ـ نه! نه! توبرو فقط پیدایش‌کن. خرج راهمان به‌همان چارتکه مس پاره بسته است. برو! برو، دستم به دامنت!

پسر صنم براه افتاد و مرگان رفتن او را تا در سیاهی سیاه شود، نگاه‌کرد. بعد تنها شد. او ماند وشب. شب بود ومرگان!

چه‌کسی می‌توانست خاك راکلیده و دارایی مرگان‌را برده باشد؟ چه‌کسی به غیر از هاجر، خبر ازکار مرگان داشت؟ هیچکس! اما او، دخترمعصوم چگونه می‌توانست‌آمده ودارایی مرگان را از زیرخاك ربوده باشد؟ می‌شد که علی گناو زیر پای او نشسته باشد؟ همینش‌کم بود! همینش‌کم بود! اما مرگان باورش نمی‌شد. نه! هاجرنمی‌توانست چنین دختری باشد.

چرا نمی‌توانست چنین دختری باشد؟

آخر چطور دلش می‌آمد؟ چطور؟ نه! نه! باورکردنی نبود!

ـ یافتم! خاله مرگان، یافتم. بیاکه یافتم، خاله مرگان!

ـ توکجایی پسرکم؟ توکجایی؟!

ـ من اینجایم. اینجا. صدایم را نمی‌شنوی؟

ـ صدایت را می‌شنوم؛ اما قدت را نمی‌بینم، قدت بگردم!

ـ دنبال صدا بیا. دنبال صدا بیا. بیا از این‌طرف. از این طرف!

ـ خدایا! گیج شده‌ام، گیج! خدایا، مددم‌کن!

ـ بیا ازاین‌طرف. چرا داری کله‌پا می‌روی؟!

ـ کدام طرف؟کدام طرف؟

ـ بایست! بایست! حواست را معلومست که از دست داده‌ای. همانجا، سرجایت بایست! من درشان می‌آورم ومی‌آیم آنجا.

ـ همینجا بایستم؟ همینجا؟!

ـ همانجا. همانجا!

دور از هم، مرگان و پسر، در شب بیابان ماندند. مرگان، مثل بوته‌ای‌گز، سرپا ایستاده بود. می‌لرزید. التهاب شوق. اضطراب ترس. دمی دیگر، صدای خاك‌وبیل خوابید و سراندر پای بیابان وشب خاموش شد. نفس مرگان هم بندآمد.

نکند پسرصنم دفینه را برداشته و رفته باشد؟!

لعنت خدای، این چه‌گمانیست؟

مرگان، لب به دندان‌گزید. پسر صنم، پیدایش شد. بیل را در خاك فروکوفت وتوبره را از دوش واگرفت. مرگان روی توبره چمبرك زد و درتاریکنای شب، ظرفهای مسی را با دستهایش لمس‌کرد. بودند! بودند! مسهای خودش. مرگان، دلش‌آرام‌گرفت. برخاست و دعاکرد:

ـ خیر از جوانیت ببینی پسرم! هرچه خاك من، عمر تو باشد. برویم. می‌خواهی توبره را من به دوش بگیرم؟!

ـ نه! بیل را تو وردار!

به میان زمینج که رسیدند، پسر صنم پرسید:

ـ خانهٔ خودتان ببریم؟

ـ نه! نه! پیش تو امانت باشد. صبح که به شهر رسیدیم، می‌فروشیمشان.

پسر صنم پرسید:

ـ صبح بیایم در خانه؟

ـ نه! بیرون‌قلعه، کنار جوی بایست. سر راه شهر. آنجا همدیگر را می‌بینیم. پیش از اذان صبح.

مادر وپسر، ازهم جدا شدند. مراد رو به خانهٔ خود رفت ومرگان رو به خانهٔ خود. مرگان، آرام پا به حیاط گذاشت و رو به اتاق رفت. این آرزوی او بود که همه خواب باشند؛ اما صدای سوختهٔ عباس او را بر جا نگاه داشت:

ـ خدا قوت!

مرگان بسوی پسر واگشت وتا خود را از تنگنا برهاند، پرسید:

ـ تو هنوز بیداری؟

عباس پرسید:

ـ پس بارت کو؟

ـ کدام بار؟

ـ مس‌ها!

ـ چی می‌گویی! کدام مس‌ها؟!

عباس گفت:

ـ من هم بچهٔ توام. خوب بود یکی ازبادیه‌ها را هم‌برای من می‌آوردی‌که تابستان نویش آبدوغ تریدکنم!

مرگان، بیشترنماند. پا به‌اتاق‌گذاشت وگفت:

ـ حرص چشمهای تو را هم مگر خاك پرکند، بچه‌گگم!

عباس هم دیگر ـ نه‌معلوم‌که چرا ـ پیله نکرد. روی جایش دراز کشید، سرش را گذاشت وچشم به ستاره‌ها دوخت. شب، مثل هرشب.

شب را ـ همانچه را از شب مانده بود ـ مرگان به خواب نرفت. بی‌حس و بی‌حال روی‌جایش افتاد، اما به خواب نرفت. چیزی، انبوهی از رویا او را در خود فروبرد. تکه پاره‌هایی‌گنگ در ذهنش می‌دویدند، به‌هم می‌چسبیدند، می‌گسیختند، پوش‌می‌شدند ومی‌رفتند. می‌گریختند. باز، هجومی به‌همچنین. کوفتگی تن وآشفتگی خیال، با هم درکشمکش بودند و از این میان، چیزی جزکابوس نمی‌زایید. زایش دمادم. هردم. پیوست وگسست. اشباح به‌هم‌گره خورنده وازهم دور شونده. شکلهایی که نه زبان یکی داشتند و نه زمان. حتی برخیشان بیگانه به مرگان بودند. شکلهایی‌که پیش از این، نیازموده‌شان بود. ندیده‌شان بود. پندارهای واهی. جلوه‌های چهره‌های غریب. چه جور عجایبی بودند، اینها؟ چه ربطی، چه پیوندی با هم داشتند، اینها؟ ازکجا می‌آمدند و به‌کجا می‌رفتند؟ بیابانی بی‌کران، پندار مرگان. نه! آسمانی بی‌پایان، بی‌انجام، بی‌آغاز؛با شهابهایی ناشناخته، باشعله‌هایی‌گریزان، باخفاش وشب پره‌هایی شتابان. چه بودند اینهاکه بر مرگان می‌گذشتند؟ ذهنش هم، آیا تاراج شده‌بود؟ چرا این پندارها، هیچ‌نظمی به‌خود نمی‌گرفتند؟ آغاز وفرجامشان چرا پیدا نبود؟ سیمای‌که و چه بود این که در سیاه‌چاهی بازگون شده بود و دم به‌دم دیگرگونه می‌شد؟ چهرهٔ‌که‌بود، این؟ چرا چنین پهنا وامی‌کرد، پهنا وا می‌کرد، تمام سیاهی‌چاه را پر می‌کرد

وبرآن هزار تصویر دیگر، هزاران تصویر دیگر می‌نشست ومحو می‌شد؟ هزاران تصویر، به هم درمی‌شکستند؛ می‌شکستند. مثل یك‌چشم. هزاران یك چشم. ریز می‌شدند. ریزتر می‌شدند. نقطه. نقطه‌ها. یك نقطه. نقطه به ستاره‌ای می‌رفت.

این مرد، که بودکه در آستانهٔ در ایستاده بود؟

این زن، که بودکه به موهایش آویزان بود؟

این‌مرد، که بودکه درآستانهٔ درایستاده بود، حرف می‌زد وحرف می‌زد و حرف می‌زد و صدایش شنیده نمی‌شد؟

این زن، که بودکه به‌موهایش آویزان بود، جیغ می‌کشید و جیغ می‌کشید وجیغ می‌کشید وصدایش شنیده نمی‌شد؟

سینه‌های این زن، چقدر چروکیده بودند! چشمهای این زن! چشمهای این زن! در چاه چشمهای او، این طفلها که بودند که سرشان سر آدم، وتنشان تن بره بود؟

صدای این مرد، چرا شنیده نمی‌شود؟

چشمهای این زن، چه دهن‌گشوده‌اند!

دل این آسمان، چه دم به دم سوراخ می‌شود؟ دیوارها، چه دم به دم هم می‌آیند! نوحه خوانی! صدای دف‌وسنج! عروسی درعزا آمیخته است، مگر؟ راه کاریز مگرگشوده شده. راه کاریز، شاید گشوده. صدای شیههٔ اسبی! نه! جمازیست‌این، که درکویرمی‌تازد. سیاه ماری‌دم درزمین فرو برده وزیرتیغ آفتاب، راست ایستاده است. زبانی خشکیده، از دهانی گشاده بدرافتاده است. خورشید را ببین، چه سینه به خاك می‌مالد!

ـ خدایا! خدایا! چرا نمی‌توانم آرام‌بگیرم؟! نکندتب کرده‌باشم؟ چی‌ازمن‌گم شده است؟ چی ازمن‌گم‌شده است؟... ورخیزید! ورخیزید! صبح نزدیك است! ورخیزید!!

مرگان، خود برخاسته و ایستاده بود. کی؟ برادرش هم روی جا راست شد. همپای مولاامان، ابراو هم روی جا نشست. مرگان، بقچه را ازکنج‌دیوار برداشت وبیرون‌آورد. مولا و ابراو هم‌رختی‌به‌برکشیدند وبیرون‌آمدند. عباس، روی جایش نیم‌خیزشد. مرگان به سر تنور رفت. عباس، خسته وخواب رمیده، مادرش را نگاه‌کرد. مرگان به اوگفت:

ـ این تو واینهم خانه! حالا دیگر دم ودستگاهت‌را بکش ببرتو!

عباس، خاموش‌بود. ابراو، لحافی راکه بایدهمراه می‌برد، رشمه پیچ می‌کرد. مولاامان، به صورتش آب می‌پاشید. عباس، از سر تنور پایین‌آمد. مادر، به او نزدیکتر شد، سر عباس را روی سینه‌گرفت ودر گوشش زمزمه‌کرد:

ـ کارت‌نباشد، ازگرسنگی‌نمی‌میری، پسرگکم! نمی‌میری. برایت پول راهی می‌کنم. تا از من خبری بشود، مردم نگاهت می‌دارند. من در حقشان بدی نکرده‌ام. برای همه‌شان مادر بـــوده‌ام. آنها پسر من را وا‌ـ نمی‌گذارند. مثل‌چشمهایم‌به‌آنها اطمینان‌دارم. عمر به‌کمال‌کنی، پسرم؛ عمر به‌کمال!

از سر جنون، سر وشانه‌های خشکیدهٔ عباس پیر را به سینه فشرد وناگهان او را از خود واکند. مثل چیزی‌که نمی‌خواست به موج موج قلب خودکه می‌رفت تا خیز بگیرد، میدان بدهد. نباید میدان می‌داد! پسر را رهاکرد.

ابراو، بندهای رشمه را به‌شانه‌هاگیر داده ولحاف را برپشت خود سوارکرده وآمادهٔ رفتن بود. مرگان به پسرهایش نگاه‌کـرد. برادرها رو به هم‌کشانده شدند. ابراو، بقبند برپشت، آرام و ـ نه معلوم‌که چرا ـ شرمگین بسوی عباس رفت؛ وعباس با انبوه موهای سپیدش، خراشی بر سینهٔ شب، رو به‌برادر براه افتاد. رو در روی هم، برادرها دمی درنگ

کردند. ابراو، دست بطرف عباس درازکرد. عباس، ناگهان خود را در آغوش برادر انداخت ولرزه‌ای شانه‌های تکیده‌اش را به تکان واداشت. صدای خفه‌اش‌که خود چیزی جزکلپوه[1] سگی سوزن خـــورده نبود، در گلویش‌گیرکرده بود. با اینهمه، به زحمت وتکه تکه‌گفت:

ـ می‌ترسم... آنقدرها عمرنکنم...که دوباره...که دوباره... تو را ببینم، برادر! من را... من را...که فراموش... نخواکردی؟!

ابراو، عباس را از خود واگرفت وتکانش داد:

ـ آرام بگیر! آرام بگیر! سر راه خوب نیست‌گـریه‌کنی! توکه گریه‌ای نبودی؟!

عباس، شانه به‌دیوار داد و بینیش را با سرآستین مالاند:

ـنه! نه! گریه...فقط...فقط... هیچی... برو... برویددیگر!... خیر پیش... من... من چیزی نمی‌گویم، دیگر!

مولاامان، درکوچه بود و،از روی دیوار می‌غرید:

ـ یالا دیگر! علی‌اکبر به میدان می‌فرستید؟! یالا!

مرگان، وبه دنبال او ابراو، پا از شکاف دیوار به‌کوچه‌گذاشتند و در پی مولاامان براه افتادند.

عباس، عصازنان تاکوچه‌آمد وپیاله‌ای‌آب، دنبال‌سر مسافرهایش ریخت. ابراو، یك‌بار دیگر واگشت وکلاهش را برای عباس، باد داد.

تا مولاامان و ابراو بگذرند، مرگان جلوی در خانهٔ علی‌گناو پا سست‌کرد، ایستاد.مولاامان وابراوگذشتند.مرگان، لت دررا بازکرد وپا به درون‌گذاشت. اما همانجا، در آستانهٔ در، ماند. دلش نیامد دخترش را بیدارکند.نه! نداند ونبیندکه می‌روند، وقتی‌که‌می‌روند، بهتر. یکی هم اینکه دلش نمی‌خواست سر رفتن، چشمش به چشم علی گناو بیفتد.

۱- سرفهٔ بریده بریده.

این بودکه دو دل، دمی سر جایش ماند.

چندان نپایید‌که رقیه، موری از سوراخ، بیرون خزید. خاموش وآرام. نمی‌بایست صدای‌در، رقیه را از خواب بیدارکرده باشد. مرگان گمان بردکه رقیه هم شب را نخوابیده بوده است. نرم وشکسته، رو به مرگان آمد و نه انگارکه مادر هاجر رو به رویش ایستاده است، ازکنار اوگذشت وپا به‌کوچه‌گذاشت. مرگان سربرگرداند و درپی اوبراه افتاد:

ـ رقیه جان!... رقیه‌جان... دخترم‌را، هاجرم را به‌تو می‌سپارم وتو را به خدا. رقیه جان، به‌کردار او مکن. هنوز طفل است. او اگر بدکرد، من اگر بدکردم، تو بد مکن رقیه جان!

رقیه، سر برنگرداند، جوابی نگفت و زیر نگاه ماندهٔ مرگان، لنگ‌لنگان رو به خانهٔ مرگان، رو به خانهٔ عباس رفت.

تا رقیه، نرم و مور وار به پای دیوارخانهٔ عباس برسد، مرگان نگاهش‌کرد. بعد به خود آمد. پسر و برادرش رفته و دور شده بودند. مرگان، نگاه به‌رد رقیه، پاتندکرد وبیرون‌زمینج، خود را به‌مولاامان و ابراو رساند.

کنار قبرستان، تراکتور افتاده بود. جنازه‌ای بدر آمده ازگور، برکنارگور، پیچیده درکفنی ازغبارسرخ‌کویر. پای‌تراکتور، کنارجوی، پسر صنم نشسته و دست در باریکه آب جوی داشت.

آب؟!

ـ نه، خون! خون را می‌بینی؟!

نشستند. برلب جوی خون نشستند. مولاامان، کبریتی‌کشید: لاباب خون‌آلود! پیر ارونهٔ سردار، می‌باید قطعه قطعه شده باشد.

برخاستند. اما نه مرگان. مرگان همچنان برلب جوی، نشسته ماند؛ چشم به درازنای جوی. کسی می‌آمد. مردی می‌آمد. جنازه‌ای

می‌آمد. آدمی پوشیده درشولایی خونالود. بیلی به‌دست داشت، سلوچ از دهنهٔ کاریز بیرون‌آمده بود. راه‌آب را بایدهموبازکرده باشد. چهره‌اش پیدا نبود. از شولایش، کپان خرش که همیشه بر دوش داشت، خون می‌چکید. خون در پناه پاهایش، کشاله‌ای پیوسته داشت.

«معدن چه جور جاییست؟ چه‌جور جایی؟!

ـ آنجا برای زنها هم کار هست؟

□

شب، می‌شکست.

شب، برکشالهٔ خون می‌شکست.

پایان

۱۳۵۷